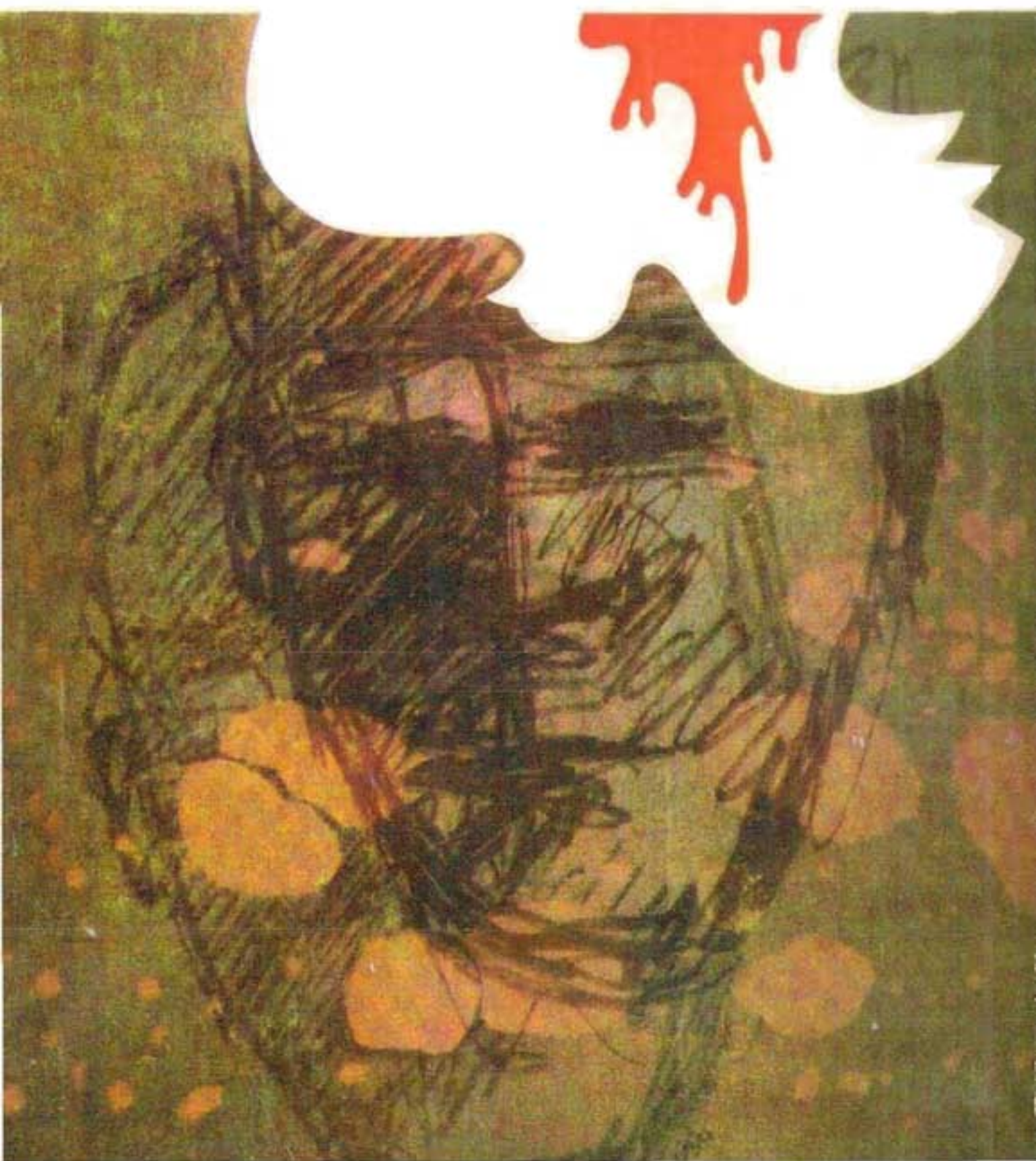


همسایه ها

احمد محمود



همسایه‌ها

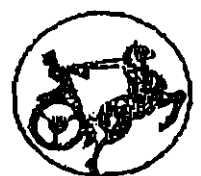
چاپ چهارم

احمد محمود



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۵۷



محمود، احمد

هيسايه‌ها

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ چهارم: ۱۳۵۷

چاپ وصافي، چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

1

باز فریاد بلورخانم تو حیاط دنگال می پیچد. امان آقا، کمر بند پهن چرمی را کشیده است به جانش. هنوز آفتاب سر نزده است. با شتاب از تو رختخواب می پرم و از اتاق می زنم بیرون. مادرم تازه کتری را گذاشته است رو چراغ. تاریک روشن است. هوا سرد است.

ناله‌ی بلورخانم حیاط را پر کرده است. نفرین و ناله می کند. مرده‌ها و زنده‌های امان آقا را زیر و رو می کند. بعد، یکهو در اتاق به شدت باز می شود و بلورخانم پرت می شود بیرون. چند تا از همسایه‌ها، جلو اتاق‌هایشان ایستاده‌اند و دست‌ها را رو سینه‌ها گره کرده‌اند. تمام تن بلورخانم پیداست. یقین باز تنکه نبوشیده است. یکبار که تو کبوترخانه بودم و نمی دانست که تو کبوترخانه هستم، به زنها گفتم

- کش تنکه به کمر آدم جا میندازه و تازه اینطور بهتره. آدم همیشه حاضر به پراque.

امان آقا از اتاق هجوم می آورد بیرون و بلورخانم را می کوبد. من، حوض وسط حیاط را که خزه بسته است، دور می زنم و می روم کنار کبوترخانه می- ایستم و بلورخانم را نگاه می کنم که نفرین می کند و زیر تسمه پیچ و تاب می خورد. تسمه، رو رانهای بلورخانم جا انداخته است.

چند روز قبل که تو پله‌های پشت بام نشسته بودم و یاد باد کم را درست می کردم، بلورخانم آمد و يك پله بالاتر از من نشست و دامنش را جمع کرد و بالا کشید. رو رانهای چاق بلورخانم، جای کیود تسمه بود، به اش گفتم

- بلورخانم، چرا امان آقا اینهمه تورو كتك میزنه؟

خندید و گفت

- واسه اینکه خیلی نامرده

ازش پرسیدم

- یعنی چی که خفیلی نامرده؟
گفت

- تو هنوز این چیزا سرت نمیشه

و بعد، باز دامنش را بالاتر کشید و من بادبادکم را رها کردم و به رانهایش نگاه کردم که چاق بود و به هم چسبیده بود و جابه‌جا، به پهنای کمر بند. امان آقا، رو رانهایش خط‌کبود نشسته بود.

بلورخانم گفت

- به چی نیگا می‌کنی؟
گفتم

- به جای تسمه

که غش غش می‌خندید.

ازش پرسیدم

- درد می‌کنه؟

گفت

- حالا نه

گفتم

- حتی یه ریزه؟

گفت

- دس بذار ببین

قلبم می‌زد. بیخ گلویم خشک شده بود. دستم می‌لرزید. انگار که رعشه گرفته بودم.

دستم را که کشیدم رو جای تسمه، یکهو تنم داغ شد. دستم را پس کشیدم.

بلورخانم گفت

- نترس، درد نمی‌کنه

و دامنش را کشید بالاتر و باز گفت

- اینجا رو نیگا کن ... امان آقا اصلاً رحم نداره

باز دست کشیدم. دستش را گذاشت رو دستم و فشار داد. زانو هام می‌لرزید. آب دهانم غلیظ شد. دستم را کشید بالاتر. پوستش چه صاف بود. عین هو سنگ بر مرمر، سفت و صاف. رانهایش به هم چسبیده بود. انگار که

تنکه پاش نبود.

گفت

- دیدی؟ ... اصلاً درد نمیکند!

بعد گفت

- رو شکم هم جای تسمه هست

گفتم

- میشه دید؟

لبخند زد و گفت

- دفعی دیگه... حالا نمیشه

صدای کبکاب! مادرم را شنیدم. می آمد به طرف پله ها. بلورخانم با عجله بلند شد و دامنش را صاف کرد و رفت بالا. مادرم آمد و جلو پله ها ایستاد و دید که بلورخانم بالا می رود و من بادهادکم را درست می کنم. حرف نزد. سر تکان داد و رفت.

... بلورخانم نفرین می کند. امان آقا می کوبدش. تسمه، بیشتر به پشتش می خورد. به کمرش و به کفش. به شکمش اصلاً نمی خورد. همسایه ها راج زده اند جلو اتاقها و لام تا کام نمی گویند. مادرم از اتاق می زند بیرون - یه نامسلمون جلو این شعر ذوالجوشنو بگیره

مادرم اخم کرده است

- امان آقا قیاحت داره، دیگه بسه

انگار که امان آقا منتظر است. بلورخانم را رها می کند، تسمه را دور دست می پیچد و بی اینکه حرف بزند می رود تو اتاق و در را می بندد. مادرم زیر بازوی لبخت بلورخانم را می گیرد و از زمین بلندش می کند

- هرچی بخوری حفته

بلورخانم زنجموره می کند. تو زیر پیراهن ملعل کوتاهش مثل لندوک می لرزد. سینه اش بسالا و پایین می شود. بلورخانم سینه بند می بندد. یک بار که رو پشت بام، رختهاش را رو بند می انداخت دیده بودم.

- بلورخانم این چیه؟

- سینه بند

- یعنی چی؟

که دگمه های پشه اش را تا پایین باز کرده بود و نشانم داده بود. و بعد

گفته بود

- دس بذاربین

و تا آمده بودم دستم را توسینه‌اش کنم، باز صدای کبکاب مادرم بود که از پله‌ها بالا می‌آمد و بلورخانم دگمه‌های یقه‌اش را بسته بود و رختها را روپند جابه‌جا کرده بود و به من گفته بود که بروم کبوترهام را پرواز بدهم که رو چینۀ بام نشسته بودند و بغوغو می‌کردند و دور هم می‌گشتند. بلورخانم چادر مادرم را دور خودش می‌پیچد و می‌نشیند سدکنج اتاق و حق‌حق می‌کند. مادرم برایش قند داغ می‌ریزد. پدرم تو اتاق خودش نماز می‌خواند. پرده‌ی چرک‌تاب خاکستری رنگی که زمخت است، جلو در. گاهی میان دو اتاق آویزان است و اتاق پدرم را از اتاق ما جدا می‌کند. پشتدریهای اتاق بلورخانم انگار که از حریر است. آبی‌رنگ است. نرم و شفاف است. دیواره‌های اتاق بلورخانم سفید است. کف تاقچه‌های اتاق، حریر آبی‌رنگ پهن شده که لبه‌های توری سفید دارد. قاب عکس بزرگی رو دیوار است که عکس امان‌آقا، بلورخانم و چند عکس دیگر توقاب عکس کنار هم چیده شده است.

- بلورخانم این عکس کیده؟

- این عکس خواهرمه ... میخوای زنت بشه؟

تا بناگوش سرخ می‌شوم

- نه ... نمیخوام

- شوهر من میشی؟

نگاهش می‌کنم. چشمهایش برق می‌زند. خنده زیرگونه‌های بهنش

چین می‌اندازد

- چرا هیچی نمیگی؟

جرات می‌کنم و با صدایی که خش برداشته است جواش می‌دهم:

- من پیره‌زن میخوام چه کنم؟

می‌زند زیر خنده. بلورخانم سی و یک سالش است.

به مادرم گفته بود

- بیست‌ویه سالم بود که شوور کردم

و این را پارسال گفته بود.

وقتی که جعفر خودش را حلق‌آویز کرد و اتاقش خالی شد و امان‌آقا

آمد اتاق را اجاره کرد و داد به خرج خودش سفیدکاریش کردند و اسباب‌کشی

کرد و... روز بعد بود که بلورخانم به مادرم گفت

- ... و نه ساله که زن این ذلیل مردم

- بلورخانم این یکی کیه؟

چین زیر پستانهایش را صاف می کند و می گوید

- اینم خواهرمه... شوورش ملک داره، باغ میوه داره، زراعت کاره

بعد نگاهم می کند و می پرسد

- خوشگله؟... آره؟... موهای فرخندایه

حلقه های تابدار موی بلورخانم از زیر چادر نماز مادرم بیرون زده

است. چشمهای قرمز شده است. حالا دیگر زنجموره نمی کند. قندداغ را

می خورد و خودش را بیشتر لای چادر می پیچد. مادرم رختخوابها را جمع

می کند و کومه می کند رویخندان. خواهرم هنوز خوابیده است. سرش از رو

متکا افتاده است پایین و دهانش نیمه باز است. بلورخانم همیشه می گوید

- وختی چمیله خوابیدس، جون میده که به قاشق شوربای داغ بریزی

تو دهندش.

پدرم سلام نماز را می دهد، بعد صدام می کند

- خالد

- بله بابا

- نماز خواندی؟

- الان میخونم بابا

پدرم کنار منقل چنك می زند و سیکار می پیچد. مادرم چای می ریزد

و بعد آسترآستین نیمتنه ی پدرم را که از بالا جدا شده است پس دوزی می کند.

روز جمعه است.

اگر پدرم برود بیرون می توانم کبوترهام را هواکنم و از معلق زدنشان

لذت ببرم. اگر امان آقا برود بیرون شاید بلورخانم برود تو اتاقش و

صدام کند و جای تسه را رو شکمش نشانم بدهد.

بچه ها تو حیاط قشقرق به پا کرده اند. صبح جمعه زودتر از روزهای

دیگر از خواب بیدار می شوند. امید، پسر محمد میکانیک مدرسه می رود.

کلاس دوم است. من تا کلاس چارم خوانده ام. امتحان که دادم و قبول که

شدم، پدرم گفت

- دیگه مدرسه تعطیل

بهش گفتم

- بازم می‌خوام درس بخونم پدر گفت
- دیگه بسه گفتم
- می‌خوام دیپلم بگیرم گفت
- مرد اونه که وختی با پنجه بزنی روگرده‌ش، گرد و خاک بلند شه حاج شیخ علی به معده لم می‌دهد
- اوسا حداد، خاله درس می‌خونه؟
- بله آقا مدرسه میره
- حاج شیخ علی شربت پیدمشك را مزه‌مزه می‌کند و می‌گوید
- کلاس چندمه؟ پدرم می‌گوید
- از دولتی سر شما، کلاس چارمه آقا
- حمد و سوره رو میتونه بی غلط بخونه؟
- قربانت برم آیت الکرسی رو هم بی غلط می‌خونه
- حاج شیخ علی شربت پیدمشك را سر می‌کشد و می‌گوید
- خوب، پس دیگه بسه
- یعنی دیگه مدرسه نره؟
- اوسا حداد، مرد اونه که وختی با پنجه بزنی روگرده‌ش، گرد و خاک بلند شه... مثه خودت، مؤمن و با خدا
- پدرم جابه‌جا می‌شود و باز می‌گوید
- یعنی می‌فرمایی که...
- بله اوسا حداد، درس زیاد، آدمو سربه‌هوا می‌کنه
- ... بچه‌ها حیاط را روسر گرفته‌اند
- حسنی، پسر رحیم خرکچی، گاهی روزها دنبال پدرش می‌رود کوره یزخانه که الاغ‌ها را از پای کوره‌ها برد کودال خشت‌مالها و از کودال خشت‌مالها برد پای کوره‌ها که مش رحیم زهر سایان خشت‌مالها چنډك بزند و چپقی دود کند و پیاله‌ای چای بخورد.
- آفتاب پهن می‌شود تو حیاط. بوی ترپاك خواجه توفیق حیاط را پهن می‌کند. عموبندر از اتساق می‌زلسد بیرون و جلواتساق، سینه‌کش آفتاب

می‌نشینند و بلوز پشمی خودش را وصله می‌کند.
 گاری و جاروی دسته بلند عموبندر کنار کبوترخانه است.
 رحیم خرکچی، تو آخور الاغها، گاه می‌ریزد و بعد به سقف سایبان
 نگاه می‌کند که شکم داده‌است.
 صنم، لای لنگه‌های در اتاق را باز می‌کند. بعد، هن و هن‌کنان دیگه
 بزرگ شلغم را از اتاق بیرون می‌آورد و می‌گذارد رو چارچرخه
 - کرم تکون بخور
 - اومدم ننه

پسر زردنبوی صنم از اتاق می‌زند بیرون و پریموس را می‌گذارد
 زیر دیگ شلغم و چارچرخه را از در خانه می‌راند بیرون.
 پدرم هنوز پای منقل چنك زده‌است. انگار خیال بیرون رفتن ندارد.
 پدرم، روزهای جمعه می‌رود به دیدن علما. اول می‌رود خدمت
 شیخ علی. گاهی ازش مسأله‌ای هم می‌پرسد. از شکایات یا از سهویات و یا از
 محرمات. با حاج سیدعلی از تلاوت قرآن و از تفسیر قرآن حرف می‌زند
 ولی به‌حضور حاج سید محمد که می‌رسد غالباً حرف از تاریخ اسلام است و
 حقانیت تشیع و بطلان تسنن ... ولی امروز انگار خیال بیرون رفتن ندارد.
 صدای امان آقا می‌آید

- بلور... برات پول گزوشتم لب تاخچه

بلور خانم غر می‌زند

- پولت سر تو بخوره

امان آقا سوار دوچرخه‌ی سه‌تفنگه‌ی سبزرنگش می‌شود و می‌رود قهوه‌خانه.
 قهوه‌خانه امان آقا سر سه راه بندر است. گاهی من و امید پسر محمد
 می‌کانیک و ابراهیم و حسنی پسران رحیم خرکچی با هم می‌رویم قهوه‌خانه‌ی
 امان آقا که به حبس صوت گوش بدهیم. راهش دور است ولی به رفتنش
 می‌ارزد

- عنکبوت چار تا چای کم مایه بده بچه‌ها

می‌نشینیم پشت میز و شاگرد قهوه‌چی چای می‌گذارد جلومان. چشمان
 به بوق بزرگ و سبزرنگ حبس صوت است. عنکبوت سوزنش را عوض
 می‌کند و صفحه می‌گذارد. چای می‌خوریم و به آواز گوش می‌دهیم. گاهی باهم
 دومینو بازی می‌کنیم. البته همینجوری. سرسلامتی. ولسی ابراهیم همیشه

دلش می‌خواهد سرپول بازی کنیم که من و امید زیر بار نمی‌رویم
- ما که قمار باز نیستیم

- پس فایده‌اش چیه که هی درق و دروق، دومینوها رو بکوبیم رومیز
پکبار ابراهیم با امید سریک ماچ بازی کرد که ازش برد و امید را ماچ
کرد

- خوب بچه‌ها چای که خوردین، صیفه‌تونم که گوش دادین...
یالا راه بیفتین برین خونه

پدرم از کنار منقل بلند می‌شود. نیمتنه‌اش را از مادرم می‌گیرد و
می‌پوشد و چپیه‌اش را دور سر می‌بندد و از خانه می‌رود بیرون.
بلورخانم از اتاقمان می‌زند بیرون. چشمم دنبال بلورخانم است.
چادر نماز مادرم را سفت دور کمر پیچیده است. راه که می‌رود کفش گردشی
آرام دارد. می‌رود تواتاق و در را می‌بندد.
وقتی امان آقا می‌زدش، ندیدم که شلاق به شکمش بخورد.
در کبوترخانه را باز می‌کنم و می‌روم تو و کبوترها را از لانه بیرون
می‌کنم.

نر «دم سفید» عزا گرفته است. رومیخ نشسته است و بغ کرده است.
چشمان قرمزش غمناک است. هفته‌ی قبل، شاهین رو هوا ماده‌اش را
زد. نر دم سفید، میل به دانه ندارد.

از کبوترخانه می‌زنم بیرون. آفتاب به تنم می‌نشیند. سرمای نموک
اتاق از تنم بیرون می‌زند. از آفتاب لذت می‌برم. برای کبوترها ارزن
می‌ریزم. آسمان آبی آبی است. هاجر، کهنده‌های بچه ریغماسی‌اش را روپند
می‌اندازد. چارده ماه است که شوهر هاجر رفته است کویت.
رحیم خرکچی کنار عموبندر نشسته است و چپش را پر کرده است و
دود می‌کند

- اگه سقف سایبون رو عوض نکنم، گمون نکنم طاقت ید پارون دیگه
داشته باشه

اما زمستان روبره آخر است.

رحیم خرکچی، چپق را می‌دهد به عموبندر و حسنی را صدا می‌کند
- چیه بابا؟

حسنی از اتاق می‌آید بیرون

- بیا حیوونا رو قشو کن

زن رحیم خرکچی يك سال است كه مریض است. حالا دیگر زمینگیر شده است.

حسنی تروخشکش می کند. حسنی و ابراهیم دوقلو هستند. بلورخانم از اتاق می ژند بیرون. می رود بازار که برای ظهر خرید کند. اجاق بلورخانم کور است. سال دهم است که شوهر کرده است. می گویند تقصیر امان آقا است. می گویند که امان آقا چند بار سوزاک گرفته و یکبار هم خیارک در آورده است. لابد کسی که این همه مرض عجیب و غریب گرفته باشد باید هم که بچه اش نشود.

کبوترها را دانه می دهم و بعد کیش شان می کنم. پرمی ژند و می نشینند روچینه بام. پارچه نیمه مرطوبی را گلوله می کنم و پرت می کنم زیر پاشان که دسته جمعی جست می ژند و پرمی کشند و اوج می گیرند.

هاجر کنار حوض نشسته است و کون بچه ریغماسی اش را می شوید. آب سرد است. بچه هاجر حیاط را رومر گرفته است.

می روم روبام و برای کبوتران سوت می زنم. صدای حسنی را می شنوم که رحیم خرکچی را صدا می کند

— بابا بدو که ننه داره از حال میره

وقتی که جعفر خشتمال خودش را حلق آویز کرد، حال زن رحیم خرکچی بدتر شد.

□

□

تك هوا شکسته است. هوا روبه گرمی می رود. حالا دیگر نمی شود تو اتاق خوابی. عصر که می شود، همسایه ها جلواتاقهاشان را جازو می کنند، بعد آب می پاشند و بعد فرش می اندازند.

خواج توفیق، ذغالها را روهم می چیند، نفت می ریزد، کبریت می کشد، آتش می گیراند و بعد با حوصله کنار منقل، روپاشنه های پا می نشیند و زغال را باد می ژند.

حالا همه می دانیم که آفاق، زن خواج توفیق، قاجاق فروشی می کند و بانو، دختر زردنبوی خواج توفیق دودی شده است. بانو، از بیست و پنج سال هم بیشتر دارد. پوستش آنقدر زرد است که آدم خیال می کند زردچوبه آب کرده و به تنش مالیده است. پستانهاش عین دو بادنجان پلاسیده، دراز و پرچروک است و روسینه اش افتاده است. روزهای گرم تابستان، ظهر که می شود

و همه که می‌خواهند، بانو لخت لخت می‌شود و می‌رود تو حوض

— خالده، تو هم لخت شو بیا تو حوض

لخت می‌شوم و می‌روم تو حوض. آب حوض خنک است. لجن ته حوض خنک است. باهم بازی می‌کنیم. همدیگر را بغل می‌کنیم و می‌رویم زیر آب و تا نفس یاری کند همانجا، تنگ بغل همدیگر می‌مانیم. بعد، مسی آئیم بالا و نفس تازه می‌کنیم و دوباره می‌رویم زیر آب

— بانو، من دیگه خسته شدم

— نه دفعه دیگه... همه‌اش یه دفعه

و باز یکبار دیگر و یک بار دیگر تا که از نفس می‌افتیم.

بلورخانم رو زمین فرش پهن نمی‌کند. بلورخانم تخت دونفری دارد. با امان آقا و همان تخت می‌نشینند و شام می‌خورند. بعد، پشه‌بند را می‌زنند و می‌خواهند.

پدرم تمام زمستان بیکار بود. حالا که هوا روبه گرمی می‌رود باز هم بیکار است. صبحها راه می‌افتد می‌رود دکان و شبها دست خالی برمی‌گردد. این روزها کار آهنگری کساد است

— حالا، حتی دسته‌بیل رو هم از خارج میارن، حتی میخ طویل رو حتی کلنگ و تیشه رو

از بام تا شام، کنار دم می‌نشینم و کوره خاموش است.

پدرم تا نیمه شب می‌نشیند و فکر می‌کند. فقط از توتون سیگار بگویم که سی و پنج پاکت از مهدی بقال نسیه گرفته‌ایم.

جلو اتاق نشسته‌ایم و با خواهرم ته ظرف اشکنه را می‌لیسیم که خاله رعنا سروسینه زنان می‌آید. روسریش دورگردنش افتاده است و مویش پریشان است. بس که گریه کرده چشمهایش پف کرده و قرمز شده است. شوهر خاله رعنا عمه است. پسرش بلبل چی است. دخترش دوبار شوهر کرده و طلاق گرفته و خانه نشسته است.

خاله رعنا می‌نشیند و با گوشه چاق قد دماغش را می‌گیرد و یکریز زنجبوره می‌کند

— خواهر چه خاکی به سر کنی... خواهر بیچاره شدم. بدبخت شدم. کمرم شکست... زمینگیر شدم...

با خواهرم هنوز ته ظرف اشکنه را لیس می‌زنیم. مادرم اخم می‌کند — چه شده خواهر؟

- میخواستی چی بشه خواهر؟ پسرناسازنینم. الهی مادرت بمیره که اسیر ظلم ظالم شدی

پدرم همینطور سیگار دود می‌کند و به خاله رعنا نگاه می‌کند و دم برنمی‌آورد. پدرم از خاله رعنا دل‌خوشی ندارد. همینطور از شوهرش و همینطور از غلام، پسرش. خاله رعنا باز به سینه می‌زند و نفرین و ناله می‌کند. از وقتی که بلورخانم آمده است و همسایه ما شده است، غلام، پسر خاله رعنا، بیشتر به دیدن مان می‌آید

- خالد میتونی یه پیغوم به بلورخانم بدی؟

- به من چی که پیغوم ببرم

- آخه پس پسر خاله به درد چی می‌خوره؟

خاله رعنا، عاقبت به حرف می‌آید. صبح، پسر خاله را تسو قهوه‌خانه لب‌شط می‌گیرند و می‌برند اداره نظام وظیفه. خبر که به خاله رعنا می‌رسد، چادرش را به کمرش می‌بندد و می‌رود منطقه که راهش نمی‌دهند. جلو منطقه می‌ایستد به داد و فریاد کردن و به سروسینه زدن. گروهبان منطقه می‌آید سرش فریاد می‌کشد و هلش می‌دهد و تو گلو باد می‌اندازد و می‌گوید

- زن، پسر تو که تنها نیس. همه باید خدمت سربازی کنن... یه عمر برا خودتون، دوسالم برا دولت. این که دیگه گریه و زاری نداره...

و حالا، خاله رعنا آمده است که دست به دامان مصدر جناب سروان شویم که آفاق برای زنش، گاه‌گذاری پارچه‌های ساتن قاچاق می‌برد

- خواهر، آفاق میتونه کاری بکنه؟... مصدر جناب سروان اگه بخواد میتونه پسر مو نجات بده؟

مادرم، خاله رعنا را آرام می‌کند. حالا، همسایه‌ها دور و برمان جمع شده‌اند. بوی تریاک خواج توفیق حیات دنگال را پرمی‌کند. نشسته است پای منقل و با حوصله تریاک می‌کشد. آفاق هنوز نیامده است. بانو کنار پدرش چنډک زده است. هاجر، پستانش را چپانده است تودهان بچه‌ریغماسی‌اش و بالای سر خاله رعنا ایستاده است. صنم آمده است و نشسته است و مادرم برایش چای ریخته است. حسنی و ابراهیم و امید، به دیوار مطبخ تکیه داده‌اند و خاله رعنا را نگاه می‌کنند.

آفاق می‌آید. می‌رود تواتاق، پارچه‌ها را که به کمر بسته است باز می‌کند، چادرش را از سرمی‌اندازد و می‌آید می‌نشاند کنار خواج توفیق

- شیخ شعیب نیومد؟

عصر پیغام داده بود که نمی‌آید. پیغام داده بود که مفتشها بوبرده‌اند
و راه را بسته‌اند

- خدا ذلیلشون کنه

خاله رعنا به مادرم می‌گوید که با آفاق حرف بزنند. صنم می‌گوید
که مصدر سروان تا حالا چند نفر را از اجباری معاف کرده است. می‌گوید
خودش شاهد بوده است

- ... اما خوب... بی‌مایه فطیره

امان آقا با دوپرخه می‌آید. تا برود تو اتاق و لباسش را درآورد و از
کوزه آب بزند به صورتش، بلورخانم سفره را پهن می‌کند و تخت و بعد،
بشقاب مخصوص امان آقا را می‌گذارد کنار سفره. تو بشقاب، چند پرترسی
موسیر هست با پیازچه و گاهی تربچه نقلی و گاهی چند قاچ گوجه فرنگی و
گاهی چند پرنعنا و ترخون و یا سبزیهای جور به جور دیگر.

صنم می‌گوید امان آقا و یار دارد که هر شب باید اینجور چیزهای
هوسانه را بخورد

- بلورخانم، صنم راس میگه که امان آقا و یار داره؟

بلورخانم غش غش می‌خندد.

رحیم خرکچی می‌گوید تا امان آقا هر شب عرق زهرمار نکند خوابش
نمی‌برد.

- بلورخانم راسته که امان آقا هر شب میباس عرق بخوره تا خوابش

بیاد؟

باز بلورخانم، غش غش می‌خندد.

پس جناب سروان هم عرق می‌خورد که هر وقت همراه آفاق رفته‌ام
خانه‌اش اینطور چیزها رومیش دیده‌ام.

مادرم از آفاق می‌پرسد

- یعنی برا غلام میشه کاری کرد؟

- جناب سروان؟!!

آفاق دستش را چنان تکان می‌دهد و لب و ر می‌چیند که انگار جناب
سروان اصلا داخل آدم نیست.

موی آفاق مثل شبق است. روشانه‌اش ریخته است. چشمهایش آنقدر
سیاه است که آدم خیال می‌کند هر روز با ذغال رنگشان می‌کند.

- آفاق خانوم، جناب سروان واسه چی این میمونو نیگردداشته

- بچه‌ش همیشه پسر، اینو به جای بچه‌ش نیگردداشته
 میمون، همقد يك بچه گربه است. به گردن میمون زنجیر انداخته‌اند.
 سر زنجیر تودست زن سروان است. زن سروان کوتاه است. مویش طلائی
 رنگ است. بسکه کونش کنده است وقت راه رفتن لنگر برمی دارد. لمبرهاش،
 لب برمی زند. سروان از اتاق می آید بیرون. چکمه‌هاش برق می زند.
 سبیلش رو بسد بالا تاب داده شده. عینهو دم عقب، برگشته است. کلاه تا
 ابروهاش پائین آمده است. بالای شلوارش پف کرده است. سروان، لاغر و
 بلندبالا و استخوانی است.

- آفاق میتونی چندقواره پارچه خوب برام بیاری؟...
 آفاق سرتکان می دهد. صدای سروان دورگه است
 - ... میخوام برم مرخصی. میخوام بسرا مادر جان و خال خانوم و
 عمه جان سوغات ببرم.
 مادرم می گوید
 - پس کاری ازش ساخته نیست؟
 آفاق می گوید
 - چنان چاقول بازه که همتانداره. تا حالا پول دهتا قواره رو مده آن
 سگ خورده... هیچم نمیشه گفت.
 خاله رعنا به زنجموره می افتد.

□

□

ظهر که می شود، پدرم دکان را می بندد و عصر می نشیند خانه.
 می گوید
 - اگه قرار باشه که آدم دستشو بذاره رو دستش و بیکار بشینه، خوب
 آدم توخونه خودش می نشینه.
 حالا عصرها، هر وقت که دلم بخواد می توانم بروم قهوه خانه امان آقا
 بنشینم و به آواز حبس صوت گوش بدهم. هر وقت دلم بخواد می توانم
 با ابراهیم و حسنی بروم و بنشینم و چای بخورم و دومینو بازی کنم. هوا هم
 که حسابی گرم شده است. اگر دلم بخواد می توانم بروم «چرخاب»
 شنا کنم

- ابرام نمیریم چرخاب؟

- بریم

تا ماسه‌های خشك و داغ را پشت سر بگذاریم و به ماسه‌های مرطوب کنار کارون برسیم، کف پاها مان حسابی می‌سوزد. از بوی زهم ماهی زنده خوشمان می‌آید. از روکارون، هرم گرم و مرطوبی بلند می‌شود. کارون آرام است. بهار سیلابی می‌شود و خانه‌های ساحلی را تهدید می‌کند. از زیر پل سفید رد می‌شویم.

- ابرام کاش قلاب آورده بودیم و ماهی می‌گرفتیم
- فردا

مسلح کارون مثل نقره کدر است. نور خورشید را بازمی‌تابد
- خالد اونجارو نیگاکن

ماهی فیلی رنگی از آب بیرون می‌پرد، رو هوا قوس می‌زند و با کله به آب فرو می‌رود.

از روصخره‌های کنار کارون جست می‌زنیم. ابراهیم با سرچوب، لجن پای صخره‌ها را می‌کند. کرم‌های سرخ و دراز لابلای لجن توه‌وول می‌خورند

- اینا برا سر قلاب جون میدن

چرخاب، غلغلۀ روم است. انگار که همه مردم شهر، خانه و زندگیشان را رها کرده‌اند و آمده‌اند چرخاب. آب کف می‌کند و پر صدا بستر سنگی را می‌کوبد.

هوا حسابی گرم شده است. حالا، خارکها رسیده است. اگر دل‌مان بخواهد می‌توانیم برویم باغ و یک شکم سیر خارک و رطب بخوریم. اگر چشم باغبان را دور ببینیم، می‌توانیم یک عالمه خیار هم بدزدیم. هندوانه و خربوزه هم می‌توانیم بدزدیم

- ابرام نیگاکن، کنار از عنابم درشت‌تره

ابراهیم عین‌هو میمون از درخت کنار بالا می‌رود. به شاخه آویزان می‌شود و تکانش می‌دهد. زمین سرخ می‌شود از کنار و هر کدام به درشتی یک عناب. جیب‌ها مان را پر می‌کنیم و راه می‌افتیم. از حاشیۀ جوی آب می‌رانیم تا به تلمبه می‌رسیم. تو استخر زیر لوله بزرگ تلمبه شنا می‌کنیم. لبه‌های لوله را می‌گیریم و خودمان را می‌کشیم بالا. آب خنک کارون که از لوله بیرون می‌زند، سرو صورتان را می‌کوبد. بعد، لباسمان را می‌پوشیم و باز راه می‌افتیم. تو انارستان، هرم گرما آدم را خفه می‌کند. انارها اصلاً قابل خوردن نیست. بسکه کنار خورده‌ایم سنگین شده‌ایم. کنار جوی آب دراز می‌کشیم. گرده‌مان از ماسه‌های خنک لذت می‌برد. برگ‌های درهم درختان توت، راه

بر آفتاب بسته است.

هوا حسابی گرم شده است. تو این گرما، پدرم تواتاق خودش می نشیند و درها را می بندد و کتاب «اسرار قاسمی» می خواند. آدم اگر بتواند به دستورات این کتاب عمل کند، می تواند غیب شود. می تواند از «سختیان سرخ» جبه ای درست کند که هر وقت رودوش بندازدش غیب شود. یا اگر دل و جرأت داشته باشد، با دستورات این کتاب «جن» هم می تواند تسخیر کند.

کتاب اسرار قاسمی را میرزا نصرالله دندان ساز به پدرم داده است. پدرم می گوید که میرزا نصرالله اسم اعظم دارد. طبابت هم می کند. هر وقت من و یا خواهرم رودل کنیم، دوا ی عطاری می دهد

— مادر، آخه من نمیتونم اینهمه جوشونده بخورم

— چشاته بذار روهم پسر، پشت سرشم یه جبه قند بنداز دهنه
قدح جوشانده را تا ته سرمی کشم. از تب مثل کوره می سوزم. دل و روده ام به هم می ریزد. می زند بالا و تمام جوشانده را برمی گردانم. میرزا نصرالله باز نسخه می دهد.

خواج توفیق زیر بار نمی رود. پدرم برایش تعریف می کند

— خودم دیدم که یه درویش اومد، حلقه به گوش و دمن به سینه جاو دکان میرزا نصرالله و ایساده..

خواج توفیق، با حوصله تریاک را روحه می پزد. پدرم برایش تعریف می کند

— میرزا نصرالله درویش رو جواب کرد، ولی ظهر وختی با هم رفتیم خونه میرزا نصرالله، دیدم که باز همون درویش دس به سینه جلو خونه میرزا نصرالله و ایساده

خواج توفیق به واقور می دمد. آتش رنگ مخمل می گیرد. پدرم حرف می زند

— ... عاقبت میرزا نصرالله به دزویش دستوراتی داد و روونه اش کرد. پدرم چهار کارد فولادی درست کرده است. روتیغه کاردها نقشهائی حك کرده است که من سردر نمی آورم. یقین از رو کتاب اسرار قاسمی این نقشها را روتیغه کاردهای فولادی حك کرده است.

سجاده اش را تواتاق خودش پهن می کند. کاردها را چهار گوشه سجاده به زمین فرو می کند و ورد می خواند. لابد برای رونق گرفتن کار و کاسبی، میرزا نصرالله به پدرم دستوراتی داده است.

دكان میززا نصرالله به اندازه يك مرغدانی است. ابزار کارش، چند سوهان بزرگ و کوچک است و يك گیره آهنی. تمام سقف دكانش تار عنكبوت تنیده است. مشتریهایش اغلب عرب هستند. از روستاهای نزدیک شهر. از «زویه»، از «زرگان»، از «دغاغله» و گاهی هم کمی دورتر مثلاً از «چنیبه» یا بازهم دورتر مثلاً از «شوش».

— اگه هرماه، دو دس دندون درس کنم، زندگی روبراهه...
 پدرم می گوید خدا رزاق است. زیاد ناامید نیست. ولی اینکه کار و کاسبی اش کساد شده است، به فکر افتاده است که راه چاره‌ای پیدا کند. قرض دارد تا خرخره بالا می آید. چرخاب، لخت که شدم تا شناکنم، پیراهنم را دزدیدند. مادرم یکی از پیراهنهای کهنه پدرم را شکافت و برایم درستش کرد. حالا اندازه ام شده است. پیراهن همه بچه‌هایی را که هم قدم هستند به دقت نگاه می کنم. البته پیراهنهایی را که مقلم است و سفید است. جلو پیراهنم يك وصله دراز بود، از همان پارچه مقام سفید. به دلم برات شده که پیراهنم را پیدا می کنم.

پدرم می گوید

— خدا رزاق است

میززا نصرالله می گوید

— خدا رزاق است

و می گوید

— دهان هیچ تنابنده‌ای بی‌روزی نیمونه

پدرم با خواجه توفیق از کتاب اسرار قاسمی حرف می‌زند. امان آقا هم نشسته است و گوش می‌دهد. محمد میکانیک هم نشسته است. نیم‌ساعتی هست که محمد میکانیک از سر کار آمده است. همیشه زیر ناخنهایش سیاه است.
 پدرم می گوید

— اگه قلب آدم صاف باشه یا دستورات کتاب اسرار قاسمی میتونه دنیا رو مسخر خودش کنه

محمد میکانیک باور نمی‌کند. محمد میکانیک نماز نمی‌خواند. پدرم می‌گوید حتی خندیدن تو صورت محمد میکانیک هم کفاره دارد.

خواجه توفیق می‌پرسد

— میشه این کتابو دید؟

پدرم جواب می‌دهد

- میرزا نصرالله گفته کتابو نباید نشون کسی بدم
بعد تعریف می کند

- به روز امتحان کردم. کتابو نشون حاج شیخ علی دادم. طولی نکشید
که میرزا نصرالله اومد صدام کرد و گفت مگه نگفته بودم که کتابو نباد نشون
کسی بدی.

امان آقا باور می کند. محمد میکانیک باور نمی کند. خواجه توفیق
می خواهد ته و توی قضیه را در آورد
- چطوره به دفته دیگه امتحان کنیم؟

پدرم زیر بار نمی رود. امان آقا از درویشی حرف می زند که یکبار
به چشم خودش دیده است که غیبت شده است.

پدرم می گوید
- اگر چه امان آقا عرق میخوره ولی همینکه اعتقاد داره کافیه
بالاخره به روزی رستگار میشه

اما محمد میکانیک به این حرف ها اعتقاد ندارد. می گوید
- تو این دنیا هیچی نیست جز همین چیزائی که می بینیم
و باز می گوید

- اسیر همین مزخرفاتیم که همیشه بدبختیم، که همیشه باید مته خر کار
کنیم و کیفش رو دیگران بپرن، که همیشه توی خور و گشنه هستیم...
حرفش را اصلا دندان نمی زند. چشمش را می گذارد روهم و همینطور
می گوید. پدرم به محمد میکانیک روی خوش نشان نمی دهد. حتی طوری از
کنارش رد می شود که مجبور نباشد سلامش را جواب گوید

عموبندر از اتاق می زند بیرون و می نشیند کنار حوض و وضو می گیرد.
دختر عموبندر پیوه است. شوهرش رانده بوده. تصادف کرده و جابه جا
مرده. عموبندر تمام سال کار می کند و پس انداز می کند که شب عید برای
دخترش و بچه های دخترش چندتکه رخت و چند تومان پول بفرستد. زن عمو
بندر به رحمت خدا رفته است.

خواجه توفیق صدامش می کند

- عموبندر، بیا به پیاله چای بخور

عموبندر تمام سال را، چه تابستان و چه زمستان، بایک فرنچ نظامی
کهنه و یک شلوار نظامی کهنه و یک پوتین اخرائی رنگ که خودش وصله پینه اش
می کند، سر می کند

- عموبندر، چرا برا خودت لباس نمی خری؟

- صغیرا دخترم واجب‌ترین پسرم
شب عید گذشته، عموبندر برای دخترش پول و لباس نفرستاد
- عموبندر، تا این وقت شب کجا بودی؟
- کلونتری بودم پسرم
- کلونتری؟
- مردم خدارو فراموش کردن پسرم.... حالا امسال عید از کجا
بیارم؟
- مگه چی شده عموبندر؟
- وکیل باشی گفت برو پی کارت عموجان. گفتم کجا برم؟ گفتم منم
آدم دولتم. شهرداری کار می‌کنم. سپورم. اگه شما بدادم نرسین پس کی
بدادم میرسه. وکیل باشی گفت حالا رئیس نیس. گفت برو بعد بیا. گفتمش
همین جا میشینم تا رئیس بیاد. یه جوون فکلنی بود که گفت بیخود وخت خودتو
تلف می‌کنی عمو. اینا باشون شریکن. گفتم آخه چطو ممکنه باشون شریک
باشن. وکیل باشی نداشت برم تو کلونتری. نشستم تا رئیس بیاد. یه وخت دیدم
رئیس از کلونتری زد بیرون. وسوار ماشین شد و رفت. تا او مدم بهش بگم
که دستم به دومنت، من آدم دولتم، پولامو بردن، ماشین راه افتاد و دور شد
- مگه پولاتو بردن عموبندر؟
- آره پسرم... تو بازار سبزی
- آخه چطو شد که پولاتو بردن؟
- بعد از عمری دل تیر خوردهم هوس قلوه کرد. فکر کردم بخرم و
بیارم خونه کباب کنم و زهرمار کنم. از تو آستر کلام پول در آوردم که به قلوه.
فروش بدم. کلامو که گذاشتم سرم، یکهو مشه باد از سرم قاپیدنش... دویست
و بیست و پنج تو من پسرم... خیال می‌کنی آه اون یتیم دو منشونو نمیگیره؟...
دختر عموبندر شهر کرد زندگی می‌کند.
- بازم برات چای بریزم عموبندر؟
- خدا عوضت بده خواجه توفیق... یه پیاله بسه
عموبندر بلند می‌شود و می‌رود و جلو اتاق خودش یه نماز می‌ایستد.
بلور خانم سفره را انداخته است و دارد بشقاب مخصوص امان آقا را می‌چیند.
پدرم می‌گوید دنیا زندان مؤمن است. عموبندر اهل بهشت است.
ولی این حرفها اصلا تو کت محمد می‌کاینک نمی‌رود
- بسکه وعده شنیدیم، وعده دو نمون دراومد. هیر چه بیشتر فلاکت

می کشیم، بیشتر به اون دنیا حواله مون میدن.

حاج شیخ علی به خانه مان برکت می دهد. به کاروکاسبی پدرم برکت می دهد. حالا دیگر دستان نمی رسد که دعوتش کنیم. آنوقت ها که خودش را و دامادش را و بچه هاش را و برادر هاش را و برادرزاده هاش را دعوت می کردیم، عیدمان بود. حسابی شکمی از عزا درمی آوردیم.

- حاج شیخ علی، شك بین چار و پنج، بنارا به چه می گذارن؟
اتاق پدرم را برایشان فرش می کنیم. از همه همسایه ها متکا قرض می گیریم. اتاق پدرم نورانی می شود. دست حاج شیخ علی را می بوسم. مثل دنیه است. عین دست بلور خانم پدرم و سفید است. حاج شیخ علی از ثواب اطعام علما و از همنشینی با علما حرف می زند. دامادش از نعت های بهشت حرف می زند. برادرش از ثواب ختم صلوات حرف می زند و بعد از خمس و بعد از سهم امام.

محمد میکانیک جایش ته جهنم است

- آخه اینم شد کار که من زحمت بکشم و بدم یه مشت شکم کنده؟
خواج توفیق تابهست دیگر بچسباند تودماغی به حرف می آید
- بوده تا بوده علما برکت زمین بودن. هر کسم بخواد بالشتون دریفته،
ورمیفته.

محمد میکانیک می زند زیر خنده.

امان آقا بلند می شود. خواج توفیق تریاک را رو حقه می پزد و بعد می دمد به وافور. پدرم سکوت کرده آمنت. گویا فکر می کند که اگر چیزی نگوید بهتر است. گاهی حرفها و خنده های این محمد میکانیک بدجوری تو ذوق می زند.

□

□

پسر خاله رعنا می آید دیدن مان. لباس نظامی پوشیده است. خیلی به اش می آید. مادرم پیشانی اش را می بوسد. برایش چارپایه می گذاریم کنار حوض. می نشیند و پاش را می اندازد رو پاش. این يك ماهی که غلام، پسر خاله رعنا را ندیده ام سیل گذاشته است. سیلش را مثل سروان رو به بالا تاب می دهد. انگار که سیلش را چرب هم کرده است. برق می زند. غلام طوری می نشیند که در اتاق بلور خانم را ببیند. بلور خانم تو اتاق است. مادرم مرا می فرستد سر کوچه که از اسفندیار یخی، يك قرآن یخ بخرم. بعد با شکر و

گلاب برای پسرخاله شربت درست می‌کند. گلاب را از بلورخانم می‌گیریم. بالای شلوار پسرخاله پاف کرده است. مچ پیچ‌هایش را آنقدر محکم بسته است که انگار به پاهایش چسبیده است.

بلورخانم خودش را تو چادر می‌پیچد و از جلو پسرخاله قرمی‌دهد و می‌رود پیش زن محمد میکانیک. انگار بودبودش می‌شود. پسرخاله بهش سلام می‌کند. مادرم فرش می‌اندازد کنار حوض و می‌نشیند و چراغ سه‌فتیله‌ای را می‌گیراند که جای دم‌کند. آفتاب کشیده است بالا. لب بام است. هوا دم دارد. شرجی نیست اما دم دارد. پسرخاله یقه‌اش را باز می‌کند. سینه‌اش مثل خرس پرمو است. بلورخانم از اتاق محمد میکانیک می‌زند. بیرون. سر پسرخاله همراه بلورخانم دور حیاط می‌گردد. مادرم به بلورخانم تعارف می‌کند. پسرخاله دست‌هایش را می‌گذارد پشت و سینه را جلو می‌دهد. شانه‌های پسرخاله خیلی پهن است.

— غلام، سر بازی خیلی سخته؟

بلورخانم می‌نشیند. مادرم جلوش شربت می‌گذارد.

پسرخاله رعنا، از سر بازی حرف می‌زند

— فرمانده انگشت میندازه زیر مچ پیچ که اگه یه کم شل بود، دیگه حسابت با کرام‌الکاتینه. فرمانده دستمالش رو از جیب درمیاره و میکشه رو کفل اسب که اگه یه ریزه کثیف بود، دیگه حسابت با کرام‌الکاتینه...

شب جمعه است. بلورخانم، زیر ابروهای سیاهش را برداشته است. چشم‌هایش را سورمه کشیده است. گونه‌های پهنش را سرخاب زده است. يك رشته از موی تابدارش افتاده است روپیشانی‌اش.

پسرخاله، چشم دوخته است به چشم بلورخانم و حرف می‌زند

— . . . چارتا یغلاوی خالی می‌بندن به این مچ دس و چارتام به اون مچ دس. چارتا می‌بندن به این مچ پا و چارتام به اون مچ پا. بعد میگن که می‌باد رو زانو‌ها، ده بار، دور پادگانو بگردی... عرق آدم درمیاد...

بلورخانم، کفل‌کنده‌اش را جابه‌جا می‌کند و می‌پرسد

— غلام، تا حالا ترو شلاق زدن؟

پسرخاله به غیغیب باد می‌اندازد و می‌گوید

— بگگ کی باشن؟

— یعنی از تو می‌ترسن؟

امید و حسنی و ابراهیم می‌آیند و می‌نشینند لب حوض. می‌روم و

می ایستم کنار پسر خاله، بچه ها انگار که حسودی شان می شود. بازوهای پسر خاله تو فرنچ نظامی قالب گرفته شده. حرف که می زند، گردن می گیرد. سینه را جلو می دهد. با چشمها و ابروها بازی می کند. عین سروان که آفاق برای زنش ساتن قاچاق می برد

— خود فرماندهم از من حساب می بیره، چه رسد به وکیل باشی...
من که دهاتی نیسم که...

بلور خانم می رود تو حرفش
— غلام آقا، چرا حرف که می زنی این همه گردن می گیری و باچش و ابروت بازی می کنی؟
وبعد «هری» می زند زیر خنده.

پسر خاله رعنا تا گردن سرخ می شود. از بلور خانم لجم می گیرد. انگار بك چیزیش می شود. پسر خاله دیگر حرف نمی زند. چای هم نمی خورد. بلور خانم بلند می شود و می رود. مادرم می رود تو اتاق و يك اسكناس يك تومانی می آورد و تا می کند و می گذارد تو جیب فرنچ پسر خاله. مادرم برای اینطور کارها، همیشه چند تومانی تو بقیچه اش قایم کرده دارد. پسر خاله دیگر حرف نمی زند. بقیچه اش را می بندد، سینه پرپشمش پوشیده می شود. انگار که اوقات پسر خاله که مرغی شده است. پیشانی، گونه ها و تمام گردنش عرق کرده است. بلند می شود که خدا حافظی کند. مادرم اصرار دارد که برای شام بماند.

— مادر نهار چی داریم؟

— نون سرپا^۱ پسر

صدای بلور خانم می آید

— غلام آقا بازم سربزن از سربازی برامون تعریف کن

پسر خاله رعنا را کارد بزنی خویش نمی آید. برای شام هم نمی ماند. رحیم خرکچی با الاغهای رحیم خرکچی بدعادت می دارند. تا نشان را به در شکست و بست خورده حیاط نکشند وارد خانه نمی شوند. پسر خاله رعنا از در خانه بیرون می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند.

□

□

رو شکم بلور خانم اصلاً جای تسمه نبود. دروغ می گفت.

۱- در گفتن جمله «نون سرپا» نومی طنز به کار گرفته شده. چرا که «سرپا» به معنی «کله پاچه» می دهد و به عبارت دیگر، گذاشتن نان است روی زانو «سرپا» که منظور مادر، مفهوم دوم است.

خودم دیدم. ولی خوب، جای تسمه باشد یا نباشد بازهم شکمش را نشانم خواهد داد.

حالا پدرم پاك دكان را بسته است و تو اتاق خودش «چله» نشسته است. يك تسبیح هزار دانه هم درست کرده است.

هوا شورش را درآورده است. صبح که از خواب بیدار می‌شویم، رختخوابها همه خیس، چسبنالك، و شرابی زده است. انگار که آدم تو جا شاشیده باشد.

آسمان مثل شیر بریده‌ای است که جابه‌جا، رگه‌های خون تویش دویده باشد. روشهر، انگار که سرپوش گذاشته‌اند. يك سرپوش مفرغی. خورشید اصلاً رحم ندارد. روز به روز به زمین نزدیکتر می‌شود. روز به روز بزرگتر و داغتر می‌شود.

همینطور که قرض بالا می‌آید، وردخوانی پدر هم بیشتر می‌شود.

— مشتی مهدی، یه پاکت دیگه توتون بده بنویسش رو حساب

مهدی بقال دست به دست می‌کند. مشتری تازه رسیده را راه می‌اندازد. مشتری بعدی را هم که می‌رسد راه می‌اندازد. بعد، وقتی می‌بیند کاری ندارد، می‌رود ته دكان، سبد پیاز را جابه‌جا می‌کند. بعد، قفس بلبل را از ته دكان می‌آورد و به نشیپل زیر سایبان سردر دكان آویزان می‌کند. ظرف آب بلبل را خالی می‌کند و پرش می‌کند آب تازه. بعد، با حوصله جلو بلبل ارزن می‌ریزد و بعد، وقتی می‌بیند که هنوز منتظرم، از تو قفسه، يك پاکت توتون برمی‌دارد و به دستم می‌دهد. نگاهش می‌کنم. می‌بینم ابروهایش توهم رفته است. دورلبهاش چین افتاده است و درنگاهش اصلاً آشنائی نیست. بلورخانم تو راه‌پله‌ها شکمش را نشانم داد. اصلاً جای تسمه نداشت. تنکه پاش بود. تنکه بلورخانم از تور مشکی است. سفیدی رانهاش، دل آدم را از جا می‌کند. امان آقا رفته است سفر

— رفته شوش. گاسم بره تا عماره، رفته چای قاچاق بیاره

اگر پدرم تا حالا «جن» تسخیر کرده باشد، حتماً می‌فهمد که بلورخانم چه به من گفته است

— بلورخانم میشه دس بذارم؟

— حالا نمیشه

— بلورخانم، من که درس و حسابی ندیدم

— اگه دلت می‌خواد، آخر شب، یواشکی بیا تو اتاقم تا نشونت بدم

تمام حواسم پیش بلورخانم است. بهش دروغ گفتم که درست و حسابی شکمش را ندیدم. حتی خال سیاه کوچکی را که زیر نافش بود هم دیدم. آفتاب از لب چینه بام پریده است. کبوترهای چاهی آمده اند و رو خرنه بام نشسته اند و بغوغو می کنند. کبوترخنائی رنگی که مدتها بود پیداش نبود هم آمده است. تا به آخر شب خیلی وقت مانده است. تازه اگر پدرم از رو سجاده بلند شود و بخوابد، تازه اگر خواجه توفیق از خواب بیدار نشود. خوابش آنقدر سبک است که اگر مورچه عطسه کند از جا می پرد. تازه اگر بانو، بو نبرد. این روزها وقتی با بلورخانم حرف می زنم، بانو بدجوری سرمی رسد. بدجوری می خندد و یا چشم و ابرو، ادا و اصول درمی آورد.

- خالد یا برو از شاطر حبیب نون بگیر

مادرم، چوب خط را می دهد به دستم

- مادر، جمیله رو بفرست. من نمیتونم برم

خواهرم زیر بار نمی رود.

شاطر حبیب تازه چراغ توری را روشن کرده است.

حرف چند روز پیش شاطر حبیب یادم می آید

- صد دقه بهت گفتم که نه نهار بازار بیا و نه سرچراغی.

می نشینم لب سنگفرش و بروی دکان شاطر حبیب. لاوکهای خمیر،

بیرون دکان چیده شده است. شیربرنج فروش، پکریز کفگیرش را به دیگ

می زند. خلیفه پیشبندش را باز کرده است و انداخته است روشانه اش. خلیفه

چندك زده است کنار دیگ شیربرنج و نصف نانی را لوله کرده است و گاز

می زند. خلیفه رفیق پدرم است. وقتی می بیند برای نان جلو دکان منتظرم،

خودش را قایم می کند

- آخه ما هم زندگی داریم. می یاد مزد کارگر بدیم... گندم بخریم.

می نشینم لب سنگفرش تا هوا تاریکتر شود. تا وقت سرچراغی بگذرد.

چراغ توری شاطر حبیب کوچه را روشن کرده است. يك دسته الاغ

از جلوم رد می شود. الاغها پورتمه می روند. غبار خاك نرم، کوچه را پر

می کند. غروبها، همه خرکچها، الاغهاشان را می برند لب کارون آبشان

بدهند. گاهی با ابراهیم و یا با حسنی، الاغهای رحیم خرکچی را می بریم

لب کارون. برای الاغها سوت می زنیم که آب بخورند. بعد، سروصورت

خودمان را هم می شوئیم. بعد، سوار می شویم و تاخت می گذاریم. از آن دفعه

که سلك تو پوست چرمه شکست، تا حالا دیگر سوار الاغ نشده ام. جرأت نکردم

که به رحیم خرکچی هم بگویم. با سوزن خیاطی سَك درست کرده بودم که
 الاغ را به تاخت وادارم تا از ابراهیم جلو بزنم
 - ابرام، اگه سوزن تو پوست الاغ بشکنه چطو میشه؟
 - الاغ که آدم نیس... از این چیزا دردش نمیاد
 ابراهیم حرف مفت می‌زند. چطور دردش نمی‌آید. مگر گوشت و پوست
 الاغ با گوشت و پوست آدم فرق می‌کند
 مادرم می‌آید

- خالد چرا اینجا نشستی؟

- نشسته‌م تا سرچراغی بگذره

چوب خط را ازم می‌گیرد و می‌رود. از دور می‌بینم که شاطر حبیب
 خم می‌شود و از زیر منبر، نانهای سرد را، نانهای سوخته را، نانهای خمیر،
 گداغ‌دار و افت را بیرون می‌آورد و می‌دهد به دست مادرم. انگار از مادرم
 تخیالت می‌کشد. اخمش تو هم است اما حرفی نمی‌زند. ولی اگر من رفته
 بودم؟... هوا تاریک شده‌است. بوی تریاک خواجه توفیق می‌پیچد توحیات.
 بانو نشسته است کنارش. نور لامپا، چهره استخوانی خواجه توفیق را سایه
 روشن زده‌است. رحیم خرکچی، زیر بغل زنش را می‌گیرد و از اتاق می‌آوردش
 بیرون و جلو اتاق رولعاف درازش می‌کند. اتاق مش رحیم کنار اتاق پدرم
 است. استخوانهای صورت زن مش رحیم بیرون زده‌است. چشمهایش آنقدر
 گود نشسته‌است که آدم خیال می‌کند فقط دوسوراخ کدر تو صورتش هست.
 لبهایش همیشه خشک و پوست پوستی است. تو موهای تارهای سفید دویده
 است. آرنجش انگار گرهی است که به طناب کلفت زده باشی. یکسال است
 که روجا افتاده‌است.

- خواهر تمام پشتم ساب رفته

زن رحیم خرکچی تاله می‌کند. صدایش انگار از ته چاه می‌آید

- تته خالد، رازیانه دارین؟

مادرم می‌گوید

- رازیانه؟... واسه چی؟

حسنی منش را بالا می‌کشد، با سر آستین دماغش را پاک می‌کند و
 می‌گوید

- ننه‌م دلش درد گرفته. از غروب که فهمیده جعفر خشتمال خودشو

دار زده، حالش بدتر شده

اوقات مادرم تلخ می‌شود.

— خوب چرا بهش گفتین ؟ اون که گوشه اتاق از عالم و آدم بی‌خبر

بود

مادرم از میان خرت و پرتهاى پشت‌آینه ، رازيانه کوبیده پیدامی‌کند.
 ننه حسنی مشت استخوانی است. پوستی خشکیده و چسبیده به
 استخوانها. بن موهاش خیس عرق است. توتاچه بالای سرش، هزار آت و آشغال
 هست. از کاسه جوشانده گرفته تا قهوه بوداده کوبیده تا عناب و سرکه کهنه
 و کبابه هندی

— خواهر، دور از جونت از غروب دلم مالش میره

زن رحیم خرکچی حرف نمی‌زند، فك و فال می‌کند

— خواهر پائین دلم درد گرفته. انگار زائویی که آل دلشو برده باشه.

مشرحیم، چپش را پر می‌کند و پرنفس بك می‌زند. دودش را که ول

می‌دهد، انگار تو چاه خاکستر ریخته باشی و خاکستر برگشته باشد.

رحیم خرکچی، قشو را برمی‌دارد و می‌رود که الاغها را قشو کند.

بلورخانم پشه‌بند را می‌زند.

— بلورخانم، مگه شب تو اتاق نمی‌خوابی؟

— هیس!... مبادا به کسی بگی

— نمی‌گم... ولی شب کجا می‌خوابی؟

— بیرون، تو پشه‌بند. اما اگه اومدی، میام تو اتاق

مادرم سفره را انداخته است. پودنه و سرکه و پیاز و نمك.

پودنه را کف‌دستمان مثل توتیا نرم می‌کنیم و می‌پاشیم رونان. بعد،

نمك و سرکه و بعد، با پیاز لقمه می‌کنیم

— آدم شب سبکتر بخوابه راحت

— اگه آدم شب چیزای سنگین بخوره، خواب آشفته می‌بینه.

مادرم، پدرم را صدا می‌کند. پدرم، وردخوانان از اتاق می‌آید

بیرون.

شیخ شعیب، سوار بر اسب می‌زاند توخانه. در خانه را هیچوقت نمی‌-

بندیم. حتی شبها هم تاق به تاق است. شیخ شعیب اسب را می‌بندد به دیوړك

سایبان الاغها و می‌نشیند کنار خواجه توفیق و با آفاق حرف می‌زند.

به گمانم باز حرف قاچاق است

- آفاق، تشاله^۱ میاد تو شاخه^۲ دوم.

گاهی شبها، با بچه‌ها ولو می‌شویم تو نخلستان. گاهی «ترنا» بازی می‌کنیم. از رو شاخه‌های کم‌عرض می‌پریم و می‌رانیم تا کنار رودخانه.

- ساعت ده ولیم یا

نشسته‌ام تو پوسته^۳ و گوشم را تیز کرده‌ام که صدای پای بچه‌ها را بشنوم. ناگاه صدای همهمه می‌شنوم. صدای پا می‌شنوم. صدای پای بچه‌ها نیست. همهمه بچه‌ها نیست. حرف‌ها، تو تاریکی مرطوب سر می‌خورد و می‌آید و به گوشم می‌نشیند. صدای آفاق را می‌شناسم. صدایش با هوای برگ‌های سر نیزه‌ای درختان خرما قاطی شده است. از تو پوسته تکان می‌خورم و خودم را می‌کشم بالا. روماسه‌های مرطوب دراز می‌کشم. آرنجهام را ستون می‌کنم. چانه‌ام را می‌گذارم تو کله‌ام. نگاهم تاریکی شب را می‌شکافد. در درازای شاخه سوم که از رودخانه جدا می‌شود، سایه‌هایی هست که تکان می‌خورند. آب آمده است بالا. تشاله می‌تواند از تو شاخه‌ها تا عمق نخلستان براند. بلند می‌شوم و می‌روم. صدای پام روماسه خفه می‌شود. می‌ایستم. گونه‌هام را می‌چسبانم به پوست خشن یکی از درختان خرما. حالا، صداها را بهتر می‌شنوم و حالا، آفاق را می‌بینم که طاقه‌های پارچه را از تو تشاله می‌گیرد و رها می‌کند رو زمین. تنش تو بی‌زاهن وال سیاه قالب گرفته شده. مویش رها شده رو شانداش. راه که می‌رود کفلیش لب‌پر می‌زند....

... شیخ‌شعیب بیخ گوش آفاق پیچ‌پیچ می‌کند

- صدوسی قوارس

خواجه توفیق و افور را کوك می‌کند و می‌دهد به دست شیخ‌شعیب و با حوصله حرف می‌زند

- ئی نورمحمد نمک به حرام بدجوری داره پیله می‌کنه... همیشه مثه توره گشنه، دور و بر خونه موس موس می‌کنه

آفاق می‌رود تو «رفش

- براتو که صب تاشب تو خونه نشینی چه فرق می‌کنه؟... ئی منم که از اسم نورمحمد تیره پشتم می‌ارزه... تو هیتکه تریاکت رو پراه باشه دیگه

۱- تشاله، نوعی قاق.

۲- شاخه، پهرین آبی که از رودخانه جدا می‌شود و نخلستان را مشروب می‌کند.

۳- پوسته، پناهگاه قاق.

نمی نداری

خواجه توفیق می رود توبل. گردنش را کج می کند، مقاش را بر-
می دارد و با گلهای آتشور می رود. شیخ شعیب، يك نفس بست را می زند و
هشت سرش چای می خورد، بعد بلند می شود و افسار اسب را می گیرد و از
خانه می زند بیرون. هشت سرش آفاق، چادرش را سر می کند و از خانه
می رود بیرون. مادرم سفره را جمع می کند. بلورخانم تو پشه بند دراز کشیده
است. عموبندر، چپش را خالی می کند، چراغ مرکبی را فوت می کند و جلو
اتاقش می خوابد. کرم هنوز نیامده است. شبهای زمستان، کرم زود می آید
خانه. دیگ شغلم که خالی شد، چارچرخه را سینه می کند و می راند به طرف
خانه. ولی شبهای تابستان به این زودیها کارش تمام نمی شود. شبهای تابستان،
جلو عرق فروشی طوبی، لوبیاسبز پخته می لروشد با لیموترش. حالا يك
چراغ زنبوری هم خریده است

- کرم، کار و کاسبی چطور؟

- بدنیس امان آقا. خدا بخواد روزی شش هفت تومن تهش میمونه

- همه اش شش هفت تومن؟

- آخه دم آجان هستوهم باید دید. اونهم همیشه دو - سه تومن.

خشتك تنبان سیاه کرمعلی آنقدر پائین است که وقتی راه می رود مثل
دنبه گوسفند به چپ و راست می گردد. دهانش آنقدر بزرگ است که همیشه
شرط می بندد يك نعلبکی تو دهانش جا بدهد و همیشه هم شرط را می برد.
بانو، رختخواب خواجه توفیق را پهن می کند. رحیم خرکچی به الاغها
آب می دهد و می رود کمی دورتر از ننه حسنی، دراز می کشد. عرعر بچه هاجر
بلند می شود. اگر از دستم بر آید، می روم و تو دهان بچه هاجر که همیشه زرد
می زند، پنبه می چپانم.

بلورخانم تو پشه بند غلت می زند. جیر جیر تخت را می شنوم. لابد
می خواهد بیدار بماند تا همه بخوابند.

دراز می کشم. آسمان پرستاره است. روشن روشن است. پدرم نمی رود
تو اتاق. جلو اتاق خودش می خوابد. چراغ خواجه توفیق خاموش
می شود. کرمعلی هنوز نیامده است. قاعرق خورها عرق شان را بخورندهیات
است. اگر امشب نروم دوست و حسابی شکم بلورخانم را بینم، فردا امان-
آقا می آید و تا دوباره برود سفر هیات است.

صدای چارچرخه کرم می آید.

— بلورخانم اگه خواب بودی بیدارت کنم ؟

— خودم بیدار میشم

کرمعلی انگار شامش را بیرون خورده است . آفتابه را برداشته است و رفته است مستراح . چقدر طولش می‌دهد . هرشب همینقدر طولش می‌دهد . گاهی که بعد از کرم می‌روم مستراح بوی صابون می‌آید . آدم که دستهایش را تو مستراح نمی‌شوید ؟ اصلاً معلوم نیست آن تو چکار می‌کند . انگار خیال بیرون آمدن ندارد . شاید خوابش برده است . با آن هوزۀ درازش ، با آن چشمهایش که مثل شکاف پای برزگر ، تنگ و گود است . جانت بالا بیاد . کرم می‌آید بیرون . از کنار پشه‌بند بلورخانم که می‌گذرد قدمهایش سست می‌شود . اتاق صنم آنطرف‌اتاق بلورخانم است . تو سه‌کنج حیاط است . کرم می‌رود جلو اتاق‌شان و کپۀ مرگش را می‌گذارد . صنم خیلی وقت است خوابیده است .

حیاط ساکت ساکت است . بچۀ ریغماسی هاجرهم خفه شده است . خرنش آرام پدرهم بلند شده است .

اگر بخوام بروم اتاق بلورخانم ، باید اول از جلو مطبخ بگذرم . بعد از جلو اتاق محمد میکائیل ، بعد از جلو اتاق عمو بندر . باید حواسم به آفتابه عمو بندر باشد که پام بهش نخورد . به‌سایبان الاغها که برم می‌توانم از زیر سایبان بروم . بعد مستراح است . بعد در خانه است . بعد کبوترخانه است و بعد اتاق بلورخانم است . از وسط حیاط که نمیشود راست بزنم و بروم .

خواج توفیق می‌نشیند و مشربه‌را برمی‌دارد و سرمی‌کشد . بعد سیگاری می‌گیراند و دراز می‌کشد و سیگار را دود می‌کند . وقتی خواج توفیق پک می‌زند ، آتش سیگارش مثل کرم شبتاب می‌درخشد .

صدای تخت بلورخانم می‌آید . سرم را از رو متکا بالا می‌گیرم و نگاه می‌کنم . انگار بیدار است . انگار رودستش غلت می‌زند . خواج توفیق سیگار را خاموش می‌کند .

صدای قطار محلی را می‌شنوم که از بندر می‌آید . ساعت یازده است .

□

□

نفس بلورخانم داغ است . گونه و گردنم را می‌سوزاند . تنش مثل گله آتش شده است . شکمش سفت است . مثل خمیر ورآمده کلوچه سفت است .

دستم رو کفلش سرمی خورد. صاف صاف است. زیرپوش ملل کوتاهش را بیرون آورده است. نور ماه از پنجره افتاده است تو اتاق. ما تو تاریکی هستیم. به هم پیچیده ایم. آنقدر فشارم می دهد که استخوان هام درد می گیرد. دلم مثل دل گنجشک رمیده می زند

- بلورخانم چرا اینقدر فشارم میدی؟

- هیس

ساکت می شوم. صدای نفسهامان قاطی هم شده است. هردو خیس عرق شده ایم. موی پرشکن بلورخانم رها شده است رومتکا. گونه هاش بوی عطر گل محمدی می دهد. لبهاش طعم خاړك لیلو^۱ می دهد. گس است. قامت میانه و برگوشتش مثل مار پیچ و تاب می خورد، لبهام را چنان می مکد که درد می گیرد. کفلش عینهو دست آس می گردد. نیمه نفس شده ام. ماهتاب جلوتر کشیده است. چیزی نمانده که به پاهامان برسد. دستهای بلورخانم سست می شود. کمرم را رها می کند. انگار که از حال رفته است. حالا نفس زدنش هم آرام شده است.

□

□

چندتا از بازاریها آمده اند عیادت پدرم. خیال کرده اند کسالت دارد که چند روزی دکان را باز نکرده است

- اوسا حداد خدا بدنده

- بدنبینی حاج نایب

- خدا نکرده...

پدرم می رود توجرف حاج نایب

- نه، بحمدالله کسالتی ندارم

سبیل پر پشت و سفید حاج نایب تکان می خورد

- خوب، به چرا دکونو بسی؟

پدرم بی تفاوت می گوید

- کار کساده، چن روزی تعطیل کردم

حاج نایب از همه چیز حرف می زند. میرزا صادق و مشهدی ایمان

حرفهای حاج نایب را تصدیق می کنند. پدرم فقط گوش می دهد. مادرم

۱- لیلو: نوعی خاړك نامرغوب است که درعین شیرینی، تلخی می زند.

دستپاچه است

— خالد بدو از سرکوچه بیخ بعثر
مادرم بخلالت می کشد از بلور خانم گلاب بگیرد. چادرش را سرمی کند
ومی رود از مهدی بقال، توکاسه سفالی جای ماست، آهلیمو می گیرد
— آدم روزی چن دغه آب بشه بره زیر زمین

بیخ که می خرم و برمی گردم، می بینم اخم پدرم توهم است. حاج
نایب از توتون پدرم سیگاری می پیچد و دود می کند. مادرم جلوشان شربت
می گذارد

— میبختشین، قابل نداره

شربت شان را که می خورند بلند می شوند و خدا حافظی می کنند. پدرم
سرد جوابشان می دهد. اوقاتش تلخ است. وقتی می روند، پدرم می نشیند و
سیگاری می پیچد. بعد، همچین که سیگار را دود می کند، بسا خودش حرف
می زند

— اصلاً دیانت و انسویت از بین رفته، به جای اینکه زیر بال بنده غدائی
رو که داره از پادرمیاد بگیرن، میخوان زیر پاشو خالی کنن
مادرم می پرسد

— چرا خلقت تنگ شده؟

تا حالا نشده است که حرف زدن پدرم اینهمه غصه دار باشد و به دل
اثر کند.

— به بهانه عیادت میان سراغت اما قصدشون اینده که دکونو از چنگت
دریبارن

مادرم عقیده دارد که پدرم باید دکان را باز کند. پدرم می گوید تا
«ختمی» را که گرفته است تمام نکند، دکان را باز نمی کند.

پدرم سیگارش را خاموش می کند. مزخوض وضو می گیرد و می رود
تو اتاق خودش. دوساعتی از ظهر گذشته است. حیاط آنقدر پر آفتاب است که
انگار هیچوقت سایه به خودش ندیده است و یا سایه به خودش نخواهد دید.
آفتاب چنان داغ است که انگار در جهنم را باز کرده اند. بانو جلوراه پله بام
خواهیده است. کنار حبابا حصیر انداخته است و خوابیده است و لنگ نازکی

۱- حب: ظرف بزرگی از جنس کوزه برای آب مشروب. روچارپایه قرار می گیرد. زهرش از
همان جنس، ظرف کوچکتری می گذارند که از چکته نه آن پر شود به اسم «حبابه».

خمیس کرده است و روتنش کشیده است. جلو راه پله بام همیشه سایه است و باد، که از پشت بام می آید و تو راه پله می پیچد، همیشه خنک است.

با ابراهیم قرار گذاشته ایم که امروز زاغ سیاه غلامعلی خان را چوب

بزنیم

— خالد، غلامعلی خان زن و بچه ش رو فرستاده همدون

غلامعلی خان تو بالاخانه پشت دکان شاطر حبیب می نشیند. غلامعلی خان شهربانی کار می کند، اما نمی دانم چرا همیشه لباس شخصی می پوشد. انگار سیلش را با خط کش درست می کند. به پهنای دم يك موش گنده پشت لبش نشسته است. صورتش را آنقدر تیغ می کشد که جابه جا گل می اندازد. هیچ چیز غلامعلی خان به اندازه چشمهای سبزش برای من دیدنی نیست. حتی سیخ راه رفتنش که انگار عصا قورت داده است. حتی سبك گلویش که رو گردن درازش نشسته است. حتی گوشهایش که پهن و بل بلی است. چشمهای غلامعلی خان، عین کشش سبز است.

— خالد، باز بعضی روزا، بعد از ظهر که همیشه درشکه پیداش میشه. با ابراهیم قرار گذاشته ایم که امروز زاغ سیاه غلامعلی خان را چوب بزنیم. پدرم که می رود تواتاق و مشغول وردخوانی می شود، با ابراهیم می زنیم به کوچه. وقتی از جلو پله ها می گذرم، بانو، گوشه لنگ را از رو صورتش پس می زند و نگاهم می کند. امروز، انگار نگاه کردن بانو طور عجیبی است. دل آدم را از جا می کند. هیچوقت اینطور نگاهم نکرده است. اگر فهمیده باشد که رفته ام تواتاق بلور خانم وای به حال و روز گارم.

چشمم را از چشم بانو می دزدم و پشت سر ابراهیم می زنم به کوچه. به کوچه می زنم اما نگاه کردن بانو را فراموش نمی کنم. اگر پدرم بفهمد... اگر امان آقا بفهمد!... کار گران نانوائی شاطر حبیب و اگیر کرده اند. خلیفه مثل همیشه رو دوزانو نشسته، لنگ را روشانه انداخته و گوشت را می کوبد. می رویم تو خرابه روبروی منزل غلامعلی خان، خودمان را مشغول می کنیم. برای تیر کمانها مان ریگ صاف جمع می کنیم و با سرچوب آشغالها را می کاویم که رو هم کود شده است. می دانیم که درشکه چی تو زنگوله های گردن اسبها پنبه چپانده است قاصدا نکند و می دانیم که صدای چرخها و سم اسبها رو خاک کف خیابان خفه می شود. هیچکس تو کوچه ها نیست. آنقدر گرم است که سگ از سوراخ سر در نمی آورد.

— خالد چطوره از کهنه یه گلوله درس کنیم و روش نفت بریزیم که

وختی «خانومه» اومد، آتیشش بزیم و پرتش کنیم روش؟
 برای هر کاری حاضرم. اما انگار دلم می‌خواهد بیرسم چرا و می‌پرسم.
 ابراهیم چشمهایش را ریز می‌کند و می‌گوید
 «چرا؟... واسه اینکه گناه داره. واسه اینکه «زنا» گناه داره.
 ابراهیم از من بزرگتر است. ابراهیم بیشتر می‌رود مسجد، بیشتر پای
 موعظه می‌نشیند و این چیزها را بهتر از من می‌داند.
 - زنا؟

- خوب بله... زنا

نگاه بانو حسابی خیالاتی‌ام کرده است «اصلاً چطوره کاری به کار
 غلامعلی‌خان نداشته باشیم... لابد بلورخانوم می‌دونه که زنا گناه داره...
 اما من کسبه مثه غلامعلی‌خان زن ندارم... ولی بلورخانم چی؟... اون که
 شوهر داره چی؟...» درشکه پیدا می‌شود
 - ابرام چطوره بذاریم غروب همه بچه‌هارو جم کنیم تا وقتی که «خانومه»
 می‌خواه بره با هم هووش کنیم؟

درشکه می‌رسد. جلو منزل غلامعلی‌خان نگه می‌دارد. درشکه‌چی
 همان است که تابستان گذشته بود ولی زنی که از آن پیاده می‌شود کوتاه‌تر و
 چاق‌تر از زنی است که سال قبل بود. انگار که غلامعلی‌خان پشت در منتظر
 است. تا درشکه می‌ایستد فوری در را باز می‌کند و زن از پله‌ها می‌رود بالا
 و در بسته می‌شود و درشکه راه می‌افتد. یکهو غافلگیر می‌شویم. نگاهم به
 درشکه است که صدای شکستن شیشه می‌شنوم، بعد می‌بینم که ابراهیم دارد
 می‌دود و تیرکمان را به گردن می‌اندازد. تسا بخوادم پابگذارم به فرار،
 غلامعلی‌خان، لای لته‌های پنجره را - که یکی از شیشه‌هاش شکسته است -
 باز می‌کند و چندتا قعش آبدار تثار خواهر و مادرم می‌کند. دلم می‌خواهد
 بایستم و جوابش بدهم ولی من که شیشه را نشکسته‌ام چرا بیخود بایستم
 که به گردن من بیفتد.

تک‌گرما شکسته است. آفتاب زرد شده است. دارد از لب بام می‌پرد.
 با ابراهیم و حسنی و امید، تیرکمان‌ها مان را برمی‌داریم و می‌زنیم
 به کوچه. جیب‌ها مان پر از ریگ صاف است. باید تلافی فحش‌ها را که بی‌جهت
 شنیده‌ام سر غلامعلی‌خان درآورم. خالق و «چینووق» را هم جدا می‌کنیم.
 دماغ و دهان چینووق تمام صورتش را پر کرده است. چشم‌ها و پیشانی‌اش
 اصلاً پیدا نیست. تو خرابه جلومنزلی غلامعلی‌خان ایستاده‌ایم که کمینگاه‌ها

را تعیین کنیم، که وقتی مترس غلامعلی خان از منزل زد بیرون تیربارانش کنیم. هنوز جاها مان معلوم نشده است که غلامعلی خان مثل تیر شهاب از خانه می جهد بیرون و تا بخواهیم پا بگذاریم به فرار، گردن مرا می گیرد و دو کشیده حسابی می گذارد تو گوشم که برق از چشمم می پرد

- غلامعلی خان چرا می زنی؟

- مادر قبحه رقا ص شیشه پنجره منو میشکونی؟

و می گیردم زیر لگد. بچه ها یکهو غیبتشان می زند. راه فرار ندارم. می چسبم به پاهای غلامعلی خان. کمرم را می گیرد و بلندم می کند و مثل توپ می زندم زمین. چنان کتکم می زند که انگار با دگنک زبره گیج را یکوبی و یا با دنگ شلتوک را یکوبی. یکریزهم فحش می دهد. همه مرده ها را و همه زنده ها را زیر و رومی کند. شاطر حبیب می آید و از چنگ غلامعلی خان رهام می کند. این طور وقتها مادرم اصلاً از خانه نمی زند بیرون. پدرم هم تو خانه می نشیند. منتظرم تا يك شكم کتکم بزند. بلور خانم می آید و خونین و مالین می بردم خانه. دماغ و لب و دهان و چانه ام غرق خون است. اما بگوئی حتی يك قطره اشك به چشمم آمده است، خدا نکند.

می نشینم لب حوض که خونتها را بشویم. بچه ها دورم جمع می شوند. مادرم می ایستد کنار حوض و نگاهم می کند. جمیله خودش را به مادرم چسبانده است. مادرم اصلاً حرف نمی زند. نگاهش می کنم، انگار می خواهد گریه کند. بغضم می ترکد

- مادر، بد خدا تقصیر من نیست. من هیچ کاری نکردم

- پس کی شیشه منزل غلامعلی خانو شکسته

- من نمیدونم مادر... نمیدونم کی شکسته

ابراهیم حرف می زند

- اصلاً معلوم نیست کی شیشه منزلش شکسته بیخود انداخته گردن خالد

به ابراهیم نگاه می کنم، سرش را می اندازد پائین.

چینووق می گوید

- ما داشتیم برا خودمون تو «کل خرابه» بازی می کردیم که یکهو

اومد خالد و گرفت و زد

چشمهای چینووق اصلاً پیدا نیست. حرف که می زند انگار تمام

صورتش فقط دهان است.

منتظرم پدرم از اتاق بیرون بیاید و بگیرد زیرمشت و کشیده. اما پدرم

گرفتار ختم است.

هنوز زردی کمرنگ آفتاب لب‌چینه بام است که غلامعلی خان همراه يك پاسبان پیدا می‌شود. انگار دست بردار نیست. انگار می‌خواهد حسابی زهرچشم بگیرد که هر روز بی‌دردسر درشکه بیاید و برود. رنگ از صورت مادر می‌پرد. همسایه‌ها دورمان جمع می‌شوند. خواهرم به‌گریه می‌افتد

- غلامعلی خان، ببخشیدش، غلط کرد

- غلامعلی خان، بزرگی از شماس

- غلامعلی خان من قول میدم که دیگه خالد از این غلط نکنه

فکر تنها چیزی را که نمی‌کردم همین بود. اینکه غلامعلی خان برود و برای يك بچه فسقلی پاسبان بیاورد.

پاسبان میچ دستم را می‌گیرد و راه می‌افتیم. اشک مادرم رو گونه‌هاش جاری شده است. پدرم وردخوانی را رها کرده است و درآستانه در ایستاده است و نگاهم می‌کند. بلورخانم، ابراهیم را می‌فرستد دنبال امان‌آقا. ابراهیم مثل تیر از در خانه بیرون می‌زند. خواجه توفیق تا سرکوچه می‌آید دنبال امان. مهدی بقال وساطت می‌کند. شاطر حبیب خواهش می‌کند ولی غلامعلی خان رضایت نمی‌دهد.

تو دالان کلانتری، گروه‌بان کوتاه‌قدی که سیلش خنایی رنگ است و سرش طاس است و دگمه‌های فرنجش را باز کرده است از غلامعلی خان می‌پرسد

- اینه؟

- بله... همین مادر قجبدس

پاسبان میچ دستم را رها می‌کند. گروه‌بان می‌گوید

- بیا جلو بینم بچه

- به‌خدا من شیشه‌رو....

حرف تو گلویم خفه می‌شود و برق از چشمم می‌پرد.

باکشیده گروه‌بان پرت می‌شوم. سرم می‌خورد به دیوار دالان کلانتری

و چشمم میاهی می‌رود.

می‌دانم که پدرم تمام عمرش پاش را تو کلانتری نگذاشته است و حالا هم نخواهد گذاشت. همین‌طور که کنار دیوار نشسته‌ام به فکر پسر خاله می‌افتم که سرباز است.

زیر بغلم را می‌گیرند و هلم می‌دهند تو حیاط کلانتری. فکر می‌کنم که

اگر پسر خاله را خبر کنند بهتر از امان آقا است.
 غلامعلی خان می رود تواتاق. یکی از پاسبانها برایش چای می برد.
 سرم رو تنم سنگینی می کند. پهلوهام تیر می کشد. دماغم ورم کرده است.
 به گمانم که یکی از دندانهام هم لق شده است.
 می نشینم کنار دیوار سنگی کلانتری و تکیه می دهم. کمرم دردمی کند.
 دلم پر است. سنگین است. اگر کسی بود که باش حرف بزنم و درد دل بکنم
 شاید سبک می شدم. کسی صدام می کند
 - آقا

خیلی آهسته صدا می کند. گوشهام را تیز می کنم
 - آقا، با شما هم
 سر برمی گردانم. از تو سوراخ کرد دریک لتهای که طرف راست است،
 دو چشم پیدا است
 - بیا جلو... پاشو بیا اینجا بشین
 فکر می کنم که چکارم می تواند داشته باشد. مرددم. باز صدای همان
 مرد است

- پاشو بیا... خواهش می کنم
 بلند می شوم و می روم. به طرف در یک لتهای. سه قدم بامن فاصله دارد
 - بشین و تکیه بده به ستون کنار در
 می نشینم و تکیه می دهم به ستون کنار در و زانو هام را تو بغل می-
 گیرم. صدای مرد از پشت در می آید. انگار نشسته است و دهانش را گذاشته
 است به درز بین چهارچوب و لنگه در
 - گوش کن آقا... تو فقط گوش کن... هیچ حرف نزن
 گوشم تیز می شود. کنجکاو می شوم. انگار غم خودم را فراموش می کنم
 - گوش کن آقا، میدونم تو میری بیرون... حتماً میری بیرون...
 وقتی رفتی، برو کتابفروشی «مجاهد» و به «شفق» صاحب کتابفروشی بگو که
 «پندار» رو گرفتن... شنیدی؟... پندار... کتابفروشی تو خیابون پهلویه.
 شفق یه آدم بلند قد، سبیل گنده داره، چشاش...
 که ناگهان صدای یکی از پاسبانها تو حیاط کلانتری می ترکد
 - او هو ی پسر... پاشو بیا این ور.

بلند می شوم و می روم به طرف حوض. فکر «شفق» و «پندار» تمام
 ذهنم را پر می کند «میخواش بگو چشاش چه رنگیه؟... بلند قد، با سبیل

کنده...» غروب خیلی دلگیر است. انگار غم دنیا رو دلم سنگینی می‌کند. حالا مادرم چه حال و روزی دارد خدا می‌داند. لابد نشسته است و همانطور که عادتش است، آهسته اشک می‌ریزد و دم بر نمی‌آورد و لابد باز پدرم پاهای اش شده است که

– تو بچه رو خراب کردی... تو!... بس که میرپوش بذاری رو کاراش. حالا که دیگه پاشم به کلونتری باز شد و مادرم باز گریه می‌کند.

امان آقا با دوچرخه اش می‌آید. دلم قوت می‌گیرد. بسا پشت دست اشک هام را پاک می‌کنم. امان آقا، دوچرخه اش را تکیه می‌دهد به دیوار و نگاهم می‌کند و بی‌اینکه حرف بزند می‌رود تو اتاقی که غلامعلی خان و گروه بان نشسته اند. به گمانم امان آقا با غلامعلی خان دوستی مختصری هم داشته باشد. نشسته ام کنار دیوار و زانو هام را تو بغل گرفته ام. دلم می‌خواهد که اگر دستم برسد، سبک گلوی غلامعلی خان را مثل «کروچ کروچ» گوش کوسفند بجوم. به در یک لته ای نگاه می‌کنم. بعد به شفق فکر می‌کنم که بلند قامت است. خیابان پهلوی، از منزل ما خیلی دور نیست. تا حالا، صد دفعه بیشتر از جلو کتابفروشی مجاهد گذشته ام. چند بار هم ازش دفتر و کتاب خریده ام. ولی شفق، باین قد و قواره که گفت اصلاً یادم نمی‌آید. کاش رنگ چشمهایش را هم گفته بود. کاش پاسبان ندیده بود و می‌نشستم و به همه حرفهایش گوش می‌دادم. حالا عوا تاریک شده است. امان آقا صدام می‌کند. بلند می‌شوم و می‌روم تو اتاق. امان آقا به جای من قول داده است که اگر یکبار دیگر آن طرفها پیدام شود، یکسره جسام تو زندان است. غلامعلی خان نگاهم می‌کند. چشمهایش عین کشمش سبز است. گسره کروانش را آنقدر ریز بسته است که به اندازه یک ناخن شست است. ریشش را آنقدر خوب تراشیده است که پابه جا، گونه هاش سرخی می‌زند.

گروه بان بلند می‌شود و نرمه گوشم را می‌گیرد و فشار می‌دهد و می‌گوید

– همیشه یادت باشه که اینجا چه قوی دادی

به خودم جرأت می‌دهم

– باشه، یادمه، ولی شمام اینو بدونین که من شیشه رو نشکوندم.

چشمان سبز غلامعلی خان رو چهره ام ثابت می‌ماند.

□

□

مادرم دم در خانه منتظرم است. جمیله آنقدر گریه کرده که چشمانش پف کرده است. مادرم پیشانی‌ام را می‌بوسد. خیالم از جانب داد و فریاد و کتک پدر، راحت می‌شود. همراه امان آقا می‌روم تو خانه. پدرم دوزانوشسته است و سیگار دود می‌کند. حسنی، ابراهیم و امید می‌آیند و کنار حوض می‌ایستند و نگاهم می‌کنند. چینووق و خالق و چندتا از بچه‌های محل هم آمده‌اند. آنچنان قیافه پدرم توهم است که دلم برایش می‌سوزد. انگار اولین بار است که می‌بینم شقیقه‌هاش پاك سفید شده است و انگار اولین بار است که می‌بینم چشم‌هاش گود افتاده است و استخوان‌های صورتش بیرون زده است و پیشانی‌اش پرچروك شده است.

دور از پدرم می‌ایستم. سرم را می‌اندازم پائین. دلم هراست. صدای پدرم را می‌شنوم
- بیا بشین

مادرم هنوز از امان آقا تشکر می‌کند
- الهی که خدا برات خوش بخواد، خیر از زندگیت بینی، آگه به دادمون نرسیده بودی کی میدونس که چه بلایی سر پسرم میومد
باز صدای پدرم است. صداش گرفته و سنگین است
- گفتم بیا بشین

ازش خجالت می‌کشم. دلم می‌خواهد بلند شود و زیر مشت و لگد له‌ام کند. این‌طور که بام حرف می‌زند. از خجالت آب می‌شوم. اگر کتکم بزند راحت می‌شوم. حتی فقط يك کشیده.

می‌نشینم. هوا تاریك تاریك شده است. کیوتران چاهی که رو هره بام پف کرده‌اند از غوغا افتاده‌اند. سرم منگ است. ناگهان به یاد پندار می‌افتم. بعد، به یاد شفق می‌افتم. لابد پندار، می‌خواهد که شفی کمکش کند. می‌خواهد که شفق به دست و پا یفتد تا آشنائی، کسی پیدا کند که برود کلانتری و به جایش قول بدهد که... «... شفق به آدم بلند قده، به سبیل گندم داره، چشاش...» کاش پاسبان ندیده بود و می‌نشستم و به همه حرف‌هاش گوش می‌دادم. کاش می‌دانستم چرا پندار را زندانی کرده‌اند. کاش پاسبان مهلت می‌داد که ازش بپرسم تا خوب حالی‌ام شود.

صدای مادرم بلند می‌شود

— یالا بچه‌ها، یالا برید دنبال کارتون

بچه‌ها عصب می‌کشند، بوی ترپاک خواجه توفیق تو حیاط پخش شده است. رحیم خرکچی با الاغهایش می‌آید. عمو بندر قبل از من آمده است. دارد وضو می‌گیرد. کاری ندارد جز اینکه صبحها راه بیفتد دور کوچه‌های بالایی شهر و آشغالها را جمع کند و بیاورد بریزد تو خرابه پشت دکان شاطر حبیب و ظهر بیاید ناهارش را بخورد و نمازش را بخواند و عصر هم، همینطور. — آخه رو چه حسابی شیشه خونه مردمو شکسی؟

پدرم است که می‌پرسد. مادرم جواب می‌دهد

— حالا هرچی بود گذشت

— ولی من شیشه رو نشکوندم

مادرم دست می‌گذارد رو دماغم که ورم کرده است

— خدا ذلیلش کنه، بین چه بلایی به سر پسرم آورده

— آخه زن، مگه ما از پس آدم دولت برمیایم؟

زانو هام را تو بغلم گرفته‌ام و به زن محمد می‌کایک نگاه می‌کنم که دارد جلو اتاقش فرش پهن می‌کند. چشمان زن محمد می‌کایک مثل چشم آهو است. رنگ صورتش عین مهتاب است. زن محمد می‌کایک آنقدر کم حرف می‌زند و آنقدر کاری به کار کسی ندارد که انگار تو خانه نیست.

بانو باز از دور زل زده است به من. نشسته است جلو لامپا و راست نگاهم می‌کند. خواجه توفیق وافور را گذاشته است کنار منقل و چرت می‌زند. وقتی که نشسته باشد و خودش تنها باشد، چشمهایش رو هم می‌نشیند و پینکی^۱ می‌رود. خمار که باشد هم همینطور است. تنها توفیرش این است که وقت خماری، آب دماغش راه می‌افتد. خدا نکند که خواجه توفیق نشسته باشد و کسی کنار منقلش نشسته باشد و رو دنده حرف زدن بیفتد و خدا نکند که محمد می‌کایک روبرویش نشسته باشد. حسابی شاخ به شاخ می‌شوند

— چی داری میگی مرد حسابی؟ بوده تا بوده، دنیا همین بوده که هست... کار خدام که بی‌حکمت نیست... آقا باید آقا باشد و نوکرم باید نوکر باشد... اصلا اگه اینطور نباشه که کار زندگی پیش نمیره... اگه همه مردم دنیا آقا باشن پس کی عملگی کنه؟... کی حمالی کنه؟... کی نون بپزه که من و تو بخوریم؟...

۱- پینکی رفتن، چرت زدن.

اما محمد ميكانيك هم خوب از پشش برمی آید. حسابی حقش را كف دستش می گذارد. اگر پاش ییفتد، گفتش هم می کند - خوب دیگه، اینا فرمایشات متقله... آدمی که روزی دو - سه مثقال تریاك نفله کنه، بایدم که اینجوری فکر کنه...

محمد ميكانيك اصلا حرفش را دندان نمی زند - دعاکن به جون آفاق خانوم که سوروبساتنه جور میکنه تا با خیال راحت بشینی و آسمون ریسون سرهم کنی. نگاهم را از نگاه بانو می گیرم. پدرم دارد بیگار می پیچد. چه دستهای بزرگی دارد. انگار اولین دفعه است که می بینم دستهای پدرم اینقدر بزرگ و خشن و پینه دار است.

پدرم بیگاراش را دود می کند و بلند می شود و می رود تو اتاق. بلور خانم چادرش را سر می کند و می آید به طرفم «... برو کتابفروشی معجهد... به شفق بگو که پندارو گرفتن شنیدی؟.. پندار...» صدای گیرای پندار گوشم را پر کرده است

- خالد، تو که عاقل بودی

بلورخانم بالای سرم ایستاده است. مادرم دارد پیریموس را روشن می کند. برای شام باز اشکنه داریم. به بلورخانم نگاه می کنم - آخه چرا مزاحم غلامعلی خان شدی؟

مزاحم؟... انگار غلامعلی خان توکلانتری به امان آقا چیزهائی گفته است و انگار امان آقا به بلورخانم چیزهائی گفته است - من مزاحم کسی نشدم

خم می شود ولیوان شربت را می گذارد جلوم

- بخور خالد. بیدمشکه. بعد از این زهره ترك شدن برات خوبه

امان آقا کنار حوض نشسته است و آستینها را تا مرفق بالا زده است و دست و رویش را می شوید. خجالت می کشم نگاهش کنم. فکر می کنم که اگر کسی حق داشته باشد آن طور مرا كتك بزند، امان آقا است، نه غلامعلی خان «... شفق به آدم بلند قده... بلند قده... بلند قده...» صدای پندار است که فقط چشمهایش را دیدم. دلم شور می زند. شربت را برمی دارم که بخورم. بلورخانم می رود. بانو بدطوری بلورخانم را نگاه می کند. امیدنشسته است جلو اتاق شان. حسنی و ابراهیم نشسته اند کنار مادرشان که امروز بمیرد یا فردا. صنم دود و دم راه انداخته است. خم شده است و زیر دیک را فوت

می‌کند. دور تا دور حیاط، جابه‌جا، لامپ‌ها و فانوس‌ها نشسته‌است و روشنایی کم نورشان خاک کف حیاط و دیوارهای کاهگلی را رنگ می‌زند «... به سبیل‌گنده هم داره...» ننه‌حسینی نك و نال می‌کند. دود به‌حلق صنم می‌نشیند و سرخه‌اش می‌گیرد. «... به سبیل‌گنده هم داره، به سبیل‌گنده هم داره...» پندار، رهام نمی‌کند. دلم چه‌شوری می‌زند. مادرم می‌رود تواتاق. پریموس می‌غرد. لیوان شربت را می‌دهم به دست جمیله و بلند می‌شوم و مثل تیر شهاب از در خانه بیرون می‌زنم.

خیابان حکومتی را تازه اسفالت کرده‌اند. هنوز نصف بیشترش سنگچین است. همه چراغ‌های خیابان حکومتی روشن است. با خیابان خانه ما خیلی فرق دارد. خاک تا زانو. باران که بزند، لجن تا زانو و هیچ‌وقت ندیده‌ام که همه چراغ‌هاش روشن باشد.

یک‌نفس می‌دوم. از جلو ساختمان سنگی و بزرگ حکومتی رد می‌شوم. پاسبان بلند قد و چارشانده‌ای جلو در حکومتی ایستاده است. اصلاً دلم نمی‌خواهد نگاهش کنم. گذشته‌ها می‌ایستادم و نگاهش می‌کردم. می‌ایستادم و از در بزرگ ساختمان حکومتی، ردیف درختان داخل حیاط را نگاه می‌کردم

- خالد بریم

- به کم صبر کن تو حکومتی رو نیکا کنیم. انگار بهشته، آدم حظ می‌کنه، بین چه درختای قشنگی داره

ردیف درختان پید، میموزاهای کوتاه پایه، نخلهای بلند پایه و گلهای رنگارنگ

- بابا بریم

- ابرام تو دلت می‌خواد که جای این پاسبان باشی؟

حالا اصلاً دلم نمی‌خواهد که تو حکومتی را نگاه کنم. اصلاً دلم نمی‌خواهد که پاسبان را نگاه کنم. به دو می‌روم تا کتابفروشی مجاهد. چند مشتری جلودکان ایستاده‌اند. تو دکان روشن روشن است. ته‌دکان، مرد سیه‌چرده‌ای رو صندلی نشسته است. مرد سیه‌چرده دارد می‌گارد دود می‌کند و کتاب می‌خواند. سبیل‌گنده‌ای دارد. اما نشسته است. معلوم نیست که بلند قامت است و یا کوتاه قد. پسرک لاغزاندami دارد مشتریها را راه می‌اندازد. شاید، همن سال من باشد. اگر هم بزرگتر باشد، فقط يك سال. یعنی جان به جان‌ش بکنی، از شانزده سال بیشتر ندارد. «پس شفیق؟». جلودکان پا به پا می‌شوم. از چند رهگذر تنه می‌خورم که اعتنا نمی‌کنم. دلم شور می‌زند «... کتابفروشی

مجاهد، تو خیابون پهلویه... شفق به آدم بلند قدم... به سبیل گنده هم داره... ناگهان از پشت دکان می زند بیرون. خودش است. حتماً خودش است. بلند قامت، با سبیلی که لب هاش را پوشانده است و گونه های برجسته و استخوانی و چشمانی درشت و سیاه. سبزه رو هم هست. با نگاه اول آدم را می گیرد. کتاب کوچکی به دست دارد که به اندازه يك كف دست است. اسم کتاب با رنگ قرمز چاپ شده است. کتاب را می دهد به مرد سیه چرده که رو صندلی نشسته است و سیگار دود می کند. مرد سیه چرده کتاب را می گیرد و می گذارد لای روزنامه ای که کنار دستش، تو قفسه کتابخانه است.

دلم را می زنم به دریا، باریك می شوم و از کنار مشتریها خودم را می کشم تو دکان. جوان سفید چهره فروشنده، سر راهم را می گیرد و می گوید

- اگه کتاب میخوای بیرون باش

- کتاب نمیخوام

- خوب، پس چی؟

- با آقای شفق کار دارم

چشمان درشت شفق، سریع تو چشمخانه می گردد و روچهره ام ثابت می ماند. چشمان مرد سیه چرده هم همینطور. لای کتاب را هم می گذارد و سیگار را خاموش می کند. انگار جا خورده اند. منم جا می خورم. هنوز نگاهم می کنند. هر سه سکوت کرده ایم، مثل اینکه مشتریها هم ملتفت شده اند. فروشنده هم دستش از کار باز مانده است. من که حرف خلاقی نگفتم، چیزی نگفتم که اینطور همه ساکت شوند و بهت زده نگاهم کنند. صدای شفق، بهت و سکوت را درهم می ریزد. صدایش رگدار و دلنشین است

- مشتریارو راه بنداز پیمان

جوان سفید چهره و لاغر اندام برمی گردد به طرف مشتریها

- بیا جلو

بامن است.

با من است. انگار همین چند لحظه مجذوبش شده ام. انگار که در همین چند لحظه سکوت، دنیایی با هم حرف زده ایم. به شفق احساس احترام می کنم. خیلی آرام و خیلی سنگین جلو می روم. بازویم را می گیرد. يك لحظه می لرزم. تا کنار در يك لنگه ای که دکان را از پشتو جدا می کند همراهش می روم. آرام می پرسد

- گفتی باکی کار داری؟
 سرم را بالا می‌گیرم. انکار نمی‌توانم تو چشمه‌اش نگاه کنم.
 - با آقای شفق
 راست نگاهم می‌کند
 - خوب، شفق، من هم
 صدام لرزه دارد
 - میدونم که شما هستین
 تعجب می‌کند
 - میدونی؟
 عجولانه جواب می‌دهم
 - خوب آره، میدونم
 - چطور میدونی؟... تو که قبلا منو نمی‌شناختی
 حرف تو گلویم گره می‌خورد. حلقم خشک شده است
 - آقای پندار نشونیا تو به من داد
 باز نگاهش حالت لحظه‌های اول را می‌گیرد. حالت لحظه‌ای که بی
 مقدمه گفتم «با آقای شفق کار دارم». نگاه مرد سیه‌چرده که رو صندلی نشسته
 است هم همینطور. انکار سرگردان شده‌ام. دلم می‌خواهد از نگاهها فرار
 کنم، از دکان بزنم بیرون و پا بگذارم به دو، شفق، بازویم را گرفته است.
 صداش، همراه با تعجیبی که در آن هست به گوشم می‌نشیند. انکار که از
 فرستگها دور، با ملایمتی که آرامش را به من باز می‌گرداند
 - پندار؟
 - خوب بله، آقای پندار
 - تو، اونو کجا دیدی؟
 - تو کلونتری
 بعینه می‌بینم که رنگش سفید می‌شود. لبهاش سفت و محکم رو هم
 می‌نشیند. به مرد سیه‌چرده نگاه می‌کند. مرد سیه‌چرده، سیگاری دیگر
 می‌گیرد. به شفق هم تعارف می‌کند. باز چند لحظه سکوت است حالا
 دیگر دلم نمی‌خواهد فرار کنم. حس می‌کنم که دارم کمکش می‌کنم، اما سر
 در نمی‌آورم. حرف می‌زنم
 - به گپونم که پندار به کمک شما احتیاج داره
 مرد سیه‌چرده به سیگار بك غلیظ می‌زند و می‌پرسد

- پندار چطور آدمیه؟

خیلی راحت جوابش می‌دهم

- من، اونو ندیدم

- ندیدیش؟

- نه، خودشو ندیدم. فقط چشاشو دیدم. پشت اون سوراخ گرد.

سوراخ گرد دريك لنگه‌ای توکلوتری رو میگم

شفق می‌پرسد

- به تو چی گفت؟

- گفت که پیام بهت بگم گرفتنش. گفت که شفق یه آدم بلند قده، با

یه سیل کنده... خب لابد به کمک شما احتیاج داره. باید برین یه کاری

بکنین که آزاد بشه

حالا مرد سیه چرده است که می‌پرسد. آرام و شمرده می‌پرسد

- تو، اونجا چیکار می‌کردی؟

همه چیز را برایشان تعریف می‌کنم. شفق، آهسته دست می‌گذارد

رو دماغم

- بدجوری ورم کرده

مرد سیه‌چرده لای کتاب را هم می‌گذارد و از رو صندلی بلند می‌شود.

- خب...

شفق دست می‌گذارد روشانه‌ام

- خیلی ممنونم. میریم براش یه کاری می‌کنیم. خیالت راحت باشه.

تکان می‌خورم که از کتابفروشی بزنم بیرون. شفق دستم را می‌گیرد

- نگفتی اسمت چیه؟

- خالد

- خونه‌ت کجاس؟

- هائین خیابون حکومتی... اونجا که سنگچین اسفالت تموم میشه

- تو اگه فرصت کردی بازم اینجا سریزن، خیلی خوشحال میشم

و دستم را تو پنجه بزرگش می‌فشارد.

□

□

تابستان نفسهای آخرش را می‌کشد. گرد و خاک غوغا می‌کند. هر

روز توفان است. هرروز دولخ است. «ختم» پدر تمام شده‌است، اما کار و

کاسبی همان است که بود. صبح می‌رود دکان. خیلی بفروشد چارتا میخ طویله. خیلی کار بکند، دم دوتا تیشه را بکشد. پدرم هنوز معتقد است که با کتاب «اسرار قاسمی» خیلی کارها می‌توان کرد. اصلاً زیر بار حرفهای محمد میکانیک نمی‌رود.

— همه دستورات این کتاب تجربه شده‌س. منتها اگر می‌بینی اثرنداره علش اینده که هیچ چیز ما شرعی نیس. نه لباسمون، نه خوراکمون و نه هیچی — بابا واقعاً کلی به جمالت... کار و کاسبی رو رها کردی و چله نشسی که برات معجزه بشه؟

پدرم رو ترش می‌کند و سر برمی‌گرداند. محمد میکانیک از عقیده‌اش دست بردار نیست

— نه، واقعاً که چی؟... چل‌روز تو اون اتاق نشسی و هی وردخوندی که چی؟... عاقبت چی؟

پدرم از کوره درمی‌رود. صدایش می‌لرزد
— همینکه تو صورت تو نگاه کنم، چل‌روز که جای خود داره، عبادت چل‌ساله آدمم ضایع میشه.

تابستان نفسهای آخرش را می‌کشد. غروبها، گرد و خاک از تک و تا می‌افتد و آسمان قرمز می‌شود.

هنوز تو حیاط می‌نشینیم و هنوز، شبها توحیات می‌خواهیم.
هاجر، بچه‌اش را روچاهک کنار حوض سرپا گرفته است. بچه‌هاجر عر می‌زند. از غروب چیزی نگذشته است. تازه هوا تاریک شده است. کیوترهای چاهی رو هره بام پف کرده‌اند. پریشب، کیوتر حنائی رنگ را گرفتم و پرش را چیدم و انداختمش تو کیوترخانه. تر «خانی» دور و برش می‌گردد. به گمانم باهم اخت شوند. خواجه تولیق، کنار حوض، روپاشنه‌های پا چنک زده است و دارد دغالهارا باد می‌زند.

آفاق، تاس کباب بار کرده است. عطر خوش تاس کباب، تمام حیاط را پر کرده است. بانو دارد جلو اتاق را جارو می‌کند که فرش بیندازد

— یارو، خوب با بلورخانم روهم ریختی

تا بناگوش سرخ می‌شوم

ب «روهم ریختی» یعنی چی بانو؟

بانو، هر جا گیرم بیاورد از بلورخانم حرف می‌زند. به گمانم بوورده است. از وقتی که دیگر لمخت نمی‌شوم و همراهش تو حوض نمی‌روم و بغلش

نمی‌کنم، بدجوری نگاهم می‌کند. حرف‌زدنش هم عوض شده است - خوب معلومه دیگه... کون‌کنده بلورخانم حسابی حالتو جامیاره بلورخانم تو مطبخ است. به گمانم می‌خواهد شامی کباب درست کنه. مادرم باز به فکر اشکنه است. هاجر، کفل‌کنده‌اش را می‌گرداند و می‌رود تو اتاق و بچه را می‌گذارد زمین و یک تکه نان می‌دهد به دستش. بعد، زیلو را می‌آورد و می‌تکاند و جلو اتاق پهنش می‌کند. پدرم جلو اتاق خودش نشسته است. لامپها را گذاشته است و رو دوزانو نشسته است و خم شده است رو کتاب «اسرار قاسمی». حالا دیگه کتاب «اسرار قاسمی» را نمی‌خواند. تنها ورقش می‌زند و می‌سیگار دود می‌کند. رحیم خرکچی دارد الاغها را قشومی-کند. الاغها، فرت و فرت می‌کنند. صدای جیرجیرکها، حیاط را پر کرده است. بچه هاجر از عرعر افتاده است. ننه‌حسینی جلو اتاق دراز کشیده است و نلک و نال می‌کند. از حرف‌زدنش چیزی دستگیر آدم نمی‌شود. گاهی هنپان هم می‌گوید. عموبندر، تازه فانوس را گیرانده است و گذاشته است جلو اتاق. عموبندر، از خانه می‌زند بیرون. به گمانم رفت که شیربرنج بخرد.

در کبوترخانه را می‌بندم و می‌روم می‌نشینم کنار پدرم. کنار قالیچه پر شده است کونۀ سیگار. کسی از در حیاط می‌آید تو. جلوتر که می‌آید و نور فانوس عموبندر که رو صورتش سائیده می‌شود می‌شناسمش. ناصردوانی است. با چانه پهنش و پیشانی پخش و دماغ خمیده‌اش که توز دارد. روشانه ناصردوانی، صندوق تخته‌ای بزرگی سنگینی می‌کند. هاجر، غافلگیر می‌شود. بچه ریغماسی‌اش را از اتاق می‌آورد بیرون و ره‌اش می‌کند و گلیم و فرز می‌رود به طرف ناصردوانی و صندوق را از روشانه‌اش می‌گیرد

- رسیدن بخیر... چرا پیغوم ندادی که می‌ای؟

ناصردوانی، بچه ریغماسی‌اش را از رو گلیم بلند می‌کند، می‌بوسدش و می‌چسباندش به سینه. رنگ ناصردوانی تیره شده است. انگار می‌گداخته. گونه‌هاش هم چال افتاده است. انگار که لاغر هم شده است.

بچه، چنگ می‌اندازد تو موی کهربائی رنگ پدر. هاجر، دمیته‌پاچه است. بیخود، دور خودش می‌گردد. گیس و زوزی را که روشانه‌اش ریخته است جمع و جور می‌کند. می‌رود تو اتاق، پریموس را می‌آورد و می‌گذارد زمین و روشنش می‌کند

- خوب اقل! خبر می‌کردی که شام درس کنم

- گشتم نیست. تو قهوه‌خونۀ «دارخوین» دوسیخ کوبیده خوردم.

ناصر دوانی، بچه را می‌گذارد زمین. جیغ بچه بلند می‌شود. هاجر نازش می‌کند. همسایه‌ها، دور و بر ناصر دوانی جمع می‌شوند

- هاجر، چشمت روشن

- چشم دلت روشن خواهر

هاجر می‌رود سر حوض و از شیر آب، کتری را پر می‌کند و می‌گذاردش

رو پریموس

- اوسا ناصر رسیدن بخیر

- سلامت باشی عموبندر

عموبندر، روپاشویه حوض نشسته است که وضو بگیرد، بوی ترپاک

خواجه توفیق پخش می‌شود

- خسته نباشی اوسا ناصر

- خیلی ممنونم خواجه توفیق

هاجر، پریموس را تلمبه می‌زند

- هاجر دلت خوش

- دل و دماغت خوش بلور خانم

خشتک شلوار فلانل ناصر دوانی از عرق خشکی می‌زند.

پدترم، از رو کتاب «اسرار قاسمی» سر برمی‌دارد و از ناصر دوانی

می‌پرسد

- باچی اومدی اوسا ناصر؟

ناصر دوانی شلوارش را از پا بیرون می‌آورد و به پدترم جواب می‌دهد

- تا گسبه^۱ با لنج اومدیم. بعدش مپیاده تا خسرو آباد و بعدم باماشین

پدترم سیگاری می‌گیراند و از جلو لامپا بلند می‌شود. گیوه‌های سنگین

را پا می‌کند و لنج کنان می‌رود به طرف ناصر دوانی

- خطری، چیزی؟

- بحمدالله نه!

شانه‌های پدترم خمیده است

- شتیدم که هف، هشر روز پیش یه لنج غرق شده صحبت داره؟

- منم شنیدم

به سیگار پک می‌زند و باز می‌پرسد

۱- گسبه: به ضم اول سکون دوم، منظور «قسه» به فتح اول و دوم است که یکی از روستاهای آبادان است

«میگن دویس نفری قوش بوذه، صحت داره؟»
ناصر دوانی کوتاه جواب می‌دهد. انگار حوصله حرف زدن ندارد. انگار خسته است. شلوار فلانل را تا می‌کند و می‌گذارد رو گلیم. بعد می‌رود رو لبه حوض می‌نشیند و آستینها را تا آرنج بسالا می‌زند و دست و رو را می‌شوید.

پدرم برمی‌گردد و می‌نشیند جلو لامپا و ته سیگار را رو زمین خاموش می‌کند.

تا آب جوش بیاید، هاجر می‌رود تو اتاق.
ناصر دوانی می‌رود تو اتاق و با حوله برمی‌گردد. دست و رو را خشک می‌کند و حوله را می‌اندازد دور گردن.

مادرم چای می‌گذارد جلو پدرم. پدرم دارد فکر می‌کند. اصلاً خواش به استکان چای نیست. دستش با برگهای کتاب «اسرار قاسمی» بازی می‌کند. جمیله نصف نانی را لوله کرده است و گاز می‌زند. رولقمه‌های نان، چای شیرین می‌خورد. خواب، چشمان جمیله را پر کرده است. مادرم گرفتار اشکنه است. هاجر از اتاق می‌زند بیرون. پیراهن چیت مغز پسته‌ای رنگی پوشیده است که گل‌های ریزارغوانی دارد. تا حالا این پیراهن را بدتن هاجر ندیده بودم. ناصر دوانی، بچه ریغماسی‌اش را رو زانو نشانده است و باش حرف می‌زند. هاجر دستپاچه است. دارد با سراتگشتان، چینهای زیر پستان را صاف می‌کند. نگاه ناصر دوانی به کفل‌کنده هاجر است که تو پیراهن قالب گرفته شده و راه که می‌رود لب پر می‌زند.

باز صدای پدرم است

«اوما ناصر، کویت کار چطوره؟... یعنی که... کسار آهنگری رو میگم»

«خوبه... اما خوب، خیلی گرمه. هوارو میگم»

استکان چای جلو پدرم یخ کرده است.

پدرم می‌پرسد

«یعنی که از اینجام گرم‌تره؟»

«اینجا؟... اینجا بهشته. بهشت برین.»

تابستان نفس‌های آخرش را می‌کشد. غروب که می‌شود، گرما از حدت می‌افتد. باد شمال، شرجی را می‌برد و رطوبت را می‌چیند. نرمه بادی که تن رو کارون می‌کشد، خنکی به همراه می‌آورد.

خواج توفیق تو خودش است. دارد به وافور می‌دهد. رحیم خرکچی، کنار زتش نشسته است. بلورخانم دارد بشقاب مخصوص امان‌آقا را درست می‌کند. بانو، توچرت است. عمو بندر به نماز ایستاده است. منم جلو اتاق نشسته است و دارد سوزن می‌زند. تنیانهای کرمعلی همیشه از رو زانو پاره می‌شود

- نمیدونم خواهر، انگار که زانوهای این ذلیل مرده بندون دارن. آفاق به مخده لم داده است و سیگار دود می‌کند. تا حالا ندیده بودم که آفاق سیگار بکشد. دود را ناشیانیه ول می‌دهد و به خواج توفیق غر می‌زند

- دیگه پاك خونه نشین شدی...

خواج توفیق وافور را گذاشته است داغ شود. سرش را انداخته است پائین و بولت تریاک را حبه می‌کند

- ... اون وخت، گاه‌گذاری تو بازار دوتا معامله روبه هم جوش می‌دادی و چارشای کاسب بودی...

خواج توفیق دماغش را می‌خاراند

- ... به ناسلامتی مرد بالاسر دارم

خواج توفیق سیگاری می‌گیراند و لام تا کام نمی‌گوید.

ناصر دوانی یکهو بچه را از رو زانو می‌گذارد زمین و بلند می‌شود و می‌رود تو اتاق.

پدرم هنوز استکان چای را نخورده است. صدای مادرم است

- چای یخ کرد

پدرم کتاب «اسرار قاسمی» را جلو می‌کشد. خم می‌شود رو کتاب و برگ می‌زند. روی بعضی صفحات، چند لحظه می‌ماند. نگاه می‌کند و باز برگ می‌زند. ناصر دوانی از اتاق می‌آید بیرون. يك رادیو باطری دار دستش است. می‌نشیند و با رادیو ور می‌رود. ناگهان صدای رادیو بلند می‌شود

«عقرب زلف کجست با قمر قرینه تا قمر در عقربه کار ما همیشه»

پدرم از رو کتاب «اسرار قاسمی» سر برمی‌دارد. به استاد ناصر نگاه می‌کند. لای کتاب را می‌بندد و می‌گذاردش کنار و به دیوار تکیه می‌دهد.

دست پدرم، دنبال جعبه سیگار می‌گردد.



شفق می گوید
 - پندار ازت خیلی ممنونه
 بعد می گوید
 - البته هنوز گرفتاره
 - گرفتار؟
 - بردنش زندون
 دلم می خواهد بفهمم چرا، اما همداش طفره می رود. از حرفهای چیزی
 دستگیرم نمی شود
 - خب، تو جیاش روزنومه پیدا کردن. چطو بگم؟... همین طوری
 که نگرفتتش
 - ولی روزنومه که عیبی نداره
 مهلتم نمی دهد
 - بله... اما خب...
 حرف که می زند تو چشم آدم نگاه می کند. از آهنگ صدایش لذت می-
 برم. آنقدر قشنگ و آرام و سنگین حرف می زند که اگر پرت و پلا هم بگوید
 به دل آدم می نشیند. ازم می پرسد
 - سواد داری؟
 - تا چارم خوندم
 - چرا بیشتر نخواندی؟
 بهش می گویم که چرا
 - پدرت چیکاره س؟
 می گویم که چکاره است.
 دست می گذارد روشاندهام
 - اگه گاهی وختا حوصله کردی کتاب بخونی، به من سر بزنی. کتابای
 داستانی قشنگی دارم.
 تمام قفسه های دکان شفق مملو از کتاب است و تازه این که چیزی نیست.
 پشت دکان هم کلی کتاب دارد.
 شفق، روزنامه هم می فروشد. این را دفعه قبل که رفتم بینمش ملتفت
 شدم. اما انگار، روزنامه هایی که می فروشد با روزنامه های دیگر توفیر دارد
 و تازه، دستگیرم شده است که به همه کس هم نمی فروشد
 - چاپ جدید نهج البلاغه رسید؟

پیمان خم می‌شود و از زیر میز، از زیر يك مشت كاغذ کاهی انباشته روهم، يك روزنامه بیرون می‌کشد، تا می‌کند و می‌دهد به دست مشتری. حتی رنگ و رونق این روزنامه‌ها، با همه روزنامه‌هایی که تا حالا دیده‌ام فرق دارد.

شاید فردا بروم باز شفق را ببینم. شاید از شر کتاب قصه هم بگیرم. دارم کبوترهام را دانه می‌دهم. يك هفته است که پروازشان نداده‌ام. امروز صبح، وقتی که پدرم می‌رفت دکان، خودم را زدم به دل درد و ترفتم همراهش. حوصله آدم سر می‌رود. کم حوصلگی و کج خلقی پدرم هم قوزبالاقوز است. اصلاً نمی‌شود باهاش حرف زد. پیشبند چرمی را می‌بندد، آستین‌ها را تا مرفق می‌زند بالا و می‌نشیند رو عتابه در به دود کردن سیگار - اگه می‌شد شغلمو عوض کنم، شاید دری به تخته بخوره

با میرزا نصرالله مشورت کرده‌است

- از صب تا شب میشینم دم دکان غم کلافه می‌کنم، چه خیال می‌کنی اگه به فکر کاسبی دیگه باشم؟

پیش حاج شیخ علی هم رفته است

- از بخت بد، استخاره خوب نیومد. آدم جرأت نمی‌کنه، یه وخ دیدی که دکونم از دس رفت.

ابراهیم می‌آید و می‌نشیند کنارم. کبوتر حنائی با نر خانی جفت شده است. جوجه‌های دم سفید بزرگ شده‌اند. شاید هفته دیگر پروازشان بدهم. ابراهیم من من می‌کند. اول از کبوترها حرف می‌زند. بعد، باز، من من می‌کند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید. دودل است که بگوید یا نگوید. یکهو دلش را می‌زند به دریا

- بین خالد. می‌خوام ید چیزی بهت بگم

محلش نمی‌گذارم، نرسیاه، دمش را مثل جارو باز کرده‌است و دور ماده‌اش می‌گردد. بغض می‌کند. دم به زمین می‌کشد و به پره‌های گردن، پف می‌اندازد

- اما پیش خودت باشه‌ها

نگاهش می‌کنم. از بانو حرف می‌زند

- ... اونقد زیر آب موندیم تا که نفسمون بند اومد

چشم‌هاش برق می‌زند. دهانش آب افتاده است. یاد حرفهای بانو می‌افتم

- یارو، خوب با بلور خانم روهم ریختی

تو راه پله‌ها جلوم را می‌گیرد. حرف که می‌زند از دندانه‌های زردش
دلم به هم می‌خورد

- اون روز دیدم رو پشت بوم، با هم چیکارا میکردین؟
همه چیز دستگیرم می‌شود. بانو چیزی نمی‌داند. رو بام کاری نکرده‌ایم
که بانو دیده باشد. تنها، هفته قبل که کبوترهام را هوا کرده بودم آمد و
کنارم ایستاد و با هم حرف زدیم
- خالد، امشب امان آقا نمیاد خونه

- خوب

- نصف شب منتظرتم

همین.

بانو، هیچ نمی‌داند. اگر یکدفعه‌اش را دیده بود، چنان بولی بازی در
می‌آورد که آن سرش ناپیدا باشد. حتی یکدفعه‌اش را هم نمی‌داند، چه رسد
به اینکه تا حالا، ده بار بیشتر رفته‌ام اتاق بلورخانم

- من همه چیزو میدونم

از رنگ زرد بانو دلشوره‌ام می‌گیرد

- چی می‌خوای بگی بانو؟

- آگه امروز ظهر بیای تو حوض شنو کنیم، هیچ

چندشم می‌شود. استخوانهای کفل بانو مثل استخوانهای کفل قاطرهای

مردنی بیرون زده‌است. رانهای خشك خشك است. پستانهای مثل پستانهای
گربه‌ای که تازه بچه‌هایش را شیر داده باشد رو سینه‌اش آویزان است

- آگه نیام؟

- به همه میگم که با بلورخانم....

لج‌م می‌گیرد. زل می‌زنم تو چشمهایش. رگهای گردنم تند می‌شود

- میگی با بلورخانم چی؟

- اون روزو میگم... رو پشت بوم

می‌روم تو سینه‌اش

- مگه حرف زدن با بلورخانم گناه داره؟

پرتوپ جلوش در می‌آیم. اصلا پا پس نمی‌گذارم. بانو وامی‌رود.

دهان ابراهیم آب افتاده است

- هرروز همین کارو می‌کنیم... هرروز که نه، یعنی هر رخ شد... ولی

خالد، مبادا به کسی بروز بدی‌ها

پارچه مرطوب را گلوله می‌کنم و پرت می‌کنم زیرپای کبوتران. کبوتران پرمی‌زنند و می‌نشینند روخرند بام. از پله‌ها می‌روم بالا. ابراهیم همراه می‌آید. روبام، اصرار دارد که قضیه بانو را به کسی نگویم. روبرویش می‌ایستم. با انگشت می‌زنم رو سینه‌اش.

— بین ابرام، من دوس ندارم این خرفارو بشنم... وتازه، تو که اینهمه می‌ترسی چرا به من گفتی؟

پس می‌رود و خودش را به موش مردگی می‌زند

— آگه می‌خوای به بانو بگم که توهم...

تند می‌روم تو حرفش

— نه ابرام، من نمی‌خوام

راه می‌افتم به طرف کبوتران. پشت سرم راه می‌آید

— آخه نمیدونی که چه کیفی داره

جوابش نمی‌دهم. صفر سوت‌م کبوتران را رم می‌دهد. پرمی‌کشند.

چند بار دور خانه می‌گردند، بعد، کم‌کم اوج می‌گیرند.

آسمان آبی است. یکدست است. پر آفتاب است. گرد و خالک نیست.

حتی يك لك ابرهم نیست. زهر آفتاب هم گرفته شده است. نگاهم همراه کبوتران

اوج می‌گیرد. صدای ابراهیم به گوشم می‌نشیند

— نیگا کن خالد

نگاه می‌کنم. بلور خانم، روسری بسته است و دارد جلواتاقش را جارو

می‌کند. این‌طور که نشسته است تنک‌اش پیداست. همان تنک‌ه تور سپاه را

پوشیده است. خون به صورتم می‌جهد

— ابرام مگه تو نبودی که اون روزا می‌گفتی «زنا» گناه داره؟

ابراهیم لبخند می‌زند. دندانهای کج و کوله‌اش بیرون می‌افتد

— ولش بابا... اینا همه حرفه

زل زده است به رانهای چاق و سفید بلور خانم. خشتك تنبان سیاه

ابراهیم برجسته شده است. ران خود را فشار می‌دهد. بازویش را می‌گیرم

— ابرام حیا کن

صدام خفه و خش‌دار است

— تو خیلی خنکی‌ها... آخه حیف نیس آدم رونای به این سفیدی رو

دید نزنه؟

از جا در می‌روم. یقه‌اش را می‌گیرم و به زور، از لب چینه بام کنارش

می کشم. دلخور می شود
 - چرا همچین می کنی خالد؟
 - آگه بخوای بازم نیگا کنی به همه میگم که با بانو چیکار می کنی
 دست پائین را می گیرد
 - ولی ما رفیقیم
 - خیلی خوب، رفیقیم... ولی من دلم نمی خواهد که تو با اون چشای
 نی نی ات اینطوری به بلور خانم زل بزنی
 عقب می کشد. لبخند می زند و آهسته می گوید
 - پس انگار بانو راس میگه که با بلور خانم روهم ریختی
 خیز بر میدارم به طرفش و بقیه اش را می گیرم و راست تو چشمهایش نگاه
 می کنم
 - بانو غلط کرد
 - او... او... او...
 - آگه توهم دفعه دیگه ازین غلطای بکنی، چاک دهن تو جر میدم
 ابراهیم از من بزرگتر است، ولی زورش به من نمی رسد. بازوهایش عین
 نی قلیان است. گردنش آنقدر لاغر است که تعجب می کنم چطور سنگینی سر
 پریشمش را تحمل می کند. خشتک تنبان سیاه ابراهیم همیشه پائین افتاده است
 و راه که می رود، بند تنبانش دلی دلی می رقصد.
 امید، یک نفس از پله ها بالا می آید
 - خالد، غلامعلی خان داره اسباب کشی میکنه
 از آن وقت که امان آقا به جای من قول داده است که چلوخانه غلامعلی
 خان آفتابی نشوم، همیشه وقتی خواسته ام از آنجا بگذرم، راهم را کج کرده ام
 و از پشت «کل خرابه» رفته ام... نه اینکه از غلامعلی خان حساب ببرم. نه!
 بیشتر از امان آقا شرم دارم که به جای من ریش گرو گذاشته است. اصلا
 نمی دانم چرا هر روز که می گذرد، از امان آقا بیشتر خجالت می کشم. گاهی
 می شود که دلم نمی خواهد تو صورتش نگاه کنم. حتی قهوه خانه اش هم
 نمی روم که به حبس صوت گوش بدهم. امان آقا، عین پسرش دوستم دارد.
 نه که بچه اش نمی شود، اینست که گاهی هم برایم چیزهایی می خرد
 - بیا پسر. به دسفروش دوره گرد او مده بود قهوه خونه، این جورابای
 قرمز و برات خریدم... قشنگه آره؟
 از خجالت آب می شوم.

- بیا خالد، ببین این گیوه‌ها به پات میخوره؟
 سرم را می‌اندازم پائین و گیوه‌ها را می‌گیرم.
 جورابه‌های قرمز هنوز تو یخ‌دان است. گذاشته‌امشان برای روز عید
 - حالا دیگه راحت شدیم، هان؟
 ابراهیم است که چاپلوسی می‌کند
 - از چی راحت شدیم ابرام؟
 - خوب معلومه... از اینکه غلامعلی خان داره از محل ما میره
 دستم را می‌گذارم روشانه‌اش و با صدائی که گرفته است برای اولین بار
 بهش می‌گویم
 - ولی ابرام، اون روز تو شیشه پنجره رو شکوندی... یادت هست؟
 ابراهیم سرش را می‌اندازد پائین و دم بر نمی‌آورد.

□

□

ناصر دوانی برای پدرم حرف می‌زند. مثل آن شب که از کویت آمده
 بود تنگ حوصله نیست. حتی پرچانگی هم می‌کند
 - ... همچنین که رسیدی، اول برو قهوه خونه لب‌شط. پشت بازار
 ماهی‌فروشارو می‌گم... اونجارو که میدونی؟... تازه اگه بلد نباشی ازهرکه
 بیرسی نشونت میده. مثه گاو پیشونی سفید معروفه... همیشه دلالتو این
 قهوه‌خونه وول میخورن. کارشون همینه. جور کردن مسافر... بابت کرایه
 لنج، ازت میگیرن سیصد تومن. صدتومنم حق دلالتی خودشون. البته اگه
 ازپارسال تا حالا بالانرفته باشه... ولی میدونی اوسا حداد... آدم می‌باد
 خیلی زبروزرنگ باشه. می‌باس هشیار باشه، چون به وخ دیدی آدمو بردن
 تو به جزیره، وسط دریا وپیاده‌ش کردن به امان خدا. تو هم که پشت دستو
 بو نکردی؟... بهت می‌گن ده دقیقه که رو به قبله بری، می‌رسی به کویت.
 اما راه می‌فتی و هی میری و هی میری و هی میری و تازه وختی ازپا افتادی،
 ملتفت میشی که چه کلاهی سرت رفته... ملتفت میشی جائی پیاده‌ت کردن که
 نه آب هست و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانان... تا حالا صدقه اینکارو کردن...
 حمید به دس که یادت می‌اد؟... یادت می‌اد که روزنومه‌هاچه غوغائی به پا کردن؟
 ناصر دوانی پایش را روپایش می‌اندازد. استکان چای را هم می‌زند و
 نی‌پیچ را می‌گرداند دور تنه قلیان و قهوه‌چی را صدا می‌کند
 - مرشد، بگو به قلیون دیگه به من بدن

صدای کوبیدن ورقه‌های دومینو، قهوه‌خانهٔ فسقلی مرشد را پر کرده است. آفتاب دارد جلو می‌کشد. سنگفرش هنوز سایه است. پدرم نشسته است روتخت قهوه‌خانه. من نشسته‌ام کنارش. حرفها درهم است

- لابد کار پیدا کردی، آره؟

- بیرون شهر... همین چن فرسخی

- چی میسازن؟

- به گمونم یه پاسگاه

قهوه‌چی، سایبان را می‌کشد بالا. سایه می‌دود تا آن طرف جوی حاشیهٔ خیابان. ناصر دوانی حرف می‌زند

- ... وختی مسافر لنج تکمیل شد، شبانه با کامیون حرکت میکنن

به «گسبه». بعدشم، از اونجا، اقلن دوساعت باید پیاده گزکنی... پیاده تا آخر خور. اونوخ، اگه خداخواس و سرخری نبود، سوار میشین و شراع میکشین و د بروکه رفتی... ولی اوساحداد، خدا روز بد نده اگه سروکله

ژاندارما پیدا بشه. آدم باید خیلی چابک باشه که بتونه از دسشون در بره. چونکه دلالا، اصلا گردن نمیگیرن. آدمو توخور درندشت ول میکنن به امان خدا و فلنگو میبندن. تازه اونا خودشون صدتا سوراخ میدونن که ماها به یکیشم راه نمی‌بریم...

مرشد قلیان را می‌گذارد جلو ناصر دوانی. ناصر دوانی به قلیان پک می‌زند. قوز دماغ را می‌خاراند و باز به حرف می‌آید

- ... یه بخ دیدی خدا نخواسته، ژاندارما، دمن به تفنگم شدن...

پدرم دارد میگار می‌پیچد. لبه‌اش مثل سرب روهم نشسته است.

شش‌دانگ حواسش جمع حرفهای ناصر دوانی است

- ... اون وخته که درق و دروق، آدما رو مثل مرغابی شکار میکنن...

حالا خر بیار و معرکه بارکن. آدم تیرخورده باشه، خون اوتنش مثل لولهٔ آفتابه بجوشه، تو خور درندشت هم باشه، ظلمات باشه. چشم چشمو نیینه، راه به جائی نبره...

ناصر دوانی نفس تازه می‌کند

- ... میدونی اوسا حداد، اینش بده. گذشتن از مرز فلاکته و گرنه

آدم وختی به کویت رسید، میدونه که کار، فت و فراوونه... هر کاری که بگی.

جوان دیلاغی کنارم نشسته است. به مرش چپیه بسته است. مرد

سیانه‌سالی کنارش نشسته است. باهم شرط می‌بندند

- سر دوتا چای
 - دوتا چای کوچیک
 - باشه، بگیر
 - واکسال
 - چندمی؟
 - سومی
 و سومین اتوموبیل که از جلو قهوه‌خانه می‌گذرد «اهل» است. صدای
 جوان دیلاغ بلند می‌شود
 - مرشد، دوتا چای کوچیک به حساب باباخان
 حالا ناصر دوانی دارد قمیز درمی‌کند
 - ... وختی رسیدم، یه نصف روزم بیکار نمودم. آدم میبایس زبرو
 زرننگ باشه. «صاحب» ازم خوشش اومد. نه که زبون فرنگیارو میدونم؟...
 وختی با «نیرو» کار می‌کردم یاد گرفتم. شهر یور بیستومیکم ها...
 به قلیان پک می‌زند. با دودش بازی می‌کند
 - ... تا رسیدم بی معطلی رفتم «احمدی»^۱ بسه صاحب گفتم «آی
 می‌سن». یعنی که من «بنا» هستم. خندید و با کف دس زد پس قفام و گفت که
 کارم بدن. همه شون همینطورن. از هر که خوششون بیاد میزنن پس قفاش.
 رگ خوابشونو میدونم...
 سر قلیان را برمی‌دارد و فوت می‌کند. ذغالهای نیم‌گرفته را تکان
 می‌دهد
 - ... روزی بیس‌پنج روپیه...
 به پدرم نگاه می‌کند.
 باباخان می‌گوید
 - بگیر
 جوان دیلاغ می‌گوید
 - سر چی؟
 باباخان می‌گوید
 - سر قلیون
 جوان دیلاغ می‌گوید

- بگو
نمره کرایه
- چند می؟
- هفت می
ناصر دوانی هنوز به پدرم نگاه می کند
- ... هر روپیه می کنه هجده ریال...
آن طرف ناصر دوانی، کامل مردی نشسته است که قوز دارد. روپرویش
مرد ریزه نقشی نشسته است. باهم کبریت بازی می کنند
- مرشد
مرشد دلخور است
- جون بکن
- دوتا چای بزرگ بده به حساب یدالله رومزی
صدای مرشد نامهربان است
- حالا شد چن تا؟
نیش یدالله رومزی باز می شود. زورکی لبخند می زند و می گوید
- شد بیس و دوتا چای و سه تام قلیون
مرشد به کله طاس خود ناخن می کشد و غر می زند
- گفتم چن تا چای؟
یدالله رومزی تردید دارد
- بیس و دوتا
مرشد می گوید
- بیس و چار تا
یدالله رومزی می گوید
- تو بمیری بیس و دوتا
مرشد با کف دست می زند رو قوز یدالله رومزی و کلفت بارش می کند
- خود نامردت بمیری... قرمساق انگار پسون به دهنم گذاشته
یدالله رومزی کبریت را پرت می کند رو میز و دم بر نمی آورد. حرفها
قاطی هم است. درق و دروق ورقه های دومینو و جرننگ جرننگ استکان
تعلبکیها قاطی هم است. بوی لجن جوی حاشیه خیابان یکهو هوارا پرمی کند.
گلله کوسفندی که از جلو قهوه خانه می گذرد، زده است به لجن جوی حاشیه
خیابان. ناصر دوانی هنوز حرف می زند. حرف زدنش زار می زند که قمیز است

... دوماه که گذشت به صاحب گفتم «آی گودمی سن». بهش گفتم «تونتی فایف وری کم... ترتی روپیه هست لازم...» از حرفم خیلی خوشش اومد. تو که نمی فهمی چی بهش گفتم؟... گفتمش من اوسا کار خوب و قابلی هستم. کارم بیس روپنج روپیه بیشتر ارزش داره. باید دستوریدی سی روپیه بهم بدن... انگار دیگر پدرم به حرفهای ناصر دوانی گوش نمی دهد. تکیه داده است به پستی نیمکت و تو خودش است. دستش می رود تو جیب گشاد نیمتنه و ساعت «وستندواچ» را که لای دستمال پیچیده شده بیرون می آورد. دوسال بیشتر است که این ساعت را خریده است. تاحالا مثل تخم چشم ارزش نگاهداری کرده است. هیچوقت نگذاشته است حتی یک ریزه خالک رو صنفه اش بنشیند. ناصر دوانی عجب پرچانه شده است. پدرم فقط یک کلمه ازش پرسید - اوسا ناصر، اگه آدم بخواد بره کویت، از کجا باید بره؟ ول کن نیست. یکریز به قلیان پک می زند و یکریز چانه می جنباند. تنباکوی قلیان دوم هم تمام شده است. باز قوز دماغش را می خاراند و حرف می زند

- ... میدونی وختی به صاحب گفتم «ترتی روپیه هست لازم» چیکار کرد؟.. باز خندید و با کف دست زد پس قفام و دستور داد که مزدمو اضاف کن... از جیب بغل نیمتنه اش دفترچه ای بیرون می آورد. دفترچه سیم سرب شده است

- بحمدالله پرروز صدمتری زمین خریدم. حالا میخوام چن تومنی از بانگ بگیرم و به چاردیواری بکشم دورش که جونم از کرایه نشینی خلاص بشه... برامن همچین خرجی نداره... دیوارکشی رو میگم... میدونی اوسا حداد... آدم میباد هوای کار و زندگی دستش باشه.

پدرم تو خودش است. حتی حالی اش نیست که من کنارش نشسته ام - مرشد، یه استکان چای

بعد، جم می خورد و نگاهم می کند - مرشد، دوتا

ناصر دوانی، نی پیچ را می اندازد دور تنه قلیان و بلند می شود. قبل از اینکه راه بیفتد می ایستد و بروی پدرم و می گوید

- خب اوسا حداد، اگه خواسی، بازم شب برات میگم که وختی رفتی کویت، بدونی چیکار باید بکنی ناصر دوانی راه می افتد.

غلام چرتی می آید. لب پائینش آویزان است. موی سرش به نمک سفید

کهنه می‌ماند. رکهای برجسته، رو درازای گردنش سیاهی می‌زند.
تا غلام، «چیتی» شیر را به دهان بیندازد و دو قلپ چای روش بخورد،
پدرم چند بار ساعت را از لای دستمال بیرون می‌آورد و نگاهش می‌کند و باز
می‌پیچدش تو دستمال.

غلام چرتی چای را نرم نرمك از لب فتنجان می‌مکد و شیر را تو دهان
مزه‌مزه می‌کند.

پدرم پای راستش را جمع می‌کند زیر تنه‌اش و رو می‌کند به غلام

- ببینم غلام... وستندواج داری؟

مژه‌های نموك غلام از هم باز می‌شود. غلام تو دماغی حرف می‌زند

- صفحه سیاه یا صفحه سفید؟

- صفحه سیاه

غلام نای حرف زدن ندارد

- دارم

غلام چرتی می‌نشیند جای ناصردوانی. آستین گشاد پیراهنش را بالا
می‌زند. يك ساعت وستندواج صفحه سیاه از میان ساعت‌های جور به جور که به
میچ دست بسته است جدا می‌کند. صفحه ساعت از کهنگی، قهوه‌ای می‌زند.
ساعت را می‌دهد به دست پدرم

- بی نقص بی نقصه

یقین می‌کنم که پدرم قصد فروختن ساعتش را دارد. دلم توهم می‌ریزد.
صدای رنگ باخته پدرم از لابلای روزها و شبهای گذشته ره باز می‌کند و
به سراغم می‌آید. صدایش همراه با خوشی آشنائی که به نگاهش رنگ شادی
می‌دهد به گوشم می‌نشیند

- خالده، اون ساعتو از تو جییم بیار

ساعت را از لای دستمال یاز می‌کنم و می‌دهم به پدرم

- یدکم پنجه بیار

از پشت آینه، بسته پنجه را می‌آورم و می‌گذارم جلو پدرم

- بنزین سفید داریم

صدای غم دار پدرم از گذشته‌ها بیرونم می‌کشد

- ولی این... که...

به پدرم نگاه می‌کنم. رنگش سفید شده‌است. دارد ساعت غلام چرتی را زیر وبالا می‌کند. نگاه پدرم رو صفحه رنگ پریده ساعت غلام چرتی می‌ماند. نگاه من به لب آویزان غلام‌است. باز صدای پدرم را می‌شنوم. آهسته حرف می‌زند

- ولی... این که، کهنه‌س غلام

غلام تو لب می‌رود. زور می‌زند که صداش درآید

- مرد حسابی، مگه و مستند و اچ مرگ داره که کهنه ونو داشته باشه؟

پدرم پشت ساعت را نگاه می‌کند. قابش ساب رفته است

- خوب چند؟

غلام رو تخت قهوه‌خانه چندك می‌زند

- ببینم مشتری هسی یا دلت خوشه می‌خوای سر به سرم بذاری؟

تا حالا ندیده‌ام که پدرم سر به سر کسی بگذارد. همیشه، وقتی حرف

زده است که، لازم بوده است و وقتی از کسی چیزی پرسیده است که احتیاج

داشته است. لبهای پدرم زوهم فشرده می‌شود. سبک گلویش بنالا و پائین

می‌شود. آب دهانش را قورت می‌دهد و دم بر نمی‌آورد.

صدای غلام چرتی به جیک جیک چرخ ریسک می‌ماند

- مرشد یه چای دیش قندپهلو بده

پدرم به حرف می‌آید. آرام و دلشکسته است

- نگفتی غلام

غلام، آب بینی را بالا می‌کشد

- واسه خاطر تو، که خیلی خاطر تو می‌خوام، صدوپنجاه تومن

نگاه پدرم رو گونه‌های چرکمرده و بیرون زده غلام ثابت می‌ماند.

غلام جابه‌جا می‌شود

- میدونسم که مشتری نیسی

صدای پدرم لرزه دارد

- اگه همین سیستم باشه، کار نکردم باشه، چن می‌خری؟

مژه‌های نموك غلام به سختی بالا می‌رود

- انگار نفست از جای گرم بلند میشه

پدرم می‌گوید

- قصد شوخی ندارم

- باباجون شیکمت سیره، حال و حوصله زیادی‌م داری

غلام آهسته پاها را می کشد. از تخت قهوه خانه می رود پائین و استکان چای را از دست مرشد می گیرد.

پدرم حرف آخرش را می زند

- راسیاتش اینه غلام، که میخوام ساعتو بفروشم

به چشمان پدرم نگاه می کنم. رنگ باخته است. انگار اولین بار است که

اینهمه غم تو چشمان پدرم می بینم. انگار اولین بار است که حس می کنم پدرم چقدر به ساعتش دلبستگی دارد.

غلام، چای را میک می زند

- خوب، اگه همین میستم باشد، هفتاد تومن. اونم واسه خاطر تو که

خیلی خاطر تو میخوام

پدرم وامی رود. رنگش سفیدی می زند. دستش، همراه ساعت که به طرف

غلام دراز شده است پائین می افتد. حرف پیچ گلویش غرغره می شود

- برانصاف صلوات. مرد حسابی، از نصفم کمتر

غلام بی حال است. عطسه می کند. آب بینی را بالا می کشد. اصلاً

حوصله حرف زدن ندارد. هنوز شیره کاری نشده است. مژه هاش روهم است. دماغش گرفته است

- برادر آخه سواروسات باید جورشه. من که فرنگسون نیسم که

کارخونه ساعت سازی داشته باشم. هر روزم که به ساعت نمی فروشم

انگشتان پدرم پیچ و تاب می خورد. گره دستمال را از بند استیل ساعت

باز می کند. ساعت را چندبار سبك و سنگین می کند. بعد، می دهدش به دست

غلام. دست پدرم رعشه دارد. تا حالا ندیده بودم که دستش بلرزد. مگر دستی

که چکش سنگین را رو آهن می کوبد و آهن را با ضرب چکش نرم می کند، می تواند رعشه داشته باشد؟

- ببین غلام. خوب نیکاش کن. نقص نداره. تا حالام، منه تخم چش

ازش نگهداری کردم. بیس و چار ساعت به ثانیه پس و پیش نمیره

غلام ساعت را برانداز می کند

- ولی اونطورام نیس که میگی

پدرم بهش اطمینان می دهد

- خاطرت جم باشد. يكسال ضمانتش می کنم

غلام ساعت را می گذارد رومیز

- همون که گفتم...

حالا صدایش جان گرفته است. انگار شیره کاری شده است
 - ... اصلاً برادر، من ساعت می‌خوام چه کنم؟ اینهمه ساعت که دارم
 پس نیست؟ ...
 غلام میج دستش را نشان می‌دهد. ده قسم ساعت بیشتر رومچش بسته
 شده است

- ... تازه اگه بتونم اینارو بفروشم کلی هتر کردم
 می‌خواهد راه بیفتد. پدرم دستش را می‌گیرد
 - اگه بخری صدتومن میدمش
 - همون که گفتم
 - هیچ بالا نمی‌ای؟
 - حالا که مرد خوبی هستی، هشتاد تومن و دیگه حرفش م‌زن
 معامله م‌ر می‌گیرد.

□

□

پدرم چمدانش را از اتاق می‌گذارد بیرون. رختخواب پیچ را می‌گذارد
 روچمدان. بعد، خم می‌شود، پیشانی و گونه‌ها را می‌بوسد. زبری پنبه‌های
 کف دست پدرم را رو گونه‌ها احساس می‌کنم. جمیله را بغل می‌کند، گونه‌هاش
 را می‌بوسد و موی نرمش را ناز می‌کند. هنوز جمیله تو بغلش است که به
 مادرم می‌گوید

- جون تو و جون بچه‌ها

بعد، با من است

- تا از کسویت برگردم، پیش امان آقا باش. قول داده مزدت‌م بده.
 کارای دم دستشو می‌کنی.

باز گونه‌های جمیله را می‌بوسد و از موهاش بومی کشد و می‌گذاردش
 زمین. از همسایه‌ها شب قبل خداحافظی کرده است. عموبندر، روعتابه در
 اتاقش چندان زده است و دارد وضو می‌گیرد. هنوز آفتاب ندمیده است. هوا
 خاکستری رنگ است. هوا بفهمی نفهمی سرد است. الاغ‌ها زیر سایبان فرت
 و فرت می‌کنند. صدای قطار نفت کشی که تو ایستگاه بانور می‌کند به گوش
 می‌رسد. صدایش گاه اوج می‌گیرد و گاه فرو می‌افتد. پدرم چمدانش را از
 زمین بلند می‌کند. دم در خانه، چمدان و بسته رختخواب را می‌گذارد زمین
 و با عموبندر روبوسی می‌کند

— خدا پشت و پناهت اوسا حداد

پدرم، چمدان و رختخواب پیچ را از زمین بلند می کند و از خانه می زند بیرون. مادرم بهش می گوید که به معوض رسیدن خط بفرستد. تا سر کوچه همراهش می روم. باز گوندهام را می بوسد. به چشماش نگاه می کنم، از اشك برق می زند. صدای شاطر حبیب را می شنوم که برای پدرم آرزوی خیر می کند.



- خالد بیا برو بازار قصابا، سیرابی بخور
مادرم آنقدر سیرابی را خوش طعم می‌پزد که آدم دلش می‌خواهد
انگشتانش را باش بخورد.

صبح جمعه است. آفتاب آمده است بالا. با امان آقا قرار گذاشته‌ام که
روزهای جمعه تعطیل کنم. امان آقا هیچ حرفی ندارد. هروقت که دلم بخواد
می‌روم قهوه‌خانه و هروقت که دلم نخواهد نمی‌روم.

با ابراهیم می‌زنیم به کوچه. اگر بخوایم راهمان نزدیک باشد، می-
توانیم به کوچه پس‌کوچه‌ها بزنیم. اینطور زودتر می‌رسیم بازار قصابها.
ولی همیشه ترجیح می‌دهیم کمی راهمان دورتر شود، اما از میدان بزرگ
شهر بگذریم. تو میدان همیشه چیزهای دیدنی هست. مثلاً کسانی که خال
سیاه، خال سفید بازی می‌کنند. حالا دیگر خطشان را خوانده‌ام. سر راه
دهاتیهای راکه برای خرید به شهر می‌آیند می‌گیرند و سرشان کلاه می‌گذارند
- برگ سفید مال من، خال سیاه مال تو، اگه دیدی بردی. به تومن

به پنج تومن
رضا کرمانشاهی، جلد و چابک، ورق‌ها را روزمین می‌اندازد و احمد رطیل،
سر راه دهاتیها را می‌گیرد. تا چشم به هم بزنند جیب‌شان خالی شده و رضا
کرمانشاهی و احمد رطیل، غیب‌شان زده است.

آنها که باتسمه سر آدم شیر می‌مالند هم حرفشان نگفتنی است. آدم
هرچقدر هم که زرننگ باشد نمی‌تواند تایی تسمه را پیدا کند. همیشه سرش کلاه
می‌رود. مداد راکه به خیال خودش تو تایی تسمه گذاشته است هرز می‌رود.
برده‌دارها هم تماشائی هستند. اما خودمانیم‌ها «مختاره» عجب دماری
از روزگار آدم‌کشان صحرای کربلا درآورد. لابد، هر خوردن زردآلو، پس
دادن هم دارد.

وقتی به میدان می‌رسیم، آفتاب همه جا پهن شده است. چشم آدم از رنگ شخوش آفتاب لذت می‌برد.

باز جلیل کویتی، ماهی شکار کرده است. به گمان من تو تمام دنیا، ماهی به این بزرگی پیدا نمی‌شود. آخر کجا دیده شده که ماهی را پیندازنند به گرده قاطرو سرودمش رو زمین کشیده شود؟...

جلیل کویتی، شانه‌اش را می‌دهد زیردم ماهی و زور می‌زند. ماهی از رو گرده قاطر، با سربه‌زمین می‌افتد. جلیل، کارد و ساطور را می‌کشد به جان ماهی. هیچکس مثل جلیل کویتی حریف شکار «نریچ»^۱ نیست. آنقدر حوصله دارد که يك هفته کنار کارون پرسه بزند تا ماهی دلخواهش را شکار کند و تازه، بیرون کشیدن «نریچ» از آب تماشائی است؛ آنقدر باید باش بازی کنی، آنقدر باید بندش بدهی تا خسته شود.

هنوز جلیل کویتی شکم ماهی را پاره نکرده است که وضع میدان غیر عادی می‌شود. از پنج خیابان که به میدان ختم می‌شوند، آدمهای جور به جور می‌آیند و جابه‌جا، تو میدان دور هم می‌ایستند.

- ابرام چه خبر شده؟

ابراهیم مثل موش خرما جیرجیر می‌کند

- من از کجا بدونم چه خبر شده؟

تا چشم به هم بزنیم، می‌بینیم که میدان پر شده است از آدمهای جور به جور. پیر، جوان، با لباس کار، با لباس تمیز، با لباس چرب و روغنی و چندتائی هم زن و دختر بی حجاب قاطی‌شان.

از این همه آدم که یکهو تو میدان دور هم جمع شده‌اند بهتم می‌زنند. تند می‌کشم عقب و می‌روم می‌ایستم رو خواجه نشین پهن خانه‌ای که هنوز سردر ضربی دارد و هنوز برای ساختن مغازه، خرابش نکرده‌اند.

ابراهیم هم خودش را می‌کشد بالا و می‌ایستد کنارم. دهان هردو تانمان از تعجب باز مانده است. صداها قاطی هم است. همینطور که آدمها، پشت سر هم از خیابانها سر ازیر می‌شوند تو میدان، فشار جمعیت بیشتر می‌شود و بیشتر به هم فشرده می‌شوند. ناگهان جوان چارشانۀ میانه قدی می‌رود رو دوش چند نفر می‌ایستد و بنا می‌کند به حرف زدن. يك لحظه شفق را می‌بینم که از لای لای جمعیت به طرف وسط میدان می‌رود. بعد، گمش می‌کنم و هرچه

۱- نریچ به فتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم، نوعی ماهی کارولی است که گاهی وزش از پنجاه کیلو هم بیشتر است. خیلی کمیاب است و گاه بگاه به دام می‌افتد.

کردن می کشم نمی بینمش. تا حالا همچین جماعتی را ندیده ام که دورهم جمع شوند. فقط گاهی روزهای تاسوعا و یا روزهای عاشورا، آنهم نه اینهمه آدم. انگاری جوان میانه قامت قصد نوحه خوانی دارد، ولی می دانم که نه روز قتل است و نه روز وفات. چونکه اگر بود، مادرم، وقتی که صبح از خواب بیدار می شد، کار اولش این بود که پیراهن سیاهش را بپوشد و نپوشیده بود. صدای جوان چارشانه را می شنوم. چیزهایی می گوید که سر در نمی آورم. جماعت، گاه بد گاه، دسته جمعی و یا صدای بلند می گویند «صحيح است». بعد می بینم که یکهو رو هوا پرمی شود کاغذ رنگی. دسته دسته، کاغذ های به اندازه کف دست که تو هوا پخش می شود. می خواهم از خوابه نشین بپریم پائین و بروم میان جمعیت و چندتائی از کاغذها را بردارم، اما ممکن نیست. کمی دورتر از خوابه نشین، يك دسته کاغذ پرت می شود رو هوا. باز يك دسته دیگر. پیمان است که دارد دسته های کاغذ را پخش می کند. پیداش می کنم اما نمی شنود. ابراهیم می پرسد

— مگه می شناسیش؟

— آره بابا... شاگرد کتابفروشیه

پیمان قاطبی مردم می شود. دیگر پیداش نیست. جوان میانه قامت هنوز حرف می زند. بعد، یکهو از روشانه دیگران می آید پائین. عجیب تر از جمع شدنشان، غیب شدنشان است. تا بخواهم بفهمم که کی هستند و چی هستند و چرا دورهم جمع شده اند، یکهو میدان را خالی می کنند و ناپدید می شوند و تازه از کمرکش خیابان شهربانی، يك عده پاسبان پیدا شده است که باتون به دست، دوان دوان می آیند.

هنوز پاسبان ها نرسیده اند به میدان که از رو خوابه نشین جست می زنم پائین و به دو می روم وسط میدان و چندتائی از کاغذها را از رو زمین بر می دارم و چه کار خوبی می کنم. چون، همچین که دسته پاسبانها به میدان می رسد، کار اولشان اینست که کاغذها را از رو زمین جمع کنند و چندتائی را که تو دست مردم است ازشان بگیرند. حالا تعجبم بیشتر شده است. دلم می خواهد هرطور است از قضیه سر در بیاورم. کاغذها را تا می کنم و زیر پیراهنم قایمشان می کنم و با ابراهیم می رویم و می ایستیم کنار دکان جلیل کویتی که تازه دست به کار شده است شکم ما می را پاره کند. کارد را با مصقله میقل می دهد و نولک کارد را می نشاند زیر شکم ما می.

پاسبانی از کنارمان رد می شود و چپ چپ نگاهمان می کند. دل تو دلم

نیست. مبادا دیده باشد که کاغذها را زیر پیراهنم قایم کرده‌ام.
پاسبانها کاغذها را جمع می‌کنند، بعد تقسیم می‌شوند تو خیابانها و
دوان دوان دور می‌شوند.

یکهو یسادم می‌آید که باید سیرابی بخرم. دارد دیر می‌شود، اگر
نجنیم گیرم نمی‌آید. چون سیرابی آنقدر خوشمزه است و آنقدر بیشتری دارد
که دل و قلوه و جگر و یا حتی گوشت نازک گوسفند هم به گردش نمی‌رسد.

- ابرام راه یفت

پا می‌گذاریم به دور.

نیمه نفس به خانه می‌رسیم. سیرابی را می‌دهم به مادرم. دلم می‌-
خواهد زودتر سرازکار این جماعت درآورم. دلم می‌خواهد زودتر بدانم
تو این کاغذها چه نوشته شده که پاسبانها به زور از دست مردم گرفتشان.

می‌روم تو اتاق پدرم می‌نشینم و پرده در میانه را می‌اندازم. ابراهیم
و جمیله می‌نشینند و برویم. نوشته همه کاغذها مثل هم است. چیزهایی است
که اصلاً سر در نمی‌آورم. جانم بالا می‌آید تا يك کلمه را هجی کنم و تازه
وقتی کلمه را هجی کردم و خواندمش، معنی‌اش را نمی‌فهمم. مثلاً نمی‌دانم
این «استعمارگر خونخوار» چه جور جانوری است که فقط خون می‌خورد و
اشتهاش هم سیری ناپذیر است. لابد، بی‌جهت اسم «استعمارگر» را «خونخوار»
نگذاشته‌اند. باید دلیلی داشته باشد.

ابراهیم می‌گوید

- تا نباشد چیزکی، مردم نگوین چیزها

از این جانور، بفهمی نفهمی چیزکی دستگیرم می‌شود. مثلاً فهمیده‌ام
که گاهی به جای «خون»، نفت هم می‌خورد و اینست که بعضی جاها، تو
کاغذها، به جای «خونخوار»، نفت‌خوار هم نوشته شده.

ابراهیم مژه‌های تموکش را به هم می‌زند و می‌گوید

- نفت بخوره که بهتره تا خون بخوره

و عقیده دارد که اگر این جانور هوس خون آدم بکند، بدجوری می‌شود.

ابراهیم را نگاه می‌کنم. عجب رنگ زردی دارد. انگار زردچوبه

آب کرده‌است و به صورت و گردنش مالیده‌است. بهش می‌گویم

- نه ابرام. اینجورام نیس که من و تو می‌کنیم... میبایس چیزای دیگه

باشه که ما سر درنماییم

ابراهیم ازم می‌خواهد که يك دور دیگر نوشته را بخوانم. به زحمت

می خوانمش. سر ابراهیم رو گردن باریکش سنگینی می کند. چشمهایش آبچکان است. من و ابراهیم از کلماتی که غلط و غلط می خوانمشان تعجب می کنیم. تا حالا همچین حرفهائی نشنیده ایم. خواهرم اصلاً حرف نمی زند. فقط نگاهمان می کند و به حرفهامان گوش می دهد. ابراهیم پکهو ذوق زده می شود

- من فهمیدم قضیه چیه

با تعجب نگاهش می کنم

- فهمیدی قضیه چیه؟

- آره

- خوب، بگو چیه

من و من می کند و درمی ماند. حتی يك کلمه هم نمی گوید. چیزی دستگیرش نشده است. فقط خیال می کند که فهمیده است. می خواهم کاغذها را پاره کنم و دور بریزم. خواهرم به حرف می آید

- نه داداش خالد، پارهش نکن، از شون برام یه یادبادك درس کن.

انگار بد نمی گوید. می توانم دو یادبادك رنگی از شان درست کنم که تا دل آسمان اوج بگیرند.

بلند می شوم و تو خرت و پرت های پشت آینه را می گردم. سریش پیدا می کنم. قیچی مادرم را می آورم و می نشینم که برای خواهرم یادبادك درست کنم.

□

□

شبها می نشینم ترك دو چرخه «رالی» امان آقا و می آیم خانه. گاهی هم زودتر از امان آقا، پیاده راه می افتم. اگر چند سال قبل بود، تو راه، دستم که به درشکه و یا ماشین می رسید، پشتش «چلب»^۱ می کردم، ولی حالا خجالت می کشم.

ظهر امان آقا کباب بازار خرید. سهم مرا گذاشت لای نان و داد به دستم و خودش با «مشتی یخی» و «جان مجید» نشست و خورد.

۱- چلب - به کسر اول و دوم و (ل) متحد، در لهجه مسردم جنوب غرب به معنی سوار شدن بهشت اتومبیل، درشکه و سایر وسائط نقلیه آمده است و از کلمه «چلاب» یا «قلاب» گرفته شده است.

نصف کباب را با نان چربی خوردم و نصفش را قایم کردم برای جمیله.
امروز پیاده آمدم خانه.

جمیله، بیا برات کباب آوردم

نصف کباب را که خوب تو نان پیچیده شده، از لای روزنامه بیرون
می‌آورم. کباب پخ کرده‌است و چربی بسته‌است. هوا دارد سرد می‌شود.
مادرم نگاهم می‌کند. بهش می‌گویم که کباب را از کجا آورده‌ام.

با جمیله کباب را رو لامپا گرم می‌کنیم و می‌رویم تو اتاق پدر و
می‌نشینیم.

مادرم بچه لباس را باز کرده‌است و ریخته‌است دورش که لباسهای
گرم را دوست و درواکند. پائیز به نصفه رسیده‌است. زمستان امسال که تمام
شود، جمیله، هشت سالش تمام است.

پرده در وسط اتاقها را می‌کشم کنار که نور لامپا، اتاق پدرم را روشن
کند. وقتی پدرم بود، برای خودش تنها يك لامپا روشن می‌کرد که «انوار»
بخواند و یا «جوهری» و یا مثلاً «اسرار قاسمی». ماهم فانوس مرکبی را برای
خودمان روشن می‌کردیم. اما حالا یکی برای همه ما بس است. مگر ما
چند نفریم؟

می‌نشینیم رو فرش پدرم و پتو را می‌کشیم رو پاهامان. جمیله يك لقمه
نان و کباب می‌خورد. به من هم تعارف می‌کند

– بخور داداش

– نه جمیله. این قس خودته. من ظهر خوردم

– خوب منم ظهر چلوخورش خوردم

چشم‌هام از تعجب باز می‌شود

– چلوخورش؟

از آن وقت که کار پدرم کساد شده بود و تا آن وقت که پدر رفت کویت
و تا حالا که بیست‌روزی می‌شود رفته، بجز اشکنه و کاجی و گاهی آردتوله
که مثل آب زیپو می‌ماند و گاهی هم سیرابی و تمام صبحها بجز نان و چای
چیزی نخورده بودیم

– جمیله، کجا چلوخورش خوردی؟

جمیله انگشتش را می‌گذارد نوك بینی

– هیس داداش خالده... مادر تفهه

از حرف جمیله سر در نمی‌آورم. می‌پرسم –

- مادر نفهمه که تو، امروز ظهر چلوخورش خوردی؟
صدای جمیله آن قدر پائین است که به زحمت شنیده می شود
- خودشم بود، خودشم دید
- خوب پس چرا مادر...
تند می رود تو حرفم
- گفت که به تو نگم
- آخه جمیله، کجا چلوخورش خوردین؟... چرا نباد به من بگی؟
جمیله لقمه را قورت می دهد و می گوید
- منزل رئیس سربازخونه
نگاهش می کنم. انگار احساس گناه می کند. مادر گفته است که من نباید
بنهمم. اما دل کوچك جمیله طاقت راز داری ندارد
- صب که تو با امان آقا رفتی قهوه خونه، منو مادر رفتیم منزل رئیس
سربازخونه... تو خیابان تیمسار
- جمیله، اونجا رفتین چیکار کنین؟
- رفتیم که مادر ملافه ها شونو بشوره
دهانم باز می ماند. از در وسط دو اتاق به مادرم نگاه می کنم که جلو
لامپا نشسته است و سوزن می زند. يك دسته از گیشش رو گونه اش افتاده است.
تدچه ره اش، جوانی می زند، اما گونه ها ش تکیده است. نور لامپا، نیم رخش
را سایه روشن زده است. لب پائینش کمی آویزان است. انگار که اخم کرده
باشد. چشمش پیدا نیست، گود نشسته است و سیاهی می زند.
صدایش را می شنوم. آرام آوازه می گرداند
«گر مودونسمنی روز مو دارم»
«خوردمه تریاك به ز شیر مارم»
اولین دفعه نیست که این را می خواند. ولی اولین دفعه است که اینهمه
دلیم را می سوزاند. پدرم که رفت کویت، روز پنجم، مادرم «مسقنه»^۱ مسی را
زد زیر چادرش و رفت بازار مسگرها و فروختش که چند روزی، چای داشتیم
و پولکی و چند روزی هم اشکنه و کاجی و آردتوله.
کتری جوش آمده است. مادر، رو قوری آب می گیرد. چقدر چای
دوست دارد. جانش به چای بسته است

۱- مسقنه، به فتح اول و سکون دوم و کسر سوم، نوعی ظرف می است! چیزی شبیه کوزه های
قدیمی. اما بزرگتر. با دهانه ای گشادتر و دسته ای بزرگتر.

- نخستگی آدمو درمیکنه... چشای آدمو، وامیکنه
 شعله سدفیله‌ای را می‌کشد پائین. قوری را می‌گذارد رویش
 - جمیله، تاکی اونجا بودین؟
 - تا عصر داداش خالد. آخه نمیدونی که چن تا ملافه بود...
 و دستهایش را تا آنجا که می‌تواند باز می‌کند
 -... یه عالمه
 - مادر، استکان چای را برمی‌دارد و به‌لب نزدیک می‌کند: تو نور زرد
 لامپا، دستهایش سفیدی می‌زند. انگار که ورم هم کرده است
 - خب جمیله، اونوخ، ظهر که شد بهتون چلوخورش دادن، آره؟
 - مصدرشون داد... ولی مادر نخورد. الکی گفت که روزه‌س. گفت
 نذر داره که روزای دوشنبه روزه بگیره
 خودم را از زیر پتو می‌کشم بیرون. جمیله معجم را می‌گیرد
 - کجا داداش خالد؟
 - جائی نمیرم
 - به‌مادر نگیی که من گفتم
 لقمه تو لپ کوچک جمیله بی حرکت می‌شود
 - نگیی‌ها... دعوا می‌کنه
 تو نگاهش التماس هست. می‌نشینم
 - نمیگم... ولی بگو ببینم، تو اونجا چیکار می‌کردی؟
 - هیچی داداش خالد. همینطور کنار مادر نشستم و نیکاش کردم. اونقدر
 نشستم که پاهام درد گرفت... اما میدونی داداش؟
 - چی رو میدونم؟
 - وختی که زن رئیس سرباز خونه اومد ببینه مادر چطور ملافه‌ها رو
 می‌شوهره، منو نیگا کرد و بعد رفت یه پیرهن قرمز که انگار یه کم برام بزرگ
 بود آورد و داد به‌مادر و گفت اینو بگیر تن دخترت کن
 - گرفت؟
 - نه داداش
 - خب پس چی؟
 - مادر آهسته خندید و گفت خیلی ممنونم خانوم... بعدش الکی
 گفت، من نذر دارم تا ده‌سالگی لباس قرمز تن دخترم نکنم
 - بعدش چی؟

- زن رئیس سربازخونه اخماشو توهم کسرد و هیچی نگفت و پیرهنو
ورداشت و رفت...

جمیله نان و کباب را خورده است. چشم‌های سنگین خواب است. صدای خواب‌زده است

- ... اما داداش خالد، به مادر نگی که من اینارو بهت گفتم
جمیله، سر می‌خورد و دراز می‌کشد. نفسش صدادار می‌شود. هنوز
مچم تسو دستش است. انگشتهاش مست می‌شود. پتورا می‌کشم تا زیر
چانه‌اش و بلند می‌شوم و می‌روم کنار چراغ سه‌فتیله‌ای می‌نشینم.

- چای می‌خوری؟

مادرم است که می‌پرسد

- می‌خورم مادر

برایم چای می‌ریزد. استکان را که از دستش می‌گیرم. نگاهش می‌کنم.
چند لحظه نگاهمان درهم می‌شود. مادرم، سرش را می‌اندازد پائین

- چیه خالد؟

- تو امروز کجا بودی مادر؟

صدایم لرزه دارد.

دست مادرم از دوختن باز می‌ماند. هنوز سرش پائین است

- جمیله گفت؟

- کی تورو برد اونجا؟

- خودم گفته بودم برام پیداکنن

- خوب، کی برات پیدا کرد؟

- براتو چه فرق می‌کنه؟

- می‌خوام بدونم مادر

دست مادرم به کار می‌افتد

- غلام... پسر خاله رعنا

از غیظ وا می‌روم

- پسر خاله رعنا؟

صدای مادرم نرم می‌شود

- من کار بدی نکردم مادر. گدائی که نکردم. کارم که عیب نیست.

تاوختی پدرت از کویت پول بفرسته یه جوری میبایس زنده‌گی رو بگذرونیم.

استکان چای را می‌گذارم زمین. بغض کلوریم را گرفته است

- چن روزی صبر می کردی تا امان آقا حقوقمو بده... همه شو می دادم.

به تو

چشمان مادرم برق می زند. نیم تنه زمستانی مرا که دستش است می -
گذارد زمین و معجم را می گیرد و به طرف خودش می کشد.
سرم را می گذارم روسینه اش. پیشانی ام را می بوسد. هدای قلبش گوشم
را بر می کند. بعد، دو قطره اشک گرم، پشت سرهم رو گونه ام می چکد. دست
مادرم را می گیرم و به گونه ام می چسبانم. دستش از آب پیر شده است. عطر
صابون، خوش است.

□

□

قهوه خانه امان آقا، سر سده راه بندر است.
تو قهوه خانه امان آقا، همه جور آدم می آید.
کارگران تلمبه خانه، وقتی از کار قاچاق شوند، جاشان تو قهوه خانه
است. مسافران سرراهی، تاکه ماشین گیرشان بیاید، دو فنجان چای را
می خورند. راننده های دیزل و راننده های نفتکش، قبل از افتادن تو جاده
کوهستانی و پر پیچ و خم شمال و یا قبل از افتادن تو جاده نفسگیر و خسته کننده
بندر، جلو قهوه خانه، نیش ترمزی می زنند و گاهی سرپائی و گاهی نشسته،
نصف لیوانی چای می خورند. گاهی بعضی از راننده ها، ناشتائی شان را تو
قهوه خانه می خورند. بعد، پشت سرش قلیانی دود می کنند و راه می افتند.
این يك ماهه تو قهوه خانه امان آقا، آنقدر آدم جور به جور دیده ام که برای
هنر عمرم بس است.

امان آقا، تو قهوه خانه، خیلی خوش خلق و سر حال است. با امان آقای
تو خانه - خصوصاً وقتی که تسمه را می کشد به گرده بلور خانم - تومنی هفت
صنار توفیر دارد

- عنکبوت، دوتا چای بده رو اون میز

- چشم امان آقا

عنکبوت، وقتی که چیتی شیره اش را زده باشد، خودش به تنهایی به همه

کارها می رسد

- امان آقا قلیون من چی شد؟

- خالده، بابامی، زودتر قلیونو چاق کن

- چشم امان آقا، الان

تو قهوه‌خانه، چشمان ریز امان آقا همیشه شاد است. لبان نازک و کشیده‌اش همیشه به‌خنده باز است. این يك ماهه، هیچوقت نشده است که امان آقا با تندی به کسی حرفی بزند.

امان آقا، خیلی چیزها یادم داده است. مثلاً یادم داده است که چگونه قندشکن را بگیرم و چگونه کله قند را حبه کنم.

— نیکاکن خالد... اینطور که تو میشکونی همش خاکه میشه. قند-

شکنو میبایس اینجوری بگیری و بعد، با یه ضربه... تق!

همه حبه‌های قند امان آقا به يك اندازه است.

حالا، یاد گرفته‌ام که با يك دست، پنجاه استکان چای بگیرم و یاد گرفته‌ام قلیان چاق کنم و یاد گرفته‌ام که با ته استکان و وسط نعلبکی، ضرب تندو ریز بگیرم.

قهوه‌خانه امان آقا، چارگوش و بزرگ است. جلوش يك سایبان بزرگ دارد برای تابستان. ته قهوه‌خانه سه اتاق هست. یکیش انبار است. تو یکیش عنکبوت می‌خوابد و یکیش هم خالی است، برای گاه‌گذاری که امان آقا می‌خواهد با دوستانش خلوت کند، عرقی بخورد و یا تریاکی دود کند. کف این اتاق دو خرسک لری به‌ذری افتاده است. يك تخت هم هست با يك دست رختخواب. يك روز از دهان عنکبوت پرید که گاهی وقتها اگر امان آقا عشقش بکشد، شبها می‌فرستد دنبال «مهن‌چی‌جو» که بیاید قهوه‌خانه و آخر شب که مشتریها می‌روند، تو اتاق باش خلوت بکند. عکس يك زن نیم‌لخت که تو قاب است به دیوار اتاق کوبیده شده.

باز انگار جان محمد از سرکار قاچاق شده است. کاسک زرد رنگش را زده است زیر بغلش و دارد از در قهوه‌خانه می‌آید تو. جان محمد خیلی هوای سبیلش را دارد. همیشه يك آینه کوچک و يك قیچی کوچک تو جیبش هست. تا بنشیند، کار اولش این است که آینه را بیرون بیاورد و سبیلش را نگاه کند. بعد، اگر لازم باشد قیچی را هم بیرون می‌آورد.

— جان محمد روزی ده بار میباید سبیلشو هرس کنه

— خوب پس که زیاد بهش کود میده می شاخ و برگ می کشه

جان محمد از کوره در می‌رود و بعد، وقتی با خنده امان آقا روبه‌رو می‌شود، از جوش و خروش می‌التد.

لباس کارجان محمد کمی گشاد است. آبی تند است، اما از چربی و روغن، سیاهی می‌زند. امروز نوار سفیدی روسینه جان محمد است به پهنای

درازای دو انگشت. تا دیروز این نوار سفید روسینه‌اش نبود. انگار که چیزهائی هم رو نوار نوشته شده. می‌آید و پای راستش را جمع می‌کند زیر نشیمنگاهش و می‌نشیند روتخت قهوه‌خانه و آیندرا از جیب بیرون می‌آورد. عنکبوت برایش چای می‌برد. از جلوش رد می‌شوم و بهش سلام می‌کنم. رو نوار نوشته شده «صنعت نفت باید ملی شود». بیاد کاغذهای می‌افتم که ازشان برای جمیله بادبادك درست کردم. امان‌آقا از پشت دخل بلند می‌شود و می‌آید که سر به سر جان محمد بگذارد. باهم رفیق هستیم. گاهی باهم ناهار می‌خورند. اگر کباب بازار داشته باشند می‌روند توافاق سومی می‌نشینند و با ناهار عرق هم می‌خورند. ولی نمی‌دانم چطور است که با این همه رفاقت و دوستی، امان‌آقا خوشش می‌آید که سر به سر جان محمد بگذارد

- انگار که تو هم ازین نوا را به سینه‌ت چسبوندی؟

جان محمد نوك سبیل را تاب می‌دهد

- چرا که نه؟!

امان‌آقا آهسته می‌زند رو شانه جان محمد و می‌گوید

- ولی با این حرفا که همیشه بادم شیر بازی کرد

جان محمد خیلی بی تفاوت می‌گوید

- شیر دیگه پیر شده بابا... پشم و پیلش ریخته

معلوم نیست از کدام «شیر» حرف می‌زنند. اصلاً معلوم نیست که

نوار سفید چه ربطی با «شیر» دارد.

امان‌آقا می‌نشیند کنار جان محمد و می‌گوید

- ولی فیل مرده‌ش صدتومنه، زنده‌ش صدتومنه

از حرفه‌اشان سر در نمی‌آورم. حرفهای جان محمد مثل همانهایی

است که رو آن کاغذها نوشته شده بود. کاغذهای را می‌گویم که آن روز

شلوغ از تو میدان جمع کردم و برای خواهرم بادبادك درست کردم و چه

اوجی هم گرفت.

لبه‌های کنده جان محمد که ازهم باز می‌شود، دندانهای بزرگش بیرون

می‌افتد. صدایش رگدار است. زیرویم هم ندارد. يك هوا حرف می‌زند

- دیگه تموم شد. دوره غارتگری تموم شد. شیر دیگه باید دمشو

بندازه رو کولش و بره گورشو گم کنه. حالا همه چیز صاحب دازه. همه چیز

حساب و کتاب داره.

این طور که جان محمد حرف می‌زند، معلوم است که به حرفهای خودش

هم اعتقاد دارد و پاش هم می ایستد. چون که وقتی حرف می زنند رگهای گردنش تند و کبود می شود.

امان آقا قصد اذیت کردنش را دارد

- مرد حسابی، ماهنوز نمیتوانیم کون یه سوزنو سوراخ کنیم
جان محمد کفری می شود. بقین دارم که اگر رفیق نبودند بلند می شد
و با دستهای گنده اش امان آقا را خفه می کرد.
امان آقا به تهقه می خندد و بلند می شود و می رود پشت دخیل می-
نشیند.

جان محمد چای می خورد. بعد به سبیلش ور می رود و بعد آیند را
می گذارد تو جیش و قلیان را از دستم می گیرد
- خالد تو به حرهای این امان آقا گوش ندی ها، خیلی از مرحله پرته
صدای امان آقا می آید
- باهمه اینا، هنوز تو کون سوزن گیر کردیم
نفتکش سبزرنگی جلو قهوه خانه ترمز می کند. رائنده می آید تو
- امان آقا یه قلیون

رو سینه رائنده نفتکش هم نوار هست. انگار با جان محمد آشنایی
ندارد. چون فقط به همدیگر نگاه می کنند و لبخند می زنند. رائنده می رود
جای دیگر می نشیند. تا عنکبوت بهش چای بدهد قلیانش را چاق می کنم.
کمک رائنده نیامده است تو قهوه خانه. دارد با نفتکش ور می رود. شاید
گریسکاری می کند، یا آب می ریزد تو رادیاتور. حالا من این چیزها را خوب
می دانم. دلم می خواهد از کار کمک رائنده هم سردر بیارم. یعنی می خواهم
بدانم که نوار رو سینه اش زده است یا نه

- امان آقا، برا کمک رائنده چای بیرم؟

امان آقا سر حال است

- بیر پرسم

استکان چای را از عنکبوت می گیرم و از قهوه خانه می زنم بیرون.
نفتکش زیر سایبان است. به سینه کمک رائنده نگاه می کنم «صنعت نفت باید
ملی شود» باید ازش پرسم. باید از این حرف سر در بیاورم. اگر قرار باشد
کمک رائنده از این نوارها رو سینه اش بدوزد، چرا من ندوزم. چرا ابراهیم و
حسنی و امید ندوزند. چرا خالق و چینووق و همه بچه های محل ندوزند؟
از کمک رائنده می پرسم

- ببینم، ئی چیه که دوسینهت زدی؟
 کمک‌راننده نگاهم می‌کند. چشمه‌اش خواب زده است. سرخ است.
 پف کرده هم هست. انگار که تمام شب گذشته را نخوابیده است.
 صدایش هم خواب‌آلود است
 - سواد داری؟
 - خوب معلومه که دارم
 - پس بتخونش
 - خونده‌مش... ولی معنی این حرف چیه؟
 کمک‌راننده دستهایش را با کهنه پاک می‌کند و می‌گوید
 - خوب معلومه. معنی‌ش اینه که صنعت نفت باید ملی بشه
 باز ازش می‌پرسم که یعنی چه.
 استکان چای را از دستم می‌گیرد. حبه‌های قند را به دهان می‌اندازد و
 با لب پر می‌گوید
 - یعنی اینکه انگلیسیا می‌باید دهمشونو بن‌دازن روکولشون و بزنی
 به چاک
 پس مقصود جان‌محمد از «شیر»، انگلیسیها هستند
 با تعجب از کمک‌راننده می‌پرسم
 - انگلیسیا؟
 - خوب بله دیگه... انگلیسیا
 کم‌کم دارد چیزهائی دستگیرم می‌شود. امان آقا صدام می‌کند
 - وقتی انگلیسیا زدن به چاک، بعد چی؟
 کمک‌راننده استکان خالی را می‌دهد به دستم و دراز می‌کشد زیر نفت‌کش
 - بعد؟... خوب معلومه دیگه... نفت مال خودمون میشه
 باز امان آقا صدام می‌کند. اگر مهلتم بدهد می‌پرسم که چرا انگلیسیها
 باید بزندن به چاک. می‌پرسم که اصلاً انگلیسیها تو مملکت ما چکار می‌کنند و
 می‌پرسم که نفت ما چه ربطی به انگلیسیها دارد. اگر مهلتم بدهد خیلی چیزها
 می‌پرسم. یعنی هرچه که عقلم برسد، ولی امان آقا مرتب صدام می‌کند
 - اوادم امان آقا
 می‌روم تو قهوه‌خانه
 - بیا به قلیون چاق کن
 همیشه يك قدح تنباکوی خیس خورده هست. یعنی هر روز صبح که می‌نشینم

ترك دوچرخه امان آقا و می آیم قهوه خانه ، کار اولم اینست که قدح را پر کنم تنباکو و آب ولرم بریزم روش. قدح تنباکو تا ظهر تمام می شود. این است که دوباره، بعد از ظهرها همین کار را می کنم.

هوا سرد است. امروز برای ناهار تاس کباب داریم. عطرش تمام قهوه خانه را پر کرده است. بلور خانم هم از امان آقا یاد گرفته است که به همین خوبی و خوش عطری تاس کباب بپزد.

قلیان را پرمی کنم

— بدم به کی امان آقا؟

صدای جان محمد است

— بیارش اینجا

اصلاً پرسیدن نداشت. جان محمد همیشه دو قلیان پشت سرهم می کشد. قلیان را می گذارم جلو جان محمد و قصد می کنم که از قهوه خانه بزنم بیرون و با کمک راننده حرف بزنم. اما تا بخواهم از قهوه خانه بروم بیرون، کمک راننده همراه دونفر می آید تو. انگار مسافر هستند. هر دو بقیچه دارند. کمک راننده باشان حرف می زند. جلو نفتکش، چهار نفر بیشتر جا می گیرد. برایشان چای می برم. از حرف زدنتان پیداست که قصد رفتن به کویت دارند. يك ماه بیشتر است که پدرم رفته است. هنوز خط نفرستاده. تنها وقتی که يك هفته از رفتنش گذشته بود، فولاد آمد و گفت که به سلامت رسیده است. از پشت پنجره قهوه خانه، آسمان پیداست. ابرهای بره بره آسمان را پر کرده است. ابرهای پر بار پائیزی کناره خلیج که اگر ببارد، رگبار است و تا چشم به هم بزنی سیل راه افتاده است و همه کبرهای بالاتر از تلمبه خانه شماره سه را از جا کنده است. امروز، حسایی سرد شده است. سرما، سوز زمستان دارد. آدم دلش می خواهد برود کنار شعله های گاز که انگار از زمین می جوشند و مثل ازدها پیچ و تاب می خورند و می غرند. وقتی که باد شمال باشد، غرش شعله ها، تا قهوه خانه می آید. وقتی هوا آفتابی باشد رنگشان از رونق می افتد ولی وقتی مثل امروز، ابر باشد، نارنجی خوش رنگ می شوند و شبها، باز خوش رنگتر می شوند.

دو تا از کارگران تلمبه خانه که قاچاق شده اند، دستها را تو جیبهای لباس کار فرو کرده اند و قوز کرده اند و از در قهوه خانه می آیند تو.

جان محمد، یکبار دیگر سبیلش را تو آینه برانداز می کند، کاسک زرد رنگش را به سر می گذارد و از قهوه خانه می زند بیرون.



از پدرم نامه آمده است. درست، چهل و هشت روز است که رفته است کویت. وقتی که پدرم رفت کویت، شبها عجب دلگیر شد. هنوز بوی تنش از اتاقش بیرون نرفته است. روفرش دراز می‌کشم، بوی توتونش دماغم را پر می‌کند. چهل و هشت شب است که جاش خالی است. وقتی که دور هم می‌نشیم، انگار که صدای نمازخواندنش را می‌شنوم و انگار که تو اتاق خودش رو سجاده نشسته است و ورد می‌خواند.

از پدرم نامه آمده است «... بحمدالله امروز، روز نهم است که مشغول شده‌ام...» نامه، يك هفته تو راه بوده است. پس حالا، شانزده روز است که پدرم کار می‌کند. چشمان مادرم برق می‌زند. برق اشک است. هوا سرد است. دور منقل نشسته‌ایم «... دلم برایتان تنگ شده است. عمر سغر کوتاه است...» بوی چای دم آمده خوش است. اتاق گرم است، از گرمای منقل و از گرمای چراغ سدفیای و از گرمای لامپا.

مادرم چای می‌ریزد. شبهای سرد پاییز و شبهای سرد زمستان، پدرم که بود و اگر حال و حوصله‌ای داشت، از زندگی خودش حرف می‌زد. از آن وقتها که کله سحر می‌رفته است صبرا برای درو، که از خردسالی یتیم شده است و نان بیار خانواده شده است و بعد که شاگرد آهنگر شده است و خاطره‌های دیگرش که زندگی را چه سخت گذرانده است. مزدم خوب است. روزی بیست و پنج روپیه...» مادرم حساب می‌کند - هر روپیه می‌کنه هجده ریال... -

خوشحال است. نمی‌خندد، اما خوشحال است. از چشمهایش می‌فهمم و از لبهایش که روهم فشرده نیست.

شام خورده‌ایم. جمیله به دهانم چشم دوخته است. ناراحت نباشید. جای من خوب است. راحت...» مادرم آه می‌کشد «نماز را هیچوقت فراموش نکنید. هیچوقت. پول که گرفتم می‌فرستم تا قرضها سبک شود... چشمهای جمیله سنگین خواب است. صدای رادیو ناصر دوانی حیاط را روسر گرفته است. هر وقت باطریهای رادیو را عوض کند، دوباره روزی همینطور است.

بلور خانم می‌آید تو اتاقمان. يك پاکت تخمه ژاپونی تو دستش است - باز امشب رفته بیرون عرق خوری

بلورخانم می‌نشیند کنار من. از آن وقت که تو قهوه‌خانه امان آقا کار می‌کنم، انکار دلم نمی‌خواهد به بلورخانم دست بزنم. همیشه امان آقا جلو چشمم است

- بدو پسر، به قلیون بده اونجا

چشمان ریز امان آقا به خنده نشسته است

- بدو پسر، استکانا خالی رو جم کن

مادرم انکار بو برده است. به بلورخانم روی خوش نشان نمی‌دهد. چمبله بشقاب می‌آورد. بلور خانم، تخمه‌ها را می‌ریزد توبشقاب. بلور خانم طوری نشسته است که زاتویش به زانویم چسبیده است. به گمانم امشب باز از آن شبهائی است که تا امان آقا از در خانه بیاید تو، تسمه را بکشد به جان بلورخانم. هرشب که بیرون عرق بخورد، ردخورندارد. اگر تا دم دمای صبح هم که شده. باید بلورخانم را به باد کتک بگیرد.

تخمه‌ها خوشمزه است. شور است. گلپر هم دارد. این تخمه‌ها را فقط امان آقا می‌داند از کجا بخرد. مادرم برای بلورخانم چای می‌ریزد. ناگهان فریاد ابراهیم با صدای رادیو قاطی می‌شود. رادیو ناصردوانی از صدا می‌افتد. فریاد ابراهیم تیز و فازی است. حالا صدای گریه حسنی هم می‌آید. مادرم بلند می‌شود و از اتاق می‌رود بیرون. می‌روم دنبالش. همه همسایه‌ها از اتاق‌هایشان زده‌اند بیرون.

مادرم بازوی حسنی را می‌گیرد

- چیه حسنی؟... چی شده؟

گریه، راه گلوی حسنی را بسته است

- مادرم... مادرم مرد

نور زرد رنگ فسانوس مرکبی، دیوارهای اتاق رحیم خرکچی را سایه روشن زده است. رحیم خرکچی دور و بر خود می‌گردد. خودش را گم کرده است. حسنی و ابراهیم، تو سرزنان، می‌آیند تو اتاق. حسنی خودش را رها می‌کند رو جسد مادر. صتم بلندش می‌کند و از اتاق می‌بردش بیرون. بعد می‌آید و ابراهیم را می‌برد.

رحیم خرکچی چپش را از پر شال می‌آورد بیرون. دستهایش دنبال کیسه توتون می‌گردد. دوباره چپ را می‌زند پر شال. زن محمد میکانیک راه امید را می‌بندد و نمی‌گذارد بیاید تو اتاق. زن رحیم خرکچی طاقباز خوابیده است. احاف زیر تنش جمع شده است. دستهایش افتاده است دوطرف

تنش. پوستش زردی می‌زند. رگ دستهایش سبز تیره است. موی سرش به هم ریخته است. تارهای سفید زیادتر شده است.

رحیم، خرکچی، شال را از کمر بازمی‌کند. چپ می‌افتد زمین. شال را بازمی‌کند و می‌کشد رو جسد. مادرم ملتفت می‌شود که ایستاده‌ام گوشه اتاق. می‌آید و دستم را می‌گیرد و از اتاق بیرونم می‌کند
- برو پیش جمیله

تو اتاق رحیم خرکچی بوی همه چیز قاطی هم است. بوی نم، بوی جوشانده، بوق عرق تن، بوی غذای سوخته و حتی بوی شاش.
از اتاق می‌زنم بیرون. هوا سرد است. سوز دارد. چنان موزی است که از لای لباس راه باز می‌کند و پوست را می‌چزاند. خواج توفیق و کر معلی و ناصر دوانی و عمو بندر دور هم ایستاده‌اند. آفاق، حسنی و ابراهیم را برده است تو اتاق خودشان. بانو ایستاده است دم در. خواج توفیق خودش را لای چو خا پیچانده است. عمو بندر، یقه پهن پالتو نیم‌دار نظامی را بالا زده است. پالتو تا قوزک پاش می‌رسد. سر کوچکش تو یقه پالتو گم شده است. هاجر، بچه ریغماسی‌اش را چسبانده است رو سینه و جلو اتاق محمد میکائیک ایستاده است. از سرما می‌لرزد و با زن محمد میکائیک حرف می‌زند. صدایشان را نمی‌شنوم اما جلو اتاق که هستند و نور چراغ که رو صورتشان افتاده است، لب‌هایشان را می‌بینم که تکان می‌خورند. جلو همه اتاقها نور افتاده است رو خاک حیاط. هوا خیلی تاریک است. سرد هم هست. صدای قطار باری می‌آید که از بندر آمده است. باید ساعت یازده باشد. محمد میکائیک از در خانه می‌آید تو. حوض را دور می‌زند و می‌آید جلو. بعضی روزها که وقت کارش عصرها باشد، شب دیر می‌آید. تا از سر چاه شماره پنج بیاید شهر، دست کم یک ساعت طول می‌کشد. جلوتر که می‌آید می‌بینم رو سینه‌اش نوار سفید هست. انگار صدای جان محمد تو گوشم می‌پیچد
- دیگه دوره غارتگری تموم شد

جان محمد سبیلش را تاب می‌دهد

- حالا دیگه همه چیز حساب داره. دیگه گشنگی و بیکاری تموم شد.

حالا ارباب خودمون هستیم

بلورخانم از اتاق نزده است بیرون. با جمیله نشسته است کنار منقل

- ترو بد خدا حرف مرده نزن که موی تنم سیخ میشه

هر وقت دل و دماغ داشته باشم و بخوام سر به سرش بگذارم از

مرده حرف می‌زنم. با این هیکل گنده به التماس می‌افتد
 - پس بذا لباتو ماچ کنم
 آهسته می‌زند روسینه‌ام
 - تو خیلی بد شدی خالد
 ولبخند می‌زند.
 تعجب می‌کنم که آدم به این سن و سال از مرده بترسد
 - خالد برو تو اتاق
 مادرم است که از اتاق رحیم خرکچی زده است بیرون
 - الآن میرم مادر
 - زودتر برو مادر... سرما می‌خوری
 قرت و قوت الاغها تنها صدائی است که به گوش می‌رسد. حیاط ساکت
 است. رحیم خرکچی از اتاق می‌زند بیرون. سرگردان است. دست‌آچار است
 - تموم شد... تموم شد... یه کنسی بره دنبال نعشکش
 خواجه توفیق می‌گوید
 - لاله‌الله
 عمو بندر می‌گوید
 - لاله‌الله
 و بعد می‌گوید
 - حالا که نعشکش نیست، تا فردا صبح
 باز خواجه توفیق می‌گوید
 - لاله‌الله
 محمد می‌گوید
 - چرا نباید باشه؟
 عمو بندر می‌گوید
 - شهرداری تعطیل
 کرمعلی می‌پرسد
 - تا صبح بو نمیکنه؟
 هق‌هق ایراهیم وحسنی بلند می‌شود و از اتاق خواجه توفیق می‌زنند
 بیرون. رحیم خرکچی دور خودش می‌گردد. دست‌آچار را می‌زند به رانهایش
 - پس چه خاکی به سر کنیم؟
 خواجه توفیق می‌گوید

- لاله‌الاله

سوز سردی از فراز چینه بام می‌دود تو حیاط. عمو بندر خودش را بیشتر تو پالتو می‌پیچاند. کرم‌علی راه می‌افتد به طرف اتاق. آب دماغ خواجه توفیق راه افتاده است. نزدیک کبوترخانه و بمال تاریک تاریک است. جماعتی از جلو خانه می‌گذرند. آخوندی پیشاپیش جماعت است و جلو آخوند مرد کوتاه قامتی چراغ توری به دست دارد. نور چراغ می‌زند تو حیاط و چند لحظه همه جا را روشن می‌کند. گربه سیاهی رو کبوترخانه چنک زده است. قصد می‌کنم که بروم و گربه را بتارانم. مادرم می‌چم را می‌گیرد و هلم می‌دهد. به طرف اتاق

- گفتم برو تو اتاق

بلورخانم جمیله را تو بغل گرفته است و به دیوار تکیه داده است و منقل را کشیده است جلو. رنگ از صورت بلورخانم پریده است. شده است مثل گچ مرده. تا بنشینم کنار منقل، انگار صدای پدرم را می‌شنوم که تسبیحات را بلند می‌خواند

- سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله...

اگر دلم تنگ نبود حتماً سر به سر بلورخانم می‌گذاشتم

- خالد بیا جلوتر... بیا بشین پیش من

صدای بلورخانم است که انگار از ته چاه بیرون می‌زند

- بشین پیشم خالد. تنم یخ کرده

دستش را می‌گیرم. عین یخ است. می‌نشینم کنارش

- تن تو چه گرمه خالد

گرم می‌شوم. قلبم تند می‌زند.

□

□

ننه حسنی را سپردیم به خاک. ابراهیم و حسنی هلاک شده‌اند. صدایشان گرفته و چشمه‌اشان سرخ شده است. مادرم نگهشان داشت. نگذاشت بیایند قبرستان.

پیش از ظهر بود که نعلشکش لکنته شهرداری آمد و ننه حسنی را برد. یادم است که این ماشین اول مال سلاخ‌خانه بود. چهار ردیف نشیمن به سقف بلندش بود که لاشه‌های گوسفند را بهشان آویزان می‌کردند و می‌آوردند. می‌دادند قصابها. بعد، وقتی که تیغوس آمد و مردم شهر ما را درو کرد،

این ماشین را دادند شهرداری که نعلها را از توخیابانها و از توکوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها جمع کنند و بیندازند توش و ببرند قبرستان. حالا، پنج سال هم بیشتر است که نعلشکش شهر ما همین ماشین لکنته است

— یا لا معطل نکنین، زود بتدازیش بالا

راننده نعلشکش را همه می‌شناسند. شبهای محرم، تو مسجد بوشهریها نوحه می‌خواند. می‌ایستد رو یک چهارپایه و دست‌سینه‌زن‌ها دورش حلقه می‌زنند. صدای حبیب سیاه آن‌قدر غمناک است که سنگ را می‌ترکاند

«ای نوجوان اکبر»

«ای زاده لیلا»

«بعد از تو ای مظلوم»

«اف علی الدنيا»

باز صدای حبیب سیاه بود

— زودتر... سه تا مرده دیگه دارم که تا ظهر می‌باد ببر مشون قبرسون...

تازه اگه اضافه نشن

راننده نعلشکش سبزه تند است. کوتاه است. گونه‌هاش گوشتی است.

دو دندان طلا هم دارد.

جنازه را که از در خانه می‌بردند بیرون، لبهای حبیب سیاه می‌خندید.

به گمانم فاتحه می‌خواند.

نعلشکش که رفت، همه راه افتادند به طرف قبرستان. مادرم گفته بود

بروم قهوه‌خانه که نرفتم. قاطی مردها شدم و رفتم قبرستان.

ننه حسنی را به خاک سپردیم. کنار قبر جعفر خشتمال. پشت چارطاقی

آجری که همیشه زیر سقف نیمه‌مخروطه‌اش چندتا نصفه شمع خاموش هست.

قبر ننه حسنی تا گودال آب، پانزده قدم بیشتر نیست. آب غسالخانه راست

می‌آید و می‌ریزد تو این گودال. آتش از مرکب هم سیاه‌تر است.

خواج توفیق، پیشاپیش همه ایستاد و ما همه، پشت سرش. نماز میت

خواندیم. در لحد را رحیم خرکچی بست. بعد، خاک ریختیم و قبر را پر

کردیم و نشانه گذاشتیم که اگر رحیم خرکچی دستش رسید، دوپست تائی آجر

بیاورد قبرستان و ناصر دوانی «محض‌الله» قبر را ببندد.

رحیم خرکچی تو فکر مجلس ختم است. مهدی بقال، دکان را بسته

است و همراهان آمده است قبرستان

— می‌گاز مجلس ختمو خودم میدم... مگه همه‌ش چقد میشه؟

شاطر حبیب هم آمده است.

داریم از قبرستان می‌زنیم بیرون که جنازه‌ای را با شیون و زاری می‌آورند. زن جوانی که پشت سر جنازه است چنان صورت خودش را خراش داده است و چنان گیس خودش را دسته دسته کرده است که حالا بیشتر به جانور می‌ماند تا آدمیزاد.

هوا سرد است. خودم را پیچانده‌ام لای نیمتنه ولی نمی‌دانم سرما از کجا راه پیدا کرده تو تنم. کرم یخ یخ است. رحیم خرکچی جلو همه ما راه می‌رود. انگار قوز کرده است. خواجه توفیق تو شلوار و نیمتنه کشادش کم شده است. زنها نیامدند قبرستان

- تشییع جنازه و عیادت مریض به زن حرام است

پدرم از حاج شیخ علی می‌پرسد

- دیگه چه چیزائی به زن حرام شده؟

حاج شیخ علی به معصومه تکیه می‌دهد و حرف می‌زند

- ولایت عامه، قضاوت و مشورت هم به زن حرام است...

پدرم حرفهای حاج شیخ علی را تکرار می‌کند که تو دهش بماند

... بوسیدن سنگ حجر، دویدن میان صفا و مروه و داخل شدن در

خانه کعبه هم به زنها حرام است

اما با همه اینها، صنم همراهان آمده است قبرستان و حالا دارد لنگان

لنگان، پشت سرمان می‌آید.

هروقت با پدرم و مادرم رفته‌ام جائی، همیشه مادرم پشت سرمان راه

رفته است. هیچوقت نشد که حتی شانه به شانه‌مان هم راه برود.

- مادر چرا اینهمه عقب می‌مونی؟

- زن همیشه می‌باد پشت سر مرد راه بره پسرم

- ولی مادر، انگار من شنیدم که زنا می‌پاس جلو باشن

مادرم تو چشمهام نگاه می‌کند

- نه مادر، ما با اونا خیلی فرق داریم

پایه می‌کنم تا خوب بفهمم که قضیه از چه قرار است

- آخه چه فرقی داریم مادر؟

مادرم خودش را راحت می‌کند

- گناه داره

ولی من به این سادگی دست بردار نیستم

- گناه؟

مادرم کم حوصله شده است
 - گناه که نه... ولی خب، این رسم و رسومات ماس
 از حرفهای مادرم سر در نمی آورم. یعنی اصلاً به عقلم جور در نمی آید.
 کسی از پشت سر صدام می کند. سر بر می گردانم. شفق است. می ایستم.
 به من که می رسد دستش را می گذارد روشاندام
 - تو کجائی جوون؟
 تا حالا هیچکس «جوان» صدام نکرده است. حتی پدرم. حتی مادرم
 - پسر یه قلیون وردار بیار اینجا
 - چشم آقا... الان میارم
 - آخه تو هنوز بچه ای، هنوز خیلی زوده که ازین چیزا سر دریاری
 - ولی من پونزده سالمه شاطر حبیب. من دیگه بچه نیسم...
 - بچه... باتو هسم
 - خواجه توفیق با منی؟
 - بیا اینجا بینم پسر
 - الان میام اوسا ناصر
 احساس می کنم که یکهو بزرگ شده ام. از همان روزهای اول که با
 شفق آشنا شدم، کم کم این احساس به من دست داد
 - تو کجائی جوون؟
 - همینجا هسم
 - اگه همینجائی پس چرا دیگه به من سر نزدی؟
 بیست روزی می شود که نرفته ام سراغش
 - بهتون که گفتم... میرم قهوه خونه امان آقا... اوتجا کار می کنم
 - حالا کجا بودی؟
 قضیه را برایش تعریف می کنم
 - گفتم زن کی مرده؟
 اشاره می کنم به رحیم خرکچی که حالا دور شده است
 - همونی که دستاشو پشت سرش گرفته
 باهم راه می افتم. گرمای دستش را روشاندام احساس می کنم
 - میتونی امروز غروب به من سر بزنی؟
 - میام
 خدا حافظی می کند

— پادت نره، حتماً بیا

جلاو افتاده‌اند. پا می‌گذارم به‌دو. بهشان می‌رسم. همه زیرلب فاتحه می‌خوانند. خیابان خاکستری رنگ است. ابر، سرتاسر آسمان را پوشانده است. رودیوارهای صاف کاهگلی، با رنگ آبی و گاهی با رنگ قرمز چیزهائی نوشته شده، چیزهائی مثل همانها که رو آن کاغذها نوشته شده بود. کلمه‌ها را به ذهن می‌سپارم تا معنی‌شان را از کسی پرسیم. می‌دانم که «متحد» یعنی چه. اما هنوز از این «استعمارگر خونخوار» سر در نیاورده‌ام. کلمات تو ذهنم جاگیر شده‌است «متحد- استقلال- غارتگران» و چند حرف دیگر که همه مثل هم است. يك کلمه دیگر هم هست که حتی نمی‌توانم بخوانش. چیزى شبیه «امپریلیس» و یا «امپریلیس». خیلی بدقلق است. برای خواندنش زبان اصلاً نمی‌گردد.

از روبرو يك گله گوسفند می‌آید. قاطی گوسفندها می‌شویم. میش پیر از حال رفته‌ای پیشاپیش گله گوسفند است. انگار که سرما هم خورده است. دماغش آبچکان است. از گوسفندها جدا شده‌ایم. هنوز بوی پشم و پشگل گوسفندها تو دماغمان است. بوی لجن جوی حاشیه خیابان هم همینطور. تو حیاط، حسنی و ابراهیم از اتاقان می‌زنند بیرون و زاری کنان می‌آیند و به پر و پای رحیم خرکچی می‌چسبند. رحیم خرکچی چشمه‌ها را بسته است. سبك گلویش، رو درازای گردنش بالا و پائین می‌شود. دست بچه‌ها را می‌گیرد و می‌بردشان تو اتاق خواجه توفیق و می‌نشینند کنار منقل. تارحیم خرکچی چپق را چاق کند، بانوبرایشان چای می‌ریزد و خواجه توفیق حقه وافور را گرم می‌کند. حسنی و ابراهیم حق حق می‌کنند. مثل دولندوك سرما زده به‌همدیگر چسبیده‌اند. سر بزرگ ابراهیم، انگار که رو گردن باریکش لق شده است. رحیم خرکچی اصلاً حرف نمی‌زند. آفاق کله سحر رفته است و هنوز نیامده است. شیخ شعیب آمد و بردش. مادرم صدام می‌کند

— خالد، مگه تو نرفتی قهوه‌خونه؟

— نه مادر، نرفتم

مادرم اخم می‌کند

— تو این روزا خیلی عوض شدی خالد. اصلاً به حرف مادرت گوش

نمیدی

دستم را می‌گیرد و می‌بردم تو اتاق.

بلورخانم و جمیله، نشسته‌اند کنار منقل. رنگ بلورخانم کهربائی

شده است.

- رفتی قبرسون؟

- تو غسلخونه م رفتم

بلورخانم خودش را کم می کند

- نگو خالد... دیگه نگو

اول راهم نداده بودند اما باریک شده بودم و لغزیده بودم تو

غسالخانه

- دیدم که چطوری غسلش دادن

ویرم گرفته است که سر به سر بلورخانم بگذارم. دهان بلورخانم باز

است. با دست جلو دهان را گرفته است. چشمهای از حدقه بیرون زده است

- حتی دیدم که چطوری تو لحد، رو دست راستش خوابوندنش

مادرم تشر می زند. نشسته است و دارد پریموس را می گیراند

- خالد، خفه خون بگیر

ماکت می شوم. جمیله بی جهت به گریه می افتد. مادرم آرامش می کند.

لبهام سخت روهم فشرده شده است. نگاهم همراه مادرم است. نرم حرف

می زند

- آخه وقتی می بینی که بلورخانم اینهمه وحشت داره تو نباد این

چیزارو بگی

می نشینم کنار منقل. دلم نمی خواست که مادرم جلو بلورخانم اینطور

بام حرف بزند. به بلورخانم نگاه می کنم. میاهای چشمهایش رفته است.

لبهایش می لرزد. انگار «غشی» شده است. رنگش عین چلوار است. مادرم را

صدا می کنم. پریموس را رها می کند و می آید و دست بلورخانم را می گیرد

- چته بلورخانوم

بلورخانم و رور می کند. حرف نمی زند. بعد یکهو به سکسکه می افتد

- خدا ذلیلت کنه خالد، بین چه به روزگار زن مردم آوردی

از بلورخانم تعجب می کنم. زن به این بزرگی؟... مرده که اینهمه

ترس ندارد. اگر بلورخانم، جعفرخشتمال را دیده بود چه می کرد؟

- پدر، چرا جعفرخشتمال خودشو کشته؟

- مگه آدم چند طاقت گشنگی و بیکاری و خفت و خواری رو داره؟

صورت جعفر خشتمال کبود کبود شده بود. دهانش باز مانده بود.

زبانش ورم کرده بود و لای دندانهایش گیر کرده بود

- یعنی آدم از دست بیکاری و گشنگی به‌همچین بلائی میباد سرخودش
بیاره؟

- حالا که جعفر آورده

طناب رو سيبك گلویش خفت شده بود. از سقف اتاق آویزان بود.
انگار قدش کشیده‌تر شده بود

- ولی جعفر نمیباس اینکارو می‌کرد... .

معهد میکانیک بود که حرف می‌زد

-... یا لااقل میباس اول صاحب کوره‌پزخونه‌ها رو که اینهمه دستک و
دنيك براش دروس کرده بود ازپا درمیاورد و بعد این بلارو سرخودش میاورد.
حال بلورخانم بهتر شده است. صورتش بفهمی نفهمی رنگ گرفته
است. رنگ کاه. اما لباش هنوز می‌لرزد. کتری جوش آمده است. مادرم برای
بلورخانم قندداغ می‌ریزد. دست بلورخانم می‌لرزد. نگاهم می‌کند

- بلورخانوم، من نمیدونسم که تو اینهمه می‌ترسی

حرف نمی‌زند. پیشانی‌اش به‌عرق نشسته است. قندداغ را می‌خورد.
بعد، تکیه می‌دهد به‌دیوار و چشمهایش را روهم می‌گذارد.

دم‌دمای غروب، خورشید، خودی‌نشان می‌دهد و باز ناپیدا می‌شود.
شال پشمی شیرشکری رنگ پدرم را دور گردنم می‌پیچم

- مادر، زود برمی‌گردم

از جلو منزل بعلامعلی‌خان می‌گذرم. پرده پشت پنجره عوض شده
است. خالق و چینووق از روبرو می‌آیند. يك گونی شکری نیمه‌پر روکول
خالق است

- چی‌داری خالق؟

- سيب زمینی

خالق، مهدی‌بقال را ذله کرده است. تا سر بر گرداند، چیزی از جلو
دكانش کش رفته است. مثلاً دوتا تخم‌مرغ، یا چند سيب زمینی، یا چند سر
پیاز، يك مشت کشمش... برای خالق فرق نمی‌کند. هیچکس بهتر از خالق
نمی‌تواند مرغ بدزد. می‌رود قصایخانه، روده تازه گوسفند پیدا می‌کند و راه
می‌افتد به طرف میدان زندان که همیشه پر است مرغ و خروس. گاهی می-
رود پشت کپره‌های لب‌شط و گاهی می‌رود کنار گندابهای حاشیه شهر. می‌نشیند
کنار تل خاکروبه‌ها و روده را که سه - چهارمتر بیشتر است، پرت می‌کند
رو زمین و جای خودش کز می‌کند تا مرغی، خروسی و یا جوجه‌ای بیاید و به-

روده نك بزند و پیلعدش. خالق صبر می کند تا یکی دو وجبی از روده بلعیده شود. بعد، سینه اش را از هوا پر می کند و می دمدمد به روده. آن قدر تو روده پف می کند تا روده بیخ گلوی مرغ باد کند و خفه اش کند. حالا دیگر پره زدن فایده ای ندارد چونکه قامرغ بخواهد تفلاند و خودش را از روده رها کند، خالق مثل گربه جست زده است و بیخ گلویش را گرفته است و پا گذاشته است به فرار

- خالق اینهمه سیب زمینی رو از کجا آوردی؟

- خب دیگه، مته همیشه از میدون بارفروشا خریدم

چینووق می خندد. افکار که تمام صورتش دهان است. خالق برادر کوچکتر است، اما چینووق ارزش حساب می برد.

يك روز يكشنبه بود که پدرشان مرد و روز يكشنبه هفته بعد بود که مادرشان هم مرد. هردو تیفوس گرفتند. اصلاً گریه نکردند. مردم می گفتند که بهتشان زده است. تو همین اتاق می نشستند که حالا محمد میکانیک می نشیند. روز بعد، دائی شان آمد و خرت و پرت هاشان را جمع کرد و دست خالق و چینووق را گرفت و بردشان خانه خودش. دو - سه ماهی تو دکان نجاری دائی شاگرد پادویی کردند ولی بعد، هردو زدند به بیعاری و تو بازارها و کوچه ها ولو شدند. اگر خالق نباشد، چینووق از گرسنگی سقط می شود. خالق مهدی بقال را ذله کرده است

- اگه بینم دیگه از جلو دکان من رد شدی قلماتو خرد می کنم

چینووق، شیشکی می بندد. مهدی بقال از کوره در می رود. از دکان می پرد بیرون و دنبالش می کند. خالق، چندتا تخم مرغ کش می رود

- فقط سیب زمینی خریدی خالق؟

می دایم که نه خریده است. همینطور الکی می پرسد. خودش هم می داند که میدانم

- نه... یه دونه ماهی هم هست... شام امشب

ماهانه بیست و پنج تومان کرایه اتاق می دهند. تو خانه حاج بندری می نشینند که از خانه ما گل و گشادتر است.

جلو کتایفروشی «مجاهد» شلوغ است. بیشترشان مشتری روزنامه هستند. از پشت سر مشتریها، دستم را برای شفق تکان می دهم. دستش را تکان می دهد و می گوید

- بیا تو خالد

از لای مشتری‌ها راه بازمی‌کنم و می‌روم تو کتابفروشی
- سلام

- سلام... بیا بشین
می‌نشینم رو چارپایه‌ای که ته دکان است
- چای می‌خوری؟

اصلاً منتظر چنین سؤالی نیستم. هیچ‌کس تا حالا برای خوردن چای
نظرم را نپرسیده است. با پدروم که رفته‌ام قهوه‌خانه، بی‌این که ازم بپرسد،
گفته‌است برایم چای بیاورند. دکان میرزا نصرالله که رفته‌ایم از پدروم تنها
پرسیده است

- اوسا حداد، چای می‌خوری؟

- می‌خورم
و بعد، گفته است که برای من هم بیاورند
- اوسا حداد، چای می‌خوری؟

- نه... میل ندارم
و برای من هم نگفته است که چای بیاورند
- چای می‌خوری؟

سرخ می‌شوم
- می‌خورم
حس می‌کنم که لاله‌های گوشم داغ شده است
- پیمان برو بگو سه تا چای بیارن
- سه تا؟

شفق به ساعت نگاه می‌کند
- چن لحظه دیگه یکی از رفقا میاد
پیمان می‌رود. شفق مشتری‌ها را راه می‌اندازد
- چاپ جدید نهج البلاغه رسید؟

این چندمین بار است که چنین چیزی از مشتری‌ها می‌شنوم و چندمین بار
است که می‌بینم، بجای نهج البلاغه به مشتری روزنامه می‌دهند. من نهج-
البلاغه را دیده‌ام. بخصوص از فرمان حضرت علی به مالک اشتر که پدروم
چندین بار برایم آن را خوانده است خیلی خوشم آمده است. می‌دانم که
نهج البلاغه يك كتاب است و یقین دارم با این روزنامه‌هایی که بالای صفحه
اولشان با رنگ قرمز چاپ شده است هیچ ربطی ندارد.

پیمان، خودش چای می آورد. هنوز استکانها را نگذاشته است و لبه قفسه کتابها که جوان لاغر اندامی می آید تو مغازه و با شفق دست می دهد. شفق، ما را با هم آشنا می کند. کم کم دارم از اسمها تعجب می کنم. پندار - پیمان - شفق و این یکی هم که تازه با هم آشنا شده ایم «بیدار».

سبیل ندارد. معلوم است ریش و سبیلش تنک و کم پشت است. خیلی داشته باشد، بیست سال. قیافه اش زیاد نا آشنا نیست. انگار که او را جانی دیده ام. بیدار می نشیند. هر سه چای می خوریم

- گهون کنم که شماها بتونین با هم دوست بشین و دوستان خوبی

باشین

شفق حرفه که می زند، خنده از لبش نمی پرد. البته، خنده که نه. يك جور لبخند که حرف زدنش را دلشین می کند. باز به فکر اسمها می افتم. دلم می - خواهد از شفق بپرسم. دلم می خواهد قضیه نهج البلاغه و روزنامه ها را هم بپرسم. دلم می خواهد بپرسم که چرا پندار زندانی شده است. دلم می خواهد معنی آن کلمات را که رو دیوارهای کاهگلی و رو کاغذها دیده ام هم بپرسم. همان کاغذهایی که برای خواهرم از شان بادبادك درست کردم و چه اوجی هم می گرفت.

بیدار می داند که تو قهوه خانه امان آقا کار می کنی و می داند که قهوه خانه امان آقا سر سهراب بندراست و می داند که سهراب بندر به تلمبه خانه شماره سه نزدیک است. انگار که شفق همه چیز را به بیدار گفته است

- میتونی روزنومه بخونی؟

خودم را از تك و تا نمی اندازم

- میتونم

شفق، یکی از روزنامه ها را که زیر يك مشت کاغذ قایم شده است بیرون می کشد و تا می کند و می دهد به دستم

- بذا تو جیب. این روزنومه رو تو خوند باید بخونی

دلم می خواهد بپرسم چرا و می پرسم

- یعنی؛ اصلاً نمیتونم تو کوچه از جیب بیرونش بیارم؟

- بیدار برات میگو

به بیدار نگاه می کنم. چشمان میشی خوش حالتی دارد. رنگ صورتش مفید است. انگار اصلاً خون ندارد. گوشه اش کوچک است و لبخندش بی حلال است. انگار که زورکی می خندد. رو چارپایه که نشسته است، از من

بلندتر نشان می‌دهد اما وقتی از کتابفروشی مجاهد می‌زنیم بیرون، می‌بینم که همقدیم. بالا تنه‌اش بلند است.

بیدار، تا دم خانه همراه می‌آید.
از بیدار خوشم آمده است.

□

□

با «عنکبوت» حسابی اخت شده‌ام. پنج سال است که تسو قهوه‌خانه امان آقا کار می‌کند. عنکبوت، هیچکس را ندارد. خودش می‌گوید
- خودم هم و سایه‌م

راست و دروغش به من ربطی ندارد. خودش که آدم بدی نیست. کوتاه و لاغر است. شیرهم می‌خورد. وقتی نشسته باشد از خاطراتش می‌گوید. اگر حرف‌هایش راست باشد، زندگی پر درگیری داشته است. هشت سال مبارزی کرده است. سی دفعه بیشتر فرار کرده که هی گیر افتاده و دوباره روز از نو، روزی از نو. يك بار هم شوشکه را کشیده است. به دنبال فرمانده گردان به قصد اینکه شقه‌اش کند ولی سربازها مثل مور و ملخ ریخته‌اند و شوشکه را از دستش گرفته‌اند. سر این کار شش ماه زندانی کشیده است. دماغش آن قدر گنده است که آدم، اول دماغش را می‌بیند، بعد ملتفت می‌شود که دو طرف قوز برجسته دماغ، دو تا چشم هم هست و ملتفت می‌شود زیر نوك دماغ - که به اندازه يك سیب زمینی به قاعده است - يك دهان هم هست

- خاله، من به جای پدرتم. خوبیتو می‌خوام

- ممنونم عنکبوت... خیلی ممنونم

عنکبوت قوز دماغش را می‌خاراند

- خودت میدونی که تو این بسته چی هست؟

بهش دروغ می‌گویم

- نه عنکبوت، نمیدونم

- پس کار خوبی نکردی... شاید توش تریاك باشد

- اینو میدونم که تریاك نیست

پای ام نمی‌شود. بسته روزنامه را گذاشته‌ام زیر لحاف تا شده عنکبوت

که تو انبار قهوه‌خانه است. کاش عنکبوت نفهمیده بود

- عنکبوت، به امان آقا نگی‌ها

عنکبوت نشسته است. وقتی شیرهایش را خورده باشد آنقدر نوك دماغ

کنده‌اش را منی خارا ند که سرخ می‌شود. تو دماغی حرف می‌زند
 - من چیکار به کار تو دارم... من اگه چیزی می‌گم برا خاطر خودته...
 آخه تو هنوز خیلی جوونی که بتونی مردمو خوب بشناسی
 عنکبوت سردماغ است. هر وقت حوصله داشته باشد از مشتریهای
 قهوه‌خانه می‌گوید

- اینو می‌بینی؟... از اون آدماس که برا صنار، پستون مادرشو
 می‌بره... اونی رو که اونجا نشسته و قلیون میکشه می‌بینی؟... بچه بازه.
 قبل از اینکه راننده دیزل بشه، دو چرخه‌ساز بوده
 عنکبوت شناسنامه همه مشتریهای قهوه‌خانه را دارد.
 - جان محمد خیلی نازینه. قلبش مته آینه صافه. نیکاش نکن که گاهی،
 اوقات تلخی میکنه... آدم باید بطونش خوب باشه
 هرچه ساعت یازده نزدیک‌تر می‌شود، دلم بیشتر می‌زند. بیدار گفته
 است کسی نباید بفهمد. ولی وقتی خواستم قایمش کنم، عنکبوت ملتفت شد
 - این چیه خالده؟

- چیزی نیس
 - هیچی که نمیشه... بالاخره یه چیزی هس
 - همینکه که می‌بینی
 - چرا قایمش می‌کنی؟
 - ساعت یازده قرار یه نفر بیاد بگیردش
 نگاهم می‌کند. بسته را از دستم می‌گیرد و سبك و سنگین می‌کند.
 بعد می‌دهدش به دستم و می‌گوید
 - بذارش تو لعاف من

آسمان تیره است. اگر بیارد، شاید نیاید. غرش شعله‌های گاز، تا
 قهوه‌خانه می‌آید. امان آقا نشسته است پشت دخیل. منقل جلوش است.
 عنکبوت سرکیف است. خودش به‌همه می‌رسد و تازه مگر چند مشتری هست؟
 از بیست تا بالا نمی‌زند.

بیدار گفت که قدش کوتاه است. گفت که دست راستش را با تنزیب
 بسته است، از میج تا کف دست. سیبل زرد رنگی هم دارد. موی سرش کوتاه
 است. پشت سرش پخ است
 - سر ساعت یازده میاد

دلم مالش می‌رود. هیچوقت این‌طور نبوده‌ام. انگار تبه دارم

- بیدار، تو بسته چی‌هی؟

- فقط روزنومه

- مثه اوناکه شفق می‌فروشه؟

- چندون فرقی نمیکنه

عنکبوت وقتی تشنه باشد از مردم می‌گوید

- تو هنوز جوونی ... همیشه می‌باس دوتا پشتو خوب واکنی. منو

می‌بینی که به این حال و روزگار افتادم؟ ... همه‌اش چوب مردمو خوردم ...

اونو می‌بینی که چار زانو رو تخت نشسته و چسای می‌خوره؟ ... تنبیه‌شو

می‌بینی؟ ... می‌بینی چه مظلوم و صاف و ساده بنظر میرسه؟ ... اگه یگم یه کلک

جور کرد و صد هزار تومن به جیب زد و بکی دیگه رو فرستاد زندون، قبول

نمی‌کنی ...

غرش شعله‌های گاز، زیر صدای پی‌درپی رعد خفه شده است. بوی

باران قهوه‌خانه را پر کرده است. بوی زمستان. الان است که بیارد

- عنکبوت، ساعت چنده؟

به ساعتش نگاه می‌کند که عینهو یک‌وصله به‌مچش چسبیده است

- یه ربع به یازده مونده ...

بعد نگاه می‌کند. چشمانش رنگ گرفته است. صداش رگ‌دار است

- ... ولسی خالد، خوب چشاتو واکن ... می‌بینی که زندگی و مردم

چه بلائی سرمن آوردن؟

باران شروع شده است. قطره‌ها درشت است.

حرفهای بیدار، مثل حرفهای جان‌محمد است

- حرف ما فقط اینه که چرا گشنه‌ها باید گشنه‌تر بشن و پولدارا

پولدارتر.

پدرم معتقد است که خدا رزاق است

- اینا همه مشیت پروردگاره. آدم وختی به دنیا میاد، تموم زندگیش

تو پیشونیش رقم زده شده

باران، رگبار شده است. اگر اینطور بیارد، سیلاب خواهد شد. از

پشت شیشه پنجره، بیرون را نگاه می‌کنم. باران، جاده اسفالت را می‌کوبد.

انگار از رو زمین دود بلند می‌شود

- عنکبوت چقد مونده؟

- خیلی شور می‌زنی؟

- چقد مونده؟

- دمه دقیقه.

کاش قبول نکرده بودم. اگر باران همین طور ببارد؟... صدای بیدار تو گوشم است

- میاد. حتماً میاد. اگه سنگ از آسمون بباره، میاد.

نزدیک در قهوه‌خانه ایستاده‌ام. به آسمان نگاه می‌کنم که سیاهی می‌زند. عنکبوت از کنارم می‌گذرد

- خودتو، تودردسر انداختی‌ها

حرفهای عنکبوت مخصوص خودش است. مثل حرفهای هیچ کس

نیست

- یه وخ چشاتو وا می‌کنی و می‌بینی کار از کار گذشته.

حرفهای پدرم، مثل حرفهای حاج شیخ علی است

- اگه خدا نخواست، حتی یه برگم از درخت نمیفته.

حرفهای محمد می‌کاینک مثل حرفهای بیدار است

- همه چیزو میشه عوض کرد. همه چیزو.

نفتش بزرگی دارد می‌آید به طرف قهوه‌خانه. از طرف شهر می‌آید.

سبز رنگ است. برف پاك‌کنهاش به سرعت می‌گردد. آب رو اسفالت را

گرفته است. نفتش، گردش انحرافی اسفالت را دور می‌زند و می‌راند به

طرف قهوه‌خانه. می‌آید زیر سایبان و می‌ایستد. رائنده از اتاقك نفتش می‌زند

بیرون. کوتاه است و چاق. روسینه‌اش نوار سفید هست. سروگونه‌ها را با

کلاه پشمی سیاه رنگی پوشانده است. پشت سرش، كمك رائنده می‌آید بیرون.

دست راستش را با تنزیب بسته است. نفس تو سینه‌ام حبس می‌شود. زل

می‌زنم به سپیل زردش. كمك رائنده لبخند می‌زند. می‌آید به طرفم. دلم

می‌خواهد فرار کنم. صدای تپش قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. پشت سرم

تیر می‌کشد. باید شروع کنم. اولین جمله را من باید بگویم. اگر

نگویم از جلوم گذشته است و رفته است و محال است که بتوانم خودم

را قانع کنم و بروم و باهاش حرف بزنم. و برویم که می‌رسد، صدا از گلویم

می‌زند بیرون. انگار صدای خودم نیست. انگار بیدار است که به جای من

حرف می‌زند

- قصد رفتن به بندر داری؟

می‌ایستد. خودش است. لبخند می‌زند. صدایش به گوشم می‌نشیند

- بی‌توقف تا بندر
حرف بیخ گلویم خشک شده است. دارم خفه می‌شوم. آب دهانم را
قورت می‌دهم. صدام رگدار است
- خسته نمی‌شوی؟
- اینطور بهتره
این بار راحت‌تر حرف می‌زنم
- اگه مسافر سرراهی باشد؟
- سوارش می‌کنیم
کمک راننده پنجه بزرگش را می‌گذارد روشاندام و کمی فشار می‌دهد.
بعد، راه می‌افتد و می‌رود دور از راننده می‌نشیند. چابک می‌روم به طرف
دستگاه. استکان چای را از دست عنکبوت می‌گیرم و تند برمی‌گردم و می-
گذارم جلو کمک راننده
- ببر بذارش تو ماشین. الان با میشم قایم می‌کنم
هر دو لبخند می‌زنیم.

□

□

کیوترهای دم سفید، سربسته شده‌اند. وقت تخم‌کودنشان بود.
گمان کنم که کار، کارابراهیم است. بدجوری سرتی شده است. این روزها،
اصلاً زیر بار حرف رحیم خرکچی نمی‌رود. کشتی‌ارش می‌شود که همراهش
برود کوره‌پزخانه ولی انگار نه انگار. اگر بتواند خودش را به دل درد
می‌زند، یا به سر درد، یا به دندان درد و وقتی هیچکدام از این بهانه‌ها
فایده‌ای نکرد، می‌ایستد تو سینه رحیم خرکچی

- امروز نمیتونم پیام حسنی که میاد، دیگه من پیام چه کنم؟
حسنی سر به راه است. سرش را می‌اندازد پائین، سوار «چرمه» می-
شود و می‌رود کوره‌پزخانه. پدرش سوار «دیزه» می‌شود.
امان آقا، دو کبک کشته داده است که بدهم به بلورخانم. با دو چرخه
امان آقا می‌رانم تسا خانه. زین دو چرخه بلند است، ولی سوار «لول» که
بشوم حسایی می‌توانم رکاب بزنم.

پیش از ظهر است. تو خانه قشقرقی به پا شده است که یا و بین .
دیشب آفاق نیامد خانه. خواجه توفیق دلواپس نشد. چون گاهی می‌شود
که شبها نمی‌آید. می‌رود دنبال قاچاق. گاهی با بلم و گاهی با اسب.

همسایه‌ها، همه ریخته‌اند تو خانه ما. از دو کوچه پائینتر و دو کوچه بالاتر. مفتشها، آفاق را تو «باغ شیخ» گرفته‌اند یا پنج قساره ساتن. از منزل شیخ شعیب می‌آمده است. شب نگهش داشته‌اند و حالا، همراهش آمده‌اند که خانه را بگردند. بانو، مثل لندوک سرما زده می‌لرزد. ایستاده است کنار حوض و قوز کرده است. به گمانم که خمار هم هست. آفاق ککش نمی‌گزد. دستهایش را زده است پر کمرش و قامت بلند و گرفته‌اش را راست نگهداشته است و کرکری می‌خواند. موی شبق گونه‌اش رها شده است رو دوشش. چادرش را محکم به کمر بسته است. مفتشها همه‌جا را با سیخهای نوک تیز آهنی سوراخ سوراخ کرده‌اند. کف اتاق خواجه توفیق را، بسته رختخواب‌ها را، کاهدانی رحیم خرکچی را و حتی گونیهای تپاله صم را. ابراهیم نشسته است رو کبوترخانه و زانوها را تو بغل گرفته است. چشمهای نموکش تو کاسه‌های چشمش دو دو می‌زند. امید رفته است مدرسه. حسنی رفته است کوره‌پزخانه.

بلورخانم رو عتابه در اتاق ایستاده است. از لابلای مردم می‌روم به طرفش. دو چرخه را به کبوترخانه تکیه می‌دهم
- بلورخانوم، این کبارو امان آقا داد. گفت تمیزش کن و آپلیموش بزن
براشب

بلورخانم، کبکها را می‌گیرد. دستش می‌لرزد. رنگش سفید شده است
- بلورخانم چرا رنگت پریده؟
شده است عین همان روز که از مرده برایش حرف زدم
لب‌هاش تکان می‌خورد
- چیزیم نیس

می‌دانم که دروغ می‌گوید. حتماً باید خبرهائی باشد که اینطور خودش را باخته است. رنگ بلورخانم بیخود نمی‌پرد. تنش اینطور بیخود نمی‌لرزد.
- بلورخانوم قربون دست، این بسته رو بگیر بذار تو اتاق تا فردا
اخم بلورخانم توهم می‌رود
- این دفته رو میگیرم آفاق خانوم، ولی اینو بدون که اگه امان آقا
بفهمه معشر بپا میکنه.

حتماً خبری هست. سرمی‌کشم تو اتاق بلورخانم. چیزی نمی‌بینم.
آفاق بی‌جهت دلش قرص نیست که اینطور ایستاده است و دستهایش را به کمر زده است. لابد پارچه‌ها تو اتاق بلورخانم است. قصد می‌کنم بروم تو

اتاق. بلورخانم بازویم را می‌گیرد

- ترو تو خالد

لب‌هایش مفید شده‌است

- تو اتاق چیزی هست بلورخانوم

- هیس.

- خب اگه خیلی می‌ترسی من میرم تو کوچه پنجره رو واکن بده ببرم

دکون شاطر حبیب تا مفتشا برن

گلوی بلورخانم خشک است. حرف که می‌زند، صدایش خفه است.

- همیشه خالد... همیشه

حالا یقین می‌کنم که گونی پارچه‌های تاجاق زیر تخت خواب بلورخانم

است

- پس اقلا خودتو نیاز. اگه مفتشا نیگات کنن همه چیز دستگیرشون

میشه. برو تو آینه خودتو نیگا کن بین چی شدی.

مفتشها تمام اتاق خواجه توفیق را بهم ریخته‌اند. تا حالا چیزی پیدا

نکرده‌اند. قصد می‌کنند در هواخور بالای سردر اتاق را که مدت‌ها پیش تیغه

شده‌است خراب کنند. نورمحمد با چشمهای نی‌نی‌اش تیغه را نگاه می‌کند

- نه بابا... کچش کهنه‌س. مگه نمی‌بینی؟ مدت‌ها پیش تیغه شده

حالا، سیخ‌هاشان را برداشته‌اند و راه افتاده‌اند که بروند.

از وقتی که آمدند و نخلهای پشت خانه ما را بریدند و شاخه‌های آب

را پر کردند، کار آفاق سخت شد. پناهگاهی را از دست داد

- خدا ذلیلشون کنه... دیگه پناگاهی نداریم

بعد از بریدن نخله‌ها، این، دفعه هفتم است که آفاق را می‌گیرند. پنج

دفعه‌اش را جریمه داد و ره‌اش کردند. يك دفعه‌اش هم یازده روز

زندانی کشید که خواجه توفیق به فلاکت افتاده بود برای تریاکش و برای

سور و ساتش.

اگر آفاق نباشد، خواجه توفیق و بانو، دو روزه سقط می‌شوند.

- راه بیفت

آفاق، چادرش را از دور کمر بازمی‌کند و به سر می‌اندازد

- توفیق، دست و پائی کن یه کسی بیاد خامنم بشه. بلکه رفتی شیخ

شعیبو دیدی

آب دماغ کنده خواجه توفیق راه افتاده است. انگار فرصت نکرده

است که سیر و پیر تریاکش را بکشد. هوا سرد است. می چزاند. خواجه توفیق دستمال قز یزدی را از جیب گشاد شلوارش بیرون می آورد و آب دماغش را می گیرد.

مفتشها آفاق را جلو می اندازند و از خاته می زنند بیرون. همسایه ها دنبایشان راه می افتند. بلور خانم نفس می کشد و رنگش سرخ می آید. مادرم صدام می کند. می پرسد که چرا آمده ام خاته که بهش می گویم. ابراهیم از رو کبوترخانه جست می زند پائین. سینه به سینه اش می ایستم

- ابرام، گفترا دم سفید...

هنوز حرفم تمام نشده است که می دود تو حرفم

- یقین گم شدن، آره؟

حالا تردید ندارم که کار خودش است

- خب، لابد تو میدونی کجاس؟

شانه هایش را بالا می اندازد

- من از کجا بدونم؟

از جلوم کنار می کشد که برود. بازویش را می گیرم. سر بزرگش رو گردن باریکش لق می خورد. دستها را چپانده است تو جیب نیمتنه. نیمتنه برایش گشاد است. تا زانویش می رسد. چشمهایش نموک است. سرش عینهو نمده کهنه سیاه چرک آلود است

- بین ابرام... من دیگه نمیخوام کفتر بازی کنم... حتی اگه بتونی

بفروشیشون، ازت ممنون می شم

ابراهیم ذوق می کند. دور دهانش چین می نشیند

- خب، اگه مشتری خوب واسه شون پیدا کردم، چی به من میرسه؟

- تومنی دوزار

- خوبه

قرار می گذاریم که کبوترها را بفروشد. آخر به دردم نمی خورد. من که همیشه می روم قهوه خانه و فرصت هوا کردنشان را ندارم. تازه اگه فرصت داشته باشم، کبوتر بازی چه به دردم می خورد؟

دندانهای زرد ابراهیم بیرون می افتد

- تا شب همه رو می فروشم... الان می برم شون پیش جاسم

همیشه دلم می خواسته است کبوترهام مثل کبوترهای جاسم باشند.

«علی الخصوص آن جفت «مسکی» که وقتی میل می کشند و اوج می گیرند

و بنا می‌کنند به معلق زدن، چه غوغائی تو دل آسمان پیا می‌کنند

- اما ابرام، حضرت عباس مابین

ابراهیم سرگنده‌اش را تکان می‌دهد

- حضرت عباس مابین

تاخت برمی‌دارد به طرف اتاق و با گونی برمی‌گردد و تا چشم به هم می‌زنم، خم می‌شود و می‌رود تو کبوترخانه. یکهو دلم می‌گیرد. پشیمان می‌شوم. انگار دلم نمی‌خواهد کبوترهام را بفروشم. می‌خواهم از خانه بزنم بیرون. باهام یاری نمی‌کند. چنگ می‌زنم جلو در کبوترخانه. نر «حبشی» تو چنگ ابراهیم است. سیاه سیاه است. مثل پر کلاغ می‌ماند. چشمه‌اش قرمز است. انگار نگاهم می‌کند. انگار غمگین است. نوکش به قاعده یک گندم کارونی است. تو آسمان چه معشتری پیا می‌کند و چه پرافاده می‌شود وقتی که سینه را پف می‌کند و دمش را مثل جارو باز می‌کند و دور ماده‌اش می‌گردد و بغوغوغ می‌کند. حتی از کبوترهای جاسم هم بهتر است.

ابراهیم، نر «حبشی» را می‌اندازد تو گونی. حیوان پر پر می‌کند و آرام می‌شود. غوغو تو گلویش شکسته می‌شود. صدایش غمگین غمگین است. دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه. بلند می‌شوم، به دو چرخه تکیه می‌دهم و ابراهیم را صدا می‌کنم. صدای ابراهیم مثل جیک جیک چرخ ریسک است

- چیه خالده؟

- بیا بیرون بهت بگم

- پیام بیرون؟

- آره

- پشیمون شدی؟

از کبوترخانه می‌آید بیرون. دست می‌گذارم روشانه‌اش

- بین ابرام، پشیمون شدم. حالا بذا بمونن

ابراهیم بغ می‌کند

- ولی ابرام، من سر حرفم هستم. یعنی که، منو، تو شریک هستیم.

تو آب و دونه شون بده تا هروخ که فروختیمشون، نصف تو، نصف من

چهره ابراهیم باز می‌شود

- اما حضرت عباسی‌ها

- حضرت عباسی

باهم دست می‌دهیم. نر حبشی را از تو گونی بیرون می‌آورم و رهاش

می‌کنم. حیوان بی اینکه ناخن به زمین بزند، پرمی‌کشد و بالا می‌رود. تق تق بالهاش غم را از دلم می‌راند. نر حبشی بنامی‌کند به اوج گرفتن و معلق زدن. حالا خیالم راحت است که دیگر ابراهیم کبوترهام را نخواهد دزدید.

□

□

يك هفته بیشتر است که امان آقا رادیو خریده است. يك رادیو (جی-ئی-سی) که از يك یخدان کمی کوچکتر است. عجب برق می‌زند. روزی چند دفعه پاکش می‌کند. قهوه‌ای سیر است، گاهی هم انگار آلبالوئی می‌زند. بلور خانم، لبه‌های پارچه حریر آبی‌رنگی را تورسفید دوخته است که بیندازد رو رادیو. رنگش اصلاً با رنگ رادیو نمی‌خواند.

از آنوقت که رادیو آمده است تو قهوه‌خانه وضع کلی فرق کرده است. حبس صوت از اعتبار افتاده است. جعبه حبس صوت را با بوق بزرگ سبز رنگش گذاشته‌ایم تو اتاق خلوت امان آقا که دیوار به دیوار انبار است. حالا کارگران نقت بیشتر می‌آیند قهوه‌خانه که به خبرهای رادیو گوش بدهند. گاهی، وقتی خبرها تمام می‌شود، دور هم می‌نشینند به گفتگو کردن. آتش جان محمد از همه‌شان تیزتر است. حالا، یواش یواش دارم از حرفهایش سر درمی‌آورم. مثلاً حالا دیگر می‌دانم که «استعمارگر» چه معنی می‌دهد و می‌داند معنی اش آنطورها نیست که من و ابراهیم فکر می‌کردیم. به حرف ابراهیم خنده‌ام می‌گیرد

- نفت بخوره که بهتره تا خون آدمیزاد بخوره

بیدار، همه کلماتی را که به ذهن سپرده بودم تا از شفق ببرسم، برایم معنی کرده است

- بینم بیدار، نوشته رو اون کاغذ چه معنی میده؟

برایم با حوصله شرح می‌دهد

- خب، پس اینا که رو دیوار نوشته شده، چه معنی میده؟

باز برایم شرح می‌دهد

حرفهای عجیب و غریب است. نه که خیلی عجیب و غریب!... من تا حالا اینها را نفهمیده‌ام. باید خیلی حواسم را جمع کنم تا ملبفت شوم چه می‌گوید. تازه بعضی از حرفها را دوباره و سه باره هم برایم می‌گوید.

- مجلس از رئیس دولت پرسیده که چرا انگلیسیا نصف پول نفتو باید

بابت مالیات کم کنی؟ رئیس دولت جواب داده، خوب حقشونده، باید کم کنی... و بعد، یازم گفته، حالا فرض کنین به جای خمس کم میکنن.

به‌بیدار می‌گویم

— ولی به‌گمون من، فقط اولادای پیغمبر حسن که باید خمس بگیرن...

انگلیسیا که تازه کافرم حسن

بیدار، لبخند می‌زند و برایم شرح می‌دهد. از حرف‌هایش دستگیرم می‌شود که رئیس دولت یا انگلیسیا ساخت و پاخت کرده است

— بینم بیدار، اصلاً این رئیس دولت کی هست که اینجوری شلتاق میکنه و هیچکس نمیس که از پشش برآد

باز برایم حرف می‌زند که تا حسابی شیرفهم شوم.

حالا، از حرف‌های جان محمد سر در می‌آورم. اگر پاش بیفتد باهاش

اختلاطم می‌کنم

— بینم جان محمد، شنیدم که انگلیسیا میخوان به‌ما کمک کنن

چشمهای جان محمد باز می‌شود. زل می‌زند به چشمهام

— انگلیسیا؟

و بعد یکهو حرفش را برمی‌گرداند

— کی اینارو به‌تو گفته؟

باورش نمی‌شود که از این حرفها بزنم

— بیا جلوتر بینم

جلوتر می‌روم

— همیشه یادت باشه که انگلیسیا سر قبر پدرشونم بدون منظور فاتحه

نمی‌خوانن.

بیدار معلم است آنطورها که فکر می‌کردم، کم سن و سال نیست.

دوسالی هست که معلم است. سربازی هم رفته است. یعنی که افسر احتیاط

بوده است. سنش از بیست و چهار یا لا می‌زند، ولی جان به‌جانش کنی، قیافه‌اش

از بیست بیشتر نشان نمی‌دهد. نشانی مدرسه‌اش را دارم. نشانی خانه‌اش را

هم دارم. کلاس سوم و چهارم درس می‌دهد. تو هر کلاس هفتاد نفر بیشتر

چپانده‌اند

— بین خالده، آیین نامه میگه که هر کلاس باید سی تا سی و پنج نفر داشته باشه

یک بار رفتم مدرسه بینمش. باهم رفتیم سر کلاس. بچه‌ها مثل خرما

به‌هم چسبیده بودند. بعضیها تو قاقچه نشسته بودند. بعضیها رو زمین چنك

زده بودند و رو هر میز، به جای سه نفر، شش نفر به هم چسبیده بود. سر و وضع هیچ کدامشان از ابراهیم یا حسنی بهتر نبود
 - من بعضی از این بچه‌ها رو می‌شناسم که صبح چیزی نمی‌خورن
 و میان مدرسه، فووش یه چای شیرین با یه تکه نون بیات، اونم اونائی که
 دستشون به دهنشون میرسه

بیدار زیر بازویم را می‌گیرد و از کلاس می‌زنیم بیرون
 - خالد امشب بیا کارت دارم
 تو فکر آنوقت‌ها هستم که می‌رفتم مدرسه
 - شنیدی چی گفتم؟
 - ساعت چند؟
 - ساعت هشت

هنوز آفتاب هست که از قهوه‌خانه می‌آیم بیرون. تا برسم خانه غروب
 می‌شود. شام می‌خورم و بلند می‌شوم. مادرم می‌پرسد
 - کجا میری خالد؟
 - زود برمی‌گردم

مادرم جلو لامپا نشسته است و سوزن می‌زند. هیچوقت تمامی ندارد.
 جمیله دارد با چای شیرین نان می‌خورد. انگار مادرم دلوپس است. کمتر
 اتفاق افتاده است که شیها از خانه بروم بیرون. نگاهم می‌کند و باز سرش را
 می‌اندازد پائین و سوزن می‌زند.

هوا سرد است. گونه‌هام را تیغ می‌کشد. بیدار تو دکان «جگرکی»
 چلاب منتظرم است. چهار نفر نشسته‌اند و با اشتها جگر می‌خورند با پیاز و
 ترشی قلقل. بیدار لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید
 - بیا تو خالد

می‌روم تو دکان و کنار بیدار می‌نشینم. دکان آنقدر فستولی است که
 پنج - شش نفر بیشتر جا نمی‌گیرد. ولی تا دلت بخواهد تمیز است. سینیها،
 لیوانها و بشقابها همه برق می‌زنند. تو دکان فقط يك نیمکت هست با دو
 صندلی و دو میز کوچک. يك میز هم زیر منقل آتش هست. هرم آتش به آدم
 کیف می‌دهد، چلاب ریزه‌نقش است. سیلش از دو طرف دهانش پائین ریخته
 است. نگاهش تیز است. مثل دوحه آتش می‌سوزاند. باز هم او را دیده‌ام.
 تو بزن بهادری اسم و آوازه‌ای دارد. فرزند چابک است. دل شیر دارد.
 - جگر می‌خوری؟

بیدار است که می‌پرسد

- نه، شام خوردم

رو نیمکت زیلو انداخته‌اند، لب زیلو به زمین نمی‌رسد. نگاهم می‌افتد
زیر نیمکت. چند قوطی رنگ هست و چند قلم مو. بیدار ملتفت می‌شود
- به چی داری نیگا می‌کنی؟

اشاره می‌کنم به قوطیهای رنگ. بیدار لبخند می‌زند

- اینجا باتوق بعضی از بچه‌ها س. رنگ و قلم مو رو میذارن برا آخر

شب

همه چیز دستگیرم می‌شود

- تعجب کردی؟

سر تکان می‌دهم. نمی‌دانم که تعجب کرده‌ام یا نه. تنها به نظرم رسید که
چلاب باید آدم تو داری باشد. از بیدار می‌پرسم

- لابد اینام که دارن جگر می‌خورن، همونان که میباد رودیوار، شعار

بنویسن؟

- نه

محکم نمی‌گوید. انگار اشتباه نکرده‌ام. نگاهشان می‌کنم. دارند با
اشتها غذا می‌خورند. به نظرم می‌آید که آدمهای تو دار و مرمریزی هستند.
بیدار شامش را خورده است. بلند می‌شود

- بریم

آش می‌پرسم

- کجا؟

- جائی نمیریم

اشاره می‌کند به بیرون

- همینجا

از دکان چلاب می‌زنیم بیرون. هوا سرد است. تو دکان ازهرم آتش
گرم بود. بیدار يك كيف قهوه‌ای رنگ دارد که به دستش سنگینی می‌کند. کمی
دورتر از دکان چلاب می‌ایستد. هردو پناه دیوار هستیم. تاریک است و هیچ
کس تو خیابان نیست. حرفهای بیدار به گوشم می‌نشیند

- خیال می‌کنم که حالا دیگه میتونم به تو اعتماد کنم

از حرفش لذت می‌برم. احساس می‌کنم که مثل يك آدم بزرگ، به-

حساب آمده‌ام. چیزی نمی‌گویم. باز، بیدار است که حرف می‌زند

- تو امشب میتونی با ما همکاری بکنی؟
 دلم شروع می‌کند به زدن. شقیقه‌هام هم همینطور. بکهو داغ می‌شوم
 - چیکار باید بکنم؟
 چند لحظه سکوت می‌کند. بعد خیلی آرام می‌گوید
 - می‌خوام صد تا اعلامیه بهت بدم که بندازی توخونه‌های خیابون
 حکومتی. از اول خیابون تا آخر اسفالت
 گلو وسق و دهانم خشک شده‌است. انگار نمی‌توانم حرف بزنم
 - ولی خالده، هیچکده نباد ملتفت بشه که چکار داری می‌کنی
 سرتاسر خیابان پرنده پر نمی‌زند. جا به جا، چراغهای برق خاموش
 است. بیشتر جاهای خیابان تاریک است. باد سرد به مغز استخوان نیش
 می‌زند. این يك ماعی که با بیدار آشنا شده‌ام، کمتر شفق را دیده‌ام. یعنی
 کمتر رفته‌ام سراغش ولی بفهمی نفهمی. دستگیرم شده‌است که شفق و دوستانش
 کارهائی می‌کنند که انگار بوی خوشی ندارد.
 - چرا ساکت شدی؟
 بیدار است که می‌پرسد
 - آخه... اینا مگه چیه که هیچکده نباید. ببینه
 آهسته می‌گوید
 - مربوط به نفته
 بی‌این که به حرفش فکر کنم می‌گویم
 - خیلی خب، باشه... ولی چرا کسی نباید بفهمه
 حالیه ام می‌کنند که دولت از این اعلامیه‌ها خوشش نمی‌آید و اگر پایش
 ببینه دستگیرم می‌کند و بعد، جایم تو زندان است. فکر می‌کنم که پندار هم
 باید همچنین کارهائی کرده باشد.
 صدای بیدار است
 - خب، چی میگی؟
 نمی‌خواهم بگویم «نه». انگار دلم می‌خواهد از لیج غلامعلی خان
 هم که شده، با بیدار همکاری کنم. از لیج آن گروه‌بان کوتاه قامت که تو دالان
 کلانتری زد بیخ گوشم و پرت شدم و سرم به دیوار کوفته شد... و تازه وقتی
 که اینطور به من اعتماد کرده باشند، از مردانگی دور است که کمکشان نکنم
 - خیلی خب بیدار، بده به من
 از تو کیف، يك دسته کاغذ بیرون می‌آورد و می‌دهد به دستم.

- قایمش کن
 بسته اعلامیه را می‌گذارم رو شکمم، زیر کمر بند و دکمه‌های نیمتنه
 را می‌بندم
 - میدونی چه وخ باید شروع کنی؟
 ارزش می‌پرسم که چه وقت
 - درست سر ساعت نه اولین اعلامیه رو باید تو اولین خونه خیابون
 حکومتی بندازی
 - چرا حالا نه!
 - چون بقیه سر ساعت نه شروع میکنن، باید همه باهم شروع کنن
 و خیلی زود، همه با هم تموم کنن
 - بقیه تو خیابون حکومتی هستن؟
 - تو همه خیابونای شهر. فقط یکیشون تو خیابون حکومتیه که از
 آخر اسفالت شروع میکنه
 ارزش می‌خواهم حالی‌ام کند که چرا همه با هم باید شروع کنیم
 - آخه اگه تو زودتر کارتو شروع کردی ممکنه ملتفت بشن و بقیه رو
 که بعد از تو شروع میکنن بگیرن. ولی وختی همه با هم شروع کردین و
 همه باهم تموم کردین، کمتر دستشون به جایی بتد میشه.
 دست همدیگر را می‌فشاریم
 - موفق باشی
 واز بیدار جدا می‌شوم.
 ناگهان تنم به لرزه می‌افتد. دندانهام روهم بند نمی‌شود. انگار
 تب نوبه گرفته‌ام. حسابی داغ می‌شوم. بعد یخ می‌کنم. آب دماغم راه
 افتاده است. درازای خیابانی را که نیمه تاریک است می‌گذرم. می‌رسم به
 قهوه‌خانه مرشد. تا کمر کش خیابان حکومتی راهی نیست ولی تا اول خیابان
 حکومتی ده دقیقه بیشتر راه است. می‌روم تو قهوه‌خانه. ناصردوانی نشسته
 است و قلیان می‌کشد. هنوز صدای ورقه‌های دومینو نیفتاده است. چندتائی
 نشسته‌اند و بازی می‌کنند. ناصردوانی صدام می‌کند
 - کجا بودی؟
 - از قهوه‌خونه امان آقا میام
 بعد ارزش می‌پرسم که ساعت چند است. به ساعت نگاه می‌کند
 - بیس دقیقه به نه مونده

از قهوه‌خانه می‌زنم بیرون. تا برسم به اول خیابان حکومتی، چند بار داغ می‌شوم و باز بیخ می‌کنم. به اول خیابان حکومتی که می‌رسم می‌ایستم. تا چشم یاری کند، درازای خیابان حکومتی را نگاه می‌کنم. سرتاسر خیابان روشن است. حتی يك چراغ خاموش هم ندارد. مرد درازقامتی از کنارم می‌گذرد. قوز کرده‌است. ازش می‌پرسم ساعت چند است. با اکراه دستش را از جیب پالتو بیرون می‌آورد و به ساعت نگاه می‌کند

— نه

— درس نه؟

— دو دقیقه موئده

مرد دراز قامت راه می‌افتد. چند لحظه دیگر باید شروع کنم. دستم سرمی‌خورد زیر نیمتنه‌ام. بعد می‌لغزد زیر پیراهن. اعلامیه‌ها را لمس می‌کنم. به اولین خانه نگاه می‌کنم، لای درش باز است. چراغ سردر خانه روشن است. یکی از اعلامیه‌ها را می‌کشم بیرون. تاش می‌کنم. مرد دراز قامت صد ذرعی دور شده‌است. راه می‌افتم. تنم می‌لرزد. اطراف را نگاه می‌کنم و اعلامیه را از لای در می‌اندازم زیر دالان و فرزند می‌شوم.

□

□

کار تمام شده است. خیلی راحت و خیلی آسان. فقط چند بار صدای پا شنیدم. ایستادم تا رهگذر کمی دور شود و دوباره کارم را از سر گرفتم. تیز می‌روم به طرف خانه. رو عتابه در خانه مان چند اعلامیه افتاده است. به صرافت می‌افتم که یکی از اعلامیه‌ها را بردارم و ببرم تو ائلاق و بخوانم. خم می‌شوم و يك برگ برمی‌دارم. می‌روم تو خانه. امان‌آقا آمده‌است. از آنوقت که تو قهوه‌خانه امان‌آقا، حبس صوت، جایش را به رادیو داده‌است وضع خیلی فرق کرده‌است. مشتریها بیشتر شده‌اند. بخصوص کارگران نفت که انگار وقت اخبار، مویشان را آتش می‌زنند.

مادرم هنوز نشسته است و سوزن می‌زند. می‌نشینم جلوی لامپا و اعلامیه را می‌خوانم.

□

□

صنم، میج بانو و ابراهیم را تو کاهدانی رحیم خرکچی گرفته‌است. یکهو هجوم برده‌است تو کاهدانی و تنکه بانو را که کنارش بوده قاپیده‌است و

جست زده است تو. حیاط و تنکه قرمز رنگ و کثیف و گل گشاد بانو را مثل پرچم رو دست گرفته است و تکان داده است و «کل» زده است که بیایید ابراهیم داماد شد.

چند روز و چند هفته زاغ سیاهشان را چوب زده است، خدا می داند؟! ابراهیم که هوا را پس می بیند، مثل تیر شهاب از کاهدانی می پرد بیرون و می زند به چاک. بانو، دامنش را می کشد رو زانوهای کوره بسته و تو کاهدانی چنک می زند. خواجه توفیق دستپاچه می شود. آفاق مثل گرگ هجوم می برد به صنم و تنکه بانو را از دستش می گیرد. بعد، هجوم می برد تو کاهدانی و گیس بانو را می گیرد و کشان کشان می کشدش تو اتاق و تا می خورد، با انبر به خوردش می دهد. بانو، لام تا کام نمی گوید. حتی گریه هم نمی کند و حتی اظهار پشیمانی هم نمی کند.

ابراهیم شب نمی آید خانه. رفته است پیش خالق و چیووق. حالا، آفاق با صنم، شده است کارد و پنیر. هرچه از دهانش بیرون بیاید، بار صنم می کند.

— زنیکه بی جیا، یادش رفته وختی که جوون بود هرروز از زیرلنگ چن تا نره خر در می رفت

صنم دستگیرش شده است که بدخلطی کرده است. دستگیرش شده است که از پس آفاق بر نمی آید. حالا غرضش چه بود که این رسوائی را به بار آورد و خودش را با آفاق درگیر کرد خدا عالم است.

صنم کوتاه آمده است ولی آفاق دست بردار نیست. هر وقت دستش برسد، چه بی مناسبت و چه بامناسبت، چندتائی لتترانی بار صنم می کند.

— زنیکه شلیته به سر او نقد بغل بلم چیا خوابید تا که شوور پفیوزش دق مرگ شد، حالا واسه دختر من دستکودنیک درمیاره

هرچه صنم خودش را به کرگوشی بزند باز انگار نه انگار.

ابراهیم زده است به سیم آخر. شبها، پیش خالق و چیووق می خوابد و روزها همراهشان می رود به دله دزدی. به گمان همین روزهاست که سر و کارش به کلانتری بکشد.

رحیم خرکچی به فکر افتاده است که زن بگیرد

— اگه کسی بالاسر حسنی و ابرام نباشد خراب میشن...

ولی ابراهیم، به گمان من، همین حالاش هم خراب است.

— ... وانگهی، زمستون، آدم وختی شب میاد خونه، دلش میخواد

اتاقش گرم باشد، منقلی باشد، آتشی و کتری آبجوشی باشد. دلش میخواهد دویاله چای باشد... وانگهی، من که نمیتونم وصله پینه کنم، من که نمیتونم ظرف بشورم.

زن‌ها بنا کرده‌اند پیچ کردن

- خدا بدور. هنوز کفن ننه‌حسنى خشك نشده

- خاك عالم بسم... هنوز بوى تن خدا بيا مرز تو اتاقه

رحیم خرکچی، آخر شب می‌رود و ابراهیم را تو اتاق خالق و چینووق، خفت گیر می‌کند. دستها و پاهایش را با طناب می‌بندد و کولش می‌کند و می‌آوردش خانه و مثل مشك آب، به میخ طویله‌ای که به دیوار کوفته است آویزان می‌کند و با تركه انار، کفش را می‌کوبد و بعد که خوب آتش و لاشش می‌کند، می‌گذاردش همین‌طور به میخ طویله تا صبح آویزان باشد. ولی مگر این حرفها به خرج ابراهیم می‌رود.

دوباره، روز از نو، روزی از نو.

همچین که از میخ طویله می‌آوردش پائین و همچین که فرصت پیدا کند، فلنگ را می‌بندد و در برو که رفتی به سراغ خالق و چینووق و باز، روز از نو، روزی از نو، می‌افتد به پرسیه زدن تو خیابانها

- عمو، یدهاکت سیگار گران بده

بسته سیگار را از دست دکاندار می‌گیرد، با حوصله بازش می‌کند،

سیگاری می‌گیراند و بعد، سرش را می‌اندازد پائین و راه می‌افتد. صدای دکاندار بلند می‌شود

- اوهوی پسر، پول سیگار و ندادی

ابراهیم سر برمی‌گرداند و به دکاندار، زبان می‌کشد. دکاندار عصبانی می‌شود و از دکان می‌زند بیرون. ابراهیم پا می‌گذارد به فرار. دکاندار فحش می‌دهد و دنبالش می‌کند. خالق داخل را می‌زند. ابراهیم بسته سیگار را پرت می‌کند و می‌زند به چاك.

ابراهیم دیگر به هیچ صراطی مستقیم نیست.

زنی را که رحیم خرکچی پیدا کرده است، بیوه‌ایست چهل و پنج ساله زنها، جد و آبائش را هم کشت کرده‌اند. بلندقد است. مشاطه است.

بند می‌اندازد

- خدا بدور، از اون ارقه‌های روزگاره که معلوم نیس چطو به‌تسور

مش رحیم خورده!

— خواهر، تازه اونجورم که منو وتو شنیدیم قیس. می‌گن دلال محبت‌م

هس

— دهتا تم کرده جفت و تاقم داره

— می‌گن به‌روزی خونه دارم بوده

رحیم خرکچی، يك جفت ملكی تازه و يك نیمه‌تنه نیمه‌دار، از بازار
هراج خریده است.

□

□

پدرم نوشته است «... تو کویت پول هست ولی باخت و خواری...»
نوشته است «... آدم خیال می‌کنده عربها نوکر فرنگیها هستند وتو نوکر
عربها. چنان باد به‌غیب می‌اندازند و چنان خیزران به سر و کولت می-
کوبند که انگار نه انگار آدمی...» نامه را می‌خوانم و تا می‌کنم و می‌دهم
به دست مادرم. مادرم حرف نمی‌زند. نگاهش به گلهای آتش تو منقل است.
اتاق گرم است. بوی چای تازه دم آمده، اتاق را پر کرده است.
مادرم می‌گوید

— انگار عموبندر از مسجد اومده

از پای منقل بلند می‌شوم. شال گردن شیر شکری رنگ را می‌پیچم
دور گردنم. نیمه‌تنه‌ام را می‌کنم. تنم واز اتاق می‌زنم بیرون.
عموبندر، لای همه درزهای اتاقش را کهنه چپانده است. ما، درزهای
دروپنجرة اتاقمان را با پنجه پر کرده‌ایم. محمدمیکازیک با کاغذ سیمانی و قیر.
اتاق عموبندر به اندازه يك قبر است. عوضش زمستان زود گرم می‌شود.
عمو بندر، چنك زده است، کنار كلك. كلاهش کنارش است. دارد
شلوارش را وصله می‌کند. پتو را انداخته است رو دوش و لبه‌هایش را
برگردانده است رو پاهایش. بهش سلام می‌کنم. سرش را بالای می‌گیرد و می‌گوید
— عليك السلام پسر

می‌نشینم رو برویش، سقف و در و دیوار اتاقش از دود قاهاله نیمه‌سوز
سیاه شده است

— برات چای یریزم؟

— نه عموبندر، ممنونم

شلوار را می گذارد زمین و برای خودش چای می ریزد. استکان چای را هم می زند و می پرسد

- از بابا چه خبر؟

بهش می گویم

- بحمدالله خوبه

- الحمدالله

باز می گویم

- همین به ساعت پیش، لطفی سفیدکار اومد. از کویت اومده

- خوب؟

- از بابا خط آورده

می گوید جوابش را که نوشتی از قول من هم بهش سلام برسان.

بهش می گویم

- عموبندر، طلب شمارم فرستاده

قلب چای را قورت می دهد. سرش را می اندازد یائین. شلوار را می کشد رو زانوهای آرام می گوید

- من عجله ای ندارم... اگر احتیاج دارین حالا باشد تا وختی خودش برگردد

- خیلی ممنونیم عموبندر... به مختصری م برا خرچیمون فرستاده

باز استکان را پر می کند چای. این بار قطره قطره چای را می مکد

- آخه میدونی؟.. من حالا به پول احتیاج ندارم. اموراتم با به گرده

نون وید پیاله چای میگذره

تو تاقچه بالای سرش، شمایل حضرت علی به دیوار چسبیده است. بهش می گویم

- ولی عموبندر، بچه های دخترت...

نگاهم می کند. می رود تو حرقم

- حالا کو تا شب عید

عمو بندر تکیده تر شده است. پیرتر شده است. این چند ماه اخیر، همین فرصتی دست نداده بود که عموبندر را خوب نگاه کنم. گردش از لای یقه فرنج کهنه نظامی بیرون زده است. خشک خشک است. انکار کردن مرغ زنده ای که پرهاش را کنده باشی.

پول را می گذارم رو متکا که زیر دستش است. یک صد و بیست تومان

است. پدرم از میز زانصرالله هم قرض کرده است. ماعتش را هم فروخته است. مساور ورشو را هم فروخته‌ایم. وقتی که رفت کویت، پنج روز بعد، مسقنه مسی را هم فروختیم.

رنگ شمایل پریده است. شده است رنگ دیوار کاهگلی. عموبندر، بار شلوار را می‌گذارد زمین، چپق را پر می‌کند، پک می‌زند و نگاهم می‌کند. بعد، همراه دود که از دهانش بیرون می‌آید حرف می‌زند - تف به این روزگار...

آسمان می‌ترکد. از غروب، موج ابر تیره رنگی آمده است و بالای شهر لنگر انداخته است. - تف به این روزگار. زمستون سر رسیده و اوسا حداد تو ولایت غربت. تف.

دلم می‌گیرد. دست عموبندر سر می‌خورد، پول را از رو متکا بر - می‌دارد و می‌گذارد تو آستر کلاه.

باز به چپق پک می‌زند. باز نگاهم می‌کند و حرف می‌زند - ولی پسر، یادتون باشه که هروخ احتیاج داشتن بگین. اصلاً از عموبندر رو دروایی نکنین

کز می‌کنم رو منقل. از لای درزهای در باد می‌دود تو اتاق. به عموبندر نگاه می‌کنم. همیشه ریش سفیدش را حنا می‌بندد. شاربش را قیچی می‌کند. ریشش از یک قبضه بلندتر نمی‌شود. شرعی است. رنگ چشمان عموبندر کدر است. حرف می‌زند

- میدونی خالد. از آدم تو دنیا، فقط یه بدی می‌مونه و یه خوبی... همه باید سرشونو بذارن رو سنگ لحد. هیچکس از یه کفن بیشتر نمیره

- عموبندر، هیچ‌چیز محبت شمارو...

حرفم را می‌برد

- آخه پسر، اگه ما آدمای یدلایا به همدیگه کمک نکنیم، کی به دادمون میرسه؟

از حرف عموبندر دلم می‌لرزد. انگار بیدار است که رفته است. تو جسم عموبندر و انگار بیدار است که با حرفها و اصطلاحات عموبندر حرف می‌زند - میدونی خالد؟... ماها خودمون باید به فکر خودمون باشیم...

گونه‌های بی‌خون بیدار رنگ می‌گیرد

... باید متحد بشیم، جدا جدا هیچکاری از دستمون برنمیاد. خرد میشیم، نابود میشیم، باید به همدیگه جوش بخوریم، مته آهن، مته فولاد...
عموبندر حرف می زند

... باید پشت همدیگرو داشته باشیم، باید زیر بال همدیگرو بگیریم که از پا نیفتیم

دلم می لرزد

... ممنونم، عمو بندر... حالا که احتیاج نداریم. ولی اگه لازم شد چشم، ازتون می گیریم

باز برای خودش چای می ریزد. برای من هم می ریزد. نمی توانم دستش را پس بزنم. چای، داغ داغ است. کلک مملو از آتش است. چای طعم آب حنا می دهد. حالا عموبندر بنا کرده است به حرف زدن. انگار دلش پر است. انگار منتظر بوده است تا کسی بیاید و بنشیند پای جرفش که خوب دلش را خالی کند. بیشتر از دخترش حرف می زند. از نوه هایش که اگر زنده است برای آنها زنده است

... اگه زحمت می کشم، اگه صبح تا شب جون می کنم و آت و آشفال مردمو جمع می کنم که صبار - سه شای دستمو بگیره، همدش واسه خاطر اوناس

می گوید که دیگر از خودش گذشته است. خودش آردش را پیخته است و الکش را آویخته است. پکهو، سخت دلش هوای دیدن نوه هایش را می کند. - نمیدونی خالد، دلم براشون په ذره شده... خیلی دلم میخواد که چن روزی مرخمی بگیرم و برم ببینمشون... ولی خالد، وختی آدم دولت باشی، دیگه آدم خودش نیستی...

صدای عموبندر رگدار است. خواب زده است. خسته است

... همه عمرمو نوکری دولت کردم که چی؟... جوونیمو تلف کردم که چی؟... تو خیال می کنی که دولت به فکر آدمای په لا قباس؟... اصلا خیال می کنی قدر زحمت آدمو میدونه؟... تف!

دل عمو بندر، انگار ورم کرده است. از حرف هایش دستگیرم می شود که نظرش از «دولت» برگشته است.

روزگاری بود که وقتی حرف از «دولت» می زد، چشمهای تارش رنگ می گرفت. تو چشم آدم نگاه می کرد و سنگین حرف می زد

... خب، هرچی باشه من آدم دولتم. دولت م که چوب باقلا نیس

ولی از آن روز که تو بازار قصایها پولش را زدند و رفت کلانتری که
بهن بارش نکردند، رایش از «دولت» برگشت و حرفهایش عوض شد.
پکهای چارواداری همو بندر، اتاساک را ازدود انباشته است. باد،
لنگه‌های در را تکان می‌دهد و از هم بازشان می‌کند. از جا بلند می‌شوم.
می‌گوید

- زحمت نکش، خودم می‌بندمش

- نه عمو بندر، می‌خوام برم

بلند می‌شوم و از اتاق می‌زنم بیرون.

حیاط ساکت است. آسمان تیره است. الاغها زیر سایبان فرت و فرت
می‌کنند. می‌روم تواتاق و چندی که می‌زنم کنار منقل. مادرم مثل همیشه زمزمه
می‌کند و سوزن می‌زند. هیچوقت تمامی ندارد. عینهو پالان خردجال که تا
از این طرف درزش را بگیری از آن طرف در رفته است. جمیله دارد نماز
می‌خواند. پکهو لای لنگه‌های در باز می‌شود. پرده کرباسی کنار می‌رود و
پسر خاله رعنا می‌آید تو

- خاله گل سلام

مادرم جوابش می‌دهد.

غلام، چارهایه را از سه کنج اتاق می‌آورد و می‌گذارد کنار منقل و می-
نشیند. رو به من می‌کند و حالش را می‌پرسد. بعد، دستهایش را به هم می‌مالد
- عجب سرده

اصلاً دلم نمی‌خواهد باش حرف بزنم.

دگمه‌های پالتو نظامی را باز می‌کند. مادرم برایش چای می‌ریزد.
استکان را می‌گیرد، دوحبه قند می‌اندازد تو دهان و با لپ پر می‌گوید
- خاله گل، فردا میری خونه جناب سرهنگ؟

یکهو از کوره در می‌روم. براق می‌شوم تو سینه غلام و بهش می‌گویم
- اگه تشن رخت و ملافه‌های مردم خوبه، چرا خاله رعنا خودش
نمیره اینکارو بکنه؟

چشمان غلام گرد می‌شود. دستش با استکان چای دم دهانش می‌ماند.
مادرم بهم چشم غره می‌رود

- خالسد، من که به تو گفته بودم. خودم از غلام خواسته بودم،
خودم بهش گفته بودم که برام به کاری پیدا کنه
هنوز چشمان غلام گرد است. دستش می‌آید پائین. حرف که می‌زند،

صداش مثل تازه بالغها کلفت است

- نمیدونسم که آقا پالاسرم شدی

دلَم می خواهد بلند شوم و با مشت به چانه اش بکوبم

- آگه نمیدونسی، پس حالا بدون، اینو هم بدون که پدرم پول فرستاده.

منم حقوق گرفتم و بدون کسه دیگه هیچ لازم نکرده مادرمو ورداری پیری
کلفتی اینو اونو بکنه... حالا حالیت شد؟

صدای پسرخاله رعنا از تَک و تا می افتد

- خیلی خب، خالد، خیلی خب. هیچکجه معجبورش نمیکنه

تا بناگوش سرخ شده ام. می کشم عقب، به دیوار تکیه می دهم،

زانو هام را تو بغل می گیرم و چاند ام را می گذارم رو زانو هام. هیچ دلَم
نمی خواهد تو چشمان تنگ پسرخاله رعنا نگاه کنم.

دو حبه دیگر قند به دهان می اندازد و جای را یکهو سرمی کشد.

مادرم ازش می پرسد که شام خورده است یا نه.

باز صداش رنگ و رونق می گیرد

- خوردم... رفته بودم خونه جناب سرهنگ...

از خاله رعنا شنیده بودم که قرار است پسرخاله برود فرشهای جناب

سرهنگ را بتکاند

- ... جاتون خالی فسنجون داشتن

حسابی از غلام لجم گرفته است. اگر دستم برسد قیمه قیمه اش می کنم.

کاش سروکله بلور خانم پیدا می شد و حسابی حالش را جا می آورد.

اگر بلند می شد و دمش را می انداخت رو کولش و می زد به چاله،

راحت می شدم. اصلا حوصله دیدن ریخت منحوسش را ندارم.

رو چارپایه جابه جا می شود و بی جهت به حرف می آید

- خب من از کجا بدونم که عمو حداد پول فرستاده

مادرم بهش می گوید که حرفهای مرا به دل نکیرد. حرف زدن غلام

نرم شده است

- خب این معلومه... پرواضحه که وختی آدم محتاج نباشه نوکری

مردمو نمیکنه

جمیله نمازش را خوانده است. حالا دارد چرت می زند. مادرم به گیس

نرم جمیله دست می کشد

- باشو دخترم... باشو بگیر بخواب

جمیله می‌رود و دراز می‌کشد. حرف پسر خاله رعنا عوض شده است - هر روز برا آدم بی‌خودی خرج تراشی میکنن. اصلا فکر اینو نمیکنن که اون دهاتیای بدبخت از کجا بیارن... حالا باز بچه‌های شهر، باز من، شب اگه خودم نداشته باشم، بحمدالله قوم و خویشا که هستن، خاله گل که هست، عمو حداد که هست... یا بالاخره دوستی، آشنائی مادرم سوزن می‌زند، ساکت است. زمزمه نمی‌کند. نورلامپا چهره‌اش را سایه روشن زده است. لب پائینش آویزان است.

پسر خاله رعنا خم می‌شود و برای خودش چای می‌ریزد. اگر می‌توانستم، بلند می‌شدم و استکان چای را از دستش می‌گرفتم و با اردنگی پیروفتش می‌کردم.

چای را مزه مزه می‌کند. بعد، باد به گلومی اندازد و ادا‌ی سرگروه‌بان را درمی‌آورد

- غلام، چرا پوتینات کثیفه؟

بعد، ضداش پائین می‌افتد

- سرکار سرگروه‌بان، قوطی واکسم تموم شده

باز صدای سرگروه‌بان است. از چاله گلو حرف می‌زند

- تموم شده؟... جریمه‌ت اینه که دو قوطی واکس بخری و پوتینا همه

گروه‌بانو واکس بزنی

صدایش تعلق‌آمیز می‌شود

- آخه سرکار سرگروه‌بان چه خیال کردی؟... من اونقدر پول ندارم

سرکار سرگروه‌بان تازه اگر بشونم با قرض و قوله کردن برا خودم واکس

بخرم کلی هنر کردم

- جریمه زبون درازیت اینه که از پول خودت یه جارو بخری و سه

روز تمام، روزیم سه‌بار، آسایشگاهو جارو کنی

غلام التماس می‌کند. چشمان تنگش، تنگ‌تر می‌شود. دور دهانش

چین می‌افتد

- آخه سرکار سرگروه‌بان، دستم به دومت، یه من رحم کن، من

هیچکسو ندارم، اینهمه پول از کجا بیارم؟

چای را تو چاله دهان خالی می‌کند و قورتش می‌دهد

- خب دیگه خاله گل، سر بازی اینده. «چرا» توش نداره «نمیتونم» م

نداره. تا نفس بکشی بازداشتی. جواب بدی به خدمت اخافه میشه. از حق.

خودت دفاع کنی، جات تو زندونه
هیچوقت از غلام اینهمه بدم تیامده است. حرف که می‌زند تمام تنم
می‌لرزد. انگار دارد گوشت تنم را می‌جود.
غلام بلند می‌شود. مادرم ازش می‌پرسد
- کجا؟

می‌گوید
- اومده بودم سلام عرض کنم
بعد، پاپا می‌شود
- خب خاله گل... پس بچمدالله عمر حداد پول فرستاده!
مادرم بلند می‌شود و می‌رود بچه را باز می‌کند و بعد، برمی‌گردد و
اسکناس تا شده را می‌گذارد تو جیب پالتو غلام
- خاله گل خجالتی نده

مادرم می‌نشیند
- قابل نداره
می‌دانم که از ده تومان کمتر نیست. هیچ کس بهتر از من مادرم را
نمی‌شناسد. دستش انگار که اصلا از خودش نیست.

□

□

در که باز می‌شود، باد شلاتی هجوم می‌آورد تو قهوه‌خانه. تا امروز
اصلا به یاد ندارم که در قهوه‌خانه اینهمه بازوبسته شده باشد. نفتکش یازدهمی
همین الان رسید. امروز با روزهای دیگر خیلی فرق دارد. راننده‌ها، اصلا
قصد رفتن ندارند. آمده‌اند و بنشسته‌اند و جا خوش کرده‌اند به چای خوردن،
قلیان کشیدن و سیگار دود کردن.
یازده تا راننده و یازده تا کمک راننده.

اولی که نفتکش گنده‌اش را زد زیر سایبان و آمد تو، گفت که صدای
رادیو را بلندتر کنیم

- امان آقا، چرا نفس اون قارقارک در نمی‌آد؟

- نوکرتم، الان... عنکبوت صداشو بلندتر کن

رو سینه همه راننده‌ها و همه کمک راننده‌ها، نوار سفید هست «صنعت
نفت باید ملی شود». به گمانم که صدای رادیو، تا محوطه تلمبه‌خانه شماره
سه برود. سروکله جان محمد پیدا می‌شود. لب‌هاش به خنده نشسته است

- یا حق

و برای امان آقا دست تکان می‌دهد و می‌نشیند و مثل همیشه کار اولش این است که به سبیلش ور برود. فرزند می‌روم و نی‌پیچ قلیان را می‌دهم به -
دستش

- چطور می‌خالد؟

- از مرحمت شما

بعد ارزش می‌پرسم

- انگار که امروز خبرائی هست

و با چشم اشاره می‌کنم به جماعت راننده‌ها و کمک راننده‌ها که دورهم نشسته‌اند و صدایشان با صدای رادیو قاطی شده است.

نگاهم می‌کند و می‌گوید

- حالا کو تا خبر

بیشتر حرف نمی‌زند که چیزی دستگیرم شود. کیفش کسک است.

چشم‌هایش خندان است. صدایش بلند می‌شود

- امان آقا ساعت تو چنده؟

- نه و سی و پنج دقیقه

ساعتش را میزان می‌کند.

باز، در قهوه‌خانه باز می‌شود. چندی از کارگران تلمبه‌خانه شمارمه هستند که دسته‌جمعی می‌آیند تو. یقین مثل همیشه از سرکار قاچاق شده‌اند. رو سینه همه‌شان نوار هست. حالا، همه مردم شهر، رو سینه‌هایشان نوار دوخته‌اند. یعنی از هر ده نفر، دست کم، هشت نفر.

تو قهوه‌خانه گرم است. بخاری فرنگی می‌سوزد. عنکبوت چوب می‌اندازد تو بخاری. تند و تند در قهوه‌خانه باز می‌شود و هر بار، یک دسته کارگر آبی پوش می‌آیند تو. خیلی‌هاشان را نمی‌شناسم. دفعه اول است که می‌بینمشان. کم کم، همه صندلیها و همه نیمتکها دارد پر می‌شود. یقین دارم که اگر عنکبوت نشسته نبود، خود امان آقا حریف نمی‌شد که به این همه مشتری برسد. همه قلیان‌ها را پر کرده‌ام و داده‌ام بهشان. الان است که باید قدح دوم تنباکو را خیس کنم. جان محمد که جواب درستی بهم نداد. استکانها را جمع می‌کنم و همراه عنکبوت که دارد چای می‌دهد زاه می‌انتم

- عنکبوت، تو امروز میدونی چه خبره؟

بی این که نگاهم کند، جوابم می‌دهد

- نمیدونم، ولی انگار یه خبرائی باید باشه
صدای ترمز يك فنتكش دیگر است که جلوه قهوه‌خانه می‌ایستد. كمك
رائنده‌اش همان است که بسته روزنامه را بهش دادم برد بندر.
از دست عنكبوت يك استکان چای می‌گیرم و برایش می‌برم. بهش
سلام می‌کنم و استکان چای را می‌گذارم جلوش. بام دست می‌دهد
- چطوری رفیق؟

- خوبم

بعد ازش می‌پرسم

- مگه امروز چه خبره؟

- چطور نمیدونی چه خبره؟

شرمنده می‌شوم. انگار گناهی ازم سر زده است. لابد باید می‌دانستم
که كمك رائنده، اینطور بااطمینان ازم می‌پرسد چطور نمی‌دانم.
كمك رائنده می‌پرسد

- مگه رفتارو نمی‌بینی؟

دو روز است که بیدار را ندیده‌ام..

- دو روزه که...

باز می‌پرسد

- به خبرای دهشب گوش ندادی؟

بهش می‌گویم که تو خانه رادیو نداریم

- خوب پس گوش کن. ساعت ده امروز، قراره رئیس دولت از رادیو

حرف بزنه

پس بی‌جهت، چنان محمد شاعتش را می‌زان نکرد و بی‌جهت اینهمه
رائنده و کارگر دورهم جمع نشده است.

امان آقا صدام می‌کند

- خالديه قلیون چاق کن

صداها درهم است. رادیو ساز و آواز پخش می‌کند. امان آقا نمی‌رسد
استکانها را بشوید. عنكبوت از لای صندلیها و میزها و نیمکتها، تیز می‌رود
و می‌آید. دهتا استکان چای بیشتر روهم می‌چیند. قهوه‌خانه پر شده از دود
سیگار و قلیان. باران شروع شده است. از پشت شیشه پنجره جنوبی، بیرون
را نگاه می‌کنم. دور دستها، جلو پاسگاه سدره راه بندر، انگار دود از زمین بر-
می‌خیزد. آب رو اسفالت راه افتاده است. رگبار است. از پنجره شرقی نگاه

می‌کنم. رگه‌های تندباران با شعله‌های گاز قاطی شده است. شعله‌ها زبانه می‌کشند، مثل اژدهای زخم دیده، پیچ و تاب می‌خورند، پست می‌شوند، بعد، یکهو، مثل بیچک، می‌پیچند دور رگه‌های باران و تیز بالا می‌کشند. ساز و آواز تمام شده است. یکهو، همه خاموش می‌شوند. انگار که حتی نفس هم نمی‌کشند.

حالا؛ صدای مردی است که پرتوپ از رادیو بلند می‌شود و قهوه‌خانه را می‌لرزاند. خیال می‌کنم صدای رئیس‌دولت است، اما نیست. بعد از صدای رگدارگوینده رادیو، رئیس دولت حرف می‌زند. صدا خیلی شق ورق است. حرف زدن رئیس دولت مثل حرف زدن جناب سروان است. همان جناب سروان که آفاق برایش ساتن قاچاق می‌برد.

شنیده‌ام که رئیس دولت نظامی است. حسابی سرتق است و زیر بار حرف هیچ بنی‌بشری هم نمی‌رود.

همه، گوشها را تیز کرده‌اند. چنانکه حتی يك كلمه هم از دستشان در نرود. حرفهای رئیس دولت بوی خوش نمی‌دهد. یعنی که باب دل کارگران نیست. حالا دیگر این چیزها را خوب می‌فهمم. آدم اگر خنگ هم باشد، این را از نگاه ناراضی کارگران می‌تواند بفهمد. حرف رئیس دولت تمام می‌شود - آی زکی...

رادیو بنا می‌کند بد حرف زدن از هنر «خیمه شب بازی»

- نطق مهم همین بود؟

گوینده رادیو می‌گوید

- اجرای يك برنامه صحیح خیمه شب بازی، بستگی دارد به هنر و

قدرت انگشتانی که سرنخ عروسکها را در اختیار دارد.

دارد چرت و پرت می‌گوید. کسی به رادیو گوش نمی‌دهد. همه

شده است. صداها قاطی هم است. همه باهم دارند نطق. رئیس دولت را سبك

و سنگین می‌کنند. لبها توهم رفته است. رئیس دولت عقیده دارد که ماهنوز

نمی‌توانیم يك لوله‌نگ بی‌عیب و نقص بسازیم و تازه اگر خیلی دلمان را

بدهیم؛ وقتی که لوله‌نگ ساخته شد از صد جاش آب می‌رود. می‌گوید: اگر

صنعت نفت را علی‌کنیم نایود می‌شویم. بیرون ریختن انگلیسیها اشتباه است،

البته نه عیناً اینطور، حرفهایی در این حدود. مثلاً: ما مهندس نفت نداریم.

اقتصاد ما همین نفت است. اگر لج بکنند و نفت ما را نخرند ورشکست می-

شویم و حرفهایی از این قبیل.

راننده‌ها بلند می‌شوند و از قهوه‌خانه می‌زنند بیرون. راه که می‌روند
انکار خسته‌اند، انکار بکوه را بریده‌اند.
باران هنوز بند نیامده است. شلاقی می‌گوید. الآن است که سیل راه
ببندد.

تفتک‌شها، یکی یکی از جاکنده می‌شوند.
کارگران هنوز نشسته‌اند. حرفه‌اشان قاطی هم است
- نوکر انگلیسیاس

- قسم خورده‌م

- تا این روکاره، خیال انگلیسیا تخته

لابد، کارگران تفت، بهتر از دیگران سر از این حرفها درمی‌آورند.
هرچه نباشد، دستشان که توکار هست. ولی نخست وزیر هم آدم کمی نیست.
شکمی که نخست وزیر نشده است و برای چشم و ابروش هم که نبوده است
و تازه، بی جهت شرط نمی‌بندد که اگر یکماه نفت را به ما واگذار کنند مفلس
و کون پتی خواهیم شد. خوب، هرچه نباشد، لابد چیزهایی می‌داند. نخست-
وزیر که چوب باقلا نیست. مثل کرمعلی هم نیست که این دفعه زیر شرط بندی
زه زده است، که دهانش چاک خورده است و نعلیکی تو دهانش شکسته است
و سق و زبانش را جرداده است. بیچاره قلک زده، با این شرط بندی از کار و
کاسبی هم افتاد. حالا، اگر تابستان بود باز حرفی. به دادزدن احتیاج نداشت.
فوقش چارچرخه را و دیگک لویی را سینه می‌کرد تا جلو دکان طویی عرق-
فروش و والسلام. بدیاری اش اینست که زمستان است و باید شلغم بفروشد
و تا قریاد نزنند مشتری به سراغش نمی‌آید.

دو روز است که دهان گشاد کرمعلی بسته شده است. چاک شکافته
پوزه اش را کهنه پیچ کرده است.

صنم به فکر افتاده است تا کنار سایبان الاغها، تنوری رو براه کند و نان
بخانگی ببزد

- شاید حالا، حالاها، دهن و امونده کرم وانشد، از گشنگی که نپاس

سقط بشیم.

□

□

بیدار می‌گویند.

- ترو پیشنهاد کرده‌م

می‌گویم

- ولی بیدار، من، نه خط خوبی دارم و نه اینکه میتونم تند بنویسم
دستش را می‌گذارد روشانه‌ام. نگاه خوش‌حالتش را به نگاهم می‌دوزد
و می‌گوید

- اونا میتویسن. تو فقط هراشون باش، همین

- اونا؟... مگه چن نفرن؟

- سه نفر

باید سینه‌ی سد ساحلی غرب کارون را بنویسم. سد، صاف و یکپارچه
است. درازاش، صدمتر بیشتر است. از زیر اتاقك تخته‌ای پلیس راهنمایی که
اول پل نشسته است تا زبرخانه فرمانده پادگان که همسایه اداره پست است.
- این شعارو اکه درشت و خوش خط بنویسم، فردا صبحش غوغا
میشه. کارگرای راه‌آهن که باید از رو پل بگذرن، کنار نرده پل جم میشن و
بهش نیگا میکنن، عینهو به متینگ.

رنگه طوری است که وقتی روزشود و آفتاب بهش بتابد، سیاه می‌شود.
پاله کردنش هم کلی دردسر دارد.

با بچه‌ها آشنا می‌شوم. قیافه‌ها، اصلاً غریبه نیست. هر کدامشان را
صدبار هم بیشتر دیده‌ام. يك روز که تو خیابان پهلوی بالا وپائین شوی، همه
مردم شهر را می‌بینی

- من «ایمان» هستم

کوتاه است و سیده‌چرده با استخوانبندی درشت و ابروهای پیوسته و
موی فرقری و چشمان سیاه. باید با ورزش سروکار داشته باشد که اینطور
مینداهش برجسته است و زیر بغل‌هایش پر. دست‌هایش به بهلول‌هایش جفت نمی‌شود.
- آزاد

دراز است و دیسلاخ. چانه‌اش کشیده است. پوستش سفید است.
چشم‌هایش زاغ است. موی سرش کهربائی است. راه که می‌رود، شلنگ
می‌اندازد

- همت

نگاه قیزی دارد. يك جانبند نمی‌شود. حتی وقتی که ایستاده است هم
می‌لولد. قدش میانه است. پیشانی‌اش تا وسط سریالا رفته است. دماغش عین
کوفته برنجی وارفته، تو صورتش پهن شده است. دهان همت گشاد است.
لم می‌دهیم تو تا کسی. چیزی از شب نگذشته است. آسمان ابرآلود

است. هوا بفهمی نفهمی گرم است. انگار خیال باریدن دارد. از زیر هلالهای بلند پل سفید می گذریم. تكتك، آذمه‌ها، روپیاده رو پل قدم می زنند. جلو پاسگاه راهنمایی، پاسبان بلندقامتی بادژبان میانه سالی حرف می زند. تاکسی، چمن مثلثی جلو پل را دور می زند و روبروی ساختمان اداره پست می ایستد. از تاکسی پیاده می شویم. شعله‌های برق، جابه‌جا، لای شاخ و برگ درختان انبوه خانه فرمانده پادگان را روشن کرده است. چراغ ترمز رنگی که برلراز دکل بلند بیسیم نشسته است، خاموش و روشن می شود. هوا گرم است، اما می لرزم. دندانهایم روهم بند نمی شود. فکهایم را کلید می کنم که بچه‌ها صدای دندانهایم را نشنوند

- این وقت شب، اونم تو زمستون، اگه بینم، نمیکن که اینا، لب شط چیکار میکنن؟

بچه‌ها فکرش را کرده‌اند. دفعه اولشان نیست که شعار می نویسند. حالا دیگر برایشان شده است عینو آب خوردن

- عرق خورا، همیشه هوس عجیب و غریب میکنن. گاهی بساطشونو ورمیدارن و میرن کمرکش کوه، تو برقا جا خوش میکنن و عرق میخورن. يك نیم بطری عرق کشمش همراهشان آورده‌اند، با دواستکان و دوتا خیارشور.

از پشت دیوار کوتاه خانه فرمانده پادگان می گذریم. ساختمان تازه ساز اداره پست را دور می زنیم و بعد، از شیب کنار رودخانه سرازیر می شویم. رودخانه سیلابی است. بارانهای پی در پی، سطح کارون را بالا آورده است. پرسرو صدا و پرخروش است. تو تاریکی، به رنگ اخسرای روشن است.

از رو قلوه سنگهای بزرگ و کوچک، می رانیم تا زیر طاق اول پل سفید. قوطی رنگ تو دست من است. قلم‌مو، تو دست آزاد است که با لنگهای دراز، پیشاپیش ما، شلنگ می اندازد.

باد افتاده است زیر طاقهای بین پایه‌های پل و هوهو، صدا می دهد. انگار که همه هزاران نفر قاطعی هم شده باشد. ساحل شرقی کارون، با چراغهای ریز و درشت، انگار که فرستگها با ما فاصله دارد. صدای آب، آدم را می گیرد. انگار که به جان آدم ترس می ریزد. هنوز دندانهایم آرام نگرفته است. بس که فکهایم را روهم فشرده‌ام، درد گرفته است.

ایمان، تکیه می دهد به دیواره صاف اولین پایه پل که تو خشکی

نشسته است. زیر پل، تاریک تاریک است. ایمان می‌ایستد تو تاریکی که روشنائی را بپاید. همت ایستاده است پناه برج اندازه‌گیری آب. اگرچند روز دیگر پشت سرهم باران بیارد، تمام برج به آب می‌نشیند. اتاقک پلیس راهنمایی و دژبان، بالای سرمان است. صدای بوق اتومبیل‌ها که از رو پل می‌گذرند با صدای آب قاطی می‌شود. اطراف را دید می‌زنیم و آزاد شروع می‌کند. آستینهای نیمته‌اش را برمی‌گرداند رو به بالا و قلم مو را فرو می‌کند تو قوطی رنگ. قلم مو، از چار انگشت هم بهتر است. رنگ اصلا پیدا نیست. سفیدی سد ساحل غربی کارون، يك لحظه زیر قلم مو ترمی‌شود و باد، خیلی زود خشمکش می‌کند. ناگهان صدای سوت پاسبان تکانمان می‌دهد. آزاد از نوشتن باز می‌ماند. به بالا نگاه می‌کنم. پاسبان جلواتاقک را می‌بینم که با شتاب، به طرف مثلث چمن کاری شده می‌رود. آزاد نگاهم می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و نوشتن را از سر می‌گیرد. موی کهربائی آزاد، تو تاریکی، قهوه‌ای می‌زند. صدای رعد می‌ترکد و يك لحظه، همه جا غرق نور می‌شود. بعد، لای ابرها شکافته می‌شود و نور ماه بیرون می‌ریزد. حالا، سایه‌ها مان دراز شده‌است پیش پاهامان. به ایمان نگاه می‌کنم که خودش را می‌کشد تو سایه پل. تا ماه دوباره برود زیر ابر، از جلو سد کنار می‌کشیم. صدای سوت همت را می‌شنویم که دارد آهنگی آشنا را می‌زند. نگاه می‌کنیم به طرف برج اندازه‌گیری آب. سایه همت از سایه برج جدا شده‌است. قوطی رنگ را و قلم مو را می‌گذاریم پناه يك قلوه سنگ بزرگ و چند قلوه سنگ ریز و درشت می‌غلطانیم جلو قوطی رنگ و کمی دورتر، می‌نشینیم رو صخره بزرگی که درحاشیه یکی از آبگیرهای کنار کارون، تو ماسه نشسته است.

همت دارد می‌آید به طرفمان. صد ذرعی پشت سرش، پاسبان هست است که می‌آید. ایمان، چند شلنگ برمی‌دارد و از روچند تا قلوه سنگ جست می‌زند و می‌آید می‌نشیند کنارمان. آزاد بطری عرق را تکان می‌دهد و با کف دست به تهش می‌کوبد. چوب‌پنبه شل می‌شود. آزاد، سربطری عرق را خالی می‌کند روماسه‌های مرطوب. بوی تند عرق کشمش دماغمان را پر می‌کند. پاسبان سر می‌رسد. کوتاه است و پهن. بییلش، تمام دهانش را پوشانده‌است - اینجا چیکار داریم میکنی؟

آزاد، استکان لبالب عرق را به طرفش دراز می‌کند

- بفرمائین سرکار

پاسبان می‌آید جلوتر. حالا، بالاسرمان ایستاده است. دستش رو کیف

اسلحه‌ای است که به کمر بسته است.

ایمان می‌گوید

- بزن روشن شو

حرف زدن ایمان سنگین است. زبانش می‌گیرد. تیغ می‌زند. انگار به تنهائی يك بطر عرق کشمش سر کشیده است.

پاسبان، باد به گلو می‌اندازد و خشن حرف می‌زند

- جانی نبود عرق زهرمار کنین که تو این سرما اومدین لب شیط

ایمان با لعنی جاهلانه می‌گوید

- کجا خوشه، اونجا که دل خوشه

پاسبان استکان عرق را نمی‌گیرد. آزاد بلند می‌شود و تعارفش می‌کند.

پاسبان می‌گوید

- یالا پاشین رایبفتین

ایمان که رو صخره لم داده است می‌گوید

- به دولتی سر سرکار، همدش یه پنج سیری دیگه مونده. همچنین که

تموم شد، رامیفتم... مخلمتم همیم

سطح کارون، زیر نور ماه، رنگ گل‌رس گرفته است. آب، پایه‌های

پل را می‌کوبد، شکاف برمی‌دارد و پرخروش روهم می‌جتلده.

متهاییهای پل، اتافک دژبان و پلیس راهنمایی را روشن کرده است

- زودتر بجنبین

آزاد اصرار می‌کند

- دس منو پس نزن سرکار جون. این یه استیکانو پروبالا

پاسبان، دو دل است

- آخه سرپست که نمیشه عرق خورد

چانه کشیده آزاد تکان می‌خورد

- ای بابا، کی به کیه. بزن روشن شو

پاسبان استکان عرق را می‌گیرد

- فدا

و یکهو خالی‌اش می‌کند توچاله دهان و با پشت دست شاربش را

پاک می‌کند.

آزاد، استکان خالی را از دستش می‌گیرد و پرش می‌کند

- یه استکان دیگه سرکار

پاسبان می‌کشد عقب

- همون بس بود. زودتر را بیفتین.. اگه بچه‌های خوبی نبودین...

ایمان می‌رود تو حرفش

- قریون هرچی آدم با معرفت

پاسبان سیگاری می‌گیراند و راه می‌افتد. ماه لغزیده است زیرا بر.

شیخ پاسبان را می‌بینیم که دارد از شیب پشت ساختمان اداوه‌ی هست می‌کشد

بالا. بلند می‌شویم. آزاد شلنگ می‌اندازد و تند می‌نویسد. هر صدای کوچک

تکانمان می‌دهد. روشنائی پر نور چراغهای خانه فرمانده پادگان تالیه سد،

پیش آمده است. کارمان دارد تمام می‌شود. فقط يك كلمه یازده حرفی مانده

است. این طور که آزاد می‌نویسد، «الف»ش از يك ذرع هم درازتر است.

«ستمنا» را که می‌نویسیم، باز سرو کله پاسبان گشت پیدا می‌شود. انکار بو

برده است والا جهت ندارد که مثل آب اماله‌ی بی‌برود و بیاید. از پشت

ساختمان اداره هست می‌زند بیرون. آزاد، حالا دارد حرف «ر» را می‌نویسد.

تا پاسبان برسد کنار سد و تا بیاید پائین و از برج اندازه‌گیری آب بگذرد،

آنقدر فرصت هست که «گران» را بنویسیم. همداش چهار حرف است و با

این تندی که آزاد می‌نویسد تا چشم به هم بزنی تمام است.

پاسبان از شیب کنار رودخانه سرانیز می‌شود. کار تمام شده است

ولی تن من می‌لرزد. قلم موقوفی رنگ را می‌گذاریم پناه یکی از صخره‌

های ساحلی و راه می‌افتیم. آزاد می‌زند زیر آواز

«شب ابر است و ماه پاره پاره»

«شراب خلر و می در پیاله»

ایمان، از زیر دهانه پل می‌آید بیرون. قرارمان این بود که وقتی

آزاد بنا کند آواز خواندن، کار تمام شده است. پاسبان دارد نزدیک می‌شود.

آزاد، گردن بطری را می‌گیرد و تلو تلو خوران می‌رود به طرف پاسبان.

هست از پناه برج اندازه‌گیری آب جدا می‌شود و با دگمه‌های شلوارش

در می‌رود

- هنوز که شماها نرفتین؟

صدای پاسبان خفه است

- داریم میریم سر کار

پاسبان همراهان راه می‌افتد

- اون یکیتون کجاس؟

همت می گوید
 - رفته ترکمون بزنه
 پاسبان به بطری عرق نگاه می کند
 - عرقتون تموم شد؟
 - نه سرکار، بازم هست
 - به استیکان بریز بینم
 آزاد، برای پاسبان عرق می ریزد. پاسبان، امشکان را توچاله کلو
 خالی می کند و بریده بریده می گوید
 - شماها، با عرق چیزی نمیخورین؟
 - چرا سرکار خیار شور هست
 چینهای صورت پاسبان توهم رفته است. چنان تبه دلم لذت می برم
 که انگار دنیا را بهم داده اند. حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم که بشود
 سرپاسبان را شیر مالید
 - به سیکار بده بینم
 ایمان است که به قول همت رفته بود ترکمون بزند.
 از شیب خاکی می کشیم بالا. پاسبان جدا می شود و می رود به طرف
 ساختمان اداره هست. ماء از جلوخانه فرمانده پادگان می گذریم. اتوموبیل
 فرمانده پادگان سر می رسد و جلوخانه متوقف می شود. فرمانده از اتوموبیل
 می آید بیرون. يك لحظه نگاهمان می کند. بعد شق و رق می رود به طرف
 در خانه.
 سر باز جلو در، پاشنه ها را به هم می کوبد.

□

□

حسنی نشسته است سینه کش آفتاب. خودش را پیچیده است لای پتو،
 پیراهن چرکمرده اش را از تن بیرون آورده است و دارد لای درزهایش را
 می جوید. هروقت مادرم دمتش برسد، لباسهای حسنی را می شوید. نمی دانم
 چطور است که همیشه لای درزهای لباس حسنی، شیش وول می خورد.
 رحیم خرکچی از اتاق می آید بیرون. بچه اش را زده است زیر بغلش
 که برود حمام

- حسنی تا از حمام برگردم، کف اتاقو ید جاو بکش

- چشم بابا

مش رحیم راه می افتد. حسنی بانگگاه دنبالش می کند. بعد بلند می شود، پتو را تا می کند، پیراهنش را می پوشد و می رود به طرف اتاق. تنبان سیاه حسنی کپره بسته است.

ابراهیم، بیست و چهار عیار «ددری» شده است. هایش را اصلاً تو خانه نمی گذارد. مثل خرپا، شق و رق می ایستد توسینه رحیم خرکچی و هرچه از دهانش درمی آید می گوید. افتاده است دنبال کون خالق و چینووق. آن هفته که دیدمش، سرووضعش خوب بود. نو نوار شده بود. شلووار کوتی پوشیده بود با يك پیراهن پشمی سیاه یقه بسته و آستین بلند. آبی دویده بود زیر پوستش و به گونه هاش رنگ آمده بود

- ابرام، حال و بالت چطوره؟

- الحمد لله بد نمیگذره

يك سیگار گران گوشه لبش بود يك فندك بترینی تو دستش بود. مثل بجاهلها و قاچاقچیها و یا مثل کشتی برها، يك دستمال چپانده بود تو جیب عقب شلووارش که گوشه اش بیرون بود.

ابراهیم افتاده است دنبال کون خالق و چینووق به دله دزدی

- عموجان، این دوچرخه رو همچین بی هوا نذار اینجا

مرد میانه سالی که ریش يك قبضه اش جوگندمی می زند، براق

می شود تو چشمان ابراهیم

- مگه چطو میشه دوچرخه رو بذارم اینجا

ابراهیم، خونسرد و بی تفاوت می گوید

- می برنش

مرد میانه سال تعجب می کند، کلاه پشم شتری را از تو پیشانی بالا

می زند و می پرسد

- می برنش؟

ابراهیم سیگاری می گیراند و می گوید

- خب بله، می برنش، تعجب نداره

مرد، دستهایش را می زند به کمرش و می گوید

- چطور می برنش؟

- اینطور

و سیگار را می گذارد لای لبها و دوچرخه را از لب سنگفرش

پیاده رو جدا می کند و به مرد میانه سال که بی تکان سر جای خود ایستاده

است نشان می‌دهد که چطور ممکن است دوچرخه را بدزدند

- چیکار داری می‌کنی؟

ابراهیم سیگار را از لای لبها رها می‌کند و می‌گوید

- یه کم حوصله داشته باش، می‌خوام نشونت بدم که چطور می‌برنش

وبعد: پا می‌گذارد رو رکاب دوچرخه و چند قدم همراه دوچرخه‌لی‌لی

می‌کند و بعد، جست می‌زند و می‌نشیند رو زین و پا می‌زند و از لابلای

مردم مارپیچ می‌رود و باشتاب دور می‌شود.

صدای مرد بلند می‌شود

- اوهوی، کجا داری میری؟

صدای مرد، تو همه و تو حرفهای درهم جماعت انبوه بازارچه

کم می‌شود

- با تو همسر، دوچرخه منو کجا می‌بری؟

ابراهیم لابلای مردم و گاریها و چارچرخه‌ها و کامیونها، کم می‌شود.

مرد میانه‌سال، کلاه را از سر برمی‌دارد و پا می‌گذارد به‌دو.

استخوان گونه‌های حسنی زده است بیرون. چشمهایش نه‌نا دارد و

نه رنگ. دستها و پاهایش، عینهو نی‌قلیان است

- حسنی، گاه بریز جلو حیوونا

حسنی گردن کج می‌کند

- چشم بابا

حسنی تکنون بخور پاشو برو حیوونارو قشو کن

- چشم بابا

- حسنی تو صبح زود پاشو حیوونارو بپر کوره‌پزخونه، من کار دارم

یه کم دیر میام

- چشم بابا

- حسنی پتوارو بتکون، رختخوابارو هم بنداز آفتاب...

اما، چشمان ابراهیم رنگ گرفته است. گردنش و گونه‌هایش، گوشت

نو آورده است. شنیده‌ام که زورخانه هم می‌رود. تو قهوه‌خانه جاهلها

هم می‌رود. با «اسد مال‌خر» هم سروکار دارد

- اسد آقا، چیکارش کنم؟

- اون یکیارو چیکار می‌کردی؟

- بدم انبار؟

- بعد بیا پولشو بگیر

- چن میخری؟

- مئه همیشه

- ولی اسد آقا، این یکی رالی سه تفنگه‌س. عیبو نقص نداره

اسد مال خر، باد به گلو می‌اندازد، زیر وبالای دوچرخه را نگاه

می‌کند و بعد می‌گوید

- همون که گفتم، از پنجا تومن ده پاپاسی بیشتر نمی‌خرم

ابراهیم چانه می‌زند

- هفتاد

صدای اسد آقا کلفت می‌شود

- پرونده انبار حرف زیادی م‌زن. کون گشاد انگار پول زحمت کشیده

پاش داده.

رحیم خرکچی از حمام می‌آید. هنوز آفتاب زرد است. تا آفتاب از

لب بام بپرد، من رحیم ریشش را خوب می‌تراشد، شاربش را می‌چیند،

نیمتنه‌ای را که از بازار حراجی خریده است می‌پوشد، ملکیهای نو را به‌ها

می‌کند، لنگک را می‌اندازد روشانه و از اتاق می‌زند بیرون

- حسنی، تا برگردم شامو بخور و بخواب

هوا تاریک شده است. حسنی ایستاده است رو عتابه در اتاق. درمانده

است که چه کند. مادر مبداش می‌کند. حسنی با گردن کج می‌آید و می‌نشیند

کنار منقل. سرما به تنش نشسته است. دارد می‌لرزد. مادرم برایش چای

می‌ریزد. داغ داغ، چای را سرمی‌کشد. مادرم ازش می‌پرسد

- بابات کجا رفت؟

تو گلو می‌گوید

- خیال کنم رفت زنشو بیاره

چشمان حسنی تراست. چای دوم را می‌خورد. دستش با استکان

می‌لرزد. سر بزرگش رو گردن باریکش تکان می‌خورد. مادرم برامان شام

می‌کشد. عدسی، داغ داغ است. آنقدر فلفل دارد که به پیشانی عرق

می‌نشیند. حالا دیگر حسنی نمی‌لرزد. شام می‌خورد و می‌کشد عقب و تکیه

می‌دهد به دیوار و زانوهایش را می‌گیرد تو بغل و جلو پا را نگاه می‌کند.

حسنی گرفته است. اصلا حوصله حرف زدن ندارد. مادرم بهش می‌گوید که

اگر دلش می‌خواهد، می‌تواند، شب تو اتاق ما بخوابد

- برا خالد و تو، جا میندازم تو اون اتاق
- دلم میخواد، ولی می ترسم بابا دعوا مکنه
مادرم بهش می گوید

- دعوات نمیکنه، من تمیذارم دعوات کنه

پوزه حسنی کشیده است. به پوزه توره می ماند. پیشانی اش تنگ است. از رستنگاه موی سر تا ابروها، از يك بند انگشت بیشتر نیست. مادرم، باز برای حسنی چای می ریزد. بعد، يك بشقاب بادام شور می گذارد جلومان. تا بادام شورها را بغوریم، مادرم برامان رختخواب می اندازد تواتاق پدر. از شب چیزی نگذشته است که بلند می شویم و دراز می کشیم. هنوز خوابم نمی آید. حسنی قرار ندارد. هی وول می خورد. گاهی پاهایش را جمع می کند تو شکمش و فشار می دهد، گاهی به پشت می خوابد و گاهی روسینه. بفهمی نفهمی، تو گلو تاله می کنه. ازش می پرسم که چرا آرام ندارد. می گوید

- چیزی نیس

مادرم نشسته است کنار منقل. کاری نمی کنه. همینطور بیخودی نشسته است. عادت کرده است که شبهای زمستان، چنډك بزند پای منقل تا نصف شب شود. اگر وصله پینه و دوخت و دوز داشته باشه خودش را سرگرم می کنه والا تا نصف شب بشود، دهتا استکان چای بیشتر می خورد. یعنی خودش را باچای خوردن و زیر و رو کردن ذغالها مشغول می کنه. باز حسنی پاهایش را دراز می کنه و غلت می زند. به گمانم باید مرگ و مرضی داشته باشد که اینهمه ناآرام است. ازش می پرسم

- حسنی، جائیت درد میکنه؟

- نه!

- خوب پس چرا اینهمه غلت می زنی؟

- هیچی، همینطوری

می دانم دروغ می گوید آخر اگر آدم سالم باشد که می گیرد کپه مرگش را می گذارد

- ولی حسنی ... انکار جائیت درد میکنه

سرش را برمی گرداند و نگاهم می کند

- آره؟.. درد میکنه؟

- می ترسم خالد ... می ترسم

می ترسی؟.. ازچی می ترسی حسنی؟
 دهانش را می آورد نزدیک گوشم
 - ترو به خدا یواش حرف بزنی خاله
 صدایش به صدای چرخریسک می ماند. انگار که جیک جیک می کند
 - خیلی خب حسنی یواش حرف می زنم
 حسنی، من من می کند:
 - دلم نمیخواد کسی بنهمه
 بهش قول می دهم که حرفش را و دردش را باهیچکس درمیان نگذارم
 - میدونی خاله...
 پشیمان می شود. حرفش را می خورد. رودست می گردد، پاها را جمع
 می کند تو شکم و زور می زند. خودم را می کشم به طرفش
 - بگو... من که بهت قول دادم به کسی نکم. بگو شاید بتونم
 کمک کنم
 برمی گردد. نگاهم می کند. لبهایش می لرزد
 - ترو به خدا به کسی نکمی خاله
 - خیلی خب حسنی... بهت که گفتم.. قول میدم، قول مردونه
 جویده و بریده حرف می زند
 - میدونی... خاله... نمی... تونم... میسوزه... نمیتونم بشاشم...
 درد می گیره... آتیش می گیرم...
 از حرف حسنی چیزی دستگیرم نمی شود. تنهام را می کشم بالا
 تکیه می دهم رو آرنج دست راست و گردنم را می کشم و از در میان اتاقها
 مادرم را نگاه می کنم که نشسته است کنار منقل و چرت می زند. صدای
 خرنش آرام جملته را می شنوم. نور لامپا، نیمرخ مادرم را سایه روشن زده
 است. ازجانب مادرم خیالم راحت می شود که حرفهایمان را نمی شنود. بازوی
 حسنی را می گیرم و فشار می دهم و ازش می پرسم
 - چی گفتی حسنی؟... من نمی فهمم... چطوشده که نمیتونی بشاشی
 حرف زدنت خفه است و قاطی
 - تو که نمیتونی خاله... سوز می زنه... تو که نمیتونی چه دردی
 داره. تا چرخش نیاد آدم نمیتونه بشاشه. آنقد می سوزه که آدم بمیره بهتره
 هنوز چیزی دستگیرم نشده است. چشمهای حسنی گسود افتاده است.
 مژه‌هایش تراست. تنه‌اش را می کشد بالا. متکا را می گذارد کنار دیوار. تکیه

می دهد، پوزه درازش تکان می خورد و جيك جيك می کند. با چیتووق رفته است سرعباره. رفته است پیش «گنگه» بول بغل خوابی حسنی را هم چیتووق داده است. وصف عباره را از ابراهیم شنیده ام. کنار جوی بزرگ آبی که زمینهای زراعتی جنوب شهر را مشروب می کند، گنگه برای خودش آلونکی روبراه کرده است. گنگه، زن جوانی است که لال است. اول پیش «جواهرچلاق» بوده است. بعد، ازجواهرچلاق، جدا شده است و رفته است کمی پائینتر از کپره های تو درهم کولیها، آلونکی روبراه کرده است که برای خودش کار کند. ابراهیم، همه اینها را برایم تعریف کرده است.

- نمیدونی خالد که چه کیفی داره

ابراهیم، آب دهانش را تورت می دهد و باشتیاق حرف می زند:

- بغل خوابی ش پنجزاره، همداش پنجزار. تازه اون وختا که پیش جواهرچلاق بود بایه بست دوزاری تریاک می شد گائیدش. ده دغه از خواجه توفیق تریاک بلند کردم و رفتم پیشش.

ابراهیم گفته بود که جواهرچلاق عملی است. گفته بود که تریاک می خورد، همیشه قلیانش چاق است و نشسته است دم در که مشتری تور بزند برای چندهاش

- اون دغه که رفتم پیش گنگه، یه تله موشم از غربتیا کش رفتم که آتش کردم به یه تومن

کولیه را دیده ام. چند بار که دسته جمعی رفتیم صحرای جلوکیر- هاشان گذشته ام، مردهاشان تمام روز می نشینند جلو کپرها و کار می کنند. چرخ چاه می سازند. زنبه، الك، لاوله، تله موش و هزار آت و آشغال دیگر درست می کنند.

زنهایشان از صبح علی الطلوع تا اذان غروب دوره می افتند توشهر - سیخ کباب داریم، آتش گردون داریم، فال می گیریم، ضرب کتاب وای می کنیم.

حسنی، هیچ و تاب می خسورد. دلم می خواهد راحت شود و آرام بخوابد. آهسته دست می کشم رواستخوان شانهاش و بهش می گویم:

- خوب، حالا که اینقدر ناراحتی باشو برو بشاش

نك و نال می کند

- آخه تو که نمیدونی چه دردی داره

از آن روز که رفته است پیش گنگه، بیست روزی می شود. ازش

می‌پرسم :

- چینی‌وقم مته تو شده؟

حرف زدنش بوی گریه می‌دهد. انگار سکسکه می‌کند

- نه، اون اصلا چیزش نشده

پای‌اش می‌شوم که هرطور شده بلند شود و برود مستراح، خودش را راحت کند.

از زیر لحاف می‌زنند بیرون. مادرم دارد استکان چای را هم می‌زند. نور لامپا، از دروسط دو اتاق، تاپائین رختخواب ما جلو آمده است. حسنی برمی‌گردد. به گریه افتاده است

- هان حسنی؟

می‌گوید که راحت شده است

- اما نمیدوتی باچه فلاکتی، خالد

دراز می‌کشد. سرش را می‌کند زیر لحاف و مثل سنگ تکان نمی‌خورد. من هنوز بیدارم. دارم به حسنی فکر می‌کنم که چه بلایی به سرش آمده است. نیمه شب است که مش‌رحیم می‌آید. مادرم بلند می‌شود و از درز بین لته‌های پشجره، حیاط را نگاه می‌کند. خرنش حسنی آرام است. بلند می‌شوم و می‌ایستم پشت سر مادرم و رحیم خرکچی را نگاه می‌کنم.

لای همه درهای حیاط باز شده است و جلو همه اتاقها يك خط باریك نور، رو زمین افتاده است.

همراه رحیم خرکچی، يك زن بلندبالا هست که خودش را سخت تو چادر پیچانده است. زن، يك سر و گردن از مش رحیم بلندتر است. راه که می‌رود، کنش می‌گردد. رحیم خرکچی همراه زن می‌رود تو اتاق. روشنائی جلو همه اتاقها، از رو زمین برچیده می‌شود.

□

□

رضوان، عجب قدوبالائی دارد. از آفاق هم بلندتر است. بلورخانم تا شانه‌اش نمی‌رسد. حرف که می‌زند همه زنها ساکت می‌شوند. به دهانش چشم می‌دوزند و گوش می‌دهند. نوعی ناباوری و بی‌اعتمادی در چهره‌هاشان رنگ می‌اندازد

- چه کنم خواهر؟... پشت زن بی‌شوور، هزار حرف مفت ریمه

می‌کنن...

نگاه کردن رضوان، حق به جانب است. حرف زدنش آرام است و به دل اثر می کند

.... او مد و نشست بیخ دلم و می نق زد که دوتا طفل بی مادر داره... دلم که از گِل نیس. خواهر. دلم به حال بچه هاش سوخت و گرنه خودش که دیگه ازش گذشته... یعنی راستشو بخوای، از منم گذشته.

رضوان به همه همسایه ها، نقل و شکر پنیر و کشمش داده است. رحیم خرکچی، کله سحر رفت حمام، بعد آمد و ناشتائی خورد و راه افتاد به طرف بازار که برای ناهار، آت و آشغال بفرد.

رضوان، گونه هایش را سرخاب مالیده است. زنهای محله، تو خودشان بیج می کنند:

— از اون ارقمه ها س که مش و حیمو رو یه انگشت میرقصونه!
چندتا از همسایه ها آمده اند که رضوان را ببینند. بچه هاشان را چپانده اند رو سینه شان و باصنم حرف می زنند.
رضوان به تنگ افتاده است

— بیا پسر خوب... بیا سر این زیلو رو بگیر بندازیمش تو آفتاب.
حسنی، خم می شود. رضوان زیلوی تا شده و نم کشیده را می گذارد رو کول حسنی. جان حسنی به لبش می رسد تا زیلو را از پله ها ببرد پشت بام و پهنش کند.

رضوان دارد اتاق را جمع و جور می کند. چارقاله به سر بسته است که موی شبی گونه اش خاکی نشود. خرت و پرتها و لباسهای کنجله شده. نه حسنی را می برد و می گذارد کنار بسایبان الاغها و نفت می ریزد روشن و آتششان می زند. بعد، می نشیند کنار حوض و کپره سالهای سال پریموس و لامبا را با حوصله می شوید. اتاق رحیم خرکچی، ترو تازه شده است. بوی عود از اتاق رحیم خرکچی بلند می شود. حسنی هنوز نیامده است پایین. تو آفتاب، دراز کشیده است رو زیلو. آفاق از اتاق می زند بیرون. می بیند که چندتا از همسایه ها دور منم جمع شده اند و بیج بیج می کنند. آفاق بتا می کند به غر زدن. هنوز دلی از دست منم پر است. هروقت فرصتی باشد و بهانه ای، چندتا کلفت بار منم می کند. آفاق از کنار زنها رد می شود. زنها سکوت می کنند. آفاق به چشمان منم نگاه می کند و غر می زند

— قریون خدا برم که دیگ به سه پایه میگه روت خیاس
منم، لب برمی چیند و سر برمی گرداند. آفاق از خانه می زند بیرون.

خم می‌شوم که دزکبوترخانه را بازکنم. صدای بلورخانم را می‌شنوم

— امان آقا خیال داره بره سفر

قد راست می‌کنم، بلورخانم از جلو کبوترخانه رد شده‌است. رضوان روعتابه در اتاق ایستاده است و با چشمان درشتش دور و بر حیاط را نگاه می‌کند.

□

□

دست و دلم به کار نمی‌رود. کز کرده‌ام رو تخت قهوه‌خانه و زانو هام را تو بغل گرفته‌ام. تا رسیدم قهوه‌خانه، قدح تنباکو را خیس کردم و نشستم. هر کار کردم خودم را با ساز و آواز رادیو سرگرم کنم، نشد. فکر حسنی اصلاً رهام نمی‌کند. می‌دانم کسه کله سحر، بی‌اینکه حتی يك قندداغ بخورد، راه افتاده و رفته است. کوره‌پزخانه.

روز دوم است که مشرحیم نمی‌رود کوره‌پزخانه. دیروز که جمعه بود، حسنی هم نرفت. اینطور که پیدا است فردا هم رحیم خرکچی تا لنگ ظهر می‌خواهد تنگ بغل رضوان، تو این سرما، حسنی چه دردی می‌کشد. خودش گفت «سوزاك» است. شاید امان آقا راه علاجش را بداند

— امان آقا تا حالا چن بار سوزاك گرفته، یه بارم خیارك درآورده

— همیناس که بچه‌ش همیشه

— معلومه جونم. کسی که اینهمه کوفت و زهرمار گرفته باشه، بایدم که

بچه‌ش نشه.

به امان آقا نگاه می‌کنم. لم داده است پشت دخیل و قلیان می‌کشد. يك لیوان چای کمرنگ هم جلوش هست. چندتا مشتری. سرراهی اینجا و آنجا نشسته‌اند ناشتائی می‌خورند. نان و پنیر و چای شیرین. بچه‌هاشان و رختخواب بیچشان زار می‌زنند که قصد رفتن به کویت دارند. این روزها با هر کس حرف بزنی، توشش و بش این است که پول و پله‌ای سرهم کند و راهی کویت شود

— آخه دیگه پوسیدم. مگه آدم چقد میتونه بیکاری بکشه؟

نیستمر مردهای محله میان رفته‌اند کویت. علوان آهنگر، حسن نجار، زایز یعقوب، ابول پاره‌دوز، ناصر نشتی و حتی رجب مفتگی که به قدرت خدا کون خودش را هم نمی‌تواند نشوید.

عنکبوت کنار دستگاه ایستاده است و دارد برای خودش چای می‌ریزد.

«چیتی» شیر را گذاشته است. زیر زبان و مزه مزه‌اش می‌کند. نشسته که شد

شاید ازش بیرسم که درد حسنی چطور باید درمان شود. حتماً ازش می‌پرسم. عنکبوت خیلی از این چیزها برش می‌شود

- ما دیگه دنیا را کهنه کردیم... مارها خوردیم تا افعی شدیم
عنکبوت دستمال را از رو شانه‌اش برمی‌دارد و آب‌بینی را می‌گیرد.
يك لحظه فکر می‌کنم که اگر بشود از امان‌آقا پرسید بهتر است. هرچه نباشد، حسنی را بهتر از عنکبوت، می‌شناسد و شاید دلش هم برایش بسوزد.
آفتاب آمده است بالا. حالا، حسنی تو خودش پیچ می‌خورد و دنبال حیوانها جان می‌کند تا يك بار خامه از گودال خشت‌ها ببرد سر کوره.
از رو تخت قهوه‌خانه بلندی شوم. فکر حسنی نمی‌گذارد راحت باشم چشمان نموکش و لبهای لرزانش و سر بزرگش که روگردن باریکش لق می‌خورد، اصلاً از جلو نظرم دور نمی‌شود. صبح که از مستراح بیرون آمده، گریه می‌کرد. پوزه درازش می‌لرزید. انگار که لغوه گرفته بود.
از لای میزها و صندلیها رد می‌شوم و می‌روم به طرف دستگاه. دستهام را می‌گیرم رو آتش و عنکبوت را نگاه می‌کنم. عنکبوت تو دماغی حرف می‌زند - چیه خالد؟

حرف، دهانم را پر می‌کند، اما بیرون نمی‌زند. معلوم است که عنکبوت حوصله ندارد والا آنقدر پایی‌ام می‌شد تا همه چیز را بگویم. هنوز شیر کاری نشده است.

لحظه به لحظه بی‌قرارتر می‌شوم. تا برای حسنی کاری نکنم راحت نمی‌شوم. انگار خود من هستم که درد می‌کشم

- تو که نمیدونی خالد، تو که نمیدونی چه عذاب می‌کشم؟
تنه نفتکش بزرگی از جلو پنجره رد می‌شود و زیر سایبان می‌ایستد. مشتریها تکان می‌خورند و بگردن می‌کشند.

- چونم به‌لیم میرسه تا اذزار کنم
می‌روم به طرف امان‌آقا، به قصد اینکه يك جوری حرفم را بزنم. قهوه‌خانه رو دلم سنگینی می‌کند. بکهو به یاد شفی می‌افتم
- خالد، همیشه یادت باشه که اگه آدمای تهیدست، كك همدیگه

نکنن نابود میشن
نگاه شفی به آدم مهلت نمی‌دهد که به حرفش شك و تردید کند

— تو همیشه باید به فکر اونا باشی که دردشون، درد خودته.
 کاش درد و مرضی حسنی سوزاك نبود. کاش دستش شکسته بود،
 گردنش خرد شده بود، اقلاً آدم بحالت نمی کشید. می شد به همه کس گفت،
 از همه کس کمک گرفت. ولی سوزاك...
 — آدم اول باید با خودش مبارزه کنه... آدم باید اول خودشو اصلاح
 کنه، اونوخ مدعی اصلاح جامعه بشه.
 نه! دهانم بیخ می کنه. اصلاً نمی توانم این حرف را با شفق درمیان
 بگذارم.

امان آقا، قلیان را کنار گذاشته است. صدام می کند
 — خالد

می روم به طرفش
 — انگار امروز میزون نیسی؟
 — چیزیم نیس امان آقا
 می گوید

— برو به چای بزن روشن شو
 حرف آمده است تاهشت دندانهام
 — امان آقا...

می خواهم بهش بگویم که حسنی سوزاك گرفته است اما حرف بیخ
 گلویم گیر می کند

— چیه پسرم... چی میخوای بگی؟
 من و من می کنم

— حرفتو بزن، رو دروایی نکن
 — نه امان آقا، رو دروایی نمی کنم...

یکهو خیال می کنم که با شفق بهتر می توانم حرف بزنم. خودم که
 مبتلا نشده‌ام. دارم کمک حسنی می کنم. این که سرشکستگی ندارد.
 چشمان ریز امان آقا به چشمهام دوخته شده

— چرا حرف نمی زنی؟
 بهش می گویم

— میخوام به ساعت برم بیرون
 می پرسد

— خونه میری

نه

اینکه خجالت نداره پسر... برو
نفس می کشم و یقه نیمتنه ام را می زنم بالا. مسافران سرراهی دارند
باکمک راننده چانه می زنند. تکان می خورم که راه بیفتم. صدای امان آقا را
می شنوم

ولی خالد، تو امروز اصلاً میزون نیسی
عنکبوت راه افتاده است.

به امان آقا می گویم که چیزی نیست و از قهوه خانه می زنم بیرون.
سرما، گوشه ام را تبخ می کشد. از کنار جاده اسفالت راه می افتم به طرف
شهر. حالا بیشتر راننده ها مرا می شناسند. هر کدامشان سر پرسد موارم می-
کند. از سه راه بندر تا شهر، کلی راه است. اگر پیاده بروم پخ می کنم.
می ایستم سر جاده. هوا ابری شده است. خورشید آنقدر کم رنگ است که انگار
نه انگار رنگی دارد. ملتفت می شوم که شعله های گاز شده اند شش تا. روزهای
اول که آمده بودم قهوه خانه امان آقا کار کنم، همداش سه تا بودند. بعد،
شدند چهارتا. شب جمعه شدند پنجتا و حالا هم شش می از زمین بیرون زده
است

این همه ثروت مملکت که بیخودی میسوزه و دود هوا میشه

نمی فهمم بیدار، چطور این ثروت مملکت؟

برایم شرح می دهد که چه استفاده های عجیب و غریبی می شود از این
گازها کرد.

نگاهم همراه پیچ و تاب شعله ها بازی می کند که صدای ترمز کامیونی
تکانم می دهد
پیا بالا خالد

راننده و کمک راننده را می شناسم. می نشینم کنار کمک راننده و جاخوش
می کنم. تو اتاقک کامیون گرم است. حرف راننده گل انداخته است. از نفت
حرف می زند و از انگلیسیها که غارتش می کنند. این روزها حرف همه کس
همین است

... تنها علاجش اینه که ملی بشه...

بچه های مدرسه هم همین را می گویند. کاسب بازاری هم همین را
می گوید

اونوختا که قیم می خواستیم تموم شد... حالا بالغ شدیم، عرضه شو

هم داریم. باید همه انگلیسیارو بریزیم تو دریا
سبیل راننده، لبهایش را پوشانده است. تنه پهنش را رها کرده است
روفرمان و حرف می‌زند

... خیال می‌کنی ما چلاقیم؟ ... خیال می‌کنی جوونای درس خولده
خودمون نمیتونن جای فرنگیارو بگیرن؟ ... یا میوه رسیده رو میباس خرس
بخوره؟

به گمانم کمک‌راننده دارد سر به سرش می‌گذارد. این روزها هرکس را
بخوامی آتشی کنی، بهش بگو که ما نمی‌توانیم نفت را اداره کنیم. همین یک
حرف کافی است که چشمهای طرف از حدقه درآید و کلی سرت داد بکشد و
رجز بخواند.

اول شهر، از کامیون پیاده می‌شوم
... خداحافظ

... حق نگهدارت

کامیون می‌راند به طرف دامنه تپه‌ای که در شرق شهر نشسته است.
دستهام را ارو می‌کنم تو جیبهای شلوارم و شلنگ می‌اندازم
... هی، بسو عجب دراز شدی خالد... اصلاً به شونزده ساله‌ها
نمی‌مونی...

دستگیر خودم هم شده است، یکهو قدکشیده‌ام و پشت لبم سیاه شده
است. از چند کوچه و پس‌کوچه می‌گذرم. می‌پیچم تو خیابان بیست و چار
متری. از سرما قوز کرده‌ام. گردنم را فرو برده‌ام تو یقه تیمتنه‌ام.
فکر حسنی تو دلم چنگ انداخته است. تصمیم گرفته‌ام که بروم و
بی‌هیچ مقدمه‌ای، همه چیز را برای شفق تعریف کنم. هرچه بادا باد. به رحیم
خر کچی که نمی‌شود گفت. اگر بفهمد وای به حال و روز کار حسنی. دق‌دلی
ابراهیم را هم سر حسن خالی می‌کند. ناگهان پاهایم از رفتن باز می‌ماند
«بیمارستان دولتی»

گل از گلم می‌شکند. چطور تا حالا به مصرافتش نیفتاده بودم. لابد این
بیمارستان برای همین گرفتاریهاست. برای درمان کردن درد و مرض آدمهائی
مثل حسنی، مثل عنکبوت، مثل خود. من و مثل همه مردم شهر.

شلنگ می‌اندازم و از عرض خیابان رد می‌شوم و می‌رانم تو بیمارستان.
خورشید از زیر ابرها کشیده است بیرون و رنگ گرفته است. ساختمان
بزرگ شیروانی داری میان معوطه درندشت بیمارستان نشسته است. فردا...

های آهنی، ساختمان آجری بیمارستان را از محوطه جدا کرده است. نرده‌ها، يك وقتی سفید بوده است، اما حالا سیاهی می‌زند. صد نفری بیشتر، سینه‌کش آفتاب نشسته‌اند و به نرده‌ها تکیه داده‌اند. با هر چه که به دستشان رسیده خودشان را پوشانده‌اند. مرد میانه سالی که شمشکش ورم کرده است ناله می‌کند. ریشش جوگندمی است. رنگش مثل پوست موز گندیده، لک‌زده است. کنارش زن جوانی نشسته است. زانوهای را تو بغل گرفته است و جای خودش تکان می‌خورد. پیش روی زن جوان، پیرمردی رو زمین دراز کشیده است. سرش از زیر پتو بیرون است. گونه‌هایش و زیر چشمهایش آنقدر باد کرده است که الآن است پوست صورتش بترکد. چشمان پیرمرد بسته است. دهانش نیمه باز است. لعاب لزجی از گوشه دهانش جاری شده است. پسر بچه‌ای که پاهایش از نوك انگشتان تا زانو سوخته است وق می‌زند. نای گریه کردن ندارد. مثل يك تکه گوشت فاسد، تو دامن زن جوانی افتاده است.

سرم را برمی گردانم و تند می‌روم به طرف در ورودی ساختمان آجری. جلو در، يك صف دوستونی هست که تا انتهای نرده‌ها رفته است. مرد بلند قامتی که لباس پشمی سورمه‌ای پوشیده است جلوم را می‌گیرد

- کجا میری پسر؟

- مریض دارم

- خیلی خب برو تو صف

حرف که می‌زند و سرش که تکان می‌خورد، لبه براق کلاهش زیر نور خورشید، خواب و بیدار می‌شود.

به انتهای صف نگاه می‌کنم که شکسته است پشت نرده‌ها. مرد بلند قامت، دوباره می‌گوید

- تو صف... باید شماره بگیری

و بادست، ته محوطه بیمارستان را نشان می‌دهد.

شماره می‌گیرند و از صف جدا می‌شوند و جلو نرده‌های آهنی زانو می‌زنند و مریض‌شان را کول می‌کنند و از درزی که پشت ساختمان است می‌روند پشت در اتاق معاینه تا نوبتشان شود.

پیرمردی، جوان کم سن و سالی را کول کرده است و دارد می‌رود به طرف اتاق معاینه. همراه پیرمرد راه می‌افتم. ازش می‌پرسم

- پسرته؟

نگاهم می‌کند. حرف نمی‌زند. جوان، جسم و جانی ندارد اما پیرمرد

نیمه نفس شده است
 - ناخوشی‌ش چیه؟
 انگار عصبانی است
 - نمیدونم... درد بی‌درمون
 پاهای جوان، لخت افتاده است و با هر قدمی که پیرمرد بر می‌دارد،
 مثل آونگ بازی می‌کند.
 پشت ساختمان، صداها قاطی هم است. همه جور صدا. التماس، ناله،
 داد و فریاد، نفرین و حتی فحش و فحیحت
 - ده روزه مترم کردن، آخرش میگن جا نداریم بخوابونیمت
 - پس من چه‌خاکی به سرم کنم؟... این بچه‌رو چیکارش کنم؟... من که
 نمیتونم بذارمش جلوم و جون‌کندنشو نیگاکنم
 - درشو گل بگیرین...
 - الهی خدا ذلیلتون کند. الهی بچه‌هاتون جلو چشمتون پرپر بزنن
 - به من رحم کنین... من دارم میمیرم
 هیچکس جوابشان نمی‌دهد. انگار که کسی صداشان را نمی‌شنود.
 می‌روم تو ساختمان. کسی نیست که جلوم را بگیرد. صف جلو اتاق
 معاینه از در ساختمان زده است بیرون. سایه است. همه می‌لرزند. صدای
 دندانه‌شان را می‌شنوم. تو راهرو بوی دواهای جور به‌جور قاطی هم است.
 گچ دیوارها، جابدها ریخته است. پائین دیوارها شوره زده است و سرتاسر،
 گچ طبله کرده است.
 اگر بخوام دکتر را ببینم باید شماره داشته باشم. اگر بخوام
 شماره بگیرم باید تا ظهر تو صف بایستم. اگر تو صف بایستم باید دو تومان
 داشته باشم که پول شماره را بدهم و شماره که گرفتم باید بپایم جلو اتاق
 معاینه تو صف بایستم و تازه چه به‌دردم می‌خورد... حسنی که نیست.
 تو راهرو سرگردانم. سرما به‌جانم نشسته است. بوی دواها و بوی
 نانفسم را سنگین کرده است. می‌روم به‌طرف ته راهرو. مرد سفیدپوشی می-
 آید. دلم را می‌زنم به‌دریا
 - آقا
 مرد سفیدپوش می‌ایستد
 - یه سؤال دارم
 راه می‌افتد

- اکه مریضی برو تو صف
 - ولی من مریض نیسم
 باز می ایستد و نگاهم می کند
 - من مریض نیسم
 - خب، چی میخوای بگی؟
 تعجالت می کشم. تا بنا کوش سرخ شده ام. حرف تو کلویم گیر کرده
 است

- پس چرا حرف نمی زنی؟
 - میخوام کسی تفهمه آفا
 و با چشم اشاره می کنم به آدمهائی که جلو اتاق معاینه رج زده اند.
 مرد سفیدپوش راه می افتد. به دنبالش کشیده می شوم. به راهرو خلوت
 است. مرد می ایستد، اطراف را نگاه می کند و می گوید
 - اینجا کسی نیست... حرفتو بگو
 من و من می کنم و بعد، یکهو، پشت سرهم حرف از دهانم بیرون
 می ریزد و همه چیز را تند و تند می گویم.
 مرد، آرام است. فقط لبخند می زند. اصلاً از حرفهام تعجب نمی کند.
 افکار تا حالا از صدتفر بیشتر این حرفهارا شنیده است. سرم را می اندازم
 پائین. صدایش را می شنوم
 - پول داری؟

حرف نمی زنم. باز صدای مرد سفیدپوش است
 - اینجا، هیچ کاری برات نمیکنم
 بهش می گویم
 - برا خودم نیس... گفتم که...
 می گوید
 - فرق نمیکنه

سرم را بالا می گیرم و به چشم هاش نگاه می کنم که تنگ است و نموک.
 باز می گوید
 - اکه پول داری، غروب ورش دار بیارش پیش من تا یگم که چیکار
 باید بکنی

بعد، نشانی می دهد. دستگیرم می شود که دکتر نیست. خدا می داند
 چندبار از جلو خانه اش گذشته ام

«تزییقات - پانسمان»

- غروب منتظرم

دندانهایش از دود سیگار میاهی می‌زند، لبهایش ترك خورده است. از بیمارستان می‌آیم بیرون و بهترین راهی که به نظرم می‌رسد، فروختن کبوترهاست.

□

□

هنوز دهان کرم بسته است

- خدا ذیلت‌کنده که کاراتم مته آدمای نیس، آخه کدوم حیوون شرط میبندد که به نعلبکی بچیونه تو دهنش؟

خواج توفیق دست کرم را گرفته است و برده است پیش میرزا نصرالله. اگر آفاق بفهمد، چنان پوستی از کله خواج توفیق بکند که بیا و تماشا کن. میرزا نصرالله نسخه عطاری داده است. صنم گفته است:

- خواج توفیق کورخونده که دختر دودی‌ش رو ببندد به ناف پسر. بانو به درد همون میخوره که ابرام تو کاهدونی رحیم خرکچی، آب کمرشو تو دلش خالی کنه.

خواج توفیق گفته است:

- من، محض لله کرم علی رو بردم پیش میرزا نصرالله، تازه اگه آفاق بفهمه کاری میکنه کارسون.

آفاق هنوز با صنم چپ است.

دهان کرم هنوز بسته است. جانش بالا می‌آید تا مطلبش را به کسی حالی کند.

يك هفته‌ای می‌شود که صنم، کنار مایبان الاغهای مش‌رحیم، تنورکی رو براه کرده است. بانگ روز از خواب بیدار می‌شود و خمیر می‌کند. پیش از ظهر، تنور را آتش می‌اندازد و سی - چهل تائی نان می‌پزد و دسته سی‌کند و می‌دهد به دست کرم که بدهد در خانه همسایه‌ها.

از روزی که به تنور صنم آتش افتاد، مادرم از صنم نان می‌خرد

- هم ارزونتره، هم سوداش کمتره و هم اینکه آت و آشغال نداره.

پدرم که پول فرستاد، بدهی شاطر حبیب را دادیم. بدهی مهدی بقال مانده است تا که پول برسد. سرماه که می‌شود، هر طور شده، پدرم چند تومانی می‌فرستد.

صنم چادرش را به کمرش بسته است و نان می‌پزد. آفتاب، حیاط را پر کرده است. هرم گرم تنور به آدم لذت می‌دهد. نانهای صنم مثل کلوچه است، طعمشان مثل زرده تخم مرغ پخته است.

— خواهر من که کیسه ندوختم، دامن گندم کارونی می‌خرم و هیچ آت و آشفالی م قاطی‌ش نمی‌کنم، همینکه چارتاگرده برامن و کرم بمونه، خدارو شکر می‌کنم.

شاطر حبیب از در خانه می‌آید تو. آستینچه‌اش را خیس کرده است و دارد آبش را می‌چلانده که به دستش کند

— به، به، به، به... صنم خانوم... چشم ما روشن، حالادیکه شدی رقیب ما... ها؟

صنم، نان را می‌چسباند به طاق تنور و از جلو آتش کنار می‌کشد و کم حوصله حرف می‌زند

— چه رقیبی شاطر حبیب، همه‌اش دامن آرد خمیر می‌کنم و چارتانئون واسه خودمو ذرو همسایه می‌پزم... این کجاش به دم و دستگاه تو بر می‌خوره که ماشاالله، هزار ماشاالله سی - چل من خمیر می‌کنی شاطر حبیب، آستینچه را به دست می‌کند و می‌آید جلو، مژه‌های شاطر حبیب سوخته است. گونه‌های استخوانی است و تهویه‌ای می‌زند

— لابد جوازم داری؟

صنم، نان را از تنور می‌کشد بیرون، پرت می‌کند رو حصیر و بی‌اینکه شاطر حبیب را نگاه کند می‌گوید

— جواز؟... جواز واسه چی شاطر حبیب؟

صدای شاطر حبیب، جاندار می‌شود

— خیال کردی شهر هرته؟

صنم، چونه را به آرد آلوده می‌کند و می‌گوید

— ولی من دکون ندارم که جواز بخوام

کرمعلی از اتاق می‌زند بیرون. شاطر حبیب می‌گوید

— فرق نمیکنه صنم خانوم. وختی قرار باشه نون بیزی و بفروشی،

می‌بایس جواز کسبم داشته باشی

صنم، چونه را رو نان بند، پهن می‌کند و می‌گوید

— خدا خیرت بده شاطر حبیب... دس از دلم وردار

کرم، زل زده است به شاطر حبیب. اگر دهان گشادش بسته نبود،

شاید به جای مادرش جواب شاطر حبیب را می‌داد.
 صنم، نان را می‌چسباند به پیشور تنور، بعد، با انبر، معفها را روهم
 می‌چیند. معفهای خشك گر می‌گیرند. آتش از دهانه تنور زبانه می‌کشد.
 شاطر حبیب جلوتر می‌آید و سر می‌کشد و تنور را نگاه می‌کند
 - حیف ازین تنور که به این خوبی، صاف از کار دراومده... بی‌انصاف،
 چه مهره‌بی‌م خورده...
 صنم، شرغر می‌کند

- ترو به‌خدا، بذا به کار و زند گیم برسم
 شاطر حبیب، دستهایش را می‌زند به کمر و تو گلوی خشك باد می‌اندازد
 و می‌گوید:
 - کار و زندگی؟...

و به چشمان رنگ‌باخته صنم نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد
 ... وختی که فردا بازرس شهرداری اومد و با کلنگ طاقشو خرد و
 خاکشیر کرد، اونوخ حالیت میشه که بدون جواز کسب، کار کردن چه معنی
 میده

رگهای گردن صنم تند می‌شود
 - بادرس شهرداری غلط میکنه دس به تنور من بزنه
 کرم بنا می‌کند غریدن. نمی‌تواند حرف بزند. سر و دست و چانه‌اش
 را تکان می‌دهد و جای خودش پا به پا می‌شود.
 خواجه توفیق، چوخا را می‌اندازد رو دوش و از اتاق می‌آید بیرون
 - چیه شاطر حبیب؟
 شاطر حبیب می‌گوید

- چیزی نیس
 صنم می‌گوید
 - بسا لنگ درازش راه افتاده اومده که فردا بادرس میاد تنور منو
 خراب میکنه

خواجه توفیق، طرف صنم را می‌گیرد. انگار حرفها دارد درست از آب
 درمی‌آید که خواجه توفیق برای کرمعلی تیکه گرفته است
 - می‌خواه بانو رو به ریش کرم بچسبونه
 - مگه آفاق می‌ذاره
 - چه خوش‌باوری خواهر، آفاق می‌پره، خواجه توفیق می‌دوزه.

خواج توفیق با شاطرحیب یکی به دو می کند.
 رضوان از اتاق می آید بیرون. گونه‌هایش را سرخاب زده است.
 چشمهایش را سورمه کشیده است.
 پشت سر رضوان حرف می زنند
 - اصلاً معلوم هستی روزا کجا میره؟
 - هر روز تا نزدیکاً دکون شاطرحیب، به جوون سیل کلفت همراهش

بود

- سر مشرحیم به سلامت
 - میباید کلاشو کج بذاره
 کرم، زل زده است به رضوان، رضوان به شاطر حیب لبخند می زند.
 شاطرحیب، لبخند می زند. بعد، حال رضوان را می پرسد. رضوان چادر را
 از سر برمیدارد و دوباره به سر می کند و پیچ و تاب می خورد و می گوید
 - شکر خدا

جلو چادر رضوان تا پائین باز است. پیراهن، تنش را قالب گرفته
 است. نگاه کرم به سینه رضوان است که از سینه بلورخانم هم برجسته تر است.
 نگاه شاطرحیب به نگاه رضوان پیوند خورده است. يك حلقه از روی تابدار
 رضوان رو پیشانی اش افتاده است.

زنهای محله، پشت سر رحیم خراچی حرف می زنند
 - سر پیری و کلاه قرمساقتی
 - نگو خواهر... پیرمرد آگه بفهمه از غصه دق میکنه
 - چی میگه خواهر، زنی که خراب میشه، اول از همه شوورش میفهمه
 - میگه از تو گودای کوره پزخونه بفهمه؟
 رضوان از در خانه می رود بیرون نگاه کرم همراه کفل رضوان، تا در
 خانه می رود. خواج توفیق، دست شاطرحیب را می گیرد
 - خدارو خوش نماید مانع روزی به پیره زن بشی
 شاطرحیب به منم نگاه می کند
 - خدارو خوش میاد که به پیره زن مانع روزی ده - دوازده سر عیال
 من بشه؟

شاطرحیب، یازده بچه دارد. از يك مادر. نه تاش دختر است و دو
 تاش پسر. بزرگتر از همه، سیزده سالش است. کوچکترینشان، شش ماه دارد.
 تازه یکی از دخترهایش مرده است و زنش هم آبستن است

- خدا رزاقه ،
 پدرم می گوید:
 - دهان باز، بی‌روزی نمی‌مونه
 میرزا انصرالله می گوید:
 - هر کس که دندون می‌ده، نونم می‌ده
 شاطرحیبب زیر بار نمی‌رود. صدآش را کلفت می‌کند:
 - یا این بساطو جم‌کنه یا فردا میرم شهرداری بازرس میارم
 طاقت صنم طاق شده است
 - برو بادرس پیار. هر گهی دلت می‌خواد بخور.
 شاطرحیبب از کوره در می‌رود:
 - انتر، ترو می‌خورم که از گه بدتری
 کرمعلی هجوم می‌برد به طرف شاطرحیبب. خواجه توفیق جلوش را
 می‌گیرد. شاطرحیبب فحش می‌دهد و از خانه می‌رود بیرون. کرم جای خودش
 ایستاده است و غرغر می‌کند. حرف تو چاله گلوی غلت می‌زند و بیرون
 نمی‌آید.

صدای بانو، از لای لنگه‌های در اتاق بلند می‌شود. خواجه توفیق را
 صدا می‌کند. خواجه توفیق به صنم می‌گوید:
 - اصلاً تو فکرش نباش. هیچ کاری نمیتونه بکنه
 بعد، دست کرم را می‌گیرد و می‌گوید:
 - بیا بریم پسر... بیا به پیاله چای بخور
 قوری خواجه توفیق همیشه کنار منقل آتش است.
 کرم، همراه خواجه توفیق راه می‌افتد. صدای صنم بلند می‌شود
 - کرم بیا نونارو دسته کن.

□
□

امان آقا، ناهارش را که خورد، راه افتاد که برود شوش دنبال چای
 قاچاق. اگر پایش بیفتد تا عماره هم می‌رود.
 سوار دوچرخه امان آقا شدم و آمدم خانه.
 هوا تاریک تاریک شده است. سرما، استخوان را نیش می‌زند.
 بلورخانم، تو حیاط سر و گوشی آب می‌دهد و می‌آید تو اتاق ما.
 حالا دیگر خوب می‌دانم که همه چیز دستگیر مادرم شده است اما اصلاً به

رو نمی آورد.

بلورخانم سلام می کند و می نشیند کنار منقل. يك پاكٔ تخمه ژاپونی همراه آورده است. بلورخانم همیشه از این چیزها تو اتاقش دارد. تا می نشیند، حرف اولش این است:

— دیگه شورشو دراورده... هرروز چسان فسان میکنه و راه میفته، بیچاره مشرحیم که تو کوره پزخونه مته سگ جون میکنه که آبروداری کنه. مادرم چنان نگاه بلورخانم می کند که از صدجواب سربالا، بدتر است. نطق بلورخانم کسور می شود. سرش را می اندازد پائین و دم بر نمی آورد. بعد، تخمه تعارف مادرم می کند. مادرم برایش چای می ریزد. غروب که از قهوه خانه آمدم و بهش گفتم که امان آقا رفته است شوش، گفت که شب منتظرم است

— بیای ها... اگه نیومدی دیگه نه من و نه تو

چیزی بهش نگفتم. فقط لبخند زدم.

باز گفت

— نمی خوابم تا بیای

انگار دلم نمی خواهد بروم تو اتاقش... به یاد امان آقا که می افتم عرق می کنم. اگر امان آقا اینهمه به من محبت نمی کرد باز حرفی. آدم می توانست خودش را قانع کند. اصلاً دلم نمی خواهد بروم پیش بلورخانم. چشمان ریز امان آقا بهم سرکوفت می زنند

— خالد... تو پسر منی

کاش اقللاً يك دفعه دعوام کرده بود. کاش يك دفعه سرم داد کشیده بود

— خالد، پسر... میخوای این لباس زیر و برات بخرم؟

زیرپیراهنی را از دست فروشنده دوره گرد می گیرد و می دهد به دستم

— بگیر بین اندازه ت هست؟

نگاه تند امان آقا که از لای شکافتنگ چشمانش بیرون می زند، تنم را

می لرزاند

— تو اصلاً پسر منی خالد...

اما بوی عطر بلورخانم بیقرارم کرده است. گرمای تنش آنچنان کیف می دهد که آدم از خود بیخود می شود. تنها «گرما» نیست که به دستها و پاها هم لرزه می اندازد. چیزهای دیگر هم قاطبی این گرما هست که اصلاً گفتمی نیست. وقتی مفتی شکمش را روشکم حن می کنم به گفتن نمی آید. باهمه

اینها، یاد امان آقا، گرمای تنم را می‌گیرد و سردم می‌کند. تو دلم غوغا به پا شده است «امان آقا... امان آقا... توهم با این امان آقات... خدا برات خواسته برو کیفتو بکن». بلورخانم برای جمیله قصه می‌گوید. نگاهش به من است. چشمهایش لبریز از شهوت است. می‌کشد جلوتر، زانویش را می‌چسباند به رانم. تحریک می‌شوم. عقب می‌روم و به دیوار تکیه می‌دهم و پتو را می‌کشم روپاهایم. بلورخانم ملتفت می‌شود. نگاهم می‌کند ولیخند می‌زند. مادرم دارد برایم لباس گرم می‌بافد. پول که از پدرم رسید، چند کلاف پشم خرید و دست به کار شد. جلو و پشت را تمام کرده است. مانده است آستینها که همین دو - سه روزه تمام است. شلوار تازه‌ام را که از خیاط بگیرم، درست و حسابی نونوار می‌شوم. رنگ عنابی به رنگ سیاه می‌آید. تن یکی از بچه‌های بالای شهر دیده‌ام. مادرم چقدر دکان به دکان گشت تا کلاف عنابی رنگ پیدا کرد.

مادرم، بافتنی را می‌گذارد زمین و از بلورخانم می‌پرسد

- شام می‌خوری؟

خورده است. هیچوقت از شکمش رو در بایستی ندارد. بهش خوب

می‌رسد. همیشه بوی غذاهای خوب از اتاقش بیرون می‌زند.

مادرم بلند می‌شود که شام را رو براه کند

- خالده، سفره رو بنداز

از اتاق می‌رود بیرون. امشب دیزی داریم. از وقتی که صتم تنور زده است، تا حالا دفعه دوم است که دیزی تنوری بار می‌کنیم. بلورخانم برای جمیله قصه می‌گوید. با چشم و ابرو حالی‌ام می‌کند که نصف شب فراموش نکنم و بروم اتاقش. بدجوری گیر کرده‌ام. هرچه بیشتر به یاد امان آقا بیفتم، بیشتر از بلورخانم رم می‌کنم. فکر می‌کنم که نصف شب بروم و حرف آخر را بزنم و کارم را با بلورخانم یکسره کنم. بهش بگویم که از امان آقا خجالت می‌کشم. بهش بگویم که دلم راضی نمی‌شود بغلش بخوابم، که چشمان پر خنده و پر محبت امان آقا دلم را از جا می‌کند.

بلورخانم هنوز با چشم و ابرو بازی می‌کند. طاقتم سر می‌رود. می‌گویم

- خیلی خوب بلورخانم، خیلی خوب، فهمیدم

چشمان خواب‌زده جمیله باز می‌شود

- چی رو فهمیدی داداش خالده؟

چیزی نمی‌گویم. جمیله پاهایم نمی‌شود. بلورخانم قصه می‌گوید.

مادرم می آید تو اتاق. تو کاسه ترید می کنیم و دیزی را خالصی می کنیم رو تریدها. عطر آبگوشت تنوری آنقدر خوش است که دهان آدم آب می افتد. نخودهای درشت، پف کرده است. لیمو عمانیها پف کرده اند. گوشت ودنبه، له شده است. از وقتی که پدرم رفته است کویت، پنج ماهی می شود. این دفعه چهارم است که غذای به این خوشمزگی می خوریم. روزهای اول، مادرم مستقنه مسی را زد زیر چادر و برد بازار مسگرها و فروختش. چند روزا مورمان گذشت. بعد، باز دستان به دهانمان نمی رسید. ولی از آن وقت که پدرم بنا کرد به فرستادن پول، یواش یواش وضعمان رو برآه شد. این دفعه که پول برسد، شاید باقلاپلو هم بخوریم.

- بفرما بلورخانم

- نوش جان

جمیله خودش را می کشد کنار سفره. شامش را می خورد و می خوابد. مادرم سفره را جمع می کند و می تشیبد پای لباس گرم من. بلورخانم برای مادرم حرف می زند. بلند می شوم و می روم تو اتاق پدرم. از وقتی که پدرم رفت کویت، شبها تو اتاقش می خوابم. بلورخانم حرف می زند. صدایش پائین است. گوشهام را تیز می کنم. انگار دارد از «مهین جی جو» حرف می زند. انگار دستگیرش شده است که گاهی امان آقا با «مهین جی جو» تو قهوه خانه خلوت می کند

... شنیدم به زنی که هرجائی رو میبرد تو قهوه خونه...

صدای هم زدن استکان چای را می شنوم

... میخوام به شب پاشم برم قهوه خونه بمچشو بگیرم

مادرم می گوید:

- اینکارو نکن.

- میخوام بلائی مرش بیارم که دیگه ازین غلطا نکنه

مادرم می گوید:

- اگه روش واز شد، بدتر میکنه

بعد، از برادر بزرگش حرف می زند که عاقبت زنش را طلاق داد و يك

زن هرجائی آورد و نشانده تو خانه.

بلورخانم می گوید

- آخه چی میخواد که من ندارم؟ ... مفرة عربشو نمی چينم که می-

چينم، بهش نمی رسم که می رسم، دس بدرختخوايم...

مادر می‌گوید

- آگه باهاش لج کنی بدتر میشه. میبایس بذارش تا خودش سر راه بیاد.

بلورخانم می‌گوید:

- خاك تو سرش... نمیدونم چطور با به قاشق كه هزارتا آدم كوفتی باهاش غذا خوردن، غذا میخوره؟

باز صدای هم‌زدن استکان چای می‌آید. چشمهام سنگین شده است. صدای مادر را می‌شنوم كه برای دل خودش آواز می‌خواند
 ساربون غم كجاس غمه كند بار
 سرنشیش مو بوم، گردم كیچه بازار
 زمزمه مادر از فرسنگها دور می‌آید.

.... نیمتندام را می‌اندازم رو دوشم. آهسته لای لنگه‌های در اتاق را باز می‌كنم و می‌زنم بیرون. درها، همه بسته است. لای درز در همه اتاقها تاریك است. با تك پاء از جلو مطبخ و از جلو سایبان الاغها می‌گذرم. يك لحظه می‌ایستم کنار كبوترخانه. هوا سرد است. پوست را می‌تركاند. به گمانم رو حوض یخ بسته است. صدای سرفه می‌شنوم. گوشم را تیز می‌كنم. از اتاق خواجه توفیق است. آنقدر خوابش سبك است كه پشه پر بزند بیدار می‌شود

- تریاکیا همیشه خواب و بیدارن

- هیچوخ، درس و حسابی نمیخوانن

- همون خواب و بیداری، لذتی داره كه نپرس

صدای فرت و فرت الاغها با نجواهای گنگ و تو درهم شب قاطی شده است. باد، با صدای سوت قطار بازی می‌كند. صدا، پست و بلند می‌شود. تا دور دستها می‌رود و باز می‌گردد. اگر صدای قطار مهمات باشد كه از بندر می‌آید، يك ساعت از نصف شب گذشته است.

از کنار كبوترخانه می‌روم پناه دیوار. تا اتاق بلورخانم چند قدم بیشتر نیست. در اتاق صند تكان می‌خورد. تا باز شود با تك پا جست می‌زنم و می‌روم تو مستراح. چند لحظه می‌مانم. دلم دارد می‌زند. مستراح تاریك تاریك است. چشم چشم را نمی‌بیند. صدای پا می‌شنوم. بعد، قامت لاغر كرمعلی را می‌بینم كه فانوس به دست در آستانه در مستراح ایستاده است. سرفه می‌كنم. پرده كرباسی در مستراح را می‌اندازد و عقب می‌كشد.

- کیده؟

- منم... الآن میام بیرون

فانوس را می گذارد زمین. از مستراح می آیم بیرون آرام می روم به طرف سایبان. کرم می رود تو مستراح. دو دلم. اگر بروم تو اتاق دیگر مشکل بلندشوم و بیایم بیرون. سریع برمی گردم و با تکها می روم تا پشت در اتاق بلورخانم. اطراف را نگاه می کنم. کرمعلی هنوز تو مستراح است. دستگیرم شده است که هروقت بروم مستراح نیم ساعت طولش می دهد. دستگیره در اتاق را می گیرم. در باز است. می روم تو اتاق. بلورخانم بیدار است - توئی خالد؟

- هیس!

اتاق، گرم گرم است. بهش می گویم که کرم تو مستراح است. نور چراغ کوچه، از شیشه های پنجره و از پرده نازک گذر کرده است و ریخته است کف اتاق. نیمنده ام را به چوب رختی آویزان می کنم و از تخت می کشم بالا و دراز می شوم. بوی تن امان آقا دماغم را پر می کند. دست بلورخانم دور گردنم حلقه می شود. دستش را پس می زنم

سچرا؟

- صب کن تا کرم بره تو اتاق

- مگه پشت درو ننداختی؟

بهانه بیخود است. نباید می آمدم تو اتاق بلورخانم و حالا که آمده ام، طفره رفتن معنی ندارد. دوباره دست بلورخانم می پیچد دور گردنم. داغ می - شوم. بلورخانم را در آغوش می کشم. دستم سر می خورد رو کفلش. تنکه پوشیده است

- اینطور بهتر... آدم همیشه حاضر به پراقه

عطر تن بلورخانم بیقرارم کرده است. دگمه های پیراهنم را باز می کند. زیر پیراهن نازکش را از تنش بیرون می آورم. حالا، هردو لخت مادرزادیم و هردو مثل مهر گیاه به هم پیچیده ایم. نفس بلورخانم داغ است. انگاری که تب دارد. گونه هام را و گردنم را آتش می زند. لبش داغ است. طعم و طب می دهد. گرمای تنش با گرمای تنم درهم می شود. چند دور زیر و بالا می شویم. لبهام را گاز می گیرد. زیانش تو دهانم می گردد. دستهایش دور کمرم چفت می شود. شکمم به شکمش می چسبد. هردو به نفس نفس افتاده ایم. صدای تخت درآمده است. تخت، رو به بالا و رو به پائین، تکان می خورد و... هردو وا-

می‌رویم و هردو، در کنار هم آرام می‌گیریم. چشمان ریز امان آقا تکانم می‌دهد

- بخالد، تو مته پسر منی... اصلاً تو پسر منی

تمام تنم سرد می‌شود.

..... پاکه می‌گذارم تو اتاق، صدای مادرم را می‌شنوم

- کجا بودی خالد؟

تو رختخواب می‌نشینی. نگاهش سرزنش‌کننده است

- هیچی مادر... رقتم بیرون

- بهت زور می‌اد؟

در آستانه در میان دو اتاق می‌ایستم

- چطو مگه؟

صدای مادرم سرزنش‌کننده است

- آخه، خیلی وخته که رفتی بیرون

چیزی نمی‌گویم. نیمتنه‌ام را می‌اندازم رو فرش و دراز می‌کشم تو

رختخواب و قسم می‌خورم که دیگر با بلورخاتم کاری نداشته باشم.

□

□

حالا، حتی بچه‌های مدرسه هم رو سینه‌هاشان توار دوخته‌اند «صنعت

نفث باید ملی شود». بیدار گفته است که من نباید بدوزم

- اینا تظاهر بیخوده. آدم چرا بی‌جهت خودشو «لو» بده

به حرفش خیلی فکر کردم. البته چیزهایی دستگیرم شده است ولی نه

تمام و کمال.

برای کبوترها مشتری پیدا کردم. یعنی با ابراهیم رفتیم و پیدا کردیم.

چهارده تا و همه بازیگر. وقتی ریختمشان تو گولی و دادمشان به دست جاسم،

بغض گلویم را گرفت. از هفتاد و دو تومان، دو تومانش را دادم به ابراهیم

- تو که گفتی نصفانصف

- گفتم، ولی قرار بود که تو هم آب و دونه‌شون بدی

حسابش از دستم در رفته است که چند وقت است ابراهیم پیش خالق و

چینووق زندگی می‌کند

- خب، حالا پنج تومن دیگه بده

- تو که کار و بارت خوبه ابرام

راه می‌افتم و می‌روم که برای حسنی سوزن بخرم. به ابراهیم چیزی نگفتم. تا بر گردهم، حسنی از کوره‌پزخانه آمده است. باید ببرمش پیش علی آقا. يك جورى باید كلك سوار كنیم که مشرحیم سراز كار در نیاورد. پول سوزنها و خرج زدنش می‌شود سی و دو تومان

— علی آقا، یعنی میگی که حسنی با همین سوزنا معالجه میشه؟
قول می‌دهد که بعد از زدن سوزنها چرکش خشك شود.
مادرم حساب پول کبوترها را می‌خواهد. بهش دروغ می‌گویم
— فروخته‌شون چل و دو تومن. ده تومنشو دادم ابرام که مشتری پیدا کرده بود

قضیه حسنی را بهش نمی‌گویم. دندان‌ی رو جگر می‌گذارم تا بتوانم بهش دروغ بگویم.

چندتا از چراغهای خیابان حکومتی شکسته است. اولین بار است که می‌بینم، جا به جا چراغهای خیابان حکومتی خاموش است. زیر چراغهای روشن، دسته دسته، جوانها ایستاده‌اند و باهم حرف می‌زنند. همینطور که از جلوشان می‌گذرم، حرف‌هایشان را نصفه کاره می‌شنوم

— به این میگن جبر تاریخ
سرو وضعشان نشان می‌دهد که درس خوانده هستند
— کدوم جبر تاریخ عزیزم؟... همه این الهمشنگه‌ها زیر سر خودشونه
قدمها را کند می‌کنم

— این سیاست دیگه رسوا شده. اون دوره گذشت که اگه آب می‌خوردیم می‌گفتن سیاست انگلیسیاس. حالا همه روشن شدن. حالا، دنیا تکنون خورده

یکیشان سینه‌اش را صاف می‌کند و با صدای غزا می‌خواند:
— از اندونزی تا اندلس، همه جا پرچم خونین انتقام مواج است....
راه می‌افتم. به دسته دیگر می‌روم که هائینتر از ساختمان حکومتی ایستاده‌اند. صداهایشان بلند شده است و قاطی شده است. رگهای گردنشان ورم کرده است. همین الان است که کار به مجادله بکشد.

جلو ساختمان سنگی و بزرگ حکومتی، به جای يك پاسبان، دو پاسبان كشيک می‌دهد. هر دو تفنگ دارند. آنوقت‌ها فقط باتون داشتند. روزنامه فروشها زیاد شده‌اند. توخیابانها و توکوچه پس‌کوچه‌ها دادمی‌زنند و روزنامه می‌فروشند. به هیأت بعضیها، اصلاً نمی‌آید که روزنامه فروش باشند. بیدار

گفته است که ساعت پنج بعد از ظهر فردا بروم منزل «آزاد» و کمکش روزنامه تاکنم و بعد، شب که شد يك دسته روزنامه بگیرم و تو خیابان تیمسار بفروشم - خودش بهت میگه که چه ساعتی باید بفروشی. زودتر برو که کمک بچه‌ها بکتنی... سه هزار تا روزنامه‌س که باید تا بشه.

از جلو ساختمان حکومتی رد می‌شوم. سر چهار راه، باز چند نفر دورهم جمع شده‌اند. زار می‌زنند که دبیرستانی هستند

- همیشه امتحان گر، بابت خودش، گور خودشو میکنه

- شمام دلتونو به این کلمات غلبه خوش‌کنین، از دنیا که کم نمیشه

- کلمات غلبه؟... مرد حسابی تاریخ اینو ثابت کرده

- خیلی خوب، تاریخ اینو ثابت کرده. قبول دارم. ولسی به من بگو

بیستم که اگه به حکم تاریخ، نفت باید تو یه مملکت ملی بشه، فقط باید در جنوب ملی بشه؟...

درنگ می‌کنم که حرف‌هایشان را بشنوم

- اگه جهان‌بینی مارکسیستی داشتی هیچ‌چون این حرفو نمی‌زدی

صداها بالا می‌گیرد

- منظورت چیه؟ چرا نباید نفت شمال ملی بشه... این چه ربطی

به جهان‌بینی مارکسیستی داره؟

درس‌خوانده هستند. خرفه‌هایشان برایم سنگین است. چیزی دستگیرم

نمی‌شود. راه می‌افتم.

تو قهوه‌خانه مرشد لبریز از آدم است. صدای رادیو افتاده است.

مشرطیه‌ها دور مرد جوان حلقه زده‌اند. به هم فشرده شده‌اند و نفس نمی‌کشند.

مرد جوان دارد با صدای بلند روزنامه می‌خواند. چند لحظه می‌ایستم و گوش

می‌دهم

-... این فریاد بیست میلیون انسان غارت شده است که اینک برای

کوتاه کردن دست دزدان دریائی، مردانه پیا خاسته‌اند. این فریاد حق طلبانه

بیست میلیون انسان شرافتمند است که سالهای سال، بار استعمار را بر شانه‌های

زخم‌دار خود حمل کرده‌اند. این فریاد آشتی‌ناپذیر مبارزین سرسختی است که

رعشه بر اندام....

باید سوزن به خرم. قدم‌هام را تند می‌کنم. رو تمام دیوارها، خط‌خطی

شده است. با رنگ‌های جور به جور. با رنگ آبی، بنفش، قرمز و سیاه «به جای

توپ نان می‌خواهیم». «صلح پیروز است». «دست استعمارگران از سرزمین

ما کوتاه». خیابان پهلوی از همیشه شلوغتر است. می‌روم به طرف داروخانه. شلنگ می‌اندازم و حرف‌ها را می‌برم و رد می‌شوم
... شاید محاصره اقتصادی...

... حتی دنیا، حتی...

... نمیدونی چه تکه نابی بود...

... فقط با اتحاد و همبستگی...

... بامشت می‌زنم تو دهنش که دندوناش...

... اینهمه چپ‌روی خطرناکه آقا...

... همه‌شدن مته یه گلوله آتیش...

... خیال می‌کنی اونا آروم میگیرن...

کسی پایم را له می‌کند. برمی‌گردم و تو سینه‌اش براق می‌شوم
- حواستون کجاس آقا؟

لبخند می‌زند و یک برگ اعلامیه می‌گذارد تو دستم. تا به داروخانه
برسم، اعلامیه‌ها می‌شود سه‌تا.

تو داروخانه شلوغ است. مشتریها به نوبت ایستاده‌اند. چند تائی
نشسته‌اند و روزنامه می‌خوانند. چند تائی هم دور هم‌دیگر ایستاده‌اند و حرف
می‌زنند

- فرض کنین که انگلیسیارو ریختیم بیرون

- یه فرض محال

- ما قبول می‌کنیم، اما می‌خوام ببینم که با کدوم کشتی نفتو به
کشورای دیگه حمل می‌کنیم؟

مرد بالابلندی که چاق هم هست می‌گوید:

- تو غصه اینو می‌خوری؟

- خیال می‌کنی یه مشکل کوچیکه؟

مرد بلندبالا می‌گوید:

- مطمئن باش برا اینکه دست‌غریبا کوتا بشه. شرقیا هر کمکی که...

مرد میانه‌سالی می‌رود تو حرفش:

- بده! ... از چاله تو چاه!

مرد چاق می‌گوید:

- چاه؟

و انکار که تعجب کرده باشد چشم‌هایش ریز می‌شود:

... معلومه عزیزم... استعمار، استعمار. چه سیاه و چه سرخ، فرق نمیکند

مرد چاق سیگاری می‌گیراند و می‌گوید:

... خیلی از مرحله پرتی برادر

مرد میانه‌سال که لباس اظو کرده پوشیده است وبا وسواس موی سرش را شانه زده است می‌گوید:

... به نظر تو چه توفیری داره؟

مرد چاق به‌سیگار پك می‌زند و می‌گوید:

... وختی به حکومت، استثمار فرد از فرد و تو مملکت خودت حل

کرده باشه، یقین داشته باش که مسئله استعمارو هم حل کرده. چون پایه استعمار، استثمار فرد از فرد

سوزنها را می‌گیرم واز داروخانه می‌زنم بیرون. انگار همه مردم از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون و هجوم آورده‌اند به خیابان پهلوی.

جوان ریزه‌نقشی، لابلای مردم تیز می‌رود و فرزند و چابك به دست مردم اعلامیه می‌دهد. پشت سرش، دو نفر، خواننده نخوانده، اعلامیه‌ها را از دست مردم می‌گیرند.

جلوکتا بروشی مجاهد، جای سوزن انداختن نیست. لابد، چاپ جدید «نهج البلاغه» تازه رسیده است. برای شفق دست تکان می‌دهم. شفق لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد.

از خیابان پهلوی، کج می‌کنم تو خیابان تیمسار. کامل مردی پاچه‌های شلوار را بالا زده است و سطل آب به دست، دشنام می‌دهد و دیوار تازه‌سازش را که رنگی شده است باتور سیمی گلوله شده‌ای پاك می‌کند

... مادر قحبه‌ها خیال میکنند اینجوری میشه از پی انگلیسیا براومد. بین چطورری کثافت کردن به دیوار. هنوز ملاطش خشك نشده.

دوجوان که روزنامه زیر بغل دارند، سر به سرش می‌گذارند:

... عمو، شب كشيك بده که دوباره نکن.

مرد از کوره در می‌رود و فحش می‌دهد:

... کار شما قرتیاس دیگه... خیال میکنین مزد عمله بنا دادین یا آجر

هزاری صدتومن خریدین

که جوانها، قهقهه می‌زنند و باز متلك بارش می‌کنند.

پائین‌تر، عده‌ای جلو دکان نانوائی جمع شده‌اند. پیچ رادیو تا آخر

باز است. گویندهٔ رادیو با صدای نخراشیده شلتاق می‌کند.
حالا، اسفالت خیابان تمام شده است. از بارانی که چندروز قبل تمام
شهر و حومه را کوبید، زمین گل است.

از حاشیهٔ دیوار شلتک می‌اندازم. چند بار سر می‌خورم. می‌رسم به
دکان مهدی‌بقال. چند نفری جلو دکان ایستاده‌اند. گویندهٔ رادیو حنجره‌پاره
می‌کند.

حسنی جلو در خانه ایستاده است. چشمهایش نمواست. آب‌دماغش
راه افتاده است. از سرما دارد می‌لرزد. خودش را پیچانده است تو فیخته
کهنهٔ پدرش. سوزنها را نشانش می‌دهم. دور لبهای داغمه بسته‌اش لبخند
می‌نشیند. جيك جيك می‌کند

- پول از کی گرفتی؟

بهش می‌گویم. غصه‌اش می‌شود. دست می‌زنم رو شانه‌اش؛
- فکرشو نکن. باز میشه کبوتر بخريد. بالا راه بیفت. تا يه هفته هر
شب ميباد بري پيش علی آقا سوزن بزنی.

مشررحیم رفته است مسجد. حسنی، پاشنهٔ گیوه‌ها را ورمی‌کشد و راه
می‌افتیم.

□

□

قهوه‌خانهٔ امان آقا جای سوزن‌انداز ندارد. مردم هر لحظه انتظار شنیدن
خبرهای تازه دارند. دسته دسته دور هم‌دیگر نشسته‌اند و حرف می‌زنند.
حرفها قاطی هم است. تو قهوه‌خانه گرم است. دود قلیان و سیگار هوا را
سنگین کرده است. از پنجرهٔ شرقی، شعله‌های گاز را می‌بینم که بلند و کوتاه
می‌شوند. هوا ابری است. شعله‌ها، نارنجی خسوف‌رنگند. عنکبوت نشئه و
سرحال است. روپا بند نمی‌شود. صدای کسی را می‌شنوم:

- خالد یه قلیون

می‌روم به طرف قدح تنباکو. یکهو صدای ساز و آواز رادیو قطع
می‌شود. با ساکت شدن رادیو، صدای همهٔ مشتریها می‌افتد. انگار کسی تو
قهوه‌خانه نیست

- عنکبوت اون استیکانارو به هم نزن

صدای پرتوپ گویندهٔ رادیو بلند می‌شود. مردم را به شنیدن يك خبر
مهم دعوت می‌کند. این روزها، همه تشنهٔ خبر هستند.

- تازه چه خبر؟
- شنیدی که رئیس دولت چی گفته؟
- میگن که انگلیسیا تهدید کردن
- نفسها تو سینه‌ها گره خورده است. مژه‌ها تکان نمی‌خورد. نگاهها
- به همدیگر دوخته شده است. صدای گوینده بلند می‌شود. یکهو نفسها بیرون
- می‌ریزد. فریادها قاطی هم می‌شوند. رئیس دولت را با گلوله کشته‌اند
- گفت کجا؟
- تو مجلس ختم
- مگه نشنیدی؟.. تو مسجد شاه
- بالاخره زدنش
- آخه به هیچ صراطی مستقیم نبود.

٢

- خالد، سه شنبه ساعت پنج بعد از ظهر جلسه داریم .
- کجا؟

بیدار، نشانی می دهد. تمام حرفها برایم تازگی دارد. چشمم به دنیای تازه ای باز می شود. از حرفها دستگیرم می شود که چرا زندگی تهیدستان روز به روز بدتر می شود، که چرا آدمهایی مثل پدرم باید جل و پلاسشان را جمع کنند و دنبال صبار - سه شاهی پول از این ولایت به آن ولایت سگ دو بزنند. از جلسه که می زنم بیرون، رو حرفهایی که شنیده ام فکر می کنم. گاهی به چیزهایی می رسم که از فهمیدنش عاجزم. به ذهنم می سپارمشان که وقتی بیدار را بینم ازش بیرسم و یا اگر نبینمش، منتظر می مانم تا جلسه دیگر. ولی شهر آنقدر کوچک است که حتی روزی چند دفعه هم همدیگر را می بینیم.

- خالد، ساعت هشت و نیم بیا دکون چلاب .
ساعت هشت و نیم می روم. دسته اعلامیه را می دهد به دستم و راهی محلی می شوم که باید تو خانه های اعلامیه بیندازم.
- خالد، صبح جمعه نه سارت رو ورداز بیار می خوایم بریم گردش دسته جمعی.

صبح جمعه، دستمال بسته ناهارم را برمی دارم و راه می افتم. گاهی صد و پنجاه نفر هم بیشتر هستیم. بیشترشان دوچرخه دارند. جلو یکی شان سوار می شوم. از شهر می رویم بیرون. می رانیم تا نزدیک یکی از دهکده ها. مثلاً «شکاره» یا «دغاغله» و یا «زرگان» رو سبزه ها بساطمان را پهن می کنیم. سایه درختان خوش است. بوی سبزه ها خوش است. تخم مرغ بازی می کنیم. بین شصت نفر قهرمان می شوم. تشویقم می کنند. هر می کشم. تو پوست خودم نمی گنجم. روستاهایشان بلندم می کنند. بچه ها، دسته دسته دور همدیگر

می‌نشینند به اختلاط کردن. به حرفه‌اشان گوش می‌دهم. دوستان تازه‌ای پیدا می‌کنم. از حرفه‌ها خوشم می‌آید. مثل اینست که سالهای سال، این حرفه‌ها تو دلم تل‌انبار شده و نتوانسته‌ام بریزمشان بیرون. سبک می‌شوم. ظهر که می‌شود دورهمی گرمی‌نشینیم. غذاها را روهم می‌ریزیم. بعد، قسمت می‌کنیم. می‌بینم، همراه يك لقمه از نیمروئی که برده‌ام ده جور دیگر غذا نصیبم می‌شود. از هر کدام يك لقمه. بعد، چای می‌خوریم. بعد، بعضی از بچه‌ها که از ما بزرگ‌ترند و سرشان بیشتر تو کار است راه می‌افتند تو دهات مجاور، تو مزارع و تو باغستانها و بنا می‌کنند با روستائیان حرف زدن. به حرفه‌اشان گوش می‌دهم. از زمین حرف می‌زنند که روستائی باید به نفع ارباب رویش جان بکند. از سهم زارع حرف می‌زنند که سالانه به قدر بخور و نمیری هم نیست. از بچه‌های دهاتی حرف می‌زنند که مدرسه ندارند. از بهداشت ودوا و درمان و تقسیم املاک حرف می‌زنند. غروب که می‌شود، دسته‌جمعی راه می‌افتیم به طرف شهر. شب به خانه می‌رسیم. شاد و سرخوشم. تا خواب به چشمم بیاید به حرفهائی که شنیده‌ام فکر می‌کنم.

— خالده، فردا ساعت ده صبح بیا میدون مجسمه

تك سرما شکسته است. گاهی آسمان پوشیده از ابر می‌شود، اما نمی‌بارد. آفتاب اسفندماه داغ است. باد، سوز ندارد. کارون سیلابی شده است. بوی بهار می‌آید.

میدان مجسمه دارد شلوغ می‌شود. دسته، دسته آدمها، از دهانه خیابانها، سرازیر می‌شوند تو میدان مجسمه. هوا آفتابی است. همین که آدمها تو میدان مجسمه زیاد شوند، مزاحه‌داران بنا می‌کنند به پائین کشیدن کرکره‌ها. حالا دیگر حساب دستشان است. اگر شلوغ شود و اگر در گوشه‌ای از میدان حادثه‌ای رخ بدهد، احتمال شکستن شیشه‌ها زیاد است. دهانه پل سفید بسته شده است. جماعت، راه اتوموبیلها را بسته‌اند. اتوموبیلها، همد با هم بوق می‌زنند. میدان غلغلۀ روم شده است. شفق را می‌بینم که با شانه‌ها، از لایلای مردم راه باز می‌کند و می‌رود به طرف دهانه پل. پشت مبرش يك کارگر تنومند سیه چرده هست با يك بلندگوی دستی به دستش. صدای بلند گو بلند می‌شود. صدای شفق است

— دوستان به اتوموبیلها راه بدین...

جلو دهانه پل موج برمی‌دارد

... دوستان، بهانه به دست کسی ندین

حاشیه میدان خالی می شود. اتوموبیلها، از دهانه پل سر ازیر می شوند. آرام می رانند به طرف خیابان پهلوی. هنوز، تک تک بوق می زنند. یکهو، شعارهای پارچه ای باز می شود و بالای سر گرفته می شود. از جنوب میدان به کامیونی کوچه داده اند. کامیون تا میانه میدان پیش می راند. تو کامیون یک میز بلند هست. رو میز یک میکرفن پایه بلند هست. ناگهان، مردی میانه قد و میانه سال، جست می زند رو میز. دو جوان، خودشان را بالا می کشند و دو طرفش می ایستند. مرد میانه سال شعار می دهد. کلمات، پشت سرهم، از دهانه گشاد بلند گو پر می کشند. صداها همه افتاده است. بوق اتوموبیلها افتاده است. حتی اتوموبیلها، روپل ایستاده اند و تکان نمی خورند. مرد میانه سال، پیراهن لاجوردی رنگ به تن دارد. موی سرش نرم است. شعار که می دهد و دستش را که تکان می دهد، موی بلندش پخش می شود تو صورت سبزه اش.

تبر میدان، همه جور آدم هست. کارگران آبی پوش نفت و کارگران راه آهن با اندامهای ورزیده و چهره های تیره. کارگران ریسندگی با رنگهای پریده. شاگردان مدرسه، کارمند، کاسب، زن، پیر، جوان و همه قاطی هم. مرد میانه سال حرف می زند. قضیه نفت است و قضیه استعمارگران. ما می خواهیم که دست غارتگران از صنعت نفت کشور ما کوتاه شود. هزاران صدا، با هم از حلقومها بر می خیزد.

- صحیح است.

- ما به جای توپ، نان می خواهیم

- صحیح است.

کشیده ام بالا و ایستاده ام رو نرده آهنی حاشیه میدان. شعارهای رنگ به رنگ پارچه ای تکان می خورد. مشتها گره می شود و می آید بالای سر و تکان می خورد.

- به دلالتان نفتی اجازه ندهید که بر ثروت ملی ما چنگ بیندازند.

- صحیح است.

ناگهان صدای گلوله می آید. صدای گلوله ای که رو هوا ترکیده است. گلوله دوم و باز گلوله سوم. جماعت تکان می خورد. شعارها جمع می شود و تا چشم به هم بزنم رو هوا پر می شود اعلامیه های رنگ به رنگ. از رو نرده ها جست می زنم پائین. جماعت هجوم برده اند به طرف خیابانها. از خیابان پهن شمال میدان، گروهی پاسبان، باتون به دست، به دو می آیند

میدان دارد خالی می‌شود. انگار غافلگیر شده‌ام. صداها درهم است

- تیراندازی شد

- هوایی بود

- بدو... از این طرف

- دارن میان

- اوعدن

- کسی تیر خورد؟

- از این طرف... بدو

همه دارند می‌دوند. چندتائی افتاده‌اند. کمکشان می‌کنند تا از زمین

بلند شوند. همراه جماعت، پا می‌گذارم به دو. لب سنگفرش پیاده‌رو، پای

راستم پیچ می‌خورد. پرت می‌شوم. دو نفر زیر بغلم را می‌گیرند. سرپانگام

می‌دارند و درمی‌روند. پاچه شلوارم گلی شده است. شلنگ می‌اندازم و از

میدان دور می‌شوم. به اولین کوچه که می‌رسم، کج می‌کنم تو کوچه. کسی

دنبالم نمی‌آید. همه از جلو کوچه رد می‌شوند و می‌روند. تا انتهای کوچه

می‌روم. دست راست، يك كوچه تنگ دیگر هست که درروندارد. می‌ایستم.

مرددم. می‌خواهم برگردم. چند تائی از جلو دهانه کوچه، سریع رد می-

شوند. حالا صدای مردم را می‌شنوم که فحش می‌دهند و ناسزا می‌گویند.

انگار کسانی را به باد کتک گرفته‌اند. تکان می‌خورم که راه بیفتم. پای راستم

یاری نمی‌کند. لنگ لنگان می‌دوم و رو به روی آخرین خانه کوچه بن‌بست

می‌ایستم. صدای پا می‌شنوم. صدای قدمها سنگین است. مثل صدای برخورد

تخت‌میخ آجین پوتین، با سنگ. دلم را به دریا می‌زنم. کبه در را می‌گیرم و

می‌کوبم. صدای پا دارد نزدیک می‌شود. کسی در خانه را باز می‌کند. خودم

را پرت می‌کنم تو خانه و در را می‌بندم. صدای پا نزدیک می‌شود. شتاب

ندارد. چند لحظه صدای پا بریده می‌شود و بعد، باز یکبار دیگر صدای پا

به گوشم می‌نشیند و دور می‌شود. نفس می‌کشم، سرم را بالا می‌گیرم و زن

میانه سالی را می‌بینم که حاج و واج بالای عرم ایستاده است. لبهای زن

تکان می‌خورد

- شما کی حسین؟

در می‌مانم که چه بگویم. من و من می‌کنم

- خانوم خواهش می‌کنم اجازه بدین چن لحظه اینجا بمونم

زن، چیزی نمی‌گوید. می‌نشینم رو اولین پله بام. خیس عرق هستم.

«پلور» عنابی رنگم حاکی شده است. پاچه شلوارم را می تکانم. صدای زنگدار دختری را می شنوم
- ماما، کی بود؟

حالا، خود دختر است که از اتاق می زند بیرون. همراهش یک پسر بچه هست. هر دو می آیند و کنار زن میانه سال می ایستند. چشمان سیاه دختر، آدم را می گیرد. نگاهش معصوم و نجیب است. موی نرمش روشانه اش ریخته است. چتر زلفش، تا بالای ابروهایش به دقت شانه شده است. میانه قد است. بیخ گوش مادرش پیچ پیچ می کند. حالا، نگاه دختر، ناباور شده است و حالا رنگ چشمانش زیتونی شده است. انگار که چشمان دختر، هر لحظه رنگی می گیرد. اما سیاهی اسیرکننده، همه رنگها را پس می راند و مثل میکای سیاه شکسته برق می زند. پسرک ساکت است. دستهایش را پشت سر گرفته است و یکر است نگاهم می کند. مادر به حرف می آید، آنقدر آهسته که به زحمت صدایش را می شنوم

- تو میتینگ بودی؟

عرق پیشانی ام را می گیرم و می گویم

- نه... داشتم از راه می گذشتم

از اینکه دروغ گفته ام، از خودم خجالت می کشم. لب پائینم را گاز می گیرم. زن، دوباره می پرسد

- خوب، پس چرا فرار کردی؟

دلم نمی خواهد جواب بدهم. نمی خواهم باز دروغ بگویم ولی می گویم
- می ترسیدم که بیخود و بیجهت گیر یافتم.

حالا، دختر است که به حرف می آید. دندانهایش آبیگون است. در حرف زدنش لطافتی هست که دل آدم را می لرزاند
- پاشین بیاین تو اتاق تا خلوت بشه

- حرف زدن برایم مشکل است. تا حالا، با هیچ دختری که به این نرمی و به این دلنشینی حرف بزند هم صحبت نشده ام.

- یارو، خوب با بلور خانوم روهم ریختی ها!

- بانو، دفعه دیگه ازین حرفا بزن، هر چی دیدی از چشم خودت دبدی!

دهان بانو تا بناگوش باز می شود و دندانهای زرد و درشتش بیرون می افتد.

- وختی منچتو گرفتم انوخ يادت میدم کرکری خوندن یعنی چی .
 موی وزوزی و خار نشده‌اش را با انگشتان دراز . صاف می کند وراه
 می افتد به طرف شیرآب که وضو بگیرد .
 باز، صدای آرام دختر را می شنوم
 - ... آخه، این بده که تو راه پله نشسبن
 سرم را بالا می گیرم
 - خیلی ممنونم... اگه اجازه بدین، چن لحظه میشنم و بعد میرم .
 زن می گوید:
 - همین چن لحظه رو تو اتاق بشینین
 بلند می شوم . می خواهم راه بیفتم، پایم یاری نمی کند . می نشینم
 - انگار پام ضرب دیده
 پاچه شلوارم را می کشم بالا، قوزك و مچ پایم ورم کرده است . زن
 منی آید جلو و به پام نگاه می کند
 - بد جوری ورم کرده
 آب دهانم را قورت می دهم . نگاهم با نگاه دختر درهم می شود . تکان
 می خورم . حالا، چشمانش سیاه است . مژه هاش بلند و برگشته است . پوستش
 مهتابی رنگ است . پا به پا که می شود، سینه اش می لرزد . انگار پستانهایش
 طاقت پیراهن را ندارند . می آید جلوتر
 - حالا هر جوړه پاشین یاین تو اتاق
 نمی توانم بگویم «نه» . بلند می شوم . دستم را به دیوار تکیه می دهم
 و لی لی می کنم .
 اتاق گرم است . بزرگ است و دلباز، با رنگهایی که آرامش می بخشد .
 رنگ پرده ها و رنگ دیوار و رنگ فرشها، دلهره را از آدم می گیرد . مبل،
 خیلی نرم و راحت است .
 درد پا شروع شده است . تا گرم بود، تنها زق زق می کرد، اما حالا،
 تیر می کشد . دختر می رود و بایک فنجان چای می آید . زن می نشیند و پرویم .
 دختر فنجان چای را می گذارد جلوم و منی نشیند رو دست مبل . پسر بچه
 کنارش ایستاده است . چای را هم می زنم . زیرچشمی به دختر نگاه می کنم ،
 رانهاش را می بینم که تو شلوار قالب گرفته شده است . صدای زن را می شنوم
 - بهرام برو بین خیابون خلوت شد
 بهرام، از اتاق می زند بیرون .

قطره قطره، چای را از لب فنجان می مکم. مادر می گوید :

- ولی شما با این با نمیتونین برین .

دختر می گوید :

- شماره تلفن خونه تونو بدین تلفن کنیم یه کسی بیاد دنبالتون .

لیخند می زنم. همه چیز دستگیر زن می شود .

- آدرس خونه تونو بدین

خجالت می کشم. خانه دنگال، دیوارهای گلی، تنور صنم، الاغهای

رحیم خرکچی، گاری عموبندر، چارچرخه کرم، درشکست و بست خورده،

اتاقهای خفه و توسری خورده و سرتاسر کف حیاط - از باران چندروز قبل -

گل ولای تا قوزک پا.

باز، دروغ می گویم

- من مسافرم

چهره دختر توهم می رود

- پس شما، با این پاتون چیکار میخوانین بکنین؟

کفهایم را می گذارم رو دسته های مبل و بلند می شوم. پای راستم را

بالا گرفته ام.

زن می پرسد:

- چرا پاشدین؟

- باید برم

دختر می گوید :

- ولی شما، حتی یه قدم نمیتونین برین

مادر می گوید :

- تو این شهر، هیچکسو ندارین؟

به یاد شفق می افتم

- چرا... یه آشنا دارم که کتابفروشی داره

بهرام می آید تو. نفس نفس می زند. بریده بریده می گوید :

- ماما... تا میدون رفتم. همه جا خلوته... فقط چن تا پاسبون تو

میدون وایساده بود

زن، به موی نرم پسر دست می کشد. نمی توانم رو یک پا بایستم.

دوباره می نشینم. زن می پرسد

- این کتابفروشی کجاس؟

بهش می‌گویم :

- تو خیابون پهلوی، کتابفروشی «مجاهد»

بهرام می‌گوید :

- من میدونم ماما

زن می‌گوید :

- تا اینجا راهی نیس پسرم. بدو بهش بگو بیاد

بهرام، رو عتابه در اتاق می‌ایستد

- اسمش چیه؟

- شفق

دختر، از رو دسته مبل بلند می‌شود و می‌نشیند کنار مادرش. دلم
منی‌خواهد نگاهش کنم اما خجالت می‌کشم. نگاهم را می‌دوزم به گلهای

سورمه‌ای قالی. هر لحظه ورم قوزك پام بیشتر می‌شود. دردش بیشتر می‌-

شود. خم می‌شوم و بند کفش را باز می‌کنم. صدای زن به گوشم می‌نشیند

... بدجوری ورمش زیاد میشه. اگه کفشتونو درآرین بهتره...

می‌دانم که باشه جورابم وصله خورده است. بند کفش را زها می‌کنم

و پام را می‌کشم

- کفشتونو دریارین... راحت میشین

- نه خانوم... نمیتونم درش بیارم

صدام خشدار است. پیشانی‌ام خیس عرق است. تکیه می‌دهم به پشتی

مبل و سرم را بالای می‌گیرم. بعد، از گوشه چشم، نگاهم را می‌دوزم رو صورت

دختر. دارد نگاهم می‌کند. دلم می‌لرزد. این لرزه غریبه است، اما شیرین

است. روزهای اول که بلور خانم را نگاه می‌کردم، دلم می‌لرزید ولی حالا،

کلی فرق دارد. انگار دلم می‌خواهد از جا کنده شود. انگار تمام تنم می‌لرزد.

انگار چیزی تو دلم خروش برداشته است.

باز صدای دختر است:

- بازم چای می‌خورین؟

- نه خانوم... خیلی ممنونم.

زن، اصرار دارد که کفشم را دریاورم:

- هر طور شده کفشتونو درآرین... خیلی راحت میشین

دلم می‌خواهد بلند شوم و قرار کنم. این جوراب لعنتی، اصلاً فکرش

را نمی‌کردم که يك وصله جوراب بتواند چنین دردسری برآیم درست کند.

به خودم فحش می‌دهم. هرچه بد و بیراه است نثار خودم می‌کنم «...تو نسی می و دو تو من بدی برا سوزا که حسنی ولی دستت نرفت که سه تو من بدی به جوراب بخری؟... حالا بکش...». خم می‌شوم. پاشنه و نولک کفش را می-گیرم و با کفش بازی می‌کنم. تکان نمی‌خورد. انگار که به پایم چسبیده است. کفش را رها می‌کنم. نفس می‌کشم و تکیه می‌دهم و سقف را نگاه می‌کنم - در نیاید؟

- نه خانوم...-

رو پام ورم کرده است

- آگه همون اول که گفتم...-

بهرام می‌آید تو. نیمه نفس است. گونه‌هایش گل انداخته است. پیشانی‌اش به عرق نشسته است

- ماما نبود. کتابفروشی بسته بود

زن، نگاهم می‌کند.

سرم را می‌اندازم پائین و می‌گویم:

- یدجوری بخوادم میرم.

دستم را می‌گذارم رو دسته‌های مبل که بلند شوم.

زن می‌گوید

- شما با این پا نمیتونین برین.

بهش می‌گویم:

- ولی بالاخره باید رفت.

دختر می‌گوید:

- حالا، بازم صب کنین... شاید کتابفروشی باشد.

به چشمان دختر نگاه می‌کنم که حالا زیتونی رنگ است. لبخند کمرنگی

دور لب‌هایش نشسته است. پیرصدا نفس می‌کشم و دوباره تکیه می‌دهم به پشتی مبل و سقف را نگاه می‌کنم.

□

□

بهرام، تا حالا دوبار رفته است که شفق را خبر کند

- ماما، بازم بسته بود.

دارد ظهر می‌شود. آسمان خاکستری رنگ است. ابرهای بره بره قاطی

هم است.

دستهام را می‌گذارم رو دستۀ مبل و بلند می‌شوم. چند لحظه رو پای
چپم می‌ایستم. جرأت نمی‌کنم که پای راستم را بگذارم زمین. کم‌مانده است
که میچ‌پا، پاچه شلوارم را پرکند.

دختر سیاه‌چشم می‌پرسد:

- شما چطور می‌خواین با این پا برین؟

در حرف زدنش نوعی همدردی هست که از لذت سرشارم می‌کند. صدام
لرزه دارد:

- مجبورم برم... بالاخره باید برم

لی لی می‌کنم و تا عتابه در اتاق پیش می‌روم. سیه‌چشم می‌خواهد که

بمانم

- آگه بمونین، شاید کتابفروشی باز بشه.

- بدگمونم آگه بازشدنی بود، تا حالا شده بود.

صبح، یکبار شفق را دیده بودم که می‌رفت به طرف دهانه پل تا برای
اتوبوس‌یلها که با بوق شهر را روسر گرفته بودند، راه باز کند. یکبار دیگر هم
دیده بودم که با شانه، جماعت را می‌شکافت و می‌رفت به طرف کامیون.

به‌زن نگاه می‌کنم. می‌گوید:

- مشکله بتونین با این پا خودتونو به‌جائی برسونین.

بهش می‌گویم:

- میرم تا سر خیابون تا کسی سوار میشم.

دختر می‌گوید:

- ولی شما که کسی رو تو این شهر ندارین

چهره مادر نشان می‌دهد که حرف‌هایم را قبول نکرده است. نشان
می‌دهد که فهمیده است دروغ گفته‌ام. به‌بهرام می‌گوید که تا سر خیابان
همراهیم کند.

- چشم ماما

از اتاق می‌زنم بیرون. سیه‌چشم می‌رود و زود برمی‌گردد. هالتوش را
رو دوش انداخته است

- ماما، منم همدانشون میرم.

دستم را می‌گیرم به دیوار دالان و بایک پا، جستهای کوتاه می‌زنم. از
در خانه که می‌روم بیرون، خسته می‌شوم. نك پنجه پای راستم را می‌گذارم
زمین. از قوزك پا تا مغز سرم تیر می‌کشد. پایم را می‌گیرم بالا. تکیه می‌دهم

به دیوار و می ایستم و سیاه چشم را نگاه می کنم. در نگاهش همدردی هست. سرم را می اندازم پائین. هوا، بفهمی نفهمی سوز دارد. تیره کمرم خشک شده است. باز لی لی می کنم. صدای سیه چشم را می شنوم.

- بهرام، زیر بغلشونو بگیر.

به سیه چشم لبخند می زنم. لبخندش سرشار از غرورم می کند. بهرام می آید جلو. دستم را می گذارم رو شانه اش. تقلا می کنم که راه بروم، اما ممکن نیست:

- خیلی ممنوم بهرام خان... بذارین لی لی کنم. به گمونم بهترتونم خودمو تا سر خیابون برسونم.

تو خیابان پرنده پر نمی زنی. تکیه می دهم به پایۀ چراغ برق. يك لحظه به سیه چشم نگاه می کنم. بعد، سرم را می اندازم پائین و آهسته می گویم:

- منو ببخشین که امروز مزاحمتون شدم

- مزاحمتی نبود

از حرف زدنش لذت می برم. نگاهش می کنم. دارد لبخند می زند. چشمانش زیتونی شده است. نگاهش مستم می کند. می خواهد حرف بزند. دهانش باز می شود، اما چیزی نمی گوید. به خودم جرأت می دهم:

- شما، چیزی میخواستین بگین؟

نگاهش را به زمین می دوزد

- چرا دلتون نمیخواست نشونی خونه تونو بدین؟

تکان می خورم. پس فهمیده است که دروغ گفته ام. خطوط چهرۀ مادر زار می زد که همه چیز دستگیرش شده است؛ ولی نگاه سیه چشم، انکار، نه انکار، باید خیلی تودار باشد که بتواند این همه راحت خودش را به دروغهای من بی تفاوت نشان بدهد.

صدایم می لرزد

- به شما گفتم که...

بهرام، جلو تا کسی را می گیرد. ترجیح می دهم که حرفم را ادامه ندهم. اصلاً چیزی برای گفتن ندارم. به جوی حاشیۀ خیابان نگاه می کنم که باید یکپائی از روی آن بپریم. نشان می دهم که تمام حواسم جمع پریدن از جوی آب است. بقیه حرفم را می خورم. بهرام، در تا کسی را باز می کند. سوار می شوم. به سیه چشم نگاه می کنم و لبخند می زنم. در تا کسی را می بندم

- خدا حافظ

آهنگ صدش دلنشین است :

- خدانگهدار

سرم را برای بهرام تکان می‌دهم. تا کسی از جا کنده می‌شود. سر برمی‌گردانم و از شیشه عقب نگاه می‌کنم. بهرام دست تکان می‌دهد. تو دلم غوغا به‌پا شده‌است. فکر سیه‌چشم رهام نمی‌کند. انگار از سالها قبل با هم آشنا بوده‌ایم. نه نگاهش غریبه بود و نه حرف‌زدنش.

رائنده ترمز می‌کند. آخر اسفالت است. تا خانه، کلی راه مانده‌است.

کشتیارش می‌شوم، ولی تکان نمی‌خورد

- من که نمیتونم برایه تو من تا گلگیر بزنم به گل و شل .

پیاده می‌شوم. با جان‌کندن از رو جوی حاشیه خیابان می‌پریم و باتلا

خودم را می‌رسانم به‌خواجده‌نشین پهن خانه‌ای که سردر ضربی دارد.

باید هرطور شده خودم را برسانم خاته. حسابی از پا درآمده‌ام. وقتی

که لاو پای سالم داشتم، ده بار تو گل و شل لیز می‌خوردم تا فاصله اسفالت و

خانه را بروم. هوا عجب سرد شده‌است. هیچوقت اسفندماه اینهمه سوز

نداشته‌است. قلم پایم تا کاسه زانو تیر می‌کشد. کم مانده‌است که از تاب

درد، از حال بروم. انگشت که به‌ورم قوزک بزنم فریادم درمی‌آید. ابرهای

بره‌بره، دارند به‌هم فشرده می‌شوند. اگر بیارد و او یلاست. همیشه بارانهای

اسفندماه، رگبار است و سیل آسا.

اتوموبیلی ترمز می‌کند. حاج شیخ علی باراننده خدا حافظی می‌کند و

پیاده می‌شود. دامن عبا را بالا می‌گیرد و از جوی حاشیه خیابان می‌گذرد و

لب سنگفرش می‌ایستد تا رائنده اتوموبیل را سر و ته کند و دور شود. بعد،

راه می‌افتد و می‌آید به‌طر قم

- سلام آقا

حاج شیخ علی می‌ایستد. عمامه‌اش مثل برف سفید است. نگاهم می‌کند

و بعد، ریش خنثی رنگش تکان می‌خورد

- علیکم السلام

درنگاهش می‌خوانم که تعجب کرده‌است چرا جلو پایش بلند نشده‌ام.

می‌خواهد راه بیفتد که بهش می‌گویم

- آقا، من گرفتار به مشکل شدم

از بالای عینک شیشه سفید، نگاهم می‌کند

- خالده، توئی؟

جرف زدنش و نگاه کردنش تحقیرآمیز است. باید وقتی می دیدمش، از روخواجه نشین بلند می شدم و مؤدبانه سلام می کردم و دستش را می بوسیدم - بله آقا، من هستم

سراغ پدرم را می گیرد. بهش می گویم
- کاغذش میاد. همیشه سلام میرسونه
می پرسد خیال آمدن ندارد
- گمون کنم شب عید بیاد

می گوید

- دلمون براش تنگ شده... آدم با خدا و مؤمن، مته اوساحداد، تو این دور و زمونه کمتر پیدا میشه. انشاالله زودتر بیاد یه شب بیائیم خدمتش. شکم حاج شیخ علی، تحمل لباده پشمی حنائی رنگ را ندارد. مثل طبل زده است بالا و آدم خیال می کند که کم مانده است لباده وشال و پیراهن را پاره کند و بیرون بزند.

- اوساحداد، ما دلمون هوس دست پخت ننه خالدو کرده
پدرم، دست حاج شیخ علی را به لب نزدیک می کند و می گوید:
- به چشم حاج آقا، خبرتون می کنم.
حاج شیخ علی به معده تکیه می دهد و آروغ می زند و می گوید:
- اوساحداد، این دفعه، مته اینکه فسنجون گوشت درس و حسابی نداشت.

پدرم سرش را می اندازد پائین و سیگارش را می پیچاند و می گوید:
- شرمندم حاج آقا... این روزا کار و کاسبی رونق نداره.
حاج شیخ علی تکان می خورد که راه بیفتد
- آقا، عرض کردم که گرفتار یه مشکل شدم
می ایستد، عینکش را می زند بالا و با تعجب نگاه می کند
- مشکل؟

بهش می گویم:

- بله آقا... قوزك هام در رفته، نمیتونم راه برم.
چند لحظه خیره نگاه می کند. بعد، سیاهی چشمانش دو دو می زند.
بعد، ریش شرعی حنائی رنگش تکان می خورد و چنانکه گوئی بهش توهین شده است می گوید:

- یعنی می فرمائی کولت کنم ببرمت خونه؟

با همه دردی که دارم خنده‌ام می‌گیرد اما خودم را می‌گیرم
 - نه آقا... من همچین جسارتی نکردم
 تند می‌گوید
 - خب، پس چی؟
 جویده و بریده می‌گویم
 - اگه زحمتتون نیست... سر راهتون، خبر بدین که... بیان دنبالم
 راه می‌افتد
 - کی گفته که راه من از طرف خونه شما؟
 به شقیقه‌هام خون می‌جهد. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و چند تا فحش
 چارواداری حواله‌اش کنم
 - اوساحداد، خالد هنوز درس می‌خونه؟
 - بله آقا، از دولتی سر شما کلاس چارمه
 - درس خواندن زیاد، آدمو از دین به‌در می‌کنه، اوساحداد
 از درد قوزك پا دارم ضعف می‌کنم. تنم یخ کرده است. لرز به جانم
 نشسته است. دهانم را باز می‌کنم که هرچه بد و بیراه است حواله حاج‌شیخ
 علی‌کنم اما نای فریاد کشیدن ندارم. یکهو به فکر می‌رسد که در خانه را
 بزنم. از رو خواجه‌نشین بلند می‌شوم. دستم را می‌گیرم به چارچوب در و
 کبه را می‌کوبم. خیلی زود در خانه باز می‌شود. پسر بچه‌ای است که يك
 پتوی نخ‌نما رو دوش گرفته است
 - باکی کار داری؟
 پوزه پسر بچه باریك است. ردهای آبله تمام صورت استخوانی‌اش را
 پر کرده است. گردنش به‌نی قلیان می‌ماند
 - می‌خوام به کسی کمک‌کنه تا برم خونه
 خن‌خن می‌کند. انگار سرما خورده است
 - به کم صب کن به‌دائی بگم
 پسر بچه می‌رود تو خانه. تکیه می‌دهم به خواجه‌نشین و پای راستم را
 بالا می‌گیرم. مرد جوانی می‌آید. گونه‌هاش برجسته و استخوانی است.
 چشم‌هاش گود نشسته است. سیلش تا چانه‌اش، پائین ریخته است. به‌پام نگاه
 می‌کند و می‌پرسد
 - کی بات در رفته؟
 - امروز صب

- کجا؟

- تو میدون

- لابد تو میتینگ بودی آره؟

سوم را می اندازم پائین

- صب کن برادر برم هوتینامو هام کنم

می رود تو خانه و زود برمی گردد. يك جفت هوتین زمخت نظامی به پا کرده است

- بیا برادر... بیا دستتو بنداز دور گردنم

شانه اش را می دهد زیر تنهام. سنگینی ام را رها می کنم رو شانه اش.

نشانی ی خانه ام را می پرسد

- خیلی راه نیس... نزدیک دكون شاطر حبیبه

لنگان لنگان، همراهش راه می افتم.

□

□

تا کفشم پاره نشد از پایم در نیامد. مادرم آبجوش درست کرد و آرام آرام، قوزکم را تو آبجوش مالش داد. حالا زرده تخم مرغ و نعلك انداخته است و میج پایم و نمیدپوش کرده است. لحظه به لحظه درد بیشتر می شود. پیداست که این کارها به درد نمی خورد. رفته اند سراغ میرزا نصرالله. مریض است و خوابیده است خانه. يك پای بلور خانم تو اتاق خودش است و يك پایش تو اتاق ما. امید را فرستاده ام شفق را خبر کند.

دراز کشیده ام تو اتاق پدرم. پایم را گذاشته ام رو مکتا. کم مانده است که از درد غش کنم. دلم مالش می رود. زنش قوزك پایم را تو شقیقه هام می شنوم. شفق، همراه امید، از در اتاق می آید تو. به لبش لبخند نهشته است

- چی شده خالده؟

برایش تعریف می کنم که چه شده است. به حرف هام گوش می دهد. بعد،

آرام می خندد. می دانم خنده اش برای اینست که خودم را نیازم...

- هیچ طوری نشده. ناراحتم نباش، برات یه کاری می کنم

سیگاری می گیراند. حسنی می آید تو. رفته است و سوزنش را زده

است. شفق بلند می شود

- میرم سراغ شکسته بند

و از اتاق می‌زند بیرون. حسنی می‌نشیند کنارم
- چرکش کمتر شده... سوزش کم‌تر شده
حال و حوصله ندارم که به حرفهایش گوش بدهم. گاهی قوزك پايم تا
کامه زانو چنان تیر می‌کشد که می‌خواهم فریاد بزنم.
غذا از گلویم پائین نمی‌رود. مادرم کشتی‌ارم می‌شود که چیزی بخورم.
برایم کاجی درست کرده است. به‌زور دو قاشق می‌خورم و بشقاب را پس
می‌زنم.

رخیم خرکچی، حسنی را صدا می‌کند. بلند می‌شود و می‌رود. پیمان،
از شفق پیغام آورده است

- پاتو گرم بگیر تا فردا صبح که شکسته بند بیاد علاجش کنه
کرم خشک شده است. جرأت نمی‌کنم تکان بخورم. میچ پایم شده
است به اندازه يك کدو تنبل. بلورخانم می‌آید تو اتاق. برایم قطره آورده
است

- بخور... درد پاتو آرام می‌کنه
می‌قطره می‌ریزد تو لیوان آب و سرمی کشم. بلورخانم می‌رود و شیشه
قطره را می‌برد. کرم را جابه‌جا می‌کنم. آرنج‌هایم را می‌زنم زمین و تنهام
را می‌کشم بالا. مادرم دو متکا می‌گذارد زیر کرم و شانه‌هایم. انگار درد
کم‌تر شده است. می‌توانم کمی پایم را جابه‌جا کنم. مادرم نشسته است کنارم.
باید چند ساعتی از صبح گذشته باشد. از پوی تریاک خواجه توفیق خبری نیست.
لابد بساطش را جمع کرده است. ظهر که بکھو همسایه‌ها هجوم آوردند تو
اتاق داشتیم از حال می‌رفتم، اما حالا آرام شده‌ام. چشمم سنگین می‌شود. از
لای مژه‌های نیم‌بسته، چهره مادرم را می‌بینم که درهم است. زانوهای او را تو
بغل گرفته است. چانه را گذاشته است رو زانوهای او. انگار دارد دور می‌شود.
دور و باز هم دورتر که ناگهان درد پا دوباره بیدارم می‌کند. بکھو، میچ پا
تا لگن خصره‌ام تیر می‌کشد. درد شدت می‌گیرد، می‌خواهم زمین را گاز
بگیرم

- مادر

تکان می‌خورد. چشمهایش باز می‌شود

- مادر، دارم می‌میرم.

صدایش خواب‌زده است:

- طاقت داشته باش پسر، الآن صبح میشه.

تنه‌ام را می‌کشم بالاتر و شانه‌هام را به دیوار تکیه می‌دهم
 - کاش بلور خانوم رو بیدار می‌کردی. کاش اون قطره رو نمی‌برد
 مادرم نمی‌خواهد که نصف شب بلور خانم را بیدار کند. باید درد را
 تحمل کنم. شب عجب دراز شده است. نور لامپا به دیوارهای کاهکلی سائیده
 می‌شود. انگار هزاران موجود زنده رو دیوارها قاطی هم شده‌اند. دوباره
 چشمان مادرم روهم می‌رود. پتورا کشیده است رو دوشش. چراغ سه‌فتیله‌ای
 کنارش است. کتری رو چراغ است. خرنش آرام جیله بلند می‌شود. یک رشته
 از موی سر مادرم از زیر چارقد بیرون زده است و افتاده است رو پیشانی‌اش.
 روز به روز، تارهای سفید بیشتر می‌شود. موی سرش دارد خاکستری می‌شود
 - سیزده ساله بودم که عروسی کردم. دوسال بعد، خدا خالدو بهم داد.
 نفس مادرم سنگین شده است. باید خواب رفته باشد. صدایش می‌کنم

- مادر، پاشو بگیر بخواب

چشم‌هایش را باز می‌کند

- پاشو مادر... پاشو بخواب

صدایش خفه است

- پیش تو باشم راحت‌ترم مادر

صدای باز شدن در اتاق می‌آید. یقین عموبندر است که برای وضو -

گرفتن از اتاق بیرون زده است. یا رحیم خرکچی است که می‌رود حمام.

عموبندر، نمازش را با اذان می‌خواند.

مشرحیم، از آنوقت که با رضوان ازدواج کرده است، هفته‌ای دو -

سه بار قبل از سفیده صبح می‌رود حمام.

نفت لامپا دارد تمام می‌شود. قتیله سوسو می‌زند. بعد، پت پت می‌کند.

بوی قتیله سوخته به دماغم می‌نشیند. مادرم فوتش می‌کند. لامپا خاموش

می‌شود. لای درزهای پنجره اتاق، از هوای خاکستری رنگ سخرگاه پر
 می‌شود.

- مادر صب شد، ترو به خدا پاشو از بلور خانوم اون قطره رو بگیر

می‌دانم بی‌خود است. می‌دانم تا امان آقا از خانه بیرون نرود، مادرم

از جایش تکان نمی‌خورد و می‌دانم که امان آقا همیشه قبل از سرزدن آفتاب

تو قهوه‌خانه است و ناشتائی را تو قهوه‌خانه می‌خورد.

مادرم بلند می‌شود و پنجره را باز می‌کند. هوای صبحگاهی تو اتاق

جاری می‌شود. صدای گلگیرهای دوچرخه امان آقا را می‌شنوم. مادرم از تو

پنجره، حیاط را نگاه می‌کند، بعد، چادرش را سر می‌کند و از اتاق می‌رود بیرون و خیلی زود با قطره برمی‌گردد. امان‌آقا پیغام داده است که اگر شکسته‌بند نیامد فوری خبرش کنیم. قطره می‌خورم و تکیه می‌دهم. دندانهام از تاب درد روهم نشسته است. سرم سنگین شده است. مژه‌هام روهم می‌رود. درد دارد ریزه ریزه آرام می‌شود.

حیاط پراز آفتاب است که باقش‌قرق صنم از خواب می‌پریم. شاطر حبیب رفته است. وبا بازرس شهرداری ساخته است و حالا، همراه بازرس آمده است که تنور صنم را خراب کند.

صدای بازرس را می‌شنوم که لفظ قلم حرف می‌زند:
- شهر هرت که نیست خانوم. شهر آئین‌نامه داره، قانون داره، حساب و کتاب داره.

مادرم از پنجره نگاه می‌کند. می‌گوید که بازرس، پسر بزرگ «حاج بعلک» دغالفروش است.

پسر بزرگ حاج بعلک را هزار بار بیشتر دیده‌ام. قامتی میانه‌دارد، لاغر است. ردهای آبله، تمام صورتش را پر کرده است. پوزه‌اش به پوزه توره می‌ماند. همیشه کلاهش را تا تو پیشانی پائین می‌کشد که طامی سرش پیدا نباشد. لبه‌های کلاهش، از یقه نیمته‌اش پهنتر است. گاهی شبها می‌رود دکان طوبی عرق فروش و دوستان می‌زند. بعد، هر وقت که عرق بخورد، همراه یکی دو تا از همقطارهایش می‌رود شیره‌کش‌خانه و دودی می‌گیرد. عرق خوردنش را و دود کشیدنش را از امان‌آقا فهمیده‌ام ولی از خواجه توفیق چیزهای دیگر فهمیده‌ام. مثلاً پسر بزرگ حاج بعلک تا کلاس ششم ابتدائی بیشتر نخوانده است. مرحوم حاج بعلک با رئیس تأمینات رفیق بوده است، برایش دغالهای درشت کراچی از میان دغالها جدا می‌کرده است و گاهی هم با هم دور منقل می‌نشسته‌اند و حالی می‌کرده‌اند و رئیس تأمینات سفارش پسر بزرگ حاج بعلک را به شهردار کرده است و شهردار دست پسر بزرگ حاج بعلک را تو شهرداری بند کرده است و بعد، خود پسر حاج بعلک، چم و خم شهرداری را پیدا کرده است و کم‌کم تو شهرداری برای خودش آدمی شده است.

صدای صنم را می‌شنوم که از خشم می‌لرزد

- آگه دس به تنور من بزنین، خودمو می‌کشم

صدای خواجه توفیق می‌آید

- آخه این بنده خدام می‌خواود زندگی کنه

گویا شاطر حبیب کلنگ هم همراهش آورده است. صدایش را می شنوم
- به من هیچ ربطی نداره. خود آقای بازرس دستور فرمودن که خراب

بشه

خواج توفیق می گوید:

- آقای بازرس از خودمونه...

بازرس، لفظ قلم حرف می زند:

- مقررات اداری، خودی و غریبه نمی فهمد.

خواج توفیق می گوید:

- ولی مرحوم حاج بعلک اونقد غیرت داشت که...

بازرس، حرف خواج توفیق را می بُرد. صدایش بلند است و تحکم آمیز

- این تنور باید خراب بشه.

ناگهان، صنم خانه را روسر می گیرد

- اروای شیکمتون، پس گذاشتم خرابش کنین، جلورئیس شهرداری رو

می گیرم، خودمو آتیش می زنم، توپز تو هرچه نه بدتر رئیس شهرداری
می کنم.

شاطر حبیب جا می خورد:

- اه... اه... اه... به آقای بازرس؟..

صنم، میدان را از دست همه می گیرد. صدایش تا هفت محله می رود

- درخیگتونو بذارین و بزنین به چاک

بازرس قالبی حرف می زند. عصبانی شده است

- به مأمور دولت توهین نکن مادر. دلت که نمیخواه که بندازمت تو

هلفدونی

- خوبه، خوبه، خوبه... پسر حاج بعلکم برامون آدم شد، با چار

تومن آبستنش کردن حالا اوامده قد و قواره قناسشو به رخ من میکشه

ناگهان فریاد شاطر حبیب بلند می شود. مادر می گوید که کرمعلی بادلک و

و پوزه بسته، دسته جوغن را برداشته است و افتاده است به جان شاطر حبیب.

صنم، رانده است به سیخ پا تنور و هجوم برده است به طرف بازرس. شاطر-

حبیب و بازرس فلنگ را می بندند. صدای صنم را می شنوم که دارد کرکری

می خواند

- برام آقای بادرس آورده

می دانم که پسر حاج بعلک دست بردار نیست. برای صنم و کرم چنان

قاهی سوراخ کند که حظ کنند.

شفق می‌آید، همراهش يك کامل مرد هست که ریش حنائی رنگ دارد.

شفق می‌پرسد

- شبو چطو گذروندی؟

- خیلی بد

مادرم می‌رود که آب‌جوش درست کند. کامل مرد می‌نشیند. نم‌ را از پایم باز می‌کند. با انگشت، ورم پایم را فشار می‌دهد. استخوان پایم تا کاسه زانو تیر می‌کشد. کامل مرد می‌گوید که انگشت پایم را تکان بدهم. نمی‌توانم. بلورخانم می‌آید. مادرم صداش می‌کند

- بلورخانوم، بی‌زحمت دو استیکان چای دم کن

جمیله، چارپایه را می‌آورد و می‌گذارد کنار رختخوابم. شفق می‌نشیند. کامل مرد، آرام و با احتیاط با پایم ور می‌رود. عقیده دارد که شکستگی نیست. می‌گوید

- در رفته، چیز مهمی نیست

خیالم راحت می‌شود.

مادرم، لگن مسی را می‌آورد و می‌گذارد جلو پایم. بعد، می‌رود و کتری آب‌جوش را می‌آورد. کامل مرد، پایم را تو آب‌جوش مالش می‌دهد. با انگشت‌های پایم بازی می‌کند. تمام تنم شده است درد. دلم می‌خواهد گریه کنم. شاید اگر شفق نبود و یا اگر بلورخانم نبود، می‌زدم زیر گریه. کامل مرد نگاهم می‌کند. بام حرف می‌زند. می‌پرسد که چطور شد پایم در رفت. یا صدای گرفته برایش تعریف می‌کنم. غافلگیرم می‌کند، پاشنه و انگشتان پایم را می‌گیرد، بکھو تکان می‌دهد، مخم تیر می‌کشد

- تموم شد

پایم جا افتاده است. زرده تخم مرغ و روغن و آرد و نمک قاطی هم

می‌کند و روی پایم می‌مالد و نم‌پیش می‌کند

- کاریش نداشته باشین تا خودش جدا شه

وقتی که شفق می‌خواهد راه یفتد، از جیب بغل نیمتنه‌اش دو کتاب

کوچک - هر کدام به اندازه کف دست - بیرون می‌آورد و می‌گذارد زیر متکا

- برا اینکه حوصله‌ت سر نره، این کتابا رو بخون. بازم بهت سرمی‌زنم.

کامل مرد به مادرم سفارش می‌کند که همیشه پایم گرم نگهداشته شود.

شفق و کامل مرد می‌روند. پایم زق زق می‌کند. درد کمتر شده است.

خواب دارد چشمهام را پر می کند. ناگهان دوباره صدای صنم بلند می شود. مادرم از پنجره نگاه می کند. منی گوید که همه همسایه ها از اتاقها ریخته اند بیرون. منی گوید که دوباره پسر بزرگ حاج بعلک آمده است. این دفعه يك پاسبان همراهش است. شاطر حبیب يك كلنگ دوسر به دست دارد. صنم تازه به تنور آتش انداخته است. پاسبان بی هیچ ارس و پرسى، چنان می خواہاند تو گوش کرم که دوباره زخم دهانش باز می شود. صنم یقہ اش را تا پائین جر می دهد و پهن می شود رو زمین و گل کف خانه را روسر می گیرد. پسر بزرگ حاج بعلک دستهایش را به کمر زده است و کنار ایستاده است و لبخند می زند. خواجه توفیق، آب دماغش را که راه افتاده است با دستمال می گیرد. شاطر حبیب كلنگ را می کشد به جان تنور و با خاك يكسانش می کند. پاسبان مثل سد سکندر ایستاده است و کسی جرأت نمی کند که نتقی بکشد.

□

□

همسایه ها، هر کدام، دست کم يك بار آمده اند عیادت می ولى بلورخانم، هر روز يکى دوساعت از وقتش را در کنارم می گذرانند. حسنى، از کوره پزخانه می آید. اول می رود پیش على آقا سوزنش را می زند، بعد، می آید نیم ساعتی پیشم می نشیند و می زود. گویا امشب سوزن آخری را بزند. اینطور که می گوید، حالش خوب شده است. کتابها را خوانده ام. شفق نیامد، ولى بیدار، تا حالا يك بار آمده است. کتابها را گرفت و برد و چند کتاب دیگر به جایش آورد. از پدرم نامه رسیده است. مختصر پولی هم رسیده است. حالا، همه بدهکاریها را داده ایم. یواش یواش دارد دستان بدهانمان می رسد. تا عید، چند روزی بیشتر نمانده است.

از تو رختخواب بلند می شوم. به عصا تکیه می دهم و می ایستم جلو پنجره. سایه کشیده است پسای دیوار. رضوان از در خانه می آید تو. بهم لبخند می زند و می رود به طرف اتاق مش رحیم. بانو دارد جلو اتاق را جارو می کند. گربه ای از رو سایبان الاغها جست می زند تو حیاط و می رود تو کبوترخانه. لابد به هوای تخم کبوتری و یا جوجه ای. تو سوراخ سنبه های کبوترخانه را می گردد و می زند بیرون. یکهو فریاد رضوان را می شنوم. سراسیمه و با سر برهنه از اتاق می پرد بیرون و دستهایش را می زند پر کمر و با داد و فریاد، مرده ها و زنده های رحیم خرکچی را می جنباند.

مش‌رحیم، مچ رضوان را تو بازار قصابها گرفته است. چه کسی بهش خبر داده خدا می‌داند. چند روز زاغ سیاه رضوان را چوب زده خدا عالم است. زنها، ته و توی قضیه را درآورده‌اند. مش‌رحیم تو بازار قصابها دیده است که رضوان با يك جوان گردن کلفت خوش و بش می‌کند. بعد می‌بیند که رضوان، همراه جوان سوار تاکسی می‌شود. رحیم خرکچی می‌آید خانه و می‌نشیند منتظرش. رضوان، به هوای این که مش‌رحیم، کوره‌پزخانه است، ناهارش را بیرون می‌خورد و عصر که می‌آید خانه، رحیم خرکچی، بی‌ارس و پرس، چوب را می‌کشد به جانش و حالا زن، پس‌کی بزَن.

رضوان، پاشنه دهانش را کشیده است و لنترانی حواله رحیم خرکچی می‌کند. همه همسایه‌ها از اتاقها ریخته‌اند بیرون. چندان از بچه‌های کوچک هجوم آورده‌اند تو خانه. رحیم خرکچی با چوب دنبالش می‌کند - ولدالزناها، آدم نمیتونه تو خونه خودش که بخوره؟

بچه‌ها فلنگ را می‌بندند. رحیم خرکچی که برمی‌گردد باز پیداشان می‌شود.

آفاق زیر بغل رضوان را می‌گیرد و می‌بردش تو اتاق خودش. رحیم خرکچی غر می‌زند و می‌رود تو اتاق

- تره خریدم قاتق نوئم کنم، قاتل جونم شد

حالا می‌توانم باعصا راه بروم. اگر به تو زخم فشار نیاید، اصلاً درد ندارد. دراز می‌کشم رو رختخواب، این چندروزه که خانه نشین بوده‌ام، هم چندتائی کتاب خوانده‌ام و هم اینکه به «سید چشم» فکر کرده‌ام. از خانه که زدم بیرون، يك جوری سر راهش سبز می‌شوم

- چرا دلتون نمی‌خواست نشوئی خونه‌تونو بدین؟

لابد هزار جور فکر و خیال کرده است. به بهانه تشکر هم که شده می‌روم سراغش.

تنهام را می‌کشم بالا و به متکا تکیه می‌دهم. مادرم می‌آید و روتوری آب می‌گیرد و لامپا را روشن می‌کند. چند صفحه‌ای از کتاب آخری مانده است. خدا کند فردا پندار بیاید و برایم کتاب بیاورد. دارم به کتاب خواندن عادت می‌کنم. تا کتاب را بگذارم زمین، بعد از چند لحظه بی‌اختیار دستم می‌رود به سراغش. انگار چیزی گم کرده باشم. این کتاب آخری چه پر ماجرا بود. چه پر ماجرا بود و چه کیفی کردم از خواندنش. این «پاول» عجب جانوری است. کور شده است و هنوز دست بردار نیست.

عجوبه است. هر کسی نمی تواند مثل « پاول » زندگی کند. آدم باید فولاد باشد که بتواند این همه سختی را تحمل کند تا آبدیده شود. اگر خدا بخواهد انگار رضوان از سرو صدا افتاده است. چای دارد دم می آید. مادرم استکان نعلبکیها را می آورد و می نشیند. هنوز چای نریخته است که در اتاق باز می شود. خاله رعناست. دخترش و غلام هم هستند. بی سلام و علیک، خاله رعنا می آید و کنارم زانو می زند و گونه هام را می بوسد - الهی خاله ت بعیره.... الهی پای خاله ت می شکست... بین چه بلائی سر پسرم اومده

و هام می کند. رومی کند به مادرم. يك بند حرف می زند ؛
- خواهر چرا خبرم نکسردی ؟ ... عالمو آدم قهیدن که پای پسرم شکسته ولی من بی خبر بودم ... خواهر ازت گله دارم... اقلا می گفتی... مادرم حرف خاله رعنا را می برد. بهانه می آورد که گرفتار بوده است. که کسی نبوده است بفرستد خبرش کند. خاله رعنا باز گله می کند. مادرم چای می ریزد. پسر خاله رعنا، خودش می رود چارپایه را از گوشه اتاق می آورد و می گذارد کنار رختخوابم و می نشیند. چشمهام را روهم می گذارم. غلام می پرسد :

- چطو شده که پات در رفت؟

دلهم نمی خواهد جواب غلام را بدهم. طفره می روم

- خوب دیگه... همینطوری... در رفت

دختر خاله رعنا، جمیله را تو بغل گرفته است. دختر خاله رعنا، آب و رنگی دارد. بفهمی نفهمی، گونه هاش را سرخاب زده است. موی سرش برق می زند. جمیله را می بوسد. بعد، حال مرا می پرسد :

- بحمدالله

غلام باز می گوید :

- نگفتی که چطو شد پات در رفت

زیر لب می گویم :

- همینطوری دیگه

می گوید :

- حالا دیگه خودتو برا من بگیر

خاله رعنا، مقنعه را از سر باز می کند. بعد، استکان چای را هم

می زند و بعد، طبابت می کند :

- خواهر پوست دقنه تازه روش بنداز...
 دو دندان پیشین خاله رعنا افتاده است
 - ... با روغن و نمک و...
 جوابش می‌دهم:
 - پام خوب شده خاله، دیگه درد نداره
 - چرا زودتر خبرم نکردین؟
 حالا هم کسی خبرش نکرده بود. گویا ناعورخستمال از حسنی شنیده
 بود و به عاشور بلمچی گفته بود و عاشور بلمچی هم به پسر خاله رعنا گفته بود.
 غلام، سراغ پدرم را می‌گیرد.
 مادرم می‌گوید:
 - شکر خدا حالش خوبه. همین دو - سه روز پیشم ازش خط اومد.
 غلام می‌پرسد:
 - لابد، پولم فرستاده؟
 مادرم می‌گوید:
 - چن تومانی.
 غلام نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند که گر می‌گیرم.
 دختر خاله رعنا، زیر ابروهایش را برداشته است. انگار که سینه بند هم
 بسته است. با آنوقت‌ها کلی فرق کرده است.
 خاله رعنا از شوهرش حرف می‌زند:
 - تنه‌ش افتاده تو خونه اصلاً تکنون نمیخوره. پول توتون چپقشو
 هم من میبایس بدم... خواهر، مگه یه زن چیکار میتونه بکنه؟... تموم
 زمستون، حتی یه روزم برفتم سرکار. دستامو نیگا کن... آخه مگه آدم
 چقد میتونه لباس بشوره؟... چقد میتونه کلفتی اینو اونو بکنه؟...
 دستهای خاله رعنا سفید است. انگشتها و پشت دستهایش ورم کرده
 است. پوست دستهایش پیر شده است.
 پسر خاله رعنا سیگاری می‌گیراند و با دودش بازی می‌کند. اولین بار
 است که می‌بینم غلام سیگار می‌کشد. مادرم نگاهش می‌کند. در نگاهش
 سرزنش هست. غلام دود را از میان لبها بیرون می‌دهد و حرف می‌زند
 - سر بازی دیگه خاله... آدم گرفتار میشه. تازه سیگار که چیزی نیس
 خاله رعنا دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید:
 - خوبه، خوبه... اگه سر بازی بده چرا رفتی اسمتو نوشتی که-

بمونی. تن لش بیعار میخواد تو سربازی بمونه که مفت بخوره و مفت بگرده. غلام قصد کرده است که تو لباس بماند. قرار است دوره ببیند و گروهبان سوم شود. عیبش اینست که اصلاً سواد ندارد. بنا کرده است درس خواندن. تو گروهانسان هشتاد و شش نفر بی سواد هست که تو سربازخانه سواد یادشان می دهند. غلام می گوید:

- راه دارم تا استوار یکمی جلو برم... زندگی رو به راه میشه چه شده است که روز به روز از پسر خاله رعنا بیشتر بدم می آید. دلم نمی خواهد حتی نقشش را ببینم. دارد سپاهش را تاب می دهد و گوشش به رفت و آمدها و حرفهای تو حیا ط است. بعد از آن روز که باور خانم خیطش کرد، از هوای بلور خانم آمد بیرون. ولی این دفعه انگار که باز هم به سرش زده است.

حسنی در اتاق را باز می کند و می آید تو. زانو می زند کنارم و می گوید:

- خالد، همونیه که پریشبا اومد.

بیدار است. بلند می شوم و به عصا تکیه می دهم. خاله رعنا می گوید:

- نرو بیرون خالد، برا پات ضرر داره. هر کسه بگو بیاد تو، ماکه غریبه نیسیم.

- نه خاله رعنا، میرم دم خونه... طول نمیکشه به حسنی می گویم که کتابها را از زیر مکتا بردارد و بدهد به دستم. غلام دست دراز می کند که کتابها را از دست حسنی بگیرد.

- اینا چه کتاباییه خالد؟

کتابها را از دست حسنی می گیرم. به غلام جواب نمی دهم و همراه حسنی از اتاق می زنم بیرون.

بیدار یرایم کتاب آورده است.

□

□

به کمک عصا از خانه می زنم بیرون. پس فردا نوروز است، پدرم نوشته بود که اگر شد می آید ولی نیامد. تا فردا شب باز هم وقت هست. خدا را چه دیده ای. شاید راه افتاد و آمد که شب عید دور هم باشیم.

ده روز بیشتر است که نرفتم قهوه خانه امان آقا. تا سیزده بدر هم نمی روم. بعدش هم هر چه پیش آید خوش آید.

قاتی کنان می روم تا دکان مهدی بقال. مهدی بقال سردماغ است.

حالا، بدهکارش نیستیم. تا می‌بیندم، لبه‌اش به خنده باز می‌شود:

- چطو شد که پات در رفت

دیگر حفظم شده‌است. تند می‌گویم و تمامش می‌کنم.

مهدی بقال از پشت پیشخوان می‌آید بیرون. چارپایه‌ای می‌آورد و می‌گذارد جلو جرز دکان:

- بشین یه کم گپ بزنیم

می‌نشینم رو چارپایه. آفتاب لذت می‌بخشد. دستم بی‌اراده می‌رود به طرف کتاب. از جیب عقب شلوار بیرونش می‌آورم. دومشتری سر می‌رسد. تا مهدی بقال راهشان بیندازد، يك صفحه می‌خوانم. لای کتاب را هم می‌گذارم. دلم می‌خواهد با همین پای شل بلند شوم و بروم سراغ سیه چشم. اصلا از ذهنم بیرون نمی‌رود. بهش که فکر می‌کنم دلم سنگین می‌شود. غم می‌گیوادم. فکر کردن به سیه چشم با فکر کردن به بلور خانم زمین تا آسمان تفاوت دارد. مهدی بقال مشتریها را راه می‌اندازد و چارپایه دیگری بر می‌دارد و می‌آورد می‌گذارد کنارم و می‌نشیند

- خوب خالده، حال و احوال چطوره؟

- خوبم

- از اوضاع چه خبر؟

این روزها همه کس داش می‌خواهد از اوضاع سر در آورد. می‌خواهد بفهمد که اینهمه جنجال «نفت» به کجا کشیده‌است. مهدی بقال روسینه‌اش نوار دوخته است که چرب و کثیف شده‌است

- ... اعتصاب پالایشگاهو می‌گم

هرچه از بیدار شنیده‌ام برایش می‌گویم

- کارگرا تصفیه خونه دست از کار کشیدن. چن تائی انگلیسی کشته شده. انگلیسیا تصفیه خونه رو تعطیل کردن. دارن دستو و پاشونو جم می‌کنن که فلنگو ببندن. حالا دیگه دستگیرشون شده که دوره غارتگری تموم شده. دستگیرشون شده که هر چیزی هم صاحب داره و هم اینکه حساب و کتاب داره. شوخی که نیس. تا حالا، روزی سیصد هزار لیره درآمد به جیب گشادشون زدن و هیچکس بهشون نگفته که خرشون به چنده

گل از گل مهدی بقال شکفته می‌شود

- روزی سیصد هزار لیره؟

- شایدم بیشتر

- میدونی وضعمون چقد خوب میشه؟
 - معلومه
 - میدونی که بهر کدوممون چقد میرسه؟
 ابراهیم سرمی‌رسد
 - هی خالد، چطوری؟
 - خوبم
 مهدی بقال بلند می‌شود که مشتری را راه بیندازد. ابراهیم می‌نشیند
 جای مهدی بقال
 - شنیدم بات در رفته؟
 - می‌بینی که در رفته
 - شنیدم تو متینگ بودی؟
 جوابش نمی‌دهم. سیگاری می‌گیراند و دودش را قورت می‌دهد.
 بعد، سیگار تعارف می‌کند
 - می‌کشی؟
 - نه
 سر و وضع ابراهیم خوب است. نو نوار است. سه گونه‌هاش آبی
 دویده است. پاک از مش رحیم بریده است. بی‌خبر نیست که چه بلایی سر-
 حسنی آمده است
 - تا چشمش کور شه... تقصیر خودش. چسبیده دم کون بابا و ول-
 کنم نیس. بیاد با من که وختی بخواد عشق بکنه، يك تکه ناب بندازم تو
 بغلش که مجبور نباشه بره سر عباره بغل گنگه بخوابه و سوزاك بگیره.
 می‌خواهد پولی را که خرج حسنی کرده‌ام بدهد، ازش نمسی گیرم. از
 قرار معلوم وضع ابراهیم خیلی رو برآه است. دست می‌کند جیب شلوار و
 يك مشت اسکناس ریز و درشت بیرون می‌آورد و نشانم می‌دهد:
 - اینا همه پوله... اگه حسنی، بابارو ول کنه بیاد به نفعشه...
 تازه کی میتونه زیر بایت اون جنده باشه؟... بابام دلش خوشه زن گرفته.
 اسکناسها را می‌چپاند تو جیبش ویرایم تعریف می‌کند، از پولهایی که
 به دست می‌آورد و از خرجهایی که می‌کند. می‌گوید که با «مهین سالکی»
 رفیق شده است. گاهی تعریف مهین سالکی را تو قهوه‌خانه امان آقا شنیده‌ام
 که خوشگل است. تو عروسیها می‌رقصد و تاکش هم هنجاه تومان است.
 به گمانم ابراهیم چاخان می‌کند. رفیق شدن با مهین سالکی خیلی خرج بر-

می‌دارد. بهش می‌گویم، می‌زند زیر خنده
- کجای کاری؟... دوتا دخل که بزنم خرج ده هفته مهین سالکی در
میاد.

بهش می‌گویم:

- نمی‌ترسی گیر بیفتی؟

می‌گوید:

- آدم ترسو نمیتونه زندگی کنه

حرف زدن با ابراهیم اصلاً فایده‌ای ندارد. اصلاً راه‌بیا نیست. خالق
سرمی‌رسد و با ابراهیم راه می‌افتند. تعجب می‌کنم که چرا تا حالا پای ابراهیم
و یا خالق به کلانتری کشیده نشده است. شاید هم گیر افتاده ولی حسابهایی در
کار هست. به یاد عموبندر می‌افتم که تو بازار قصابها پولهایش را زده بودند.
بعد از عمری دل تیر خورده‌ام هوس قلوه کرد. فکر کردم بخرم و بیارم خونه
کباب‌کنم و زهرمار کنم. از تو آستر کلام پول در آوردم که به قلوه قروش بدم.
کلامو که گذاشتم سرم، یکهو مشه باد از سرم قاپیدنش...

مهدی بقال، قلیانش را چاق می‌کند و می‌آید می‌نشیند. به قلیان پک
می‌زند و می‌گوید:

- خیلی نعلک نشناسه.

- کی؟

- ابرام

- چرا؟

- یددنه با خالق و چی‌ووق اومده بودن که کلا سرم بذارن.

به قلیان پک می‌زند و باز می‌گوید:

- میگفتن یدصدوق چای - رنیزه دارن که میخوان بفروشنش. نزدیک

بود کلا سرم بره بهشون یددتومن بیعونه بدم... سه‌تایی دوره‌م کرده بودن
و داشتن خامم می‌کردن

چشمان مهدی بقال چپ است. نوار روسینه‌اش سیاهی می‌زند

- میگفتی؟

- از چی؟

- از انگلیسیا

یکهو صدای صلوات دسته‌جمعی کارگران نانوايي شاطر حبیب بلند
می‌شود. تنور را روشن کرده‌اند.

فکرمی کنم بلند شوم و نرم نرمک بروم طرف خانه سیه چشم. تا برسم مدرسه هم با تعطیل شده اند. همان نزدیکیها پرمه می زنم تا پیدا شود. بلند می شوم و کتاب را می گذارم تو جیبم.

زمین خشك خشك است. آفتاب حسابی داغ است. آسمان آبی یکدست است. شهر آنقدر ساکت است که آدم خوابش می گیرد. تو خیابان حکومتی، تمام دیوارها نوشته شده است. جلو ساختمان حکومتی از همه جا درشت تر و پررنگ تر نوشته شده است:

«دست غارتگران را از ثروت ملی کوتاه کنیم»

چه وقت این شعار را نوشته اند که پاسبان کشيك ساختمان حکومتی ملتفت نشده است، خدا می داند.

یکبار که قصد کرده بودیم دیوار روی کلانتری را بنویسیم، یکی از دوستان راننده، کامیونش را آورد و روی کلانتری نگه داشت و در موتور را زد بالا و با موتور در وقت تا ما کارمان را کردیم. چراغهای جلو کلانتری روشن بود و دیروقت بود و پرنده تو خیابان پرنمی زد.

کار که تمام شد، کامیون آهسته راه افتاد و ما هم که دونفر بودیم، در پناه کامیون راه افتادیم. بعد، پریدیم رو رکاب کامیون و راننده گاز را بست به نافش.

شاید برای نوشتن دیوار روی ساختمان حکومتی هم يك چنین کلکی سوار کرده باشند.

از نبش خیابان حکومتی، کج می کنم تو خیابان پهلوی. کسی صدام می کند. آزاد است که دارد شلنگ می اندازد و می آید

- انگار راه افتادی؟

- می بینی که راه افتادم

آزاد، خوشحال می شود

- داری کجا میری؟

دلم می خواهد همه چیز را برایش تعریف کنم. دلم می خواهد بهش بگویم که چطور اسیر سیه چشم شده ام. می خواهم سفره دلم را برای آزاد باز کنم تا شاید کمکم کند. شاید بهتر از من عقاش برسد که برای دوست شدن با سیه چشم چکار باید بکنم. هر چه باشد، دو - سه سالی از من بزرگتر است و زندگی اش هم طوری بوده است که بیشتر از من با دخترها سروکار داشته است.

آزاد می‌گوید:

- نگفتی کجا داری میری؟

جرات نمی‌کنم چیزی بهش بگویم. می‌ترسم بهم بخندد و یا مسخره‌ام کند. می‌گویم

- هیچ ... همینطور راه افتادم. بسکه تو خونه نشستم خسته شدم می‌گوید:

- بریم قهوه‌خونه به چای بنزیم

با هم راه می‌افتیم.

مشریه‌های قهوه‌خانه «شکوفه» با مشتریه‌های قهوه‌خانه امان‌آقا و قهوه‌خانه مرشد، کلی فرق دارند. اغلب جوان هستند. درس خوانده به نظر می‌آیند. دسته دسته دور همدیگر نشسته‌اند و گفتگو می‌کنند. حرفشان از نفت است و از اعتصاب کارگران تصفیه‌خانه. صداها قاطی هم است. قهوه‌خانه، دور تا دور، اتاقهای بزرگ سه دری دارد. تو هر اتاق، چند دسته نشسته‌اند. اتاقها به همدیگر راه دارند. حالت خاص قهوه‌خانه، آدم را می‌گیرد. پا که می‌گذاری تو قهوه‌خانه، انگار وارد دنیای تازه‌ای شده‌ای.

می‌نشینم. آزاد به سه نفر که دور هم نشسته‌اند و اختلاط می‌کنند معرفی‌ام می‌کند. فکر رفتن و دیدن میه چشم را از سر بیرون می‌کنم. حرفها آدم را می‌گیرد. دلم می‌خواهد بنشینم و گوش بدهم و تازه، بهانه‌ای ندارم که از آزاد جدا شوم.

برایم چای می‌آورند. روبرویم جوانی نشسته است که نگاهش آشناست. حتی حرف زدنش به گوشم آشناست. انگار این چشمها را جایی دیده‌ام، در يك لحظه زودگذر، در هوایی نیمه تاریک. چشمها را می‌شناسم. سیاه است و بزرگ و خوش حالت ... و حرف زدنش؟ ... نوعی آشنایی دور و گنگ، نوعی آشنایی لغزنده که نمی‌توان ثابت نگهش داشت با حرف زدن این جوان ربط می‌دهد. جوان با حرارت حرف می‌زند. سرم را می‌گذارم بیخ گوش آزاد و ازش می‌پرسم:

- این کیه که داره حرف می‌زنه؟

زیر گوشم زمزمه می‌کند:

- تازه از زندون اومده بیرون

- اسمش چیه؟

- پندار

یکهو منتقل می‌شوم. غروب کلانتری برایم زنده می‌شود. سبیل

قبطانی غلامعلی خان و چشمان گردش که عینهو دوکشمش سبز است
... آقا... با شما هستم...

آفتاب از هرة دیوار بام کلانتری پریده است. دلم پراست. می‌خواهم
بزخم زیر گریه

... گوش کن آقا... تو فقط گوش کن... هیچ حرف نزن.

پاسبانی برای غلامعلی خان جای می‌برد. دندانهایم انگار لق شده‌است.
سرم دارد می‌ترکد.

به شفی بگو که پندار و گرفتن. کتابفروشی مجاهد تو خیابون پهلویه.

... جای را هم می‌زنم و به پندار نگاه می‌کنم که دارد از زندان حرف

می‌زند و از مقاومتی که کرده است. با لذت حرف می‌زند و با اشتیاقی که
چشمان خوش حالتش را درخشان کرده است.

□

□

نیم ساعتی هست که دور و بر خانه سیه‌چشم پرسه می‌زنم. کاسبه‌ای
محل بهم شك کرده‌اند. نگاهشان آنقدر دنبالم می‌کند تا از میدان دیدشان
دور شوم. از ته خیابان، پسر بچه‌ای می‌آید که عینهو بهرام است. رنگ
لباسش، قدش و راه رفتنش با بهرام هیچ توفیری ندارد. شاد می‌شوم. با پای
ناقص می‌جنبم که بهش برسم. یکهو داغ می‌شوم. دلم مثل دل گنجشك رمیده
می‌زند. لنگ لنگان خودم را می‌رسانم سر کوچه بن بست که جلو بهرام را
بگیرم و باش حرف بزخم. پسر بچه نزدیک می‌شود. خودش نیست. وای روم.
انگار آب یخ ریخته‌اند روسرم.

حالا، هوا تاریك شده‌است. کدركش کوچه بن بست يك چراغ سگرد
گرفته هست. دلم را می‌زنم به دریا و جلو چشم خوار بار فروش می‌رانم تو
کوچه. صدای عصا بدجوری رسوا می‌کند. تق تقش مثل ضربدهای چکشی
است که به شفیقه‌هام کوبیده می‌شود. می‌رسم سرنش بن بست دوم. چراغ
سردر خانه‌شان خاموش است. می‌روم جلوتر. می‌دانم که اشتباه نکرده‌ام.
اصلا چطور ممکن است اشتباه کرده باشم. خانه، همان است که شتاب زده
خودم را پرت کرده بودم تو دالانش و در را بسته بودم. همه چیز برایم جان
می‌گیرد

... تو متینگ بودی؟

... نه... داشتم از راه می‌گذشتم.

تردید ندارم. خانه همان است. پنجره اتاق تاریک است. هزار جور فکر و خیال می‌کنم. یعنی ممکن است برای گذراندن روزهای عید رفته باشند سفر؟ ... ممکن است رفته باشند میهمانی و آخر شب بیایند؟ ...

چند لحظه روبروی خانه می‌ایستم. به در و دیوار نگاه می‌کنم. پنجره خانه روبرو روشن است. سایه سرمردی رو پرده صورتی رنگ می‌افتد و از جلو پنجره رد می‌شود. راه می‌افتم. انگار غم عالم رو دلم سنگینی می‌کند. از کوچه بن بست می‌زنم بیرون. نگاه خواربارفروش - کسه درست روبروی کوچه است - مثل میله‌های نولک تیز داغ، تنم را سوراخ می‌کند. دلم می‌خواهد آنچنان با عصا به فرقهش بکوبم که سقط شود. مهدی بقال اصلاً اینطور نیست. روزی صد نفر بیایند و بروند، انگار نه انگار. باید با خواربارفروش دوست شوم. اینطور بهتر است.

می‌روم به طرف خیابان پهلوی که شلوغ است. فردا، شب عید است. هر کس دستش به دهانش می‌رسد، خرید می‌کند. قوزک پام دارد درد می‌گیرد. خسته شده‌ام. بروم کتابفروشی مجاهد بنشینم و خستگی در کنم.

چند جوان با هم سر می‌رسند. دسته جمعی روزنامه می‌فروشند. خیابان را گرفته‌اند و سرشان. کسی ازشان جلوگیری نمی‌کند. ایمان، همسراشان است. صدایش از همه کلفت‌تر است. قدش از همه کوتاه‌تر است. دسته روزنامه را بالای سر گرفته است و فریاد می‌کشد. گاهی عکس درشت صفحه اول می‌زند تو ذوقم. اینطور روزنامه‌ها همیشه مخفی است. هنوز به قیافه عکس عادت نکرده‌ام. نوعی احساس بیگانگی می‌کنم. بچه‌ها، عمد دارند که سبیلشان کت و کلفت باشد. عین میل همین عکسی که اول روزنامه نشسته است. یکبار با بیدار درگیر حرف شدم.

- من هنوز نمیتونم بفهمم که چرا این عکس میبایست تو صفحه اول روزنامه‌های ما چاپ بشه.

بیدار می‌گوید

- وختی خوب فهمیدی همبستگی جهانی یعنی چی، اونوخ اینو هم می‌فهمی.

بهش می‌گویم:

- چه ارتباطی با هم دارن؟

می‌گوید:

- کم کم حالت میشه.

گمان نمی‌کنم حالی‌ام بشود.

کتابفروشی مجاهد بسته است. اصلاً معلوم نیست چه وقت باز است و چه وقت بسته است. کارش هیچ حساب و کتابی ندارد و یا اگر دارد من سر در نمی‌آورم.

تا قهوه‌خانه شکوفه راهی نمانده است. عصا زنان می‌روم که بنشینم و نفسی تازه کنم. قهوه‌خانه شلوغ‌تر از پیش از ظهر است. بعضی از قیافه‌ها، همانهایی هستند که قبل از ظهر، تو قهوه‌خانه نشسته بودند. پندار هم هست. همت نشسته است کنارش. جای خودش و ول می‌خورد. نگاه تیزش آسایش ندارد. تا می‌بینم، دستش را بلند می‌کند:

- بیا اینجا خالد.

می‌روم جلو. با پندار آشنام می‌کند

- از بچه‌های خوبه

با پندار دست می‌دهم

- من ایشوئو می‌شاسم

نگاه خوش حالت پندار به نگاهم می‌نشیند

- می‌شناسی؟ ... از کجا؟

می‌گویم که چطور و کجا.

دستم را با صمیمیت فشار می‌دهد.

- نمیدونی چند خوشحالم. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم که ممکنه

یه روز بینم.

بعد، براندازم می‌کند:

- ولی با اونوختا خیلی فرق کردی... انگار بلندتر شدی. اونوخ

بچه به نظر می‌رسیدی.

حرفش را قبول می‌کنم. یکهو قد کشیده‌ام و یکهو پشت لبم پیاه شده

است

- خب... بشین بینم... بات چی شده؟

همت برایش تعریف می‌کند. می‌زند زیر خنده

- قرار کردن که اینهمه عجله کردن نداره

- عجله نکردم

- چرا دیگه... لابد هول شدی، خودتو گم کردی و نفهمیدی پاتو کجا

میداری... آدم باید همیشه خسونسردیشو حفظ کنه. اینطور بهتر میتونه

بفهمه که چیکار میکنه و چیکار باید بکنه.
شاید راست می‌گوید. شاید خودم را باخته‌ام و خودم را گم کرده‌ام که این بلا سرم آمده‌است.

می‌نشستم. از پندار خوشم آمده‌است. پیش از ظهر که از زندان حرف می‌زد و از مقاومتی که کرده بود، حسابی گرفته بودم. دلم می‌خواست همچین قدرت و همچین جرأتی داشته باشم.

وقتی که غلامعلی خان کشانده بودم کلانتری، آنقدر خودم را بی‌کس و درمانده حس می‌کردم که انگار دنیا تمام شده بود. پاک خودم را باخته بودم.

- ... وختی آدمو بازجویی میکنن، باید خیال کنه که یه سرنیزه زیر چونه‌ش هس. اگه بگه آره، نوک سرنیزه فرو میره و اگه بگه نه، هیچ خطری متوجهش نیس.

پیش از ظهر، پندار که حرف می‌زد، مجذوب شده بودم. اصلا حرف زدنش طوری است که آدم را مجبور به گوش دادن می‌کند. خیلی از شفق بهتر حرف می‌زند

- خب... حالا چیکارا می‌کنی؟

برایش می‌گویم:

- ... اما خیال دارم حالا ترم قهوه خونه

- تمیخوای شباً درس بخونی؟

- فکرشو نکردم.

ولی فکر می‌کنم که انگار بد نگفته‌است. اگر بتوانم روزها قهوه‌خانه امان آقا کار کنم و شبها درس بخوانم، پر بدک نخواهد بود. کمی بسه این حرف فکر می‌کنم و زود ره‌اش می‌کنم و به حرفهای پندار گوش می‌دهم.

- راستی نگفتی که چرا اومده بودی کلانتری؟

قضیه را تعریف می‌کنم. قاه قاه می‌خندد:

- هیچ فکری نکردم که پیغاممو به شفق برسونی... ولی وختی منو بردن خونه که شاید بتونن چیزی پیدا کنن، دیدن جا تره و بچه نیس... دستشون به چیزی بند نشد.

برایم چای می‌آورند. برای پندار قلیان می‌آورند. شروع می‌کند به پک زدن و حرف زدن. دستگیرم می‌شود که چرا زندانی شده‌است. از حرفهای خیلی چیزها دستگیرم می‌شود. انگار عمد دارد به آدم یاد بدهد که اگر گرفتار

شود چه بکند و چه نکند. اینطور که تعریف می کند، بعضی از کارهایش، مثل کارهای «پاول» است. همان کسی که وقتی کور هم شد باز دست بردار نبود. آدمهای اینطوری خیلی کم اند. مگر آدم می تواند ده ساعت دستبند قیانی را تحمل کند و لام تا کام نگوید؟... این دستبند قیانی چه جور چیزی است که استخوانهای کتف آدم را کش می آورد، که استخوانهای سینه را کش می آورد و مچهای دست را از کار می اندازد؟ اینجور که پندار تعریف می کند، طاقت آوردن يك ساعتش هم خیلی هنر می خواهد.

توزك پايه در رفته بود، داشتم زمین را گاز می گرفتم. زمین و زمان را بد می گفتم. تنها دلخوری که از پندار دارم سیلش است. عینهو سیل همان عکس است که صفحه اول روزنامه ها می نشیند. آزاد شلنگ انداز می آید و خودش را پرت می کند روئیمکت قهوه خانه - بچه ها، تازه چی دارین؟

خبرها زیاد است.



شهر، یکپارچه شده است شور و شادی. راننده ها چراغهای اتومبیلها را روشن کرده اند، دستها را گذاشته اند روی بوقها و شهر را روسر گرفته اند. صدای رادیوها درهم شده است. گوینده رادیو با التهاب و هرتوپ حرف می زند.

مجلس، به خواست توده مردم، لایحه ملی شدن صنعت نفت را تصویب کرده است. مردم، با چهره های برافروخته و لبهای به خنده نشسته، جا به جا دور دسته های نوازنده جمع شده اند به پایکوبی و دست افشانی. چند تا از شیرینی فروشها، مجمعه های بزرگی را پر کرده اند نقل و نبات و بین مردم دور می گردانند. آشنا و نا آشنا، همدیگر را در بغل می گیرند و به همدیگر تبریک می گویند. همراه با شور و شادی مردم، دسته و گسریخته خیرهایی می رسد که دهان به دهان می گردد و در مدتی کوتاه، تمام شهر را پر می کند.

- شنیدی؟

- از چی داری حرف می زنی؟

- کشتی موریشس اومده تو شطالعرب لنگر انداخته و توپاشو به تصفیه خونه قراول رفته.

- میگن چتر بازا انگلیسیام تو قبرس پیاده شدن
چهره ها افروخته می شود.

- باید از روجسدمون بگذرن .
 رگهای گردن مردم تند می‌شود ؛
 - با چنگو دندونم که شده می‌جنگیم .
 - دیگه تنوم شد
 پیروزی همه را بی‌قرار کرده‌است. مردم برای هر کاری حاضرند .
 فریادهای شادی، کف بر دهانها آورده‌است
 - هه!... کشتی جنگی!... کی رو می‌خوان بترسونن؟
 - اینا همیشه قمپزه .
 خبر، دهان به دهان می‌گردد که کمیته‌ای تشکیل شده تا از دولت
 تقاضا کند برای دفاع از پیروزی، اسلحه در اختیار مردم بگذارد
 - دوش به دوش هم می‌جنگیم
 - همه رو به دریا می‌ریزیم
 - اون روزگار مرد
 - باید دمبشونو بندازن رو کولشون، گورشونو گم کنن .
 مردم، دسته دسته راه افتاده‌اند تو خیابانها.
 تو میدان شهر، با پارچه و کهنه و چوب، مجسمه‌ی یکی از انگلیسیها را
 درست کرده‌اند که آتش بزنند. پای مجسمه، شلوار کوتاه کرده‌اند. خشتکش
 را به جای چرم، با نفت سیاه رنگ زده‌اند. کلاه لبه پهنی به سرش گذاشته‌اند.
 يك نری گاو، از دکان قصابی میدان گرفته‌اند و به جای سپکار برگ، لای
 لبهای مجسمه چپانده‌اند. انگلیسی، سگ کوچکی هم دارد که با زنجیر به
 دنبالش کشیده می‌شود. سگ از پارچه و کهنه است. گوشهای سگ، بسزرگ
 و بل‌بلی است. با نفت سیاه رنگش کرده‌اند. مردم دور مجسمه انگلیسی جمع
 شده‌اند و لهله می‌کنند.
 بچه‌ها برایش شعر ساخته‌اند
 « صاحب برو به خونه ت »
 « چی سگ برو به لونه ت »
 « فرنگی دین نداره »
 « الاغش زین نداره »
 مهدی بقال رفته است و يك دسته سرنا زن آورده‌است تو محله و
 غوغا به پا کرده‌است. همه از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون. دور نوازنده‌ها حلقه
 زده‌اند و دستها را توهم کرده‌اند و با آهنگ دهل و سرنا می‌رقصند.

ناگهان خلیفه و مهدی بقال جست می زنند وسط جماعت به چوب بازی. خلیفه چوب را می گذارد پشت گردن، دستهایش را از آرنج خم می کند رو دو سر چوب و دور می گردد. مهدی بقال پشت سرش با آهنگ دهل گام برمی دارد و نهیب می دهد. سرنا، آهنگ رقص چوبی می زند. خلیفه دور خودش می گردد و ناگهان می ایستد و چوب را حائل ساقهای پا می کند. مهدی بقال چوب را دور سر می گرداند، دور خودش تند می چرخد...
- هی...

و با ضرب سنگین طبل هجوم می برد به خلیفه.
چوبها را عوض می کنند. مهدی بقال جلو می افتد. خلیفه دنبالش می کند. صدای دهل و سرنا تا هفت محله می رود. فریاد و دست زدنهای قاطعی هم است.

توروز آغاز شده است.



سیه چشم رفته بود سفر.

تا سیزده بدر، ده بار بیشتر رفتم طرف خانه شان. حالا با خواربار فروش روی کوچه بن بست، دوست شده ام. رگ خوابش را بدست آورده ام از طرفداران پرو پا قرص رئیس دولت است.

روز بعد از سیزده بدر، سیه چشم را دیدم. یا بهرام بود. طوری سر راهشان سبز شدم که غافلگیر شدند

- او!... شعا

سلام کردم. بعد، احوالپرسی کردم. عصا به درد نمی خورد ولی دستم بود. حق کردم که سیه چشم از دیدنم خوشحال شده است. چشمانش به که آدم را به دوست داشتن و پرستیدن دعوت می کند. برق زد

- باتون چطور؟

- خوبه

وسکوت کردم. برای گفتن خیلی حرف داشتم ولی سکوت کردم. یعنی نمی توانستم حرف بزنم. کلمات تو گلویم چنگ می انداخت و بیرون نمی آمد. تقلا کردم که ازش تشکر کنم و کردم:

- خیلی ممنونم که اون روز منو تو خونه تون راه دادین...

و به بهرام نگاه کردم

- از شمام خیلی ممنونم .
 خندید. وقتی که سیه چشم می‌خندد، آدم، بهار را احساس می‌کند.
 بوی بهار را و شکفتگی گلها را و تر و تازگی برگها و سبزه‌ها را .
 - براتون کاری نکردیم .
 - همین که منو پناه دادین کلی کاره .
 ازشان جدا شدم .

بهار آغاز شده است. کارون، سیلابی و توفنده و گل‌آلود است.
 رنگش عینهو شیرقهوه است. با موجهای بزرگ و کوچک، پابست خانه‌های
 ساحلی را می‌کوبد. لاشه‌گوسفندانی را که از روستاهای دور دست از جا
 کنده است و همراه خود آورده است، به ساحل می‌اندازد. شعار بزرگی را که
 بر سینه سد سیحانی نوشته بودیم، آب گرفته است. برج اندازه‌گیری آب
 رفت است زیر آب. از توده‌های پل سفید که به آب نگاه‌کنی، سرت گیج می-
 خورد. شبها، صدای کارون تا دور دستها می‌رود و روزها، هر روز که می-
 گذرد، سر و صداها بیشتر می‌شود. دسته‌های مختلف با شعارهای پارچه‌ای
 رنگارنگ، می‌افتند تو خیابانها به دورگشتن و شعار دادن.

از طرف رئیس دولت، چند نفر آمده‌اند که بروند و انگلیسیها را سوار
 کشتی کنند و روانه‌شان کنند. چه استقبالی ازشان شد. تو هرم گرمای ظهر،
 فرودگاه شده بود غلغله روم. جای سوزن انداز نبود. شعارهای رنگ‌به‌رنگ
 پارچه‌ای بالای سر جماعت موج می‌زد. چند نفر، جمعیت را شکافتند و تا
 پای‌پله‌های هواپیمای پش‌راندند و رفتند زیر دوشاخ نمایندگان رئیس دولت.
 همین طور که شاوگ‌تر می‌شود و مردم جوشی‌تر می‌شوند، خبرها
 بیشتر می‌شود.

- شنیدی؟

- نه... از چی داری حرف می‌زنی؟
 - از کارگرا که ریختن تو خونه انگلیسیها و چن‌تاشونو هم کشتن .
 - سه تا از اتوموبیلاشونو هم آتیش زدن .
 - ولی انگلیسیا که به این آسونی دس بردار نیستن .
 - اروای عمه‌شون .

- خیال می‌کنی همینجوری میذارن و میرن؟

- بیرونشون می‌کنیم .

- خون باباشون اینجا ریخته شده .

- دیکه تموم شد
هیچ نیرویی نمی‌تواند جلو مردم را بگیرد. لب تر بکنی بازار بسته می‌شود، اداره‌ها تعطیل می‌شوند و مردم دسته دسته می‌ریزند تو خیابانها.
- بریم تلگرافخونه.
- مگه چه خبره؟
- عده‌ای اعتصاب غذا کردن.
- واسه چی؟
- برا آزاد شدن زندونیا.
روز سوم است که هفده نفر تو تلگرافخانه اعتصاب غذا کرده‌اند. قرار است عده زیادی با آنها همدردی کنند. احتمالاً اگر تا فردا نتیجه نگیرند، گروه دیگری به آنها خواهد پیوست.
- اعلامیه صنف نانوارو خواندی؟
- چی نوشته بود؟
- میخوان اعتصاب کنن.
- برا چی؟
سیزده بدر گذشت و فرستم قهوه خانه امان آقا. اصلاً دلم نمی‌خواهد بروم.

- خالد، بات که خوب شده، چرا نمیای قهوه‌خونه؟
- شاید همین روزا پیام امان آقا... پام هنوز خوب نشده.
هوائی شده‌ام. نشستم و پیش خودم فکر کردم که آخر چی؟ تو قهوه‌خانه، خیلی همت بکنم، می‌شوم «عنکبوت». اگر بخت یار باشد، می‌شوم «امان آقا». چند ماه دیگر هیجده سالم تمام می‌شود. ریش و سبیل هم درآمده، لنگم هم روز به روز درازتر می‌شود... نه!... قهوه‌خانه اصلاً به دردم نمی‌خورد. شاید شیها بروم و درس بخوانم.
حالا، تو حوزه پندار هستم. عصرهای جمعه تشکیل می‌شود. گاهی هم وقتش را تغییر می‌دهیم. جامان را هم عوض می‌کنیم. با پندار، چهار نفریم. به بحثها و خبرها گوش می‌دهم، روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها را می‌گیرم و می‌روم تو حوزه کارگران جوان ریسندگی و تحویل می‌دهم. حوزه کارگران جوان ریسندگی جمعه شب تشکیل می‌شود. جمعاً چهار نفریم و کار همه کارگران کمتر از بیست و سه سال کارخانه ریسندگی با ماست.
روزنامه‌ها را می‌گذارم روشکم، کمر بندم را سفت می‌بندم، چپتهای

پیراهنم را صاف می‌کنم و از بچه‌ها خدا حافظی می‌کنم و از خانه می‌زنم بیرون. چشم اندازم کارون است که پر خروش است. آب تا پاهای سنگفرش باریکی که جلو خانه‌ها کشیده شده، آمده است. جمعه سوم است که جلسه‌مان را تو این خانه تشکیل می‌دهیم. هوا تاریک شده است. چراغهای پل سفید، ترازو روشن شده است. سنگفرش باریک چسبیده به جاو خانه را پشت سر می‌گذارم و کج می‌کنم تو کوچه هیزم‌فروشها. دسته‌های هیزم تر، پناه دیوار است. بوی تلخ شاخه‌های جدا شده بید، دماغم را پر می‌کند. چند تا از هیزم فروشها دور هم نشسته‌اند و آتش گیرانده‌اند و کتری را گذاشته‌اند کنار آتش. تنها روشنایی کوچه هیزم‌فروشها، همین شعله است که گاه زبانه می‌کشد و گاه فرو می‌نشاند. به آتش که می‌رسم، بوی دود، با بوی زهم ماهی و بوی تلخ شاخه‌های بید قاطبی می‌شود. کامل مردی کنار آتش نشسته است و شکم چند ماهی سیور را شکافته است و حالا دارد پاکشان می‌کند.

از کوچه هیزم‌فروشها می‌زنم بیرون. حالا تو خیابان کج و کوله خرما فروشها هستم. بوی تند خرما گتار ترشیده می‌آید. رو سنگفرش نوچ است. شیر خرما به سنگها چسبیده است. از روی جوی حاشیه خیابان جست می‌زنم رو خاک نرم کف خیابان. یکهو پايم از رفتن باز می‌ماند. از زیر چراغ گرد گرفته کنار خیابان، «علی شیطان» دارد می‌آید. این اسم را بچه‌ها بهش داده‌اند.

- از رو لباس آدم میتونه خبرای روزنومه‌ای رو که تو جیب بغلته بخونه.

- مته گربه بو می‌کشد..

- چشاش مته چشم کر کسه

- حقه باز، مته شغال

چشمهای علی شیطان آبی است. ابروهاش کشیده و نوله تیز است. سبیلش که به قاعده يك باقلای درشت شامی، پشت لبش نشسته است، زرد است و شامه‌اش مثل کوسه تیز است. انگار که موی تنش را آتش زده باشی، یکهو از غیب سز می‌رسد.

تا حالا چند بار تو کوکم بوده است اما چیزی دستگیرش نشده است. همیشه اسلحه همراهش دارد. تابستان و زمستان هم نیمتنه می‌پوشد و برجستگی دسته هفت تیر از زیر نیمتنه‌اش پیداست.

من تو تاریکی هستم. همینطور که ایستاده‌ام، آرام دور خودم می‌گردم

و آهسته راه می‌افتم به طرف کوچه هیزم فروشها. صدای قدمهای علی شیطان روخاک خفه می‌شود. انکار تند کرده است. شاید دیده است که برگشته‌ام. جرأت نمی‌کنم پشت سرم را نگاه کنم. انکار لوله سرد اسلحه‌اش پشت گردنم را غلغلک می‌دهد.

می‌رسم به کوچه هیزم فروشها. کج می‌کنم تو کوچه و پا می‌گذارم به دو. بوی ماهی سبور کباب شده قاطی بوی تلخ شاخه‌های پید شده است. کامل مردی، سبورها را روآتش گرفته است. می‌رسم به دسته‌های هیزم. خودم را می‌کشم پناه دیوار و می‌رانم تا کنار کارون.

پندار تازه از خانه آمده است بیرون. هلش می‌دهم تو خانه

علی شیطان داره میاد

با هم می‌رویم تو خانه و از پله‌های بام می‌کشیم بالا و از پنجره آجری دیوار بام، بیرون را نگاه می‌کنیم.

علی شیطان از کوچه هیزم فروشها می‌آید بیرون. می‌ایستد لب سنگفرش باریک چسبیده به دیوار. دستهایش را به کمر می‌زند و اطراف را نگاه می‌کند. بعد، کمی بالا و پائین می‌رود و بعد، سیگاری می‌گیراند و چند پک می‌زند و دوباره می‌رود تو کوچه هیزم فروشها.

□

□

هوا گرم شده است. بگروبها، جلو اتاقمان را آب و جارو می‌کشیم و فرش می‌اندازیم و فانوسها را می‌گیرانیم.

کرمعلی، دوباره لوبیا فروشی را شروع کرده است. ناصر دوانی، کنار تالابهای گندیده آخر شهر، صدمتر زمین خریده است و حالا تو فکر است که يك چار دیواری دورش بکشد و از اجاره نشینی راحت شود.

از بانگ پول می‌گیرم. میبایس به ضامن پیدا کنم. پولی رو که ماه به ماه بابت اجاره میدم، به جای قسط میدم بانگ، مگه نزولش چنده؟...

بلورخانم از دستم شکار است:

خالد، به خدا خیلی بد شدی... نکنه که با کسی دیگه روهم ریخته باشی؟

تن به حرفهایش نمی‌دهم. قسم خورده‌ام که دیگر دست به بلورخانم نزنم. سید چشم که یادم می‌آید بیشتر از بلورخانم رم می‌کنم. رحیم خرکچی و رضوان هر شب جار و جنجال دارند

« زن، حیا کن. من وسالی ازت گذشته، قیاحت داره...
 « همینم که هسم... نمیخواهی طلاقم بده
 « طلاقتم بدم؟... جونتو می‌گیرم!... باید موی سرت امته دندونات
 سفید شه.

کتک خوردنهای بلورخانم هم هست. یواش یواش دستگیرم شده است که
 کرم از خود بلورخانم است. سر حرف را درمی‌آورد و آنقدر پایی امان آقا
 می‌شود تا امان آقا هجوم ببرد به تسمه و بپند به جاننش.
 عموبندر چندروزی ناخوش بود. مادرم تر و خشکش می‌کرد. حالا
 حالش بهتر شده است. گاری دستی را دمر کرده است جلو کبوترخانه و از
 خانه بیرون نمی‌رود.

جکایت کرمعلی و بانو، یواش یواش دارد درست از آب درمی‌آید. آنقدر
 آفاق برید و خواجه توفیق دوخت که حالا، آفاق هر وقت دستش برسد، لی‌لی
 به لالای صنم می‌گذارد. بانو هم به صنم عزت می‌گذارد. فرمانش را می‌برد،
 به چشم مادر شوهر نگاهش می‌کند. اینطور که حرفش است، باید این روزا،
 صنم آستین بالا بزند.

از قهوه‌خانه بریده‌ام و اصلاً نمی‌روم. با مادرم حرف زده‌ام که وقتی
 تابستان تمام شد و مدرسه‌ها باز شدند، بروم شبانه درس بخوانم. پدرم نوشته
 است که قصد آمدن دارد «... حوصله‌ام سر رفته. دلم یرایتان تنگ شده است.
 قصد کرده‌ام که اوایل پائیز بیایم و سر بزنم. البته اگر کار و کاسبی خوب بود
 می‌مانم والا دوباره برمی‌گردم کویت...». امید، جلو اتاقشان نشسته است
 و درس می‌خواند. مادرش دارد شامی کباب درست می‌کند. کم حرف‌تر از این
 زن تو عمرم ندیده‌ام. به کار هیچکس کار ندارد. انگار اصلاً تو خانه نیست.
 بلورخانم رو تخت را فرش کرده است و نشسته است. تا امان آقا بیاید.
 بوی تریاک خواجه توفیق حیاط را پر کرده است. بانو مثل همیشه کنار منقل
 نشسته است و پینکی می‌رود. خواجه توفیق سرش تو کار خودش است. با حوصله
 و افور را گرم می‌کند و با حوصله می‌کشد. اگر کبسی پای منقل نشسته باشد
 نطقش گل می‌کند. از جوانی‌اش می‌گوید. از آنوقت‌ها که تریاک مثل زعفران
 بود و بویش تا هفت محله می‌رفت. یا از حقه‌های ناصرالدین شاهی که داشته
 است و حالا، تو هفت اقلیم هم یکیش پیدا نمی‌شود. خواجه توفیق، وقتی که
 پای منقل نشسته است حوصله دارد که تا صبح علی‌الطلوع بیدار بماند و حرف
 بزند. اما حالا خودش تنه‌است. لابلای آتشی‌های زیر خاکستر نشسته را می‌

گردد و صافترینش را برمی دارد و به واقور می دمد. بانو، تو چرت است. آفاق هنوز نیامده است.

جلو اتاق پدرم دراز کشیده ام و لامپا را گذشته ام بالای سرم و کتاب می خوانم تا بیدار بیاید. کتابخانه کارگران، جوان و پسنده گی پیش من است. کتابها را پندار بهم داده است. از صد جلد بیشتر است. کتاب، دست به دست می شود تا می رسد به دست کارگران. من تنها با سه نفر حوزه سروکار دارم. بعضی از کارگران را دورا دور می شناسیم و بعضی را اصلاً نمی شناسم. دو روز است که چندتاشان را از کارخانه بیرون کرده اند. چندتائی را کتک زده اند و دوتاشان را هم بازداشت کرده اند. حالا منتظرم که بیدار بیاید. قرار است برایشان فکری بکنیم.

پسر خاله رعنا می آید. لابد باز آمده است تیغ بزند. کتاب را زیر گوشه فرش قایم می کنم. حالا، از هر کس که لباس نظامی پوشیده باشد، خود به خود رم می کنم. از هر کس که لباس پلیس تنیش باشد، خود به خود کنار می کشم.

- یا الله خاله

- یا الله .

- خاله گل سلام .

- سلام غلام .

پسر خاله رعنا، چمپله را می بوسید و منی زود تو، اتاق و چهارپایه را می آورد و می نشیند. نگاهش به بلور نیانم است که آن سر حیاط، رو تخت نشسته است.

غلام، دست دراز می کند و کتاب را از زیر قالی بیرون می آورد. وقتی کتاب را قایم می کردم دلبه است.

- این چیه میخونی؟

جوابش نمی دهم

پسر خاله رعنا تو سر بازخانه بفهمی نفهمی یاد گرفته که کلمات را هجی کند .

- نگفتی چیه که داری میخونی؟

دلم می خواهد دوبامبی بگویم تو فوقش .

- نگو... خودم میخونم .

زور می زند که اسم کتاب را هجی کند .

... هدا... هدا... هدا...

راحتش می‌کنم

هدف ادبیات

کتاب را می‌اندازد رو فرش، لبها را ور می‌چیند و می‌گوید:

این نون و آب نمیشه،

مادرم بزاپش بجای می‌ریزد. دگمه فرنج را باز می‌کند. سینه پریشانش

می‌زند بیرون. بدن پسر خاله رعنا عینهو خرس، پر مو است

خاله گل از عموحداد چه خبر؟

الحمدلله خوبه

خط نداده؟

چرا

پول چطور؟

مادرم نگاهش می‌کند. اگر خاله رعنا اینطور نگاهم می‌کرد آب می-

شدم و می‌رفتم زیرزمین. لندهور بیچاره اصلاً حیا نمی‌کند. انگار نان مفت

سربازی بهش ساخته است.

سپیل پسر خاله رعنا برق می‌زند. نوک سیبش مثل دم عقرب، رو به بالا

برگشته است. بنا می‌کند به حرف زدن. از کلاس گروهبانی می‌گوید

گفتن سه تا دفتر دویس برگی بخرم. باچن تا مداد و چن تا پالک کن و

چن تا خط کش. سن گروهبان گفته که برا تخته سیا گچم بخرم...

حرف که می‌زند نگاهش به بلور خانم است. چشمهاش دو دو می‌زند.

مادرم ازش می‌پرسد که چطور شده سرگروهبان همه خریده‌ها را به گردن او

می‌اندازد.

می‌گوید

نه دیگه خاله گل... به دیگران چیزایی دیگه میگه که بخرن.

طرح قامت بیدار را می‌بینم که لای لنگه‌های در حیاط نقش می‌بندد.

شلوارم را پام می‌کنم و راه می‌افتم

مادر، زود برمی‌گردد

غلام می‌پرسد

کجا؟

کار دارم

از خاله می‌زنم بیرون. بیدار، دوچرخه دارد. می‌نشینم جلوش و از

تو خیابان حکومتی می‌رانیم بطرف بالای شهر.
از چند کوچه و پس‌کوچه می‌گذریم. بیدار نگه می‌دارد. از دو چرخه پیاده می‌شویم. نشانی خانه را می‌دهد

— من میرم. تو، چن دقیقه بعد از من بیا. حواست به دور و برت باشد. وختی خواستی بیای، اول از جلو خونه رد شو. چن قدم برو. بعد، برگرد و بیا تو خونه. لای در خونه رو واز می‌ذارم. تو ببندش
بیدار می‌رود. می‌ایستم پناه دیوار. تاریک است. ته کوچه يك چراغ گرد گرفته به سر در خانه‌ای آویزان است. صدای پای کسی می‌آید. آهسته راه می‌افتم. مرد بلندقامتی نزدیک می‌شود. بعد، دور می‌شود. از زیر چراغ گرد گرفته می‌گذرد. می‌روم به طرف خانه. بیدار تو دهلیز منتظر است. می‌رویم تو زیر زمینی.

شفق، پندار، بیدار و آزاد را می‌شناسم. دوتای دیگر را نمی‌شناسم. تا حالا اصلاً آنها را ندیده‌ام. یکی‌شان را «دکتر» صدا می‌کنند. انگار برایم باور کردنی نیست، تو جلسه‌ای هستم که یکی‌شان «دکتر» است. همه، هفت نفریم. دکتر، ریش‌بزی دارد. قامتش میانه است. نگاهش تاعقی وجود آدم می‌نشیند. هوای زیر زمینی خفه و گرم است. يك پنکه از سقف آویزان است و تق‌تق می‌کند. يك تنگه آب هم هست با چند لیوان. گچ دیوارهای زیر زمین طبله کرده است. پائین دیوارها شوره زده است. دکتر پیپ می‌کشد. شفق سیگار می‌کشد. دکتر، مرا خوب می‌شناسد. از حرف زدنش پیداست. حرف از کارگران جوان ریسندگی است.

مرد دیگری که کنار دکتر نشسته است، کوتاه و لاغر است. کوسه و آبله‌رو هم هست؛ پیشانی‌اش تا میان سرش بالا رفته است. چانه‌اش تیز است. دماغش آنقدر کوچک است که با صورتش نمی‌خواند. هر لحظه بی‌اختیار، زیر چشم راستش می‌پرد. «نادر» صداش می‌کنند. باید سی و پنج سالی داشته باشد. انگار نمی‌توانم باورش کنم. عوضش دکتر، همان لحظه اول، گرفتم.

— قضیه رو تعریف کن

نگاه دکتر به نگاهم نشسته است. سرم را می‌اندازم پائین و آرام می‌گویم که تو ریسندگی چه شده است

— ... هر روز سر ساعت ده، به همه کارگرا، یه لیوان شیر میدادن... ولی یهو، بی‌هیچ مقدمه‌ای، چن‌روزی نمیدن. روز اول و دوم کارگرا نعره می‌کنن، بعد، از روز سوم، سر و صداشون در میاد. کم‌کم، کار به کتک

کاری با سرکارگرا میکشه... بعد، قضیه بیخ پیدا میکنه. مدیرعامل به کلونتری خبر میده. پاسبانا میان و میریزن تو کارخونه. چن تایی رو کتک میزنن دوتارو بازداشت میکنن و بعدم، هفتارو از کارخونه بیرون میکنن.

دکتر می گوید

- خب، چیکار باید کرد؟

و آرام توچشمان یکایکمان نگاه می کند.

بیدار می گوید

- اصلا قضیه چه ربطی به پلیس داره؟

نادر به حرف می آید. صدش زیر است

- خب این خمیره و خصلت کافرما س که رودرروی کارگر وایسته.

بعلاوه، اینو تجربه ثابت کرده که با تکامل صنعت و توسعه کارخونه‌ها، از یکطرف مشکلات تازه‌ای مطرح میشه و ازطرفی دیگه، درگیری‌های تازه‌ای بین کارگر و کارفرما بوجود میاد...

زیرچشم راست نادر می‌پرد، چانه تیزش تکان می‌خورد و حرف می‌زند

- ... اما خب، کارگر باید هوشیار باشه و ازتجارب تاریخی استفاده

بکنه تا بتونه حق خودشو بدست بیاره. چون مسئله سرمایه مطرحه، مسئله

شود. و اساس کار کارفرما هم بر بازده هرچه بیشتر دستگاهای تولیدی قرار

داره. باین ترتیب هیچ‌وخت دلش نمی‌خواد در برابر کارگر پا پس بذاره...

نه! ... نمی‌توانم باورش کنم. اما از اینکه چیزهایی می‌دانسد که من

نمی‌دانم، حسرتش را می‌خورم.

نگاه تیزنادر به من است:

- ... با این کیفیت، من خیال می‌کنم که برای براه انداختن اعتصاب

وضع مساعدی تو کارخونه ریسندگی وجود داشته باشه، بخصوص که يك

نیاز مشترك موجب شده تا سروصدای کارگرا بلند بشه.

شفق می گوید:

- منم همین عقیده‌رو دارم.

پنداره، نظرم را می‌پرسد. می‌گویم:

- خب، بله... شاید بشه اینکارو کرد.

دکتر می گوید:

- شاید؟

نادر می‌پرسد:

.. مگه تردید داری؟

شاندهام را بالا می اندازم و پریده می گویم:

- تردید که ... نه! ..

دکتر می گوید:

- به نظر من، قبل از هر چیز باید «کارآئی و قدرت رهبری سیاسی»

کمیته ریسندگی رو ارزش یابی کنیم. باید اینو بدوئیم که کمیته ریسندگی میتونه

کارگزارو بسیج کنه، یا نه؟

هم فهمیدن حرفها برایم مشکل است و هم جواب دادن.

نادر می گوید:

- اینو، خالد میتونه روشن کنه:

دلم نمی خواهد خودم را از تك و تا بیندازم. دلم نمی خواهد در برابر

دکتر ضعف نشان بدهم. با صدای گرفته می گویم:

- خب البته که ممکنه... کمیته ریسندگی میتونه کارگزارو بسیج کنه

دکتر می گوید:

- ما امشب باید تصمیم بگیریم تا بتونیم نتیجه رو به «بالا» گزارش

کنیم.

پنادر می گوید:

- باید طرح به اعتصاب همگانی رو پیش بینی کرد. تا آزاد شدن بازداشتها

و به کارگزاردن اخراجیا، باید ریسندگی رو به اعتصاب کشید.

حرف درگیر می شود. من تو فکر «بالا» هستم که همیشه تو جلسات

عنوان می شود. اما تا حالا هیچگاه نتوانسته ام بخوبی از آن آگاه باشم. یکهو

به فکر می رسد که نادر، یا دکتر و یا هردو، شبها با بی سیم با «بالا» تماس

می گیرند. گزارش کارها را می دهد، مشورت می کنند، دستور می گیرند و...

ولی خیلی زود به فکر خودم خنده ام می گیرد.

من شنوم که شفق می گوید:

-... به گمان من، حتی باید گروههای مختلف کارگزارو آماده کرد که

اگه لازم باشه بعنوان همدردی یا اونا، اعتصاب کنن.

پنادر می پرسد:

- یعنی که نفت و راه آهن هم؟

- نه با هم

نادر می گوید:

— موافقم... اگر چه چن روزی اعتصاب ریستدگی طول کشید و نتیجه نداد، وقت و راه آهن م باید اعتصاب کنن .
آزاد می گوید :

— حتی میشه صنف نونواخونه، بازاریا و پیشه‌ورا روهم آماده کرد .
انگار کار دارد بالا می گیرد. نگاهم به دستهای دکتر است. به قاشق که دارد توتونهای نیم سوخته را از تو. سر پپ بیرون می کشد. دکتر، چهل ساله به نظر می رسد. تو ریشش تارهای سفید دویده است. تا نگاهم می کند سرم را می اندازم پائین. انگار نمی توانم تو چشمانش نگاه کنم. دلم می خواهد جای دکتر باشم و بتوانم با «بالا» تماس بگیرم. این «بالا» بدجوری برایم معما شده است. چیزهای گنگ و شکل باخته ای تو دهنم جان می گیرد. انگار آدمهایی که چهره ندارند و یا چهره هاشان را پوشانده اند و در مه و دود حرکت می کنند و صدایشان صلابت دارد و حرفشان محکم است و همه چیز را خوب می بینند و خوب می فهمند و خوب می دانند و خوب ارزشیابی می کنند و... حرف تازه ای به گوشم می نشیند .

— اول باید «التیماتوم» داد

دکتر می گوید :

— حتماً... باید التیماتوم داد .

التیماتوم؟... تا بخواهم فکر کنم چه معنی می دهد، صدای نادر رامی شنوم
— باید به کار قرما به مهلت دو - سه روزه داد...

نگاهش می کنم. زیر چشمش می پود

— ... که هم کارگزارو برگردونه سرکار و هم اینکه مثه همیشه،

ساعت ده به کارگرا، شیر بده .

پندار بدن رو می کند :

— میتونی بچه های ریستدگی رو دو روزه آماده کنی؟

زیر زمین خفه است. هر شده است دود. یک چراغ کم نور به دیوار کویده

شده که تو دود فشرده، تقلا می کند.

نادر حرف می زند. انگار با خودش است. انگار حرفش اصلاً به چلسه

ربط ندارد :

— مگه به کارگر ریستدگی چقد حقوق میگیره که پول به پیاله شیرو

باید خودش بده؟

حرفها قاطی می شود. حرفهایی که گاه بی ربط است و حاشیه است و

هیچ گرهی باز نمی‌کند. دکتر، گفتگو را جهت می‌دهد. عاقبت تصمیم می‌گیریم که اگر هیأت‌مدیره ریسندگی بدقلقی کند، قضیه را تا اعتصاب غذا و حتی تا متحصن شدن در تلگرافخانه ادامه دهیم.

- اگر لازم باشد، عموم شهر و تگون میدیم.

حالا، حرف از موضوع «اعلامیه» است و از مدت «التیماتوم».

- سه روز کافیه.

همه موافقت می‌کنیم اما من هنوز معنی التیماتوم را نفهمیده‌ام.

نادر می‌گوید:

- باید هر چه بیشتر کارگرای ریسندگی زیر اعلامیه رو امضا کنند.

دکتر می‌گوید:

- باید پیش‌بینی اعلامیه کارگرای نفت و راه‌آهنو هم بکنیم. چون اگر

لازم باشد، باید بی‌درنگ، به نام همدردی با کارگرای ریسندگی اعلامیه بدن.

جلسه که تمام شد، باید راه یفتم و یکی یکی، بچه‌های حوزه را از

خانه‌هاشان بیرون بکشم و یک‌جائی دورهم بنشینیم و تصمیم جلسه را برایشان

بگویم.

دکتر، پیپ تازه‌ای چاق می‌کند و به من می‌گوید که خیلی محکم و با

جرات باید عمل کنم:

- ... هر لحظه با پندار تماس داشته باش. اگر به مشکلی برخوردی که

نتوانی تصمیم‌گیری، فوری با پندار در میونش بذار...

نادر، دنبال حرف دکتر می‌آید:

- ... همینطورم گزارش کار و مرتب به پندار بده

دکتر، به پیپ میک می‌زند و می‌گوید:

- قبل از اینکه شروع کنی، اینو بدون که همیشه پیروزی به آسونی

به دست نیاد.

شفق می‌گوید:

- بخصوص اگر با پلیس درگیری پیدا کنی، انتظار هر نوع خشونتو هم

باید داشته باشی.

تمام تنم از یفراری مرشار شده است. دلم می‌خواهد زودتر راه یفتم.

بروم و بچه‌ها را از خانه‌هاشان بیرون بکشم.

- بچه‌ها، باید خیلی با جرات و خیلی محکم عمل کنیم.

انگار دکتر است که دارد از دهان من حرف می‌زند.

نشسته‌ایم ز لوله‌های نفت که از کنار قبرستان می‌گذرد و به بندر می‌رود.
هوا تاریک است، پییزی به نیمه شب نمانده است. اینجا و آنجا، تک چراغهای
کم‌نوری سوسو می‌زنند. هوا دم دارد.

- ختی اگه لازم باشه تموم شهرو تکنون میدیم
- تموم شهر؟

سر تکان می‌دهم. حالا، صدای نادر است که از گلویم بیرون می‌زند.
- نمونه‌های تاریخی زیادی داریم که هم آموزنده‌س و هم الهام‌بخش
انگار ذوق زده شده‌ام؛ احساس می‌کنم که می‌توانم بایک اشاره تمام
شهر را به جنبش درآورم. چراغهای پرنور کامیونی که از بندر می‌آید، حاشیه
جاده و درازای لوله‌های کنار جاده را روشن می‌کند. صدای کامیون، در سکوت
شب که همه صداهای قرواقاده است، پرتوان‌تر است.

- چه وخت باید شروع کنیم؟

می‌گویم:

- امشب تا صبح، اعلامیه چاپ میشه. فردا باید تموم ریسندگی زیر
اعلامیه سفید بشه.

شب از نیمه گذشته است که به خانه می‌روم. در خانه همیشه باز است.
هیچوقت در خانه را نمی‌بندیم. لولاها زنگک زده است و یکی از لنگه‌های
پوسیده در به زمین نشسته است.

با تک پا می‌روم تو اتاق. لباسم را بیرون می‌آورم. از اتاق می‌زنم
بیرون و جلو اتاق پدرم دراز می‌کشم.
آسمان بلند است. ستاره‌ها پر نور و درخشانند. صدای چیرچیر تخت
بلورخاتم به گوشم می‌نشیند.

□

□

لباس کار می‌پوشم و قاطی بچه‌ها می‌روم تو ریسندگی.
تمام کارگاه، سالن غذاخوری، راهروها و حیاط بزرگ و پردرخت
ریسندگی پر می‌شود اعلامیه. حتی چند اعلامیه هم به در اتاق رئیس
کارخانه، اتاق رئیس حسابداری و اتاق جلسات هیأت مدیره چسبانده‌ایم.
کار اعتصاب بالا نمی‌گیرد. مدیر عامل کوتاه می‌آید. هیأت مدیره
کارخانه و نمایندگان کارگران، دور یک میز می‌نشینند. روز اعتصاب است.
کارگران، دسته دسته، زیر درختها نشسته‌اند تا جلسه تمام شود. چهل

دقیقه بیشتر طول نمی کشد که نمایندگان کارگران با چهره های شاد از اتاق می زنند بیرون و اعلام می کنند که
 - کارگرای انجراچی برمیگردن سرکارشون. بازداشتیام آزاد میشن و
 شیر ساعت ده صبح رو کارخونه میده
 یکهو غریو هلهله بلند می شود. کارگران هجوم می برن و نمایندگان
 خود را رودوش می گیرند و شادی می کنند.
 محوطه کارخانه ریسنده گی، در يك چشم بدهم زدن، به يك پارچه شور
 و شادی بدل می شود.



علی شیطان خیلی هوام را دارد. وقتوبی وقت سر راهم سبز می شود.
 گهگاه احساس می کنم که دارد تعقیبم می کند. کاری کرده است که هر لحظه
 حضورش را در ذهنم احساس کنم، تا حالا دم به تله نداده ام. گمان کنم برایم
 خوابهایی دیده است

- خالد چطوری؟

اسم را یاد گرفته است

- خوب تو ریسنده گی شیر دود کردی ها

کی بهش گفته است؟

گاهی با دوچرخه است و گاهی پیاده و همیشه پشت نیمتنه اش بالا
 بسته است.

از کنارم رد می شود و بدجور نگاهم می کند. بهش لبخند می زنم. خوش
 ندارم حتی دو کلمه باش گفتگو کنم. همیشه طوری از کنارش رد می شوم که
 پرش به سرم نگیرد.

يك هفته می شود که سیه چشم را ندیده ام. از هفته قبل که تو باغ ملی
 دیدمش. به گمانم روز سه شنبه بود. عصر بود. با بهرام بود. نشسته بودند
 رویکی از نیمکتهای باغ ملی.

حالا هر وقت بینمش دست و پام را گم می کنم. خودش هم دستگیرش
 شده است. رنگم می پرد. قلبم بنا می کند به تندی زدن. گلویم خشک می شود.
 حرف زدنم رگدار می شود.

باز لحافگیرش می کنم. یکهو جلوش سبز می شوم. باهم حرف می زنیم
 - حالتون چطوره؟

- خوبم

- پاتون خوبه شد؟

- خوب خوب

می‌نشینم کنارش. سکوت می‌کنم. به همدیگر نگاه می‌کنیم. لبخند می‌زنند و سرش را می‌اندازد پایین. دلم می‌زند. چه هوسی کرده‌ام برای بوسیدنش. چه غولخایی تو دلم بها شده است. تمام جانم شور و اشتیاق شده است. اگر جلو خودم را بگیرم بعید نیست که یکهو بغلش کنم و به تمام تنش بوسه بزنم. دلم می‌خواهد صورتش را فروکنم تو موهایش و بو بکشم. دلم می‌خواهد آنقدر لبانش را ببوسم که خون بیاید. باز نگاه می‌کند. يك لحظه نگاهمان درهم می‌شود. هر دو لبخند می‌زنیم و هردو، سرمان را می‌اندازیم پایین. یکهو می‌بینم که علی شیطان بالای سرم ایستاده است. نگاه سبزش را دوخته است به سیه چشم و لبخند بی‌مزه‌ای لبانش را کش آورده است. می‌خواهم بلند شوم و با مشت بگذارم تو چانه‌اش. نگاه می‌کند و حرف می‌زند

- فکر نمی‌کردم به‌جوان بی‌سر و بی‌پا که پائینا شهر زندگی می‌کنه بتونه با به دختر مامانی روهم بریزه.

تا بناگوش سرخ می‌شوم. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. از دهانم

می‌پرد

- حرف دهن‌تو بفهم

علی شیطان جا می‌خورد و لبخند از لبش می‌پرد

- چی گفتی؟

رنگ سیه چشم شده است عین‌گاه. بلند می‌شود، نگاه می‌کند، به‌زور لبخند می‌زند، سر تکان می‌دهد و با بهرام راه می‌افتد.

دندانهایم روهم فشرده می‌شود. رگهای گردنم تند می‌شود. خون خونم

را می‌خورد

- چطور تورش زدی؟

اگر بتوانم يك جوری قبضه‌های «يك‌روز درآمد» را از توجیبم سر به‌نیست کنم، باش‌گلاویز می‌شوم. باید به‌خودم مسلط باشم. حرف آمده‌است تا پشت دندانهایم آب دهان را قورت می‌دهم. حرفم را می‌خورم.

به‌پشتی نمی‌تکت تکیه می‌دهم؛ پام را می‌اندازم روپام و ته‌باغ‌ملی را نگاه می‌کنم.

علی شیطان با به‌ها می‌شود. بعد می‌نشیند کنارم. زیر چشمی نگاهش

می‌کنم و لبم را گاز می‌گیرم.
 علی شیطان سیکاری می‌گیراند و بادودش بازی می‌کند. تکان می‌خورم
 که بلند شوم. مچ دستم را می‌گیرد
 - حالا بشین
 - می‌خوام برم
 - خیلی خوب... به دقه صبر کن
 نرم ادامه می‌دهد
 - ما میتونیم با هم دوست باشیم
 از کوره درمی‌روم. مچ دستم را از دستش رها می‌کنم و تند حرف می‌زنم
 - من یه آدم کون پتی هستم که پائینا شهز زندگی می‌کنم، ولی تو یه
 صاحب منصبی... چطور می‌خواهی با هم دوست باشیم؟
 می‌زند زیر خنده. بلند می‌شوم
 - خیلی ناراحت شدی‌ها؟
 پیشانی‌ام عرق کرده است. شقیقه‌هام می‌زند. سرم دارد درد می‌گیرد.
 دود سیکار تو سیل علی شیطان گیر می‌کند و با سیل قاطی می‌شود و عینهو
 ان سگ دودی رنگ می‌شود. چشمهایش به دوپولک سبز شیشه‌ای می‌ماند.
 دماغش سرخ است. گونه‌هاش گوشتی است
 - با همه این حرفا، اگه دلت می‌خواه می‌تونیم دوست باشیم.
 بی‌این که حرف بزنم، راه می‌افتم. بدجوری بهم پيله کرده است. هرطور
 که شده باید پرش را از سرم جدا کنم. اگر اینطور پیش برود، يك روزی
 حسابی شاخ به شاخ می‌شویم و آنوقت برایم دردسر درست خواهد شد.
 تاریک شده است که می‌رسم به خانه. یکهو بچه‌های محله هوم می‌کشند
 و از خانه هجوم می‌آورند بیرون. سرو صدای بچه‌ها قاطی هم است. رحیم
 خرکچی با چوب دنبالشان کرده است. رضوان ایستاده است کنار حوض و پاشنه
 دهان را کشیده است؛
 - تو که نمیتونی خرجی متوبدی، باید که کلاه قرمسانی سرت بذاری
 انگار که زده است به سیم آخر.
 رحیم خرکچی، بچه‌ها را رها می‌کند و هجوم می‌برد به رضوان. خون
 چشمهایش را گرفته است. خواجه توفیق جلوش را می‌گیرد. مثل رحیم داد می‌زند
 - زنیکه زیر سرش بلند شده
 خواجه توفیق، رحیم خرکچی را می‌کشد کنار.

- مشتی رحیم قباحه داره .

رضوان چیغ می کشد

- انا آن میرم کلانتری تکلیفمو روشن کنم

- برو... د برو.. منو کشتی.. د برو گورتو گم کن .

همسایه‌ها تازه فانوس را گیرانده‌اند. صبح زیر بال رضوان را می گیرد.

خواج توفیق، رحیم خرکچی را می کشد به طرف اتاق. دهان مش رحیم کف کرده است :

- انگشت نشون هر کسونا کس شدم، شاطر حبیب کنایه میزنه. بچه‌ها،

هو میکنن، مهدی بقال خنده معنی دار میکنه... عجب خلطی کردم .

خواج توفیق، رحیم خرکچی را می برد تو اتاق و زیر گوشش حرف

می زند

- خب ردش کن بره... این که عزا تداره .

مش رحیم یراق می شود

- ردش کنم؟... جونشو می گیرم

- پس باید باش بسازی .

- هرچی بهش میگم زن با آبروم بازی نکن انگار نه انگار... به عمر

بی سر و صدا زندگی کردم... حالا، این آخر عمری..

یکهو رضوان هجوم می برد تو اتاق که چادرش را بردارد. رحیم

خرکچی، جست می زند و چادر را از دستش می گیرد

- خیال کردی

رضوان چادر را می کشد، رحیم خرکچی می گذارد تو گوشش. رضوان

پرت می شود و رو زمین می غلتد. دامنش بالا می رود. رضوان چیغ می کشد.

بچه‌ها باز ریخته‌اند تو خانه. رحیم خرکچی دنبالشان می کند :

- مادر به خطاها... آدم نمیتونه حتی تو خونه خودش که بخوره؟

بچه‌ها شكلك درمی آورند و هو می کشند و هجوم می برند به طرف در

خانه. صبح باز صبح رضوان را می گیرد و از اتاق می کشدش بیرون. خواج

توفیق، رحیم خرکچی را می تشاند جلو اتاق. چوب را از دستش می گیرد و

چیق را چاق می کند و می دهد به دستش

- مشتی رحیم این زن به درد تو نمیکوره

رحیم خرکچی جای خودش غرغر می کند. حسنی، همراه الاغها از

کوره پزخانه می آید و پشت سرش عموبندر است که گاری را می واند تو خانه

و سلام می کند.

عموبندو، خیلی تکیده شده است.

رضوان، جلو اتاق آفاق می نشیند و ژنچبور می کند. آفاق کنار منقل چنندک زده است و ذغالهای نیم گرفته را باد می زند. بانو، جلو اتاق صتم را جارو می کند. بانو، رنگه وروئی گرفته است. سه هفته دیگر برای کر معلی عقدش می کنند.

□

□

پدرم نوشته است که اول پائیز سرمی زند و اگر کار و کاسبی خوب بود می ماند. اینطور که پیداست، این روزها، از روبراه شدن کار و کاسبی اصلاً خبری نیست. تو هر قهوه خانه که نگاه کنی، دسته دسته بیکارها نشسته اند و غم کلانف می کنند. تصلیه خانه خوابیده است. بازار بیشتر کساد شده است و گشنگی دارد به خیلها زور می آورد.

تا بیچ رادیو را باز می کنی، صدای لرزان رئیس دولت است که برای مردم حرف می زند و از مردم کمک می خواهد. نمایندگان رئیس دولت آمدند و - به قول مردم - انگلیسیها را ریختند به دریا. کشتی جنگی انگلیسیها، دهش را انداخت رو کولش و رفت ولی هنوز از روبراه شدن زندگی خبری نیست. فکر کرده ام که تو ریسندگی کاری دست و پا کنم. هم به بچه ها نزدیکتر هستم و هم اینکه اول پائیز، بهتر می توانم درس خواندن شبانه را شروع کنم. فکرم را به شفق و پندار می گویم. دست و پائی می کنند که دستم را تورو ریسندگی بند کنند ولی این روزها، کار ریسندگی چنان زار است که امروز نه، فردا، باید درش را تخته کنند.

باز خبرهای تازه رو زبانها افتاده است

- انگلیسیا قصد دارن به هیات بفرستن که قرارداد تازه بپندن .

- هیات استوکسو میکی؟

- خوب بله... خیال می کنم پیشنهادشونم چندون بد نباشه... پنجاه

پنجاه

- چه بخوش باوری برادر؟

- بنظر تو عیبی داره؟

- خیال می کنی ما حریف حقه بازی انگلیسیا میشیم؟... یادت رفته که

شرکت غاصب، مالیاتی رو که بابت نفت به دولت انگلیس می داد، از حق-

الامتیاز ما بیشتر بود؟

اما رئیس دولت گفته است که با انگلیسیها قرارداد نمی‌بندد.
... خودمون استغفراج می‌کنیم؛ خودمون تصفیه می‌کنیم؛ خودمون

می‌فروشیم

— ولی آنچه با کدوم کشتی؟... با کدوم سازمان فروش؟

کارگران تصفیه‌خانه می‌نشستند سایه دیوار تا بنیاد «فیدوس» پربکشد و قابلمه‌های خالی غذا را بردارند و راهی خانه شوند. همین روزهاست که دسته دسته از کار بیرونشان کنند. باید برای پدرم بنویسم که محکم کاری کند و کارش را از دست ندهد. باید بنویسم که وضع از چه قرار است.

چشم که باز می‌کنم، می‌بینم دارد غروب می‌شود. پنج ساعت بیشتر خوابیده‌ام. لقمه آخری ناهار که از گلویم پائین رفت چشمم سنگین شد. تمام بعد از ظهر، خواب بیه چشم را دیدم. حالا که یادم می‌آید از لذت پر می‌شوم.

برای پدرم کاغذ بنویسم و راه بیفتم. گمان کنم که گفتگوی امشب ما در باره سفرانی اخیر رئیس دولت باشد. وقتی که حرف می‌زد، انگار بغض گلویش را گرفته بود. از «هیأت استوکس» حرف زد که قرار است بیایند و با دولت مذاکره کنند.

— مادر می‌خوام برای بابا کاغذ بنویسم. تو سفارشی نداری؟

جمیله می‌پرد تو دامانم؛

— بنویس که دلم برات تنگ شده

مادرم می‌گوید که صاحب دکان آمده است و مطالبه اجاره‌های عقب

افتاده دکان را کرده است؛

... گفت اگه تکلیفو روشن نکنی، روفلش قفل می‌زنم.

برای پدرم کاغذ می‌نویسم و شلوارم را بیا می‌کشم و راه می‌افتم.
چراغهای خیابان روشن شده است. کمرکش خیابان حکومتی نامه را می‌اندازم تو صندوق پست و کج می‌کنم به طرف بازار خرما فروشها. بوی تلخ شاخه‌های بریده شده بید، کوچه هیزم فروشها را پر کرده است. کارون بازم بالاخر آمده است. آب، تیره به نظر می‌رسد. پندار و بقیه بچه‌ها منتظریم هستند. انگار چند دقیقه دیر کرده‌ام. پندار شروع می‌کند به خواندن سرمقاله روزنامه. سرمقاله، مطلبی است در باره «فرانکو» دیکتاتور اسپانیا. باید با مبارزان اسپانیا همدردی کنیم. باید جلاد اسپانیا را هر چه بیشتر رسوا

سازیم و باید از هر امکان استفاده کنیم تا توطئه‌های فرائکورا برای خفه کردن خلق اسپانیا بر ملا کنیم.

مقاله تمام می‌شود. بحث در باره «استخافانویستها» در می‌گیرد. کار بیشتر «فرد» برای افزایش «تولید». پندار، مجاهدات برجسته «الکسی استخافوف»، کارگر نمونه کشور شوراهای را تشریح می‌کند. دهانم از تعجب باز می‌ماند. دلم می‌خواست که بحث امشب ما، در باره «مختراتی اخیر رئیس دولت باشد. دلم می‌خواست حالی‌ام شود که چرا دولت پیشنهاد «هیأت استوکس» را نمی‌پذیرد. می‌خواستم از حیل‌های استعمارگرانه انگلیسی‌ها، هر چه بیشتر آگاه شوم. آخر، این روزها، مهم‌ترین مسأله ما همین است. موضوع را به پندار می‌گویم. نگاهم می‌کند. چند لحظه سکوت می‌کند و بعد، خیلی آرام و خلاصه می‌گوید که این قضیه باید در «بالا» بررسی شود! لابد پندار حق دارد. چون، هر چه نباشد، خیلی بیشتر از من از این چیزها سردر می‌آورد.

اتاق روبام است. پنجره‌اش روبه کارون است. صدای برخوردش کارون می‌آید. هوا گرم است. کبه در خانه به شدت کوبیده می‌شود. پندار از حرف زدن باز می‌ماند. به همدیگر نگاه می‌کنیم. پائین، یک پیرزن هست و یک زن جوان. شوهر زن جوان یا ما تو جلسه است. خانه، آنقدر فسقلی است که اگر بچه‌دار شوند جاشان تنگ خواهد بود.

بلند می‌شوم و از پنجره نگاه می‌کنم. صدای کوبیدن در قطع می‌شود. حالا، صدای پاست که سریع از پله‌ها بالا می‌آید. از اتاق می‌زنیم بیرون. با پیمان سینه به سینه می‌شویم. نیمه نفس است :

... یالا... زود اینجا رو خالی کنین... خیلی زود...

و به سرعت بر می‌گردد و از پله‌ها می‌رود پائین و از خانه بیرون می‌زند.

کتابها را و روزنامه‌ها را تقسیم می‌کنیم و از پله‌ها سرازیر می‌شویم و از در خانه می‌رانیم بیرون. زن جوان و شوهرش، در خانه را پشت سر ما می‌بندند.

از توکوچه می‌زم فروشها صدای پا می‌آید. تا انتهای باریکه سنگفرش چسبیده به دیوار می‌رویم. پیش رویمان تا در دستها، آب تیره کازون گسترده شده است. صدای کارون تهدید کننده است. موجهای پی‌درپی به پا بست باریکه سنگفرش کوبیده می‌شود. راهی نداریم. می‌زنیم به آب و می‌رانیم به طرف

صخره بزرگی که پیش رویمان است. آب تا زانو است. ماسه زیر پاها مان خالی می‌شود. موج که می‌آید، آب تا کشاله رانمان می‌رسد. می‌رسیم به صخره. درپناهی قوز می‌کنیم.

از کوچه هیزم‌فروشها، پنج نظامی بیرون می‌آید. چهره‌هاشان را نمی‌بینیم. نگاهمان یاری نمی‌کند که تاریکی را بشکافیم. مچ دست پیمان تو مشت یکی از نظامی‌هاست. نفس تو سینه‌ها مان حبس شده‌است. هو هو ی‌پرتوان کارون تو گوشه‌ها مان است. صدای پیمان با صدای آب قاطی شده است ... یا من چیکار دارین؟

نظامیان، کبه در خانه را می‌کوبند. در خانه باز می‌شود. چهارتا از نظامیان هجوم می‌برند تو خانه. پیمان را همراهشان می‌کشند. یکیشان جلو در خانه می‌ماند.

هشت مردمان يك صخره دیگر هست. یکی یکی می‌رویم به‌طرفش. هوا تاریک تاریک شده است. از پناه صخره دوم می‌رویم به‌طرف شیب ماسه‌ای ساحل کارون و با دست و پا تقلا می‌کنیم که از شیب تند بالا بکشیم. چندبار، ماسه زیر پاها مان خالی می‌شود و سر می‌خوریم پائین. حالا، حتی طرح قامت نظامی را که روبروی خانه ایستاده است هم نمی‌بینیم. هرطور شده خودمان را بالا می‌کشیم و از پناه دیوار خانه‌های ساحلی می‌رانیم و عاقبت تو خیابان خرما فروشها سردر می‌آوریم. می‌ایستیم تو تاریکی و از دور، به دهانه کوچه هیزم‌فروشها نگاه می‌کنیم. چراغهای خیابان خرما فروشها، جا به جا، خاموش است. جلو کوچه هیزم‌فروشها، يك اتوموبیل نظامی ایستاده است. ناگهان نظامیان از کوچه هیزم‌فروشها بیرون می‌زنند. پیمان همراهشان است. چند لحظه می‌ایستند و بعد، پیمان را رها می‌کنند و سوار اتوموبیل می‌شوند و دور می‌زنند و می‌رانند به‌طرف بالای شهر.

□

□

ناصر دوانی قرض و قوله کرد و دور زمینش را دیوار کشید. اسباب و اثاثه‌اش را جمع کرد و رفت که تو خانه خودش زندگی کند. گویا يك گاو هم خریده است که زتش ماست ببندد و كمك خرج و اقساط ماهانه بانك باشد. گمان كنم اگر زور به تنبانش بیاید، دوباره راهی کویت شود.

كرمعلی، اتاق ناصر دوانی را اجاره کرده است. قرار است با آب آهك سفیدش کند. حسب جمعه دیگر، عقد و عروسی باهم است. از حالا دارند تدارك

می بینند. منم روپا بند نمی شود. کرمعلی رفته است و از بازار حراج يك شلوار و يك نیمتنه خریده است. رنگ نیمتنه، کمی تندتر از رنگ شلوار است. شلوار شیرشکری رنگ است ولی نیمتنه، قهوه ای باز می زند. آفاق، يك قواره ساقن صبور رنگ داده است که برای بانو بدوزند. عصر، بانو را عقد می کنند و شب هم، عروسی است.

چندتا از حامیها را به ناهار و شام دعوت کرده اند. ساز و دهلیها را هم خبر می کنند. قرار است که رضوان، زن مثر رحیم، بانو را بند پندازد و مشاطه اش کند. همه چیز رو براه است.

از خواب که بیدار می شوم، آفتاب تو حیاط پهن است. ریشم را می تراشم و شلوارم را می پوشم که از خانه بزنم بیرون. بوی تریاک خواجه توفیق تمام حیاط را پر کرده است. تا لنگ ظهر می نشیند پای منقل. آذوقتها، گاه گذاری می رفت بازار و دلالی می کرد. یکی دو معامله خرما - برنج و یا چای را جوش می داد و صنار - سه شاهی کاسب می شد. اما حالا پاك از بازار بریده است و نشسته است پای منقل و گوشش هم به غرزدنهای آفاق بدهکار نیست.

رحیم خرکچی رفته است کوزه پوخانه. رضوان، کله شحر زده است بیرون و خدا عالم است کی بیاید. آفاق، شب نیامده است خانه. گاری عموبندر جلو کبوترخانه نیست. مادرم آقا آفاق است. بلورخانم آهسته صدام می کند. از جلو در خانه، راهم را کج می کنم و می روم تو آفاق بلورخانم. لنگه های در آفاق را جفت می کند و سینه به سینه ام می ایستد.

ازش می پرسم :

چیکارم دازی؟

با صدایی که لرزه دارد می گوید :

- تو خیلی بد شدی خالد .

- بد شدم؟

- دیگه اصلاً منو از یاد بردی

می خواهم راه بیفتم و از آفاق بروم بیرون. ذو دستی میخ دستم را

می گیرد.

- به دقه صب کن... کارت دارم...

سست می شوم :

- ول کن بلورخانوم... همسایه ها حرف درمیانن...

- هیچکس ندید که اومدی تو.

- ولی وختی برم بیرون میبین.

- حالا تا بری.

میچم را محکم گرفته‌است. شهوت، چشمهایش را پر کرده است. صدایش می‌لرزد. دگمه‌های یقه‌اش را باز می‌کند. سینه‌پند نبسته است. با این سن و سال، سینه‌اش هنوز، سفتی و برجستگی سینه دخترها را دارد.

یکهو حلقم خشک می‌شود. می‌پرسم:

- چیکار داری می‌کنی؟

می‌گوید

- امروز عصر امان آقا میره شوش

- نجیب، بره

- شب میام بیای

میرم را می‌اندازم پائین

- بلورخانوم، من قسم خوردم.

خودش را می‌چسباند به سینه‌ام و تا بخوام تکان بخورم، دستهایش را دور کمرم حلقه می‌کند و نرمی شکمش را به شکم احساس می‌کنم

- میبایس امشب بیای... باید بیای... باید...

بهشت میرهم، گردنم را می‌بوسد و حرف می‌زند

- آگه نیای خودمو می‌کشم... باید بیای...

تقلا می‌کنم که از حلقه دستهایش رها شوم.

- بلورخانوم... بده... آگه همسایه‌ها...

مهلتم نمی‌دهد حرفم را تمام کنم. لبهایش را می‌نشاند روی لبهایم. سر تا پا شهوت شده است. زانوهایش می‌لرزد. شکمش را به شکم فشار می‌دهد و نرم نرمک می‌جنبد و تند و تند به گوتها و گردن و لبهایم بوسه می‌زند. کم‌کم تحریک می‌شوم. دستهایم را دور کمرش حلقه می‌کنم. صورتش را می‌چسبانم به سینه‌اش. فولک‌هستاش را آهسته گاز می‌گیرم. بلورخانم ناله می‌کند. التماس می‌کند. حرف تو گلویش گره می‌خورد. هردو سست می‌شویم. به زانو می‌نشینیم. بعد، دراز می‌کشیم. پیراهنش را با سرانگشت بالا می‌کشم. تنکه نوشیده است. زو کفل لختش دست می‌کشم. صاف و داغ است. هردو دستم را دور رانها و کفالش حلقه می‌کنم و سخت بهش می‌چسبم.

حالا بلورخانم قرمز شده است. پچیس عرق شده است. نفسش داغ داغ

است. دستش می‌رود به کمر بندم. آهسته بازش می‌کند. دگمه‌های شلوارم را یکی یکی باز می‌کند. باد، لنگه در اتاق را تکان می‌دهد. لای لته‌های در اتاق باز می‌شود. حیاط پیداست. کمی خودم را جمع می‌کنم: صدایم می‌لرزد. بهش می‌گویم:

- بلورخانوم، در اتاق باز شد.

نمی‌خواهد رهايم کند. شلوارم را می‌کشد پائین

- بلورخانوم، آبروریزی میشه

تکان می‌خورد. به سختی بلند می‌شود. می‌رود و لنگه‌های در اتاق را می‌بندد و چفت را می‌اندازد. تا بر گردد، بلند می‌شوم. می‌آید و سینه به سینه‌ام می‌ایستد

- نه بلورخانوم... نه!.. حالا نمیشه.

یکهو وا می‌رود. سرخورده نگاهم می‌کند. کمر بندم را می‌بندم. زانوهایش سست می‌شود. می‌نشیند و آرام بنا می‌کند گریه کردن

- چرا گریه می‌کنی؟

حرف نمی‌زند. حق می‌کند. از لای در، تو حیاط را نگاه می‌کنم. منم گسونی تا پاله‌های خشک را رودوش گرفته است. و از پله‌های پام می‌آید پائین.

زن محمد میکانیک نشسته است کنار حوض و ظرف می‌شوید. دامنش جمع شده است. تنگه‌اش پیداست. رانهایش پراست. و تگشان عین رنگ مهتاب است. از جلو در کنار می‌کشم. بلورخانم ساکت شده است. دانه دگمه‌های پیراهنش را می‌بندد. بلند می‌شود. دامنش را صاف می‌کند و پا صدائی خفه می‌گوید:

- برو بیرون.

نگاهش می‌کنم. باز می‌گوید:

- برو بیرون.

- خیلی خب بلورخانوم

- همین حالا.

- به دقه صب کن... زن محمد میکانیک کنار حوض نشسته.

- از اتاق که رفتی بیرون، دیگه هیچو بخ نیکام نکن

دستهایم را می‌گذارم رو شانه‌اش. با اوقات تلخی خودش را کنار

می‌کشد.

... آخه حالا نمیشد.

می‌ایستد تو میته‌ام:

نمیشد؟... آگه میخواستی حالا تموم شده بود.

آگه کسی سر می‌رسید چی؟

حالا که نرسید.

باز می‌روم به طرفش. نرم حرف می‌زنم

گفتی که امان آقا...

از سر زاهم می‌رود کنار و خرفم را می‌برد

تو که قسم خوردی

لجم می‌گیرد

آره قسم خوردم... باز می‌گم که قسم خوردم:

می‌روم به طرف در. از درز در نگاه می‌کنم. صبحم رفته است تواناق.

زن محمد میکائیک دارد ظرفها را آب می‌کشد. آب شك زیاده است به تنگه‌اش.

سرم را می‌اندازم پائین و دستهای بلورخانم را رو پهلو هام احساس می‌کنم.

از پشت سر بغلم می‌کند

قسم خوردی که چی؟

با اوقات تلخی می‌گویم:

که دیگه به تو دس نزنم

در خرف زدنش تماشا هست:

امشب بیا... خسته؟... بیا... منتظرم.

صدایش لرزه دارد. صدای جمع شدن ظرفها را می‌شنوم. از درز در

نگاه می‌کنم. زن محمد میکائیک بلند شده است. ظرفها را برداشته است و

دارد می‌رود به طرف اتاق. دستهای بلورخانم را از دور کمرم باز می‌کنم

میای؟

جوابش نمیدهم. چفت در را باز می‌کنم. آهسته، لنگه در را عقب

می‌کشم و تند از اتاق می‌زنم بیرون و با تك پا خودم را به مستراح می‌رسانم

و می‌روم تو مستراح. نفسم بند آمده است. حس می‌کنم که رنگم پریده است.

قلبم تند می‌زند... چینه‌های پیراهنم را صاف می‌کنم. کمر بندم را محکم می‌بندم

و از مستراح می‌زنم بیرون. بانو، جلواتاق ایستاده است و نگاهم

می‌کند. مادرم از اتاق می‌آید بیرون. چشمتی که به من می‌افتد، می‌ایستد.

چینه‌های پیشانی‌اش درهم می‌شود:

- خالد تو هنوز نرفتی بیرون؟

- نه مادر

و آب دهانم را قورت می‌دهم. مادرم می‌رود تو مطبخ. دیگر خرفی نمی‌زند. از خانه می‌روم بیرون. از خیابان حکومتی می‌کشم به طرف بالای شهر. یکهو می‌بینم که دور و بر خانه سیدچشم هستم. حالا می‌دانم که کدام دبیرستان می‌رود و فی‌دانم چه وقت می‌آید و از کدام خیابان.

با خواربارفروش اخت‌شده‌ام. رگ خوابش را بدست آورده‌ام. گاهی باهم گپی می‌زنیم. از اوضاع حرف می‌زنیم و از انگلیسیها:

- مش باقر، خبر تازه چی داری؟

هرچه از رادیو شنیده است برایم می‌گوید.

تا سیدچشم از مدرسه بیاید خیلی مانده است. می‌رانم به طرف باغ ملی. گشتی می‌زنم و بعد می‌نشینم روئیمکت. سایه نخل خنک است. پام را می‌اندازم روپام و می‌روم تو خودم. دارم به بلورخانم فکر می‌کنم «... اگه امروز کسی سررسیده بود، چه افتضاحی. بالا می‌ومد... امان آقا چیکار می‌کرد؟. کی روش می‌شد تو چشای امان آقا نیگاکنه؟... امان آقا حق داره که اینحه کتکش می‌زنه. اگه زن من بود گوش تا گوش سرشو می‌بریدم...»

- منتظر دختره هسی؟

علی‌شیطان است. دوچرخه‌اش را تکیه می‌دهد. به تنه نخل و می‌نشیند کنارم. کمی خودم را جمع و جور می‌کنم

- ولی خودمونیم‌ها... خیلی خوش‌سلیقه‌ای

خون به صورتم می‌جهد. یکهو حرف ازدهانم می‌پرد. صدام خفه است

- چیکار به کار من داری؟

قصد می‌کنم که اگه شورش را درآورد بخوابانم تو گوشش هرچه بادا باد. یکهو یادم می‌آید که تو خانه از صد جلد کتاب هم بیشتر دارم. دندانهام را روهم فشار می‌دهم. بعد، لب پائین را گاز می‌گیرم. می‌شنوم که علی شیطان می‌گوید:

- هیچ... باتو کاری ندارم

پشت نیمتنه‌اش بالا بسته است. نرم می‌گویم

- خب، پس چرا گاهی سر به سرم می‌ذاری؟

می‌زند زیر خنده. قهقهه می‌زند. دلم زیش ریش می‌شود. اگر می-

توانستم، آنقدر گلویش را فشار می‌دادم که سیاه شود.

خودش را می‌کشد جلوتر :
 - من، سر به سر تو نمی‌ذارم
 - نمی‌داری؟ ... همیشه موی دماغم هسی .
 - راستشو بخواهی، از تو خوشم اومده .
 چشم‌هایم را ریز می‌کنم
 - نفروشت اومده؟ ... از
 علی شیطان خون‌سرد است . خیلی محسوس‌سرد . خنده از لبش نمی‌پسرد .
 می‌رود تو حرفم
 - آدم عجیبی هسی ها ...
 و بتا می‌کند به حرف زدن
 - بین خالد، من دلم می‌خواد باتو دوست باشم . قبول کن که من آدم
 بدی نیستم . من خیلی میتونم کمکتون کنم . از موقعیت‌م خیلی خوب میتونم
 استفاده بکنم . میتونم به راحتی روزنومه‌هاتونو جابه‌جا کنم . میتونم خبرای
 دست‌اول بیارم ...
 چشم‌هام باز می‌شود . یکهو مثل خشت خام آبدیده وا می‌روم . سخت
 عاقلگیر شده‌ام . خودم را جمع و جور می‌کنم
 - شما از چی دارین حرف می‌زنین؟
 می‌خندد
 - خودتو به کوچه علی‌چپ نزن
 باید خون‌سرد باشم
 - کوچه علی‌چپ؟ ... منظورت چیه؟
 باز لبخند می‌زند :
 - خوب می‌فهمی چی میگم ... اینو میدونم . منتهای من اطمینون
 نداری .
 به ساعت علی شیطان نگاه می‌کنم . تا آمدن سیه‌چشم چیزی نمانده‌است .
 بلند می‌شوم
 - داری میری؟
 - من نمیدونم تو از من چی می‌خواهی
 خنده از لب‌هایش می‌برد . خشک و مقطع می‌گوید
 - اگه کمکم کنی، کمکت می‌کنم که به اون دختره برسی
 خنده‌ام می‌گیرد . جلو خودم را می‌گیرم . فکر می‌کنم که علی شیطان

چقدر باید هاردم سائیده باشد. بهش می گویم
- وختی حالیم شد که چی ازمن میخوای، اگه از دستم بر او مد، شاید کمکت کنم.

راه می افتم. صدای علی شیطان را از پشت سر می شنوم
- ولی خالد، میدونم که منو، تو بالاخره باهم کنار میایم
از باغ ملی می زنم بیرون. علی شیطان سوار بر دوچرخه از جلوم رد می شود

- یدکم تندتر برو که بهش برسی... مدرسه حالا تعطیل شده
همه چیز را می داند. لابد تمام کار و کاسبی و زندگی را رها کرده است
که دائم زاغ سیاه مرا چوب بزند. باید حواسم را بیشتر جمع کنم. بی خود
اسمش را «شیطان» نگذاشته اند. همیشه سر بزنگاه حاضر است. انکار مویش
را آتش می زنند.

باخوار بار فروش احوال برسی می کنم. چارپایه را می کشم کنار دیوار که
بنشینم. سید چشم سر می رمد. بهش سلام می کنم
- حالتون چطوره؟

از خوار بار فروشی، يك دفتر صد برگ می خرد. دستگیرم می شود که
بهانه است

- حالم خوبه... شما چطورین؟
دیگر حرفی ندارم که بزنم. سکوت می کنم. هر دو لبخند می زنیم
و هردو سرها را پائین می اندازیم. ناگهان برای گفتن حرف پیدا می کنم.
- شما که اون روز، از حرف اون آقاهه ناراحت نشدین؟
باز لبخند می زنند. دلم از جا کنده می شود
- نه... چرا ناراحت بشم؟

- ازتون خیلی ممنونم
لبه اش تکان می خورد، اما حرف نمی زند. بهش می گویم
- انکار میخواستین به چیزی بگین
می گوید

- اه... میدونی؟
حرف را دندان می زند. انکار دلش نمی خواست بگوید، ولی می گوید
- من، از حرف اون آقا غمخیزم که چرا اون روز نشونی خسته تونو
ندادین.

تا گردن سرخ می‌شوم. می‌فهمد که خجالت کشیده‌ام. تند می‌گوید
 - ولی خب، مگه چه عیبی داره؟
 گلویم خشک می‌شود. اصلاً نمی‌توانم. تو چشمهایش نگاه کنم.
 چشمهایش آدم را اسیر می‌کند. مینه‌ام را از هوا پر می‌کنم و هوا را پر صدا
 بیرون می‌دهم

- بله... به گمون منم عیبی ندارم.
 لبخند می‌زند و خدا حافظی می‌کند.

□

□

کنار سایبان الاغها، اجاق درست کرده‌اند. هیزمهای شکسته، جلو
 اجاقها رو هم کود شده است. صنم دارد برنج آب می‌اندازد. تو خانه برو
 بیانی هست. بانو تو اتاق نشسته است و جم نمی‌خورد. سلمانی آمده است
 و حالا دارد ریش خط خواج توفیق را می‌زند. عموبندر و رحیم خرکچی سرنوبت
 نشسته‌اند. ریش کرمعلی را سر بیند حمام می‌تراشند. آفتاب آمده است بالا.
 هوا گرم است. حسنی، کله سحر، الاغها را برداشته است و رفته است کوره
 پزخانه که زود برگردد. رضوان دارد وسه و سرخاب و سفیداب را جور
 می‌کند. يك‌هایش تو اتاق خواج توفیق است و يك‌هایش تو اتاق خودش. آفاق
 اصلاً کون زمین نشستن ندارد. آشپز می‌آید تا کم و کسریها را برطرف کند.
 اجاقها را و هیزمها را و دیگرها را دید می‌زند و بالنگوتدای که رودوش دارد عرق
 پشانی را می‌گیرد. سر و کله سازدهلیها پیدا می‌شود. مش‌رحیم، عموبندر و
 خواج توفیق نشسته‌اند سایند دیوار. بساط و افور خواج توفیق را تو اتاق رحیم
 خرکچی پهن کرده‌اند. گروهی از بچه‌های منعله، همراه سازدهلیها می‌ریزند
 تو حیاط. رحیم خرکچی چیفتش را چاق می‌کند. دست‌چپق بلند است. مش‌رحیم
 پرنفس يك می‌زند. بعد، انگار که تو چاه خاکستر ریخته باشی و چاه دم داشته
 باشد و گرد خاکستر برگشته باشد و از دهانه چاه بیرون زده باشد، از دهان
 رحیم خرکچی دود غلیظ بیرون می‌زند و دست‌چپق که اخراپی روشن است
 تو دود تیره می‌شود و يك لحظه گم می‌شود. رضوان از اتاق خواج توفیق
 می‌زند بیرون. چادر، سر خورده است و الفتاده است روشانه‌هایش. موی سر
 رضوان مثل شبق است. زیر نور تند خورشید برق می‌زند. رحیم خرکچی زیر
 لب غرغر می‌کند:

- زنیکه فکر نمی‌کنه که چار تا آدم غریبه تو خونه هنس.

بلورخانم نشسته است کنار بانو. شرمی دخترانه بر چهره زرد بانو سایه انداخته است. عصر، عقدش می‌کنند و شب هم عروسی است. آفاق يك دور بچای می‌آورد و به مردها تعارف می‌کند. رضوان می‌رود تو اتاق خودش و با سورمه‌دان بر می‌گردد. نگاه آشپز، از در اتاق رحیم‌خر کجی تا در اتاق خواجه توفیق، همراه رضوان می‌گردد. سازدهلیها می‌نشینند سایه دیوار. بچه‌ها جلو روی ساز دهلیها روپاشنه‌های پا چنك می‌زنند.

آشپز مرد میانه‌قدی است که از سی سال بیشتر دارد. باز عرق پیمانی را با لنگ می‌گیرد و هیزمها را با دقت زیر دیگها می‌چیند و کسوره درست می‌کند. کرمعلی از در خانه می‌آید تو، يك عالمه سبزی رو دوشش است. صنم جلو می‌رود و سبزیها را از کرمعلی می‌گیرد. رضوان باز از اتاق بیرون می‌زند. آشپز قد راست می‌کند و بانگ دنگالش می‌کند. رحیم‌خر کجی باز غرغر می‌کند:

— این زن عاقبت هم کار دس خودش می‌ده و هم کار دس من.
و چپق را خالی می‌کند.

سر چپق مش‌رحیم از چوب است. به رنگ اخرای تیره و بدبزرگی يك حقه وافور سبخط ناصرالدین‌شاهی.

رضوان می‌رود تو اتاق بلورخانم. بعد، بلورخانم را صدا می‌کند. بلورخانم از اتاق خواجه توفیق می‌زند بیرون. لبهایش را سرخ کرده است. گونه‌هایش را سرخاب مالیده است. چابك می‌رود تو اتاق و بعد، همراه رضوان، هردو از اتاق می‌زنند. بیرون. آشپز پاهای می‌شود و با صدائی خفه رضوان را صدا می‌کند:

— خواهر، یه عرض مختصر دارم.

رضوان می‌ایستد. چهره‌اش پر از شادی و خوشحالی است. پیمانی بلندش عرق کرده است. گونه‌هایش برق می‌زند. آشپز دنبال حرف خود می‌آید:

— خواهر، یه افبر بلند تو این خونه پیدا نمیشه؟

و به رضوان لبخند می‌زند. آشپز دو دندان طلا دارد که تیره شده‌اند. رضوان لبخند بدلب می‌گوید

— هرچی می‌خوای از مادر دوباد بگیر.

و با اشاره چشم صنم را نشان می‌دهد. رحیم‌خر کجی آتش می‌گیرد

— زنیکه اصلاً قباح سرش نمیشه

تکان می‌خورد که بلند شود. خواجه توفیق مچ دستش را می‌گیرد

– بهشین مشرحیم. امروز وخت این حرفا نیس،

مشرحیم دمخ است

– آخه اصلاً فکر نمیکنه که چارتا مرد غریبه هس. سرش که برهنه‌س هیچ، پدمرتیکه‌م میخنده. اقللاً بذأ بهش بگم چادرشو سرکنه، خواج‌توفیق مشرحیم را منی‌نشانده. بعد، آفاق را صدا می‌کند که يك دور دیگر چای بیاورد. رضوان سراز اتاق می‌کشد بیرون و صتم را صدا می‌کند. چادر سرش نیست. تنش تو لباس قالب گرفته شده. قا صتم پرود تو اتاق، رضوان آشپز را دید می‌زند. رحیم خرکچی از کوره در می‌رود و از جایش بلند می‌شود

– لعنت خدا بر دل، سیاه شیطون.

رحیم خرکچی می‌رود تو اتاق و رضوان را صدا می‌کند. آشپز، چنډک می‌زند و زیر یکی از دیگها را می‌گیراند. رضوان از اتاق خواج‌توفیق می‌زند بیرون. شعله‌های کوتاه زیر دیگ دود آلود است. رضوان بلبل‌زبانی می‌کند

– خدایا پناه بر تو. بازم پیرمرد صدام کرد.

آشپز می‌شنود. سرش روشانه می‌گردد و لبخند می‌زند. رضوان می‌رود تو اتاق. شعله‌های زیر دیگ هنوز دود آلود است. صدای مشرحیم خفه است:

– آخه زن، این چادر وامونده رو سرکن، آخه چارتا نامحرم تو

خونده‌هس.

صدای رضوان شنیده نمی‌شود. باز صدای لرزه‌دار رحیم خرکچی است که از اتاق بیرون می‌زند:

– زن نذار امروز صدام دریاده. په خرده خودتو جمع و جور کن. آخه

حیا نمی‌کنی تو رو این مرتیکه می‌خندی؟

آشپز خودش را به کرگوشی زده است. هیزم‌های زیر دیگ را جابدها

می‌کند. شعله پرتوان می‌شود.

خواج‌توفیق بلند می‌شود، می‌رود تو اتاق، دست رحیم خرکچی را

می‌گیرد و از اتاق می‌آوردش بیرون. رضوان پشت سرشان است. چادر را

رو سر کشیده است. رحیم خرکچی می‌نشیند و چپ دیگر بر می‌کند. دسته

چپ، بشو پهلوی است. سرش بعضی شکل است. عینهو تخم بزرگ غازی که

رنگش کرده باشی. مشرحیم به چپ يك می‌زند و زیرچشمی آشپز را می‌پاید.

آفاق يك دور دیگر چای می‌آورد. کر معلی از خانه می‌رود بیرون. مادرم

می رود تو اتاق خواجه توفیق. جمیله همراهش است.
نشستم روچارپایه و تکیه داده ام به دیوار اتاقمان و پایم را روپایم
انداختم. آفاق برایم چای می آورد

— انشاءالله عروسی خودت خدمت کنم

— خیلی ممنونم آفاق خانوم

پسر خاله رعنا می آید. بعد، خاله رعنا می آید و بعد، دخترش. دعوتشان
کرده اند. مردها تو اتاق بلورخانم ناهار می خورند و زنهای تو اتاق پدرم.
خواجه توفیق رو می کند به مرد دیلاهی که سرنا تو دستش است
— بزن گرمش کن پدرجان،

مرد دیلاخ کمرش را با لنگ، سفت می بندد، پنبه می چپاند تو گوشها
و می دمد به سرنا. دهل زن بلند می شود و تبسمه دهل را به گردن می اندازد.
صدای دهل بلند می شود. آفتاب پهن شده است. کم کم، بچه ها از محله های
دیگر می آیند و جمع می شوند دور ساردهلیها. رضوان از اتاق بی آمد بیرون.
باز چادر رو دوشش است. زبانهای آتش، زیر دیگ یالا کشیده اند. از در
دیگ بخار بر می خیزد. آشپز برنجها را خالی می کند تو دیگ. آب کف می-
کند. حیاط شلوغ است. صدای سرنا و دهل، تمام محله را روسر گرفته است.
رحیم خرکچی بلند می شود. می رود و بازوی رضوان را می گیرد و از جمع،
کنارش می کشد:

— صد دفعه بهت گفتم که چادر و امونده تو سر کن،

رضوان غر می زند:

— آخه، کی دیگه به منو تو نیگا میکنی که اینهمه جز می زنی *

صدای مشرحیم می لرزد:

— زن، از خدا شرم کن.

عموبندر دست رحیم خرکچی را می گیرد:

— مشتی بیا بریم بیرون به گشتی بزنیم

رضوان التماس می کند

— آره عموبندر، ترو به خدا ببرش بیرون که امروز بتونیم به نلسی بکشیم

رگهای گردن رحیم خرکچی تند می شود. آشپز کفگیر را می گذارد کنار

دیوار. جماعت را دور می زند و می آید و می ایستد کنار خواجه توفیق. حالا

دارد رضوان را و رحیم خرکچی را زیرچشمی می باید. منم خودش را می-

اندازد میان معرکه و بنا می کند به رقصیدن. یک رشته موی سفید از زیر

چارقدش بیرون زده است. پایشانی و گونه های صنم خیس عرق شده است. بچه ها دست می زنند. آب دیگ جوش آمده است. آرام آرام، حبایهای آب از ته دیگ می آید بالا و در سطح آب می ترکد. رحیم خرکچی حرف می زند. صدایش را نمی شنوم. صدای دهل و سرنا تا هفت معله می رود. حالا رگهای گردن مش رحیم کبود شده است. رضوان تند و تند دستش را تکان می دهد و حرف می زند. رحیم خرکچی دست رضوان را می گیرد و می کشدش به طرف اتاق. چادر از سر رضوان رها می شود. صدای دهل پرتوان تر شده است. دیگ جوش آمده است. سطح آب قل می زند. رضوان چادرش را می گیرد و روزمین به دنبال خودش می کشد. صداها قاطی شده است. مش رحیم فریاد می کشد. صدای سرنا اوج می گیرد. رضوان نفرین و ناله می کند. خواجه توفیق خودش را می رساند به مش رحیم. صنم دارد می رقصد. بچه ها دست می زنند. حالا زبانها های آتش تمام دیگ را در بر گرفته اند. رضوان دوبامبی می کوبد رو سینه رحیم خرکچی. قللهای درشت آب، قلوه کن، از جا کنده می شود و می ترکد و تا لب دیگ بالا می آید. چهره مش رحیم تا گردن قرمز شده است. لاله های گوشش سفیدی می زند. خواجه توفیق بازوی رحیم خرکچی را می گیرد. صنم رو پا بند نمی شود. می رقصد و دور می گردد. ضربه های سنگین دهل، پرده گوش را آزار می دهد. دست رحیم خرکچی می رود پر شال. هنوز رضوان با مشت به سینه استخوانی مش رحیم می کوبد. زبانهای آتش از دهانه دیگ بالا زده است. مش رحیم چپق را از پر شال بیرون می کشد. حالا رضوان به سرو سینه خود می زند. موی سرش پریشان شده است. صنم، سرنا با خیس عرق شده است. صورتش گل انداخته است. با صدای سرنا و ضربه های طبل، فرزند و چابک می رقصد. رحیم خرکچی چپق را تکان می دهد. رضوان صورت خود را چنگ می اندازد. آب دیگ بالا می آید و سر می رود. مش رحیم با سر بچپق می کوبد به گیجگاه رضوان. رضوان نقش زمین می شود. آب دیگ شعله ها را خاموش می کند و رضوان، انگار که سالهاست مرده است.

هنوز ضربه های دهل می ترکد و صنم می رقصد و صدای سرنا اوج می گیرد و پسر خاله رعنا، جست می زند و میج رحیم خرکچی را می گیرد.

□

□

می روم ملاقات رحیم خرکچی. جلو میله های اتاق ملاقات غوغاست. عین میدان مال فروشها. صداها توهم است. برای مش رحیم سیگار می بوم. حالا دیگر

چپق نمی کشد. حرف که می زند، چشمهایش پر می شود اشک

- می بینی خالد؟...

دلداریش می دهم

-... می بینی خالد آخر عمری چه بلایی سرم اومد؟

ریشش بلند شده است. سیلش از دود سیگار زردی می زند. سرش

تراشیده است و چشمهایش گود افتاده است.

می پرسد:

- از حسنی و ابرام چه خبر؟

خیالش را راحت می کنم:

- پیش دانشون هستن

مشرحیم لباس زاه راه زندان پوشیده است. عروسی کرمعلی عقب

می افتد.

- خواهر بخت بدرو که تو بازار لمفروشن.

صنم غصه دار است

- آدم بدبختو از گرده شتر، کوسه میزنه.

ابراهیم می آید و دست می اندازد روخورت و پرتهای رحیم خرکچی.

الاغهارا برمی دارد و می برد بازار مالفروشها. بعد، اتاق را خالی می کند و

حسنی را می برد همراهش. حسنی، بسکه گریه کرده است نای حرف زدن ندارد.

هوا حسابی گرم شده است. حتی يك علف هرز هم نمی چنبد. شرجی

است. ناشتائی می خورم و بلند می شوم:

- مادر. من امشب نعیام خونه.

یکهو بهتش می زند. لبهایش روهم فشرده می شود. پرسنده نگاهم

می کند. بعد می گوید:

- گفתי شب نعیای خونه؟

آهسته می گویم:

- نه مادر... نعیام.

می آید جلو:

- کجا میخوای بری؟

کمر بندم را می بندم و می گویم:

- بندر.

مادرم سکوت می کند. نگاهش بنا نگاهم درهم شده است. لبهایش

به سنگینی سرپ روهم نشسته است. دور دهانش چین افتاده است. موی سرش دارد خاکستری می‌شود. آرام حرف می‌زند. انگار با خودش است

- من دلوایسم خالد

تعجب می‌کنم

- دلوایس مادر؟... واسه چی؟

هر صبح نفس می‌کشد

- دلوایس کارات...

و بدتاقیده اشاره می‌کند

-... این کتابا... اونائی که تازه باهاشون آشنا شدی... من می‌ترسم

خالد

لبخند می‌زنم. تو چشمهایش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- چرا می‌ترسی مادر؟... مگه من چیکار می‌کنم؟

آه تو گلویش می‌شکند و حرف می‌زند

- دلم گواه می‌ده که کار درستی نمی‌کنی

بخشش می‌کنم و گونه‌هاش را می‌بوسم

- به دلت بد نیار مادر...

صدایش پست می‌شود:

- تو هنوز زندگی رو نمیشناسی خالد... تو هنوز خیلی جوونی...

تند می‌گویم:

- میدونم مادر، میدونم. خدا بخواد از اول پائیز درس می‌خونم...

آخه اگه آدم سواد نداشته باشه، هیچ جا راش نمیدن

باز به گونه‌هایش بوسه می‌زنم

- چقدر به پدرم گفتم بذار درس بخونم

رهاش می‌کنم

- شایدم شب بر گشتم مادر

آهسته می‌گوید

- خدا پشت و پناحت

جمیله را می‌بوسم. لبهای مادرم تکان می‌خورد. انگار ورد می‌خواند.

بهش لبخند می‌زنم و از اتاق می‌زنم بیرون.

خیابان حکومتی خلوت است. موی سفید مادرم از ذهنم جدا نمی‌شود.

چشمان گود افتاده پدرم از ذهنم جدا نمی‌شود. صدایش تو گوشم است

- مرد او نه که وختی بزنی پشت شو نهش، گرد و خالک بلند شه
دوماه دیگر می آید. لابد لاغر تر شده است. لابد پیر تر شده است... آدم
خیال میکنه که تو کر عرباس و عربا نوکر انگلیسیا...» لیهای پدرم بامتانت
روهم می لغزد... اینجا پول هست ولی با خفت و خواری...» ناصر دوانی
تو چار دیواری خانه اش يك اتاق دیگر زده است و داده است به اجاره نشین
- آدم باید زرنک باشه... زرنک... به فرنگی گفتم «گودمی من...»
خندید و زد پشت قفام و حقوتمو اضاف کرد... آدم باید زرنک باشه...
خیابان پهلوی خلوت است. جا به جا، تك و توکی آدمها رفت و آمد
می کنند. پیراهنهایشان خیس عرق است و به گرده هاشان چسبیده است.
تسوکتا بفروشی مجاهد کسی نیست. پیمان نشسته است و روزنامه
می خواند. شفق از پشت دکان می آید بیرون. لبخند به لب می گوید
- اومدی؟

- آره

دست همدیگر را می فشاریم. پنجاه ام تو کف بزرگش گم می شود. احساس
امنیت می کنم

- چمدون پشت مغازه س...

با هم می رویم پشت دکان که انباری از کتاب است. گرده ام و پیشانی ام
به عرق نشسته است. حرفش را ادامه می دهد

- اگه گیر افتادی کلاً حاشا بزن

چمدان را سبك و سنگین می کنم. عجب سنگین است. می گذارمش

زمین

- ... روزنومه، اعلامیه، بروشور و چن تام کتابه...

چمدان را برمی دارم و تراه می افتم

- خدا حافظ

- مولق باشی

از دکان می زنم بیرون. قرار تماس را تو ذهنم مرور می کنم

- چه وخت صیادا. میرن صید میگو؟

- اگه دریا آروم باشه، امشب

- به نظر میرسه که دریا آروم باشه

- هیچ پیش بینی نمیشه کرد

باید بروم بازار ماهی فروشها. ضلع جنوبی بازار. نشانه ها را بار دیگر

به یاد می آورم. میانه قد است. سیاه چرده است. موی سرش فر فری است. پیراهن لاجوردی آستین کوتاه تنش است. شلووارش یشمنی تیره است. شست راستش را با پارچه زرد رنگی بسته است.

هوا دم دارد. هول برم داشته است. خیابان دارد خلوت تر می شود. قلبم می زند. اگر قرار باشد خودم را بیازم گیر افتادیم حتمی است. فکرم را از چمدان می گیرم. قرار تماس را از ذهنم بیرون می کنم. تلاش می کنم که به سیه چشم فکر کنم اما ممکن نیست. منگینی چمدان حواسم را به خودش می کشد.

از حاشیه خیابان می روم به طرف گاراژ. راه زیادی نیست. حلقم خشک است. جلو گاراژ، آب یخ می خورم. بعد بلیت می گیرم. بعد، چمدان را می گذارم تو صندوق عقب اتوموبیل و می نشینم رونیمکت، دفتر گاراژ تا مسافر سواری تکمیل شود.

جلو گاراژ شلوغ است. صدای بستنی فروش، شربت فروش، باقلا فروش، آب یخ فروش و دلال گاراژ قاطی هم است

- بندر دوتفر... بدو بندر

- نویر بهاره بستنی، هل و کلابه بستنی

- جیگر تو حال میاره آب یخ

- باقلا بخور کشتی بگیر، خوردی زمین از نو بگیر

رویک اتوبوس لکته دارند بارها را طناب پیچ می کنند. دلال گاراژ یک بند عرق می ریزد، پولها را می شمارد، سر تکان می دهد و دوباره فریاد می کشد

- بدو، بدو، بندر...

چند زن عرب جلو گاراژ پهن شده اند و پچای دم کرده اند. بینی واره های بزرگ به پره های دماغشان سنگینی می کند. احتمالاً قاهارشان را هم بخورند و اتوبوس حرکت نکند.

آفتاب کشیده است رو سنگفرش. آخرین مسافر سواری می آید. سوار می شویم. ماشین حرکت می کند. بنا می کنم به خواندن آیه الکرسی. زیر زبانم می خوانم و بی اینکه کسی تلفت شود، به خودم و به ماشین فوت می کنم. حس می کنم که رنگم پریده است. گلویم، عین کیریت، خشک شده است.

درازای خیابان پهلوی را پشت سرمی گذاریم. از فلکه رد می شویم.

تا پاسگاه سه راه بندر چیزی نمانده است. اگر از این پاسگاه بگذریم، تمام است. پاسگاه بندر، سرسری تو ماشین را نگاه می‌کنند و چوب را از روجاده برمی‌دارند.

ماشین توقف می‌کند.

يك ژاندارم بلند قامت هست و يك نظامی پهن ويك پاسبان لاغر و يك شخصي کوتاه و چاق و سرخ
- در صندوق عقبو واکن

رائنده پیاده می‌شود. پوست رائنده تیره است. مسورتش استخوانی است. موی سرش خاکستری می‌زند. باید پنجاه سالی داشته باشد.
رائنده، در صندوق عقب را باز می‌کند. دلم ازجاکنده می‌شود. حالا،
آیه‌الکرسی هم تسکینم نمی‌دهد. دلم می‌خواهد چمدان را رهاکنم و پا بگذارم به دو.
- لطفاً بیائین پایین.

همه پیاده می‌شویم. پیش رویم پنج رشته لوله‌نفت است که از «نفتون» می‌آید و به بندر می‌رود. پشت لوله‌ها، تالاب بزرگی است که تا پائین شهر کشیده شده است. خانه‌ها از پشت تالاب شروع می‌شود.
مرد چاق نگاهم می‌کند. بکھو رنگم می‌پرد، دلم می‌خواهد از رو لوله‌های نفت جست بزنم، برانم به تالاب و تا بخواهند بجینند، از تالاب بیرون زده‌ام و تو شهرگم و گور شده‌ام.

مرد چاق می‌پرسد

- چمدون تو کدومه؟

آب دهانم را تورت می‌دهم

- من چمدون ندارم

چند نفر دور و برمان جمع شده‌اند. نگاهم می‌افتد به بیدار که جلو قهوه‌خانه نزدیک پاسگاه ایستاده است. دورتر، قهوه‌خانه امان آقااست که درست سر سه راه بندر است.

مرد چاق می‌پرسد

- چرا رنگت پریده؟

صدایم خشدار است

- رنگ من؟

نگاهم به قهوه‌خانه امان آقااست. دلم می‌خواهد که تو قهوه‌خانه

امان آقا نشسته باشم و به حرفهای جان محمد گوش بدهم. به حرفهای عنکبوت

- به وخ چشمتو واز می کنی و می بینی که کار از کار گذشته

صدای پاسبان را می شنوم

- این چمدون از کیه؟

صدای عنکبوت را می شنوم

- خودتو، تو درد سر انداختی ها

راننده به چمدان نگاه می کند. کسی جواب نمی دهد. صدای پاسبان

بلندتر می شود

- پرسیدم این چمدون مال کیه؟

راننده می آید به طرفم

- انگار این چمدون از تو بود؟

جلو می روم. به چمدان نگاه می کنم و سر تکان می دهم

- نه!... من اصلاً چمدون نداشتم

پشمان راننده گشاد می شود. صدایش در می آید

- نداشتی؟... خودم ازت گرفتم و گذاشتم تو صندوق عقب

بعد، رو می کند به پاسبان

- می بینی سرکار؟

و رو می کند به ژاندارم

- چمدون مال خودشه، داره حاشا میکنه

از کیه

به پیدار نگاه می کنم. انگار دلم قرص شده است. قدم اول را برداشته‌ام.

خوب حاشا زده‌ام و نباید کوتاه بیایم. به راننده می گویم

- بی ربط نگو مرد حسایی... من چمدونم کجا بود؟

مرد نظامی، چمدان را از صندوق عقب ماشین می آورد پائین و

می گذاردش رو زمین. پاسبان نگاه می کند

- مال خودته، آره؟

محکم می گویم

- نه!

مرد چاق جلوتر می آید و راست تو چشمهام نگاه می کند

- حاشا زدن فایده نداره. همون اول معلوم بود که تو کفشت ریگه

هس...

- بی خود به من تهمت نزن که...

ناگهان راننده پا فریاد حرفم را می برد
 - پس من نمی چمدونم از خونه عمدم آوردم؟
 خونسرد می گویم
 - نمیدونم، خودت بهتر میدونی
 پاسبان خم می شود و با چاقو، رویه چمدان را پاره می کند. دسته های
 روزنامه و دسته های اعلامیه پیدا می شود.
 ژاندارم سوت می کشد. مرد نظامی سر تکان می دهد. مرد چاق می گوید
 - پس بگو چرا حاشا می زنی؟
 پاسبان هیچ دستم را می گیرد و هلم می دهد. تسو پاسگاه. مرد چاق،
 چمدان را می آورد. تو پاسگاه و می گذاردش روی میز.
 بنا می کنم داد و فریاد کردن. حتی تره هم بسوایم خسر می کنند.
 پاسبان می نشیند پشت میز. لای سه برگ کاغذ سفید، کیلارین صبی گذارد و
 شروع می کند به نوشتن صورت جلسه. چهار خط که می نویسند، نگاهش را
 از کاغذ می گیرد و می پرسد
 - اسمت چیه؟
 کسی جز ایش نمی دهد.
 - با تو بودم
 - اسم من؟
 پاسبان براق می شود
 - نخیر اسم عمه من
 زیر لب می گویم
 - عندلیب
 تعجب می کند
 - عندلیب دیگه چیه؟
 - اسم منه
 به کاراژ هم گفته بودم «عندلیب». تو بلیت هم «عندلیب» نوشته
 شده بود. پاسبان رو می کند به راننده
 - صورت اسامی مسافر کور؟
 راننده صورت اسامی را می دهد به پاسبان
 - عندلیب شد اسم؟
 صورت اسامی را بر می گرداند به راننده و بنا می کند به نوشتن. تمام
 که می شود قلم را می دهد به راننده.

- امضا کن
 - سواد ندارم سرکار
 - بیا انگشت بزنی
 راننده انگشت می‌زند،
 حالا، پاسبان امضا کرده است. مرد نظامی و مرد چاق سرخ‌رو هم
 امضا کرده‌اند.
 پاسبان، قلم را به طرف من دراز می‌کند
 - بگیر امضا کن
 - چی رو امضا کنم؟
 - صورت جلسه رو
 خیلی خونسرد عقب می‌کشم و می‌نشینم رو نیمکت و می‌گویم
 - من اصلاً سواد ندارم
 چند لحظه خیره نگاهم می‌کند بعد خفه و عصبانی می‌گوید
 - برات می‌خوانم
 و بنا می‌کند به خواندن صورت جلسه.
 از شیشه پنجره پاسگاه، بیرون را نگاه می‌کنم. آفتاب تند، رو جاده
 تابیده است. جاده نفتی سیاهی می‌زند و پرحوصله تا دامنه افق پیش می‌رود،
 صدای پاسبان به گوشم می‌نشیند
 - خب، حالا بگیر امضا کن
 - گفتم که سواد ندارم
 دندانها را روهم می‌قشارد و می‌گوید
 - انگشت بزنی
 آرام می‌گویم
 - مگه خلم؟
 صدای پاسبان کلفت می‌شود
 - گفتم امضا کن و الا برات خیلی بد میشه
 باز به یادش می‌آورم که سواد ندارم. از تو گلو می‌غرد
 - خیلی خب، خیلی خب... انگشت بزنی
 سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم
 - چمدون مال من نیست
 پاسبان از پشت میز بلند می‌شود. مردم را از در پاسگاه می‌راند.
 بعد، زیر صورت جلسه می‌نویسد که از امضا کردن خودداری کرده‌ام و همه

امضا می کنند و راننده انگشت می زند و می نشیند پشت فرمان و اتوموبیل از جا کنده می شود.

چیزی به ظهر نمانده است که همراه يك پاسبان به شهربانی می رسم. تو شهربانی بفهمی نفهمی شلوغ است. پاسبان چمدان را می گذارد تو ایوان. ایوان خنك است. تمام تنم خیس عرق شده است. حالا، انگار ترسم ریخته است. انگار زده ام به سیم آخر. هرچه بادا باد. نگاهم به نرده های راهرو طبقه دوم است. مردی از اتاق بیرون می زند. چند پرونده زیر بغل دارد. خوب نگاه می کنم. غلامعلی خان است. کمی چاق شده است. سفیدی شقیقه هاش هم بیشتر شده است. غلامعلی خسان می ایستد و تسو حیاط را نگاه می کند. خودم را می کشم پشت مرد کوتاه قدی که دارد غر می زند

- حالا من برم از کجا ضمانت بیارم برا برادرم

غلامعلی خان می رود ته راهرو. پاسبان ایستاده است رو برویم. پرونده زیر بغلش است. صورت جلسه تو پرونده است. پاسبان نگاهم می کند. انگار می خواهد برود تواتاق اما مردد است. زورکی لبخند می زند و می گوید - اما خودمونیم ها... زرنگی کردی زیر صورت جلسه رو امضا نکردی

چرا این را می گوید؟... بی تفاوت جوابش می دهم

- ولی حالا که اوعدم شهربانی، همه چیزو میگم

و می نشینم رو چمدان.

پاسبان نگاهم می کند. انگار باور کرده است که همه چیز را خواهم گفت. سرم را می اندازم پائین و قیافه حق به جانب می گیرم. باز غلامعلی - خان پیدا می شود. اگر ببیندم حساب پاك است. مرد کوتاه قامت هنوز غر می زند. پاسبان می گوید که از جایم تکان نخورم. بهش می گویم

- کاش حال تکنون خوردن داشتم

پاسبان می رود تواتاق. مرد کوتاه قد می رود ته ایوان. یکهو دلم را می زنم به دریا. هنوز در اتاق، پشت سر پاسبان، خوب جفت نشده است که میجنبم. از لابلای چند نفر که تو ایوان ایستاده اند می گذرم. حیاط شهربانی پر آفتاب است. از کنار حوض رد می شوم. می رسم به دالان شهربانی. شروع می کنم با خودم به غر زدن

- ... حالا من از کجا برم برا برادرم ضمانت بیارم

پاسبان کشيك وا رفته است. گرما کلافه اش کرده است. غر می زنم و

از جلوش رد می شوم. وارفته می گوید

— کجا پسر؟

با اطمینان می‌گویم

— دنبال خامن برا برادرم، مگه نشنیدی اون سرکارچی گفت؟

از در شهربانی می‌زنم بیرون. تند می‌پیچم پشت ردیف درختان کوتاه و پهن میموزا. می‌رسم به خیابان. کامیون لکنته‌ای دارد می‌گذرد، می‌دوم و پشت کامیون آویزان می‌شوم و تندام را می‌کشم بالا و آهسته سرازیر می‌شوم. تو کامیون و منی نشینم. قلبم دارد می‌زند. صدایش را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. از چهارستون بدنم عرق می‌ریزد. کامیون از چند خیابان می‌گذرد و از کنار خاکریز راه آهن می‌راند به طرف جاده معدن نمک. باید پیاده شوم. از نرده پشت کامیون خودم را بالا می‌کشم، جست می‌زنم رو نرده و به طرف بیرون آویزان می‌شوم. پنجه پاهایم را می‌گذارم رو زمین، کمی همراه کامیون می‌دوم و بعد رهایش می‌کنم. آفتاب داغ داغ است. شلنگ می‌اندازم و خودم را می‌رسانم به سایه دیوار. تا خانه خیلی راه است. می‌زنم به کوچه پس کوچه‌ها. به خانه که می‌رسم مادرم بهت زده بغلم می‌کند و بی-- دربی سر و صورتش را می‌بوسد. بغض گلویم را می‌گیرد. اگر جلو خودم را نگیرم می‌زنم زیر گرینه

— چی شده مادر؟... چرا همچین می‌کنی؟

بازوهایم را می‌گیرد و دور نگهم می‌دارد که بتواند سراپایم را خوب ببیند. با صدایی که لرزه دارد می‌گوید

— اومدن کتابارو بردن

— کتابارو بردن؟

سر تکان می‌دهد

— گفتن که ترو گرفتن

با پنجه، شانه‌هایم را می‌فشارد

— درسته مادر... ولی فراز کردم، از تو شهربانی

رهام می‌کند و نگاهش را به نگاهم می‌دوزد

— فرار کردی؟...

□

□

می‌نشینم رو چارپایه. چانه‌ام را می‌گیرم. تو دوکت دستت. منادرم

سفره را پهن می‌کند که ناهار بخوریم. انگاز با خودش حرف می‌زند

- وختی اومدن گفتن ترو گرفتن، جون از دس وهام برید. زاتوام مست شد، دیگه طاقت وایسادن نداشتیم، نشستم رو زمین...
بعد رو می کند به من و ادامه می دهد
- ... مادر این کارا عاقبت نداره. به جوونی خودت رحم کن، به من و بابات رحم کن...

می آید و روبرویم می ایستد
- ... تو جوونی مادر... تو از حالا میبایس به فکرزنده گی باشی و من تو این فکرم که بچطور شفق را خبر کنم.
جمیله می نشیند پای سفره. بهش می گویم
- جمیله، میثونی تا خیابون پهلوی بری؟
از کنار سفره بلند می شود
- آره داداش خالد، میتونم برم
هنوز نه سالت تمام نشده است. مادرم می پرسد که جمیله برو دخیابان پهلوی چه کند؟ و بعد می گوید
- نعیگونه بزه... بچه، صلوة ظهر کجا بزه؟
توهم می روم. لبهایم را رو هم فشار می دهم. مادرم حرف می زند
- حالا خیلی لازمه که بزه؟
نگاهش می کنم. انگار می خواهد بگوید با همه دزدسرهایی که در دست می کنی باز هم دوستت دارم
- آره. خیلی لازمه. باید شفق بدونه قرار کردم که بی خود کنی نره دنبال شهر بانی

مادرم می رود به طرف کومه و ختخوابها و چادرش را برمی دارد
- دکونش کجاس؟
بهش نشانی می دهم. چادرش را سر می کند. هدای اذان ظهر از تو گلدسته مسجد بازار عبدالحمید بلند می شود. مادرم از خانه می رود بیرون.
جمیله می نشیند کنار سفره و من می روم تو خودم. سه بجور خیال به سرم می زند.

هنوز زو چارهایه نشسته ام که شفق، همراه مادرم می آید. به لبائش لبخند نشسته است. اصلاً باورش نمی شود که خودم هستیم
- تا تو شهر بانی خبر تو دارم

- بقیه‌ش رو هم من می‌گم
و برایش می‌گویم که چطور فرار کرده‌ام. تهقه‌ه را سر می‌دهد
- آفرین... آفرین...
احساس غرور می‌کنم. می‌نشینم تواتاق پدرم. پرده میان دو اتاق
را می‌اندازیم و با هم ناشار می‌خوریم
- چن روزی باید کمتر آفتابی بشی
- میدونم

- بخصوص باید از علی شیطان احتیاط کنی
فکر می‌کنم که اصلا يك هفته‌ای بمانم تو خانه. سیل بگذارم، موی سرم
را هم بگذارم بلند شود و فقط شبها از خانه بروم بیرون.
شفق می‌رود. یکهو غم عالم به دلم می‌نشیند. هوای بیرون می‌کنم.
هوای کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها و خیابانها را. آدم اگر مجبور باشد که خانه
نشین شود و حتی تا دم خانه نرود، خیلی سخت می‌گذرد. آن دفعه که خانه
نشین شدم قوزك پام در رفته بود. نمی‌توانستم بیرون بروم... ولی حالا؟...
حالا چی؟.. حالا که چارستون بدنم سالم است؟... یکهو هوای دیدن سیه-
چشم تمام جانم را پر می‌کند. می‌خواهم خودم را سرگرم کنم. کتاب ندارم.
وقتی که گیر افتاده‌ام آمده‌اند و تمام کتابها را برده‌اند. بلند می‌شوم و از رو
رف، یکی از کتابهای پدرم را برمی‌دارم. «قصص الانبیاء» است. اصلا حوصله
نمی‌کنم که بخوانم. پشت جلد قصص، چند یادداشت هست به خط پدرم.
تاریخ ازدواجش با مادرم. تاریخ تولد من. تاریخ تولد جمیله. تاریخ ختنه
کردن من هم هست

- اون قمری سبزو نیگاکن

بالا نگاه می‌کنم. یکهو احساس سوزش می‌کنم و کار تمام است.
روز بعد، می‌روم ساحل کارون. لنگ را از دور کمرم پس می‌زنم و
می‌نشینم تو ماسه‌های داغ. زائده را و يك حلقه پیاز، با نخ پرك بدگردنم
آویزان کرده‌اند. جیب پیراهن مللم پر از شکرپنیر است. مادرم کنار کارون
نشسته و با چوب رختشویی رختها را می‌کوبد که چرکشان درآید. مرغان
ماه‌بخوار سینه به آب می‌کوبند و اوج می‌گیرند. بچه‌ها تو کارون قشقرق
به‌پا کرده‌اند. آب به سرو صورت هم‌دیگر می‌پاشند. با لنگ، ماهیهای کوچك
کنار کارون را که از دوبند انگشت بزرگتر نیستند صید می‌کنند و زنده زنده
قورت می‌دهند که شنا یادگیرند. شرط می‌بندند و می‌روند زیر آب و تا نفس

دارند می مانند. چندتائی شان جرأت می کنند و تا وسط کارون پشی می روند
- می رو کومه زد

- میدونم... پای راستشو برده

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. تابستان که می شود از این خبرها قراوان

است

- علی گذارو کومه برد

- استخو و ناشرم خوردن

کتاب قصص را می گذارم زمین. دلم می خواهد بلند شوم بروم جلو
دکان مهدی بفال رو چارپایه بنشینم و مردم را نگاه کنم

- ... به جودن کون پتی که تو خرابه های پائین شهر زندگی میکنه...

اگر علی شیطان دنبالم بگردد؟... لابد وقتی فرار کرده ام، تو شهربانی

نشرق به پا شده است. لابد هاسبان مراقبم را بازداشت کرده اند و بعد هم،

لابد نشانیهایم راه مأمورین داده اند... علی شیطان هم که حسابی می شناسدم،

نه!... تا تاریک نشود نباید از توخانه جم بغورم.

دراز می کشم به این امید که بخوابم ولی آنقدر فکر جور به جور تو

مغرم قاطی شده است که محال است خواب به چشمم بیاید. دلم می خواهد

که بتوانم به سیه چشم فکر کنم تا شاید از چیزهای دیگر رها شوم. صدای

آب حوض را می شنوم. لابد بانو است که باز لخت شده و رفته تو حوض

- خالد به دفه دیگه...

- نه بانو، نه!

- همهش به دفه

- دیگه نمیتونم بانو

عجب اقبالی دارد. عروسی اش شد عزرا. آخوند آمد و بی سرو صدا

عقدش کرد و وقت. عروسی مانده است برای اول بانو. اگر اقبال بانو است

که لابد آن روز هم امان آقا آنقدر بلورخاتم را کتک می زند که جان به جان

آفرین تسلیم کند... اما خودمانیم ها، این بلورخاتم عجب جان سگی دارد.

اصلاً دکرم از خودش است. انگار از کتک خوردن لذت می برد. اگر گوی

بیستم لابد کتک خوردن هم توش هست. برو برگرد ندارد. اما چه تفری تودمان

هاسبان مراقبم خشک شده است. وقتی از اتاق آمده است بیرون و دیده است

که فلک را بسته ام. اگر دستش بهم برسد قیقه قیقه می کند.

بلند می شوم و از پنجره تو حیاط را نگاه می کنم. سایه افتاده است تو

حیات و دارد بهن می‌شود. تو اتاق دارم خفته می‌شوم. اقلاً چارپایه را بگذارم بیرون بنشینم. اگر دلباز نباشد، دست‌کم از اتاق که بزرگتر هست. به دیوارهای اتاق نگاه می‌کنم. یکهو وحشت برم می‌دارد. آدم چطور می‌تواند ماهها و سالها تو زندان سرکند. تو يك چار دیواری و لابد سنگی و دور تا دور پاسبان. اگر فرار نکرده بودم، ختماً تا حالا چنانده بودم تو زندان. مادرم چه دودی می‌کشید، چه رنجی تحمل می‌کرد. بیچاره رحیم خرکچی

- می‌بینی خالد؟... آخر عمری می‌بینی؟

- لبت چی شده مش رحیم؟

- دندونم پسر... دندونم

لپ رحیم خرکچی شده است به قاعده يك افار درشت آفت‌زده. سفت و بد رنگ

- خوب یه کاری بکن مش رحیم

درد ابراهیم نگفتی. است

- ابرام یه سر نمی‌زنی به بابات؟

- سر بزمنم که چی؟

- اقلاً دوتا پاکت سیگار براش ببر... پیرمرد خوشحال میشه

حسنی به ابراهیم التماس می‌کند

- ابرام بریم بابارو ببینیم

ابراهیم تن در می‌دهد

- خیلی خوب... اینهمه مته زن عبیز و لابد نکن... روزجمعه میریم.

سایه حیات‌گرم است. هنوز همسایه‌ها از اتاق‌هایشان بیرون نزده‌اند.

آفتاب که از دیوار بکشد بالا، جلو اتاق‌هایشان را جبارو می‌کنند و جل و پلاسشان را می‌اندازند تو حیات و می‌نشینند.

با یادبزن حصیری خودم را باد می‌زنم. ولی باز گرم است. بلند می‌شوم

و بادبزن را با آب حوض خیس می‌کنم و برمی‌گردم و می‌نشینم رو چار-

پایه. آفتاب عجب روشن است. دارد از کنار حوض می‌کشد به طرف دیوار.

بلورخانم از اتاق می‌آید بیرون. تنگ یخ را می‌گیرد زیر شیر آب

- خالد چرا اونجا نشستی؟

- تو اتاق حوصله‌م سر رفت

می‌آید به طرفم

- مگه ظهر نخوابیدی؟

- نه

- تشنه ت نیست؟

تنگ آب‌بخ را از دستش می‌گیرم و سیر می‌خورم. شکم باد می‌کند. تنگ را از دستم می‌گیرد. عرق از چارستون بدنم بنا می‌کند به جوشیدن. چادر از رو سر بلورخانم لغزیده است و افتاده است رو دوشش

- امروز چه خبر بود؟

خودم را به نفهمی می‌زنم

- از چی حرف می‌زنی؟

- از اونا که اومدن کتابارو بردن

- خب اومدن کتابارو بردن، مگه کتاب بردن عیب داره؟

دلسوزانه حرف می‌زند

- خالده، نکنه قاطی اینا بشی!

- قاطی کدوما؟

- همینا که اومدن کتابارو بردن

آرام جوابش می‌دهم

- خب کتابا مال خودشون بود اومدن بردنشون. این که چیز مهمی

نیست

چشمهایش را ریز می‌کند

- چیز مهمی نیست؟...

و ادامه می‌دهد

- ... با اون عجله که اومدن و اون زهره ترکی که مادرت شده، همه

فهمیدیم که خبرائی هست...

خودم را بی‌اعتنا نشان می‌دهم

- خیالت راحت باشه که هیچ خبرائی نیست

لبخند می‌زند

- انشاالله که نباشه

و راه که می‌افتد می‌گوید

- روزی‌به‌روز بدتر میشی

بلورخانم می‌رود تو اتاق. تا تاریک نشود يك سال مانده است. هیچ

وقت این همه دلم نمی‌خواسته است که از خانه بیرون بروم. انگار توخانه

سوزن به تنم می‌کنند. وول می‌خورم. جا به جا می‌شوم. بلند می‌شوم و می‌روم تو اتاق. باز می‌زنم بیرون. حالا، همسایه‌ها، کم‌کم شروع کرده‌اند به آب و جارو کردن جلو اتاقها. جانم به لبم می‌رسد تا هوا تاریک می‌شود. از خانه می‌زنم بیرون. هر صد نفس می‌کشم. انگار صد سال است که دکان شاطر حبیب را ندیده‌ام. کج می‌کنم تو خیابان حکومتی. یکهو ترس برم می‌دارد. بخصوص که باید از علی شیطان احتیاط کنم. حتی از سایه خودم رم می‌کنم. تند و تند سرم می‌گردد و اطراف را می‌کاوم. یکهو ملتفت می‌شوم که دارم می‌روم به طرف خانه سیه چشم.

چراغ خواربار فروشی روشن است. از پناه دیوار می‌خزم تو بن-بست. چراغ ته‌کوچه خاموش است. کوچه تاریک تاریک است. می‌روم تا جلو خانه سیه چشم. در خانه بسته است. پشت پنجره روشن است. گردن می‌کشم. پرده ضخیم است. چیزی نمی‌توانم ببینم. دستم می‌رود به کبه در، یکهو شقیقه‌ام بنا می‌کند به زدن، تمام تنم داغ می‌شود. جرأت نمی‌کنم در خانه را بزنم. دستم می‌افتد پائین و راه می‌افتم که از کوچه بزنم بیرون. هنوز به خم بن بست نرسیده‌ام که صدای باز شدن در می‌شنوم. بر می‌گومد و نگاه می‌کنم. طرح مات قامت بهرام را تو تاریکی می‌بینم. بنا می‌کند به دویدن. می‌ایستم سر راهش. نزدیک می‌شود. بهش سلام می‌کنم. جواب می‌دهد. قدم‌هایش بیست می‌شود. نگاهم می‌کند

- شما هستین؟

- حالتون چطوره؟

- خوبم

- کجا دارین میرین؟

- می‌رم به بسته آدامس بخرم

همراهش راه می‌افتم

- با هم بریم

از خواربار فروشی آدامس می‌گیرد. جلو نمی‌روم که خواربار فروشی ببیند و گرفته به این زودی از دست پر چانگی‌هایش رها نمی‌شوم

- به نطق رئیس دولت گوش دادی؟

و بنا می‌کند به تفسیر کردن نطق رئیس دولت و چه شکلی.

از بهرام جدا می‌شوم. به شتاب می‌روم به طرف ته‌کوچه. چند لحظه در پناه دیوار، قو دهانه تاریک کوچه می‌ایستم. بعد، راه می‌افتم. دورتر از

خواربار فروشی، تکیه می‌دهم به پایه چوبی چراغ برق. دلم نمی‌خواهد
 تو روشنایی باشم، اما انگار به دلم پرات شده است که سیه‌چشم می‌آید.
 فکر می‌کنم که باید تو روشنائی باشم، تا اگر آمد بتواند ببیندم. زیر چراغ
 پایه‌ها می‌شوم. طاقت نمی‌آورم. بکهر به یاد علی شیطان می‌افتم. تکان می‌خورم.
 خودم را از میدان نور چراغ کنار می‌کشم. ناگهان قامت زنی تسو دهانه
 تاریک کوچه بن‌بست شکل می‌بندد. یقین می‌کنم که سیه‌چشم است. تند راه
 می‌افتم. بهش نزدیک می‌شوم. خودش است. قدم‌هایم سست می‌شود

- سلام

- سلام

- شما هستین؟

- بهرام بهتون گفت؟

- چیزی نمی‌گوید. می‌گویم

- ازتون محنوم که اومدین بیرون

- لبخند می‌زند

- همینجوری اومدم

- می‌دانم دروغ می‌گوید. می‌دانم که بهرام بهش گفته است

- می‌خوام شمارو بینم

- چیکارم دارین؟

- می‌خوام باهاتون حرف بزنم

- خب الان بگین

- همیشه... حالا همیشه

- چرا؟

- آخه خیلی حرف دارم

راه می‌افتد به طرف ته کوچه. همراهش کشیده می‌شوم. داغ داغ

شده‌ام. صدای قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم

- چی می‌خواین بگین؟

- عجولانه می‌گویم

- می‌خوام بهتون بگم که چرا اون روز نشونی خونه‌مونو نگفتم.

می‌خوام بگم که چرا علی شیطون دس از سرم برنمیداره...

می‌دود تو حرفم

- علی شیطون؟

- آره... علی شیطون... همونی که اون روز تو باغ ملی....
می‌خندد و حرفم را می‌برد
- عجیب اسمی
- این اسمو بچه‌ها روش گذاشتن
کمرکش کوچه درنگ می‌کند، پا به پا می‌شود
- شما دیگه همراه من نیاین
حرفهام تند و بریده و تودرهم می‌شود
- ولی من باید ببینمتون، من حالا فراری هستم، روزا نمیتونم از خونه
بیام بیرون... باید خیلی چیزا بیهتون بگم
تعجب می‌کند، حرف زدنش آرام است. به آدم تسکین می‌دهد
- شما از چی فراری هستین؟
- همینارو می‌خوام بگم
بك لحظه سکوت می‌کند. می‌گویم
- می‌خوام بگم که...
خونسرد می‌گوید
- چرا به من؟
یکهو وا می‌روم. چند لحظه گذرا سکوت می‌کنم. از شور و التهاب
می‌افتم، احساس می‌کنم که رنگم پریده است، آهسته بنا می‌کنم به حرف
زدن. انگار بور شده‌ام، صدایم رگدار است. گلویم خشک است
- معذرت می‌خوام که مزاحمتون شدم
می‌خواهم راه بیفتم
- صب کنید
می‌ایستم
- شما مزاحم من نشدین
باز سرشار از شور می‌شوم. جرأت پیدا می‌کنم. مقطع می‌گویم
- پس، میتونم، شمارو، ببینم؟
پس از بك لحظه سکوت آرام می‌گوید
- خیلی خوب
- کی؟
- روز سه‌شنبه
- چه وقت؟

- ساعت سه ونیم بعد از ظهر

- کجا؟

- ایستگاه اتوبوسای شرکت نفت

ناگهان سرتا پا اشتیاق می شوم. می خواهم پربکشم. بی اینکه بدانم چه می کنم دستش را می گیرم و به لبهام نزدیک می کنم. لبهام آتش می گیرد. ازش جدا می شوم

- خدا حافظ

- خدا حافظ

□

□

تا ساعت سه ونیم، خیلی مانده است. قصد می کنم که اول بروم سلمانی سرم را اصلاح کنم. بهش می گویم که ریشم را تیغ بیندازد.

هوا آنقدرها هم گرم نیست. بوی پائیز می دهد. سیه چشمم را که دیدم و برگشتم می دهم کفشم را قالب بزنند. بدجوری پایم را می زنند. حالا که بعد از سالی و ماهی کفش خریدم، تنگ از آب درآمد. چطور شد که دلم را ندادم. تو کفاشی که کفش را پایم کردم، اندازه بود.

انگار آنطورها که فکر می کنم کسی دنبال نمی گردد. این چار-پنج روزه که آب از آب تکان نخورده است.

بلند می شوم و لباس می پوشم. مادرم می پرسد که کجا می خواهم بروم. می گویم

- زود برمی گردم مادر

دلوایس می شود

- نرو بیرون مادر

- خیلی طول نمی کشد

از خانه می زنم بیرون. همه حرفهائی را که می خواهم به سیه چشم بگویم تو ذهنم مرور می کنم. باید جرأت به خرج بدهم. هرطور که شده این دفعه باید بهش بگویم که دوستش دارم.

از کوچه پس کوچه ها می زنم و می روم به طرف سلمانی. اگر قرار نبود سیه چشم را ببینم هرگز این کفش لعنتی را پایم نمی کردم. باز کفش کتانی که آدم هر جور دلش به خواهد شلنگ می اندازد.

پاشنه پایم عجب سوز می زند. اگر تا اول نزنند خیلی کار است. تا دکان

طوبی عرق فروش راهی نمانده است، از خانه که زدم بیرون، کرمعلی چار-
چرخه‌اش را روپراه می‌کرد که با دیگک لویا براند تا دکان طوبی. سلمانی
يك كوچه بالاتر از دکان طوبی است. محمد سلمانی، گاهی که مشتری نداشته
باشد می‌آید و سرپائی استکانی می‌زند و برمی‌گردد.

باد، اصلاً باد تابستانی نیست. هوا یکهو تغییر کرده است. بره-
بره‌های ابر عقیق کف آسمان نشسته است. هوا بنهمی نفهمی گرم است. بوی
خنکی می‌دهد. بوی پائیز.

ایستگاه اتوبوسهای شرکت نفت؟... چرا ایستگاه اتوبوسها؟... شاید
قصدش این است که برویم باشگاه نفت و با قصدش اینست که مثل مسافر
اتوبوس تو صف بایستیم و حرف بزنیم.

از کوچه می‌زنم بیرون. دکان سلمانی روبروست. باید عرض خیابان
سی‌متری را بگذرم. تا اینجا، همدش از تو پیچ پیچ كوچه‌ها آمده‌ام. پهنای
خیابان را می‌گذرم و می‌چیم تو دکان سلمانی
- یا حق خالد

محمد سلمانی همیشه يك مشت چاخان تو چته دارد. تا بنشینی زیر
دستش بنا می‌کند به حرف زدن. از زیر ویم همه مردم شهر خبر دارد. آنقدر
می‌دود تو کولک آدمها تا خوب ته وتوشان را درآورد که کی هستند و کجایی
هستند و چکار می‌کنند و بعدها می‌خواهند چکار کنند
- ... اینو می‌بینی؟...

تیغ را رو سنگ می‌کشد و حرف می‌زند
- ... وختی اومد تو این شهر، به قدرتی خدا، یه شلوار وصله‌دار
پاش بود و یه چمدون خالی دستش... حالا برو نیگا کن، پولش از پارو
بالا میره... خوب دیگه کار خداس.

بعد، لبخند می‌زند و می‌پرسد:
- مگه خواس خدا نیس هان؟... خواس خدا نیس؟
می‌خندد و دندانهای درشت و زردش بیرون می‌افتد
.... می‌چیم تو دکان سلمانی

- یا حق خالد

- یا حق

- کم پیدائی

- در خدمتم

تا بنشینم زیر دستش بنا می کند به حرف زدن و پرسیدن
 - شنیدم که خیال داری دیگه قهوه خونه نری... درسته؟
 تو آینه خودم را نگاه می کنم. انگار این چند روزه گونه هام تکیده
 شده است. زیر چشمهام چال افتاده است.

محمد سلمانی می پرمد :

- شنیدم که قصد داری تو ریسندگی کار کنی... درسته؟
 از تو آینه نگاهش می کنم. ردهای آبله، صورتش را عین لانه زنبور
 کرده است

- نه!... همچین قصدی ندارم

- ولی من شنیدم.

حرف را برمی گردانم :

- اصلاً کوتاه نکن... فقط کم و زیادشوصاف کن... بعدم به تیغ بنداز

به صورتم...

شانه و قیچی کار می افتد. تو آینه، دیوار پشت سرم را می بینم. بالای
 دستشویی يك رف هست. تو رف، يك ساعت شماطه دار هست. شش دقیقه از
 ساعت دو گذشته است. حرفم را ادامه می دهم

- ... بین مش ممد... به سبیلان اصلاً دس نزن... با مدادم به کم

سیاشون کن

به سرم ور می رود و حرف می زند

- فهمیدی پریروز چطو شد؟

- نه

- جواد محشر کرد

و از قاچاقچیه‌ها حرف می زند که مأمورین، اتوموبیل شان را تعقیب
 کرده اند و قاچاقچیه‌ها، پرگاز تو خیابان می متری رانده اند و هندستانشان،
 نیمکتهای قهوه خانه را پرت کرده اند جلو اتوموبیل مأمورین و اتوموبیل
 قاچاقچیه‌ها در رفته و... چنان سر شوق آمده و چنان با آب و تاب حرف
 می زند که انگار خودش يك قاچاقچی است.

- مش محمد به کم صب کن.

دست نگه می دارد.

خم می شوم و کفش را از پایم بیرون می آورم. پاشنه پایم سوز می زند

- بی زحمت اون واکسی رو صدا کن

لای در را باز می‌کند و واکسی را صدا می‌کند. تو دکان، هوا دم‌دارد.
 پنکته سفی اقی‌لق می‌کند. واکسی می‌آید. کفش را بهش می‌دهم
 - بین برادر، به قالب بنداز تو این کفش تا کارم تموم شه. حسابی
 بکوبش، پاشنه پامو میزنه.
 واکسی کفش را می‌گیرد و از دکان می‌زند بیرون و در را پشت سرش
 می‌بندد.

ساعت دو وپانزده دقیقه است. تا سه ونیم خیلی وقت هست. اصلاح
 سرم خیلی طول بکشد، بیست دقیقه. محمد سلمانی، به سرم ور می‌رود و
 حرف می‌زند. مثل همیشه بنا می‌کند مزخرف گفتن. من می‌روم تو خودم و
 به حرفهائی فکر می‌کنم که دلم می‌خواهد به سیه چشم بگویم. چشمه‌هایم را
 آرام روهم می‌گذارم و فکر می‌کنم «یا امروز باید همه چیز و بهش بگم و یا...»
 صدای محمد سلمانی فکر را به هم می‌ریزد
 - خوابت میاد؟

چشمه‌ها را باز می‌کنم
 - نه... به کم خسته‌ام

دوباره چشمه‌هایم را می‌بندم. محمد سلمانی حرف نمی‌زند. صدای
 بگنواخت قیچی تو گوشم است... باید بهش بگم که دوستش دارم. آگه
 امروز نگم، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم بهش بگم. اصلاً جرأت نمی‌کنم باهاش
 حرف بزنم... صدای باز شدن در دکان می‌آید. چشمه‌هایم را باز می‌کنم.
 علی شیطان است. رنگ از صورتم می‌پرد. دلم می‌لرزد «بر پدرت لعنت. تو
 حتی ظهراستراحت نمی‌کنی؟» از تو آینه نگاهان به هم پیوند می‌خورد.
 بهش لبخند می‌زنم. به لبش لبخند می‌نشیند. ابروهاش عین شیطان، نازک و
 کشیده تا شقیقه‌هایش رفته است. لبهاش تکان می‌خورد
 - پارسال دوست، امسال آشنا

نیشم به خنده باز می‌شود. یعنی چاره‌ای ندارم جز این که خودم را
 صمیمی نشان بدهم.

محمد سلمانی بهش سلام می‌کند. بعد رو می‌کند به من و می‌گوید
 - به جون هرچی مرده تو عمرم آقا تر از علی خان ندیدم... به پارچه
 مرده... آقا... همیشه نو کرشم...
 علی شیطان می‌نشیند جایی که از تو آینه بتوانیم همدیگر را ببینیم.
 ساعت، درست بالای سرش است. حالا، دو ونیم است.

- چطوری مش محمد؟
 محمد سلمانی لبخند می زند و جواب می دهد
 - از دولتی سر شما
 بعد ادامه می دهد
 - علی خان ترش میل دارین بگم براتون بیارن؟
 علی شیطان بی تفاوت می گوید
 - فرق نمیکنه
 محمد سلمانی، شانه و قیچی را می گذارد و میز و سرش را از لای
 لنگه های دربیرون می برد و شاگرد قهوه چی قهوه خانه «مهاجری» را صدا
 می کند.
 علی شیطان حرف می زند:
 - پنج - شش روزی هست که پیدات نیس
 کسی به محمد سلمانی جواب نمی دهد. از دکان می رود بیرون. علی
 شیطان باز می گوید:
 - نگفتی
 تکیه می دهم به پستی صندلی و می گویم:
 - چرا... هستم...
 حرف که می زند، لبخند از لبش نمی برد. می داند که تو چنگش هستم و
 راه پس و پیش ندارم
 - من که این چند روزه ندیده مت
 - یه و خ پیش میاد
 نیشدار می گوید:
 - به و ختم خود آدم دلش میخواد که پیش بیاد... آره؟
 محمد سلمانی می آید. خودش از قهوه خانه يك استکان چسای آورده
 است. می دهدش به علی شیطان. قیچی و شانه را برمی دارد و به سرم و ر
 می رود. علی شیطان می گوید:
 - مش محمد، سرشو خوب اصلاح کن، پسر نازنینیه.
 دندانهای زرد محمد سلمانی بیرون می افتد
 - نوکرتم علی خان.
 علی شیطان چای را هم می زند، قطره قطره از لب استکان می مکد و

بریده بریده حرف می‌زند

- میدونی مش محمد ... گاهی ... آدم ... به زرنکی ... بعضیا .
حسودیش میشه ...

دلم ازجا کنده می‌شود. محمد سلمانی دنبال حرف را می‌گیرد
- ... راس میگی علی‌خان ... من به زرنکی این قاچاقچیا حسرت
می‌خورم، نمیدونی که پریروز چه شاهکاری زدن ... این جواد، یا این خدا-
بخش ...

علی شیطان، حرف محمد سلمانی را می‌برد

- یا مثلاً ... عندلیب ...

چشمان محمد سلمانی گرد می‌شود

- عندلیب دیگه کیه؟

علی شیطان ادامه می‌دهد:

- ... چقد باید زرنک باشه که از تو شهربانی، از میون صدقا مامور،
فرار کنه ...

محمد سلمانی سردرگم شده‌است. همه چیز دستگیرم شده‌است. علی
شیطان، زیربم تمام قضیه را می‌داند. می‌دانم که قصد کرده‌است با حرف
زدن دستم بیندازد و می‌دانم که امروز به سادگی رهام نمی‌کند. یکهو تمام
جانم به غم می‌نشیند.

نگاه ناباور محمد سلمانی به دهان علی شیطان دوخته شده‌است. علی
شیطان، آرام و خونسرد حرف می‌زند: لبخند از لبش نمی‌برد

- اونم روز روشن ... میدونی مش محمد، آدم باید خیلی زرنک باشه

جز اینکه نگاهش کنم و لبخند بزنم چاره‌ای ندارم. محمد سلمانی طاقت

سر درگمی ندارد. به حرفهای علی شیطان بی‌اعتنا می‌شود و رومی کند به من

- گفتم سبیل تو تراشم

- آره ... تراشش

علی شیطان حرف می‌زند. انگار با خودش است

- برا تغییر قیافه بد نیس. آدم همیشه نمیتونه به قیافه داشته باشه.

خسته میشه ...

محمد سلمانی صورتم را مابون می‌زند و بنا می‌کند به تیز کردن تیغ.

به ساعت سه، شش دقیقه مانده‌است. تا ایستگاه اتوبوسهای نفت، همداش

پانزده دقیقه راه است. اگر با تاکسی بروم، پنج دقیقه. ولی رها شدن از

چنگ علی شیطان، حساب شاهی و صنا نیست. امروز قصد کرده است که تلافی همه بدقظتیهایم را درآورد.

محمد سلمانی به گونه هایم اودکلن می زند. با مداد سبیل را سیاه می کند و آینه را می گیرد پشت سرم - خیلی ممنون

پیشبند را از گردنم باز می کند. بهش می گویم - مش محمد، بی زحمت واکسی رو صدا کن کفشمو بیاره واکسی کفش را می آورد. از روضندلی بلند می شوم. محمد سلمانی به علی شیطان تعارف می کند - نه... من اصلاح نمی کنم باز تعارف می کند

- بفرمایین سرتونو شونه کنم می نشینم جای علی شیطان. علی شیطان می نشیند جای من. خم می شوم که کفشم را پیام کنم. هایم تاول زده است. محمد سلمانی بتا می کند به شانه کردن سر علی شیطان. بلند می شوم که از دکان بزنم بیرون. صدای علی شیطان است

- به دقه صب کن کارت دارم لبخند، اصلاً از لبش نمی پرد. می نشینم. پشت نیمتته علی شیطان بالا بسته است. دو دقیقه به ساعت سه مانده است. دلم مثل دل گنجشک رمیده می زلزد.

محمد سلمانی، باقیچی، موی سوراخهای دماغ علی شیطان را هم می چیند. ابروهایش را هم شانه می کند. علی شیطان از جایش تکان نمی خورد. روضندلی نیم چرخ می زند و به چشمهام، چشم می دوزد - خوب؟

وچنان می گوید که دستگیرم می شود هیچ تمهیدی به درد نمی خورد. دلم می خواهد با مشت بزنم و همه دندانهایش را تو دهان گشادش بتریزم. آن قدر که از لبخندهای بی جایش لجم می گیرد، از بداقبالی امروز، دلم نمی سوزد. چند لحظه - بی اینکه حرفی بزند - نگاهم می کند. بعد، رو می کند به محمد سلمانی:

- میتونی چن دقیقه بیرون باشی؟
محمد سلمانی می گوید:

- بله... چشم

و از دکان می‌رود بیرون و در دکان را می‌بندد. علی شیطان، اول سرفه می‌کند و بعد - بی‌اینکه لبخند از لبش بیرون آید - بنا می‌کند به حرف زدن - خب داداش...

رو کلمات تکیه می‌کند. شمرده حرف می‌زند

- نه تورو معطل می‌کنم و نه خودمو. همه چیرو، رک و پوس کنده بهت میگم... ولی به شرط اینکه عاقل باشی و عاقلانه جواب بدی... حالا، لبخند از لبش رفته است. نگاهم را می‌دوانم به چشمان سبزش که ثابت است و بی‌حرکت. آرام ادامه می‌دهد

- ... من اینو میدونم که تو، پنج روز پیش ازتو شهربانی فرار کردی. البته از زرنگی تو خوشم میاد، ولی دلم میخواد که برا من زرنگی نکشی. منتظر می‌ماند که چیزی بگویم. صلاح می‌دانم که اصلا حرف نزدم. باز می‌گوید

- اینو هم میدونم که میخواستی به چمدون روزنومه و اعلامیه ببری بندر ولی گیر افتادی. پاسبان مراقب که از دستش فرار کردی الان باز داشته. زن و بچه‌هاش نه خواب دارن نه خوراک. نشونیا تو هم به دهتا مأمور بیشتر دادن که پیدات کنن. ولی خودت میدونی که هیچکدومشون مته من ترو نمیشناسه... میدونی؟ اصلا از همون لحظه اول که شنیدم به پیرهن پیچازی آبی و قرمز و به شلوار کتون آبی تنش بوده، یقین کردم که خودت هستی. حالام عین آب خوردن میتونم ببرمت شهربانی.

حرفش تمام می‌شود. دست می‌کند و از زیر نیمتنه، يك دستبند بیرون می‌آورد. وقتی دارد دستبند را بیرون می‌آورد، جلو نیمتنه‌اش بالا می‌رود و دسته قهوه‌ای رنگ هفت تیرش پیدا می‌شود. به گمانم عمد دارد که اسلخه‌اش را نشان دهد. نگاهم از دسته اسلحه بی‌لغز رو صفحه ساعت. تا سه و نیم، بیست و چهار دقیقه مانده است. دستبند را می‌گذارد سرجایش و دامن نیمتنه‌اش را صاف می‌کند. بدجوری غافلگیر شده‌ام. اگر قرار نبود سید چشم را بینم فرصت بیشتری داشتم که از چنگش دربروم. علی شیطان دارد نگاهم می‌کند. دزچشمان سبزش و در لبخندش نشان پیروزی هست. احساس می‌کنم که به صندلی می‌خکوب شده‌ام. انگار نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. صدای علی شیطان است

- خب... چی میگی؟
 اگر کفشم را پایم نکرده بودم بهتر بود. امید فرار بود. با این کفش،
 حتی ده قدم هم نمی توانم بدم. کاش کفش کتانی را پایم کرده بودم
 - یه چیزی بگو
 بی اختیار لبخند می زنم
 - اشتباه می کنی
 - یعنی چی؟
 - یعنی اینکه من نبودم
 به عینه می بینم که وا می رود. انتظار داشتم که همه چیز را قبول کنم.
 حرف زدنش طوری بود که انگار پیشاپیش، همه چیز را قبول کرده بودم.
 بکھو وا می رود بکھو صدایش پست می شود:
 - گفتمی که... اشتباه می کنم؟
 چشمهایش ریز می شود. سر تکان می دهم. محمد سلمانی با سر انگشت
 به شیشه در می زند. نگاهش می کنیم. همراه يك مشتری، پشت در دکان
 ایستاده ام. با دست و چشم، به علی شیطان اشاره می کنه که مشتری دارد.
 علی شیطان حالی اش می کنه که حالا صبر کنه. محمد سلمانی دمخ می شود.
 علی شیطان رو می کنه به من:
 - یعنی میخوای بگی که تو نبودی از شهر بانی فرار کردی
 - نه!
 - بسیار خب... امتحان می کنیم
 از روضدلی بلند می شود.
 می گویم
 - امتحان؟
 خیلی بی تفاوت می گوید
 - بله، امتحان... با هم میریم شهر بانی. همه مامورینی که سر سه راه
 بندر بازداشت کردن حی و حاضر... مامور مراقبت هم...
 دستش می رود زیر نیمتنه
 - باشو
 از جایم تکان نمی خورم
 - گفتم باشو
 بکھو خون بصورت می جهه. به ساعت نگاه می کنم. ده دقیقه از سه

گذشته است. صدایم رگدار شده است. خشکی گلو، راه برحرف زدنم می-
بندد. خشك خشك شده است

- اصلاً تو ازمن چی میخوای؟

- هیچ

و هیچ دستم را می گیرد. می خواهد به دستم دستبند بزند. مقاومت
می کنم

- چرا باید همراهات پیام شهربانی؟

- برای اینکه فراری هستی و من هم مأمور دستگیری تو هستم
نمی توانم معجزه را از چنگش بیرون بیاورم. بی این که به همدیگر نگاه
کنیم و با حرف بزنی با هم کلنجار می رویم. حلقه آهنی دستبند به معجزه می نشیند
- باشو معطل نکن

حالا، به جای لبخند، لرزه بر لبانش نشست است. سیل زردش که به
قاعده يك باقلای درشت شامی است، آهسته تکان می خورد. می خواهد از
رو صندلی بلندم کند. انگار چسبیده ام به صندلی. تو دلم غوغا پیا شده است.
بعد از این همه حسرت کشیدن، حالا که قرار است سیه چشم را ببینم به چنگ
شیطان افتاده ام. هیچ دهنم تو دستبند است. فکر می کنم که یکهو از جا پرم
و اسلحه اش را از پر کمرش بکنم و همانطور که رحیم خرکچی با سرچیق به
شقیقه رضوان کوفت، با قنداق هفت تیر بکوبم به شقیقه اش و فلنگ را بیندم
و... هرچه بادا باد.

حرف زدن علی شیطان تحکم آمیز شده است

- گفتم بیخود معطل نکن

محمد سلمانی پشت در دکان پایا می شود. هیچ دست مشتری را تو
دست گرفته است که نرود. مشتری دراز است و دیلاغ و چپیه به سر دارد
و مثل بره تو دکان را نگاه می کند. اوقات محمد سلمانی تلخ شده است. با
کف دست به شیشه می کوبد. می داند که بیشتر دلش می خواهد بداند که بین
من و علی شیطان چه می گذرد. علی شیطان به محمد سلمانی محل نمی گذارد.
تمام فکر و ذکرش اینست که از رو صندلی بلندم کند و راه بیفتد. باید فکری
بکنم. وقت دارد می گذرد. سرم را می اندازم پائین و با لعنی که نشانی از
تسلیم دارد می گویم

- فرض کنیم با شما اومدم شهربانی و معلوم شد خودم بودم که فرار
کردم... اونبوخ چی گیر تو میاد؟

حرف زدن علی شیطان اصلاً دوستانه نیست. حتی يك رگه كمرنگ هم از حرف زدن گذشته‌ها در صدایش نیست
- لزومی نداره چیزی گیر من بیاد. من مأمورم و وظیفه‌م رو انجام میدم

هنوز سرم پائین است. دارم به پنجه‌كفشم نگاه می‌کنم. برای دیدار امروز چه دندانی روجگر گذاشتم تا پول این كفش را دادم. بی هیچ مقاومتی مچم را که تو دستبند است در اختیارش می‌گذارم و می‌گویم
- اگه به میل شما رفتار کنم چی؟

سرم می‌شود. دستبند را باز می‌کند. می‌رود عقب و می‌نشیند رو صندلی. نگاهش می‌کنم. همان لبخند محیل به لبش نشسته است
- انگار خیال عاقل شدن داری؟

آهسته می‌گویم

- آخه شما راه پس و پیش آدمو می‌بندی

احساس می‌کنم که چار چنگولی تو دستش اسیرم. باید فکری بکنم
- پس حاضری؟

نمی‌دانم برای چه کاری باید حاضر باشم. به ساعت نگاه می‌کنم.
اگر پیاده راه بیفتم درست سروقت می‌رسم
- چیکار باید بکنم؟

بی‌این که حرف را دندان بزند می‌گوید
- با من همکاری کن

- همکاری؟

- منم بهت كمك می‌کنم. هر کاری از دستم برآد

حسابی به تقلا افتاده‌ام که برای گفتن حرفی پیدا کنم. هرچه بگویم مشتم باز می‌شود از آن بخو بریده‌هائی است که زیر بار حرف بی‌ربط هم نمی‌رود. دیر شدن وقت دارد کلافه‌ام می‌کند. دلم را می‌زنم به دریا و حرفم را می‌گویم

- ببین، من امروز اصلاً فرصت نشستن و چونه زدن ندارم. باید برم

به کارم برسم

می‌پرسد

- جلسه داری؟

با تعجب می‌گویم

- جلسه؟

- خب پس چی؟

حرف را برمی گردانم

- یه قرار بذاریم برا بعد که با خیال راحت بنشینیم و حرف بزنیم
قیافه اش نشان می دهد که دارد فکر می کند. چند لحظه سکوت است.
محمد سلمانی میچ دست مشتری را رها نکرده است. مشتری دارد عصبانی
می شود. محمد سلمانی با کف دست می کوبد به شیشه در. علی شیطان محلش
نمی گذارد. شش دانگ حواش جمع من است. باید يك جوری از چنگش رها
شوم. علی شیطان می پرسد

- اگه به جای من بودی قبول می کردی؟

قیافه حق به جانب می گیرم

- اگه بهتون و به حرفتون اعتماد داشتم، آره

سیخ تو چشمهام نگاه می کند و می پرسد:

- باید به حرفت اعتماد داشته باشم.

شاندهایم را بالا می اندازم:

- نمیدونم

لبها را روهم فشار می دهد و سکوت می کند. انگار دارد فکر می کند.
نگاهش را به زمین دوخته است. به ساعت نگاه می کنم. اگر نجنبم دیر می-
شود. آخرین حرفم را می زنم. خیلی آرام و با اطمینان
- من امروز، اصلاً اهل حرف زدن نیستم... حتی حاضرم باتون پیام
شهربانی ولی حرف نزنم...

نگاهش را از زمین می گیرد. انگار حرفم دارد اثر می کند. ادامه می دهم
- ... اما اگه بذارین برم، دفعه دیگه...

و جهت حرفم را تغییر می دهم. حتی صدایم را هم تغییر می دهم
- ... به علاوه، مگه من کجا میتونم برم؟... همیشه تو چنگت هستم.
خیلی ژرنگ باشم، میتونم ده - دوازده روز از دستت فرار کنم...
بعد چی؟...

موافقت می کند. درچینه‌های پیشانی اش نوعی اطمینان هست

- خیلی خب.

پرسه نفس می کشم.

می پرسد:

- وعده ما چه وخت؟
 شانه‌هایم را بالا می‌اندازم
 - برامن فرق نمیکند
 می‌گویند:
 - امشب

سرم را به‌چپ و راست تکان می‌دهم
 - نه!

از روضندلی بلند می‌شود:
 - پس کی؟

طاقت محمدسلمانی سررفته است. مشتری دارد تقلا می‌کند که میچش را
 از تو پنجه محمدسلمانی بیرون بیاورد و برود. محمدسلمانی بی‌اعتنا به‌علی
 شیطان در راهل می‌دهد و بازش می‌کند و غرغرکنان می‌آید تو.
 می‌گویم

- صبح جمعه

محمدسلمانی نگاهم می‌کند و بعد مشتری را جلو می‌کشد و می‌نشانده
 روضندلی و پیشبند را به‌گردنش می‌اندازد.
 علی شیطان قبول می‌کند. همراه همدیگر از دکان سلمانی بیرون می-
 زنیم. ساعت و جای ملاقات را تعیین می‌کنیم
 - پشت باغ «ریچی»، کنار کارون، ساعت ده صبح.

□

□

تا کسی پیدا نمی‌کنم. چند دقیقه دیر شده است اتوبوس می‌خواهد
 حرکت کند. نگاه سیه‌چشم سرگردان است. وقتی که می‌رسم، نیمه نفس شده‌ام.
 پیشانی و گونه‌هام خیس عرق شده است. سیه‌چشم لبخند می‌زند. شلواری کتان
 سفید پوشیده است. دامنش کلوش و کوتاه است. موی سرش را با يك نخ زرد
 و کلفت پش می، پشت سر بسته است. يك راکت تنیس دستش است. يك قوطی
 حللی دراز هم دارد. سلام می‌کنم. سوار اتوبوس می‌شویم. به‌قوطی حللی
 اشاره می‌کنم و می‌پرسم

- این چیه؟

- توپ تنیس

کنار همدیگر می‌نشینیم. رانش به‌رانم می‌چسبد. از لذت پر می‌شوم.

صدش را می‌شنوم. انگار همه چیز دارد در خواب می‌گذرد

- سبیل بهت نه‌یاد

خودم را گم می‌کنم. تمام حرفهائی را که از بر کرده بودم فراموش کرده‌ام. مأمور کنترل می‌آید. برای خودش کارت نشان می‌دهد و برای من بلیت می‌دهد. کارت را از دستش می‌گیرم و به عکسش نگاه می‌کنم. لب پائینش کمی رها شده است. انگار که همین چند لحظه پیش از يك بوسه جدا شده است. مویش خرم‌وار رو دوشش افتاده است. چتر زلفش تا ابروها پائین آمده است. انگار دارد به چیزی نگاه می‌کند که اصلاً وجود ندارد. آدم نمی‌تواند رد نگاه عکس را پیدا کند. غیب کوچکش آنقدر به قاعده و دل‌نشین است که آدم دلش می‌خواهد آن را بمکد

- چرا بهتون زده؟

یکه می‌خورم

- هیچی، داشتم عکسو نگاه می‌کردم

کارت را می‌دهم به دستش. می‌پرسد

- خب، چی می‌خواستی به من بگی؟

هول شده‌ام

- اینجا... جاش نیست

اتوبوس شلوغ نیست. چند زن پیر، چند مرد پیر، چند دختر و پسر، جابه‌جا نشسته‌اند. همه خوش لباس هستند. لباس من بد نیست اما، با لباس آنها کلی توفیر دارد.

شلوارکنان آبی رنگم را پوشیده‌ام و پیراهن پیچازی‌ام را.

اتوبوس خانه‌های آخر شهر را پشت سر می‌گذارد. حالا رسیده‌ایم به اول ساختمانهای شرکت نفت. از زیر درختان پایده بلند میموزا و درختان سرسبز و بلند بید می‌گذریم. اتوبوس چند دور ملایم می‌زند. از لایله‌ای خانه‌های شرکت نفت که همه با دیواره‌های سبز مورد محصورند، رد می‌شود و جلو باشگاه می‌ایستد. هوا کلی با شهر فرق دارد.

از اتوبوس پیاده می‌شویم. کارتش را نشان می‌دهد. می‌رویم توباشگاه. از کنار سالن بزرگ و سرپوشیده زمستانی می‌گذریم. پشت ساختمان، يك چمنکاری وسیع هست که تساکار کارون پیش می‌رود. تسو استخر کسی شنا نمی‌کند. پشت استخر، زمینهای تنیس است. از کارون نرمه بادی می‌آید که خنک است. استخر را دور می‌زنیم. زنگ صدای سیه چشم به گوشم می‌نشیند

- به چیزی بگو

صدایم می لرزد

- میگم

از حاشیه دیواره توری یکی از زمینهای تنیس می گذریم. تسو زمین،
یک زن و یک مرد بازی می کنند. مرد، چاق است و کوتاه و پهن و سیانه سال

با کله طاس و بینی پهن

- این مربی منه

- مربی؟

- تنیس یادم میده

مرد، از روهوا توپ را می گیرد، نگاهمان می کند و دست تکان می دهد.
بعد می آید به طرفمان. پشت دیواره توری می ایستیم

- حالتون چطوره؟

سیه چشم لبخند می زند و با مرد طاس احوالپرسی می کند. مرد چاق
می گوید

- خیلی وخته پیداثون نیس... شاید ده جلسه

- درس دارم

مرد چاق اشاره می کند به زن همبازی خود که بلا تکلیف تو زمین ایستاده

است

- الآن تموم میشه...

لبخند می زند و ادامه می دهد

- حوصله مو سربرده

زن دراز است و امتحوانی و یا ته رنگی زرد و چشمانی کشاد که تو
ذوق می زند.

مرد طاس، اصلاً نگاه نمی کند. همان لحظه اول که یک نظر نگاهم
کرد، حساب دستم آمد که نمی خواهد به حساب آدم بگذارد

- ... شما که همینجا هستید؟

سیه چشم می گوید:

- هستم، ولی انگار حوصله بازی کردن ندارم

مرد میانه سال تعجب می کند

- حوصله؟...

و ادامه می دهد:

- ... شما نباد با این سن و سال از حوصله حرف بزن
 سیه‌چشم طئره می‌رود
 - یعنی که... انگار خسته‌م... بسکه درس خوندم
 نگاه مرد طاس به راکت سیه‌چشم است
 - الآن عموم میشه
 و راه می‌افتد
 - همینجاها باشین تنبلی نکنین
 عجب اقبالی دارم. از دست علی شیطان رها شدم و افتادم به چنگ این
 گفتار!

مرد طاس بازی را شروع می‌کند. راه می‌افتیم. از پشت زمین دوم
 تنیس می‌رویم به طرف ساحل کارون. ساحل، سنگی است و بلند. آب، آرام
 تن می‌کشد به صخره‌های ساحل و روهم می‌غلند. می‌نشینیم رویکی از نیمکتها.
 رنگ نیمکت، سبزچمنی است. پیش رویمان کارون است با آرامشی عمیق و
 رازدار. هردو سکوت کرده‌ایم. نمی‌دانیم از کجا شروع کنیم
 - خب... بگو

من و من می‌کنم و بعد، عجولانه و جویده می‌گویم
 - میدونی... دلم می‌خواست شمارو ببینم و بهتون بگم که هر لحظه ممکنه
 منو بگیرن...

نمی‌دانم چرا بی‌هیچ مقدمه‌ای این را می‌گویم
 - شما رو بگیرن؟!!

بی‌اینکه بخواهم، قضیه فرار از شهربانی را با آب و تاب برایش
 تعریف می‌کنم. گرم‌گفتن شده‌ام. عرق کرده‌ام. سرم پائین است و حرف می‌زنم.
 تو حرف‌زدنم نشانی از درگیری هست و نشانی از غرور. حرفم که تمام
 می‌شود، سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. دهان سیه‌چشم نیمه‌باز
 است. بی‌اینکه مژه‌بزند نگاهم می‌کند. قطره‌های عرق روپیشانی‌ام می‌لغزد.
 صدای سنگین کارون تو گوشم است. بوی تلخ درختان پید و بوی گس درختان
 میموزا و بوی چمن، قاطی هم، کامم را پر کرده است. ناگهان سیه‌چشم،
 دستش را می‌برد به طرف دهان و با اشتیاق می‌گوید
 - وای که چه جالب بود

حالا، رنگ‌چشمانش، زیتونی می‌زند. تعجب به چهره‌اش رنگ انداخته
 است. چشمانش رنگ سیاه می‌گیرد و یکهو می‌زند زیرخنده. همراهش

می‌خندم. بعد، جرأت می‌کنم و دستم را می‌گذارم رولبه پستی نیمکت. اگر تکیه دهد، دستم روشن‌اش خواهد بود. گرفتار نوعی گیجی شیرین شده‌ام. صدایش را می‌شنوم. انگار از دوردست‌هاست. انگار همراه نسیم بهار می‌آید و گوشم را پر می‌کند:

... پس اون روزم که خودتونو پرت کردین تو خوته ما، بازم از جایی فرار کرده بودین؟

دلم می‌خواهد شیفته‌اش کنم. دلم می‌خواهد يك قصه قهرمانی سرهم کنم تا از تعجب پر شود. اما می‌ترسم. می‌ترسم که مشتم باز شود. آهسته می‌گویم

... نه، اون روز فقط تو میتینگ شرکت کرده بودم.

خورشید دارد به کرانه کارون می‌نشیند. حاشیه آسمان، نارنجی شده است. رگه‌های نور خورشید با امواج ریز سربی رنگ کارون قاطی شده‌است. آسمان، صاف صاف است. عطر خارکهای تازه از غلاف پیرون زده، همراه نرم‌بادی که می‌وزد، از نخلستان دوردست می‌آید. تك هوا شکسته است - بازم بگو.

حالا، جرأت حرف زدن پیدا کرده‌ام. حالا، گرم حرف زدیم. از آن شب می‌گویم که پیمان آمد خبرمان کرد و نظامیان آمدند و دیدند که جا تر املت و بچه نیست. بعد قضیه دکان محمد سلمانی را می‌گویم

... دلم ریخته بود پائین. فکر می‌کردم که اگر نتونم از چنگ علی‌شیطون در برم و نیام، شما چه فکر میکنین

حالا، هوا تاریک شده است. جابه‌جا، چراغهای شیری رنگ، تو چمن روشن شده است. چشمان سیه چشم می‌درخشد. دستم را از پشت شانه‌اش پائین می‌آورم. یکهو احساس می‌کنم که دستش را گرفته‌ام. هردو سکوت کرده‌ایم. صدای کارون سنگین است. دستش را آهسته فشار می‌دهم. لبخندش مثل گل می‌شکفت. آهسته می‌گویم

... خب... حالا، شما بکین

... چی بگم؟

... از خودتون

سرش را می‌اندازد پائین. خرمن گیسویش رها می‌شود روشن‌اش و بعد، خیلی آهسته، آنچنان که به زحمت شنیده می‌شود، می‌گوید

... دوستون دارم

یکهو دلم از جا کنده می‌شود. اصلاً انتظار ندارم. داغ می‌شوم. شقیقه‌هام مثل چکش می‌زند. دست می‌گذارم زیر چانه‌اش. سرش را بالا می‌گیرد. نگاهمان بهم پیوند می‌خورد. هردو لبخند می‌زنیم و نمی‌دانیم چه می‌شود که ناگهان، داغی لبانش را رولبهام احساس می‌کنم. بعد از فاصله می‌گیرم. انگار همه چیز در خواب گذشته است. اصلاً نمی‌توانم باور کنم. هنوز از مستی گرمی لبهایش رها نشده‌ام که صدایش را می‌شنوم

- چرا رفتن کنار؟

از لذت زندگی. برشار می‌شوم. بازبیش نزدیک می‌شوم و ازش می‌پرسم

- باز میتونم شمارو ببینم؟

آن قدر نرم حرف می‌زند که انگار همه عطر گلهای خوشبو، از دهانش بیرون می‌ریزد:

- دلم می‌خواه همیشه شمارو ببینم.

مست نگاهش هستم. مست لرزش لبهایش. ادامه می‌دهد:

- ولی میدونین؟... فقط روزای سه‌شنبه میتونم بیام اینجا.

پنج‌دهایمان توهم است. بلند می‌شویم و راه می‌افتیم. می‌رسیم به میدان نور چراغهای بزرگ ساختمان باشگاه پیش رویمان، بوته کوچک نخلی است که روزمین پهن شده است. روچمن راه می‌رویم. احساس می‌کنم که سبک شده‌ام. می‌خواهم پر بکشم. پنجه سیه‌چشم را فشار می‌دهم. به بوته نخل می‌رسیم. برگهایش عین سرنیزه‌های تو درهم است. من از طرف چپ، بوته می‌روم. سیه‌چشم از طرف راست بوته می‌رود. دستهایمان به بالای بوته نخل کشیده می‌شود. چندان از برگهای بلند سرنیزه‌ای نخل، تا مچهایمان و کف دستهایمان بالا آمده است. بوته نخل، خیلی پهن شده است. انگشتهایمان از توهم بیرون می‌آید. نول چندان از برگها که سیخ ایستاده‌اند، کف دستهایمان را نیش می‌زنند. انگشتهایمان روهم سائیده می‌شود. می‌خواهم انگشتهایش را بگیرم. دلم نمی‌خواهد دستهایمان از هم جدا شود. برگهای پهن شده رو زمین، از رو شلوار کتان، ساق پای راستم را فیش می‌زنند. تلاش می‌کنم که انگشتهای سیه‌چشم را بگیرم اما نمی‌توانم. سر انگشتهایمان روهم سائیده می‌شود و دست همدیگر را رها می‌کنیم.

□

□

ملا احمد، اتاق رحیم خرکچی را اجاره کرده است. هنوز آفتاب سرنزده

است که ملا احمد و زنش و پنجتا دخترش، خرت و پرتهايشان را روسر می-گیرند و می آیند.

ملا احمد، با صاحبخانه شرط کرده است که سایبان الاغها را هم داشته باشد برای مکتبخانه اش.

دخترهای ملا احمد، همه زرد و لاغرند. از هشت ساله تا هجده ساله. زیاد هم در بند پوشاندن خودشان نیستند. حتی زن ملا احمد هم وقتی که مردها هستند و تو خانه می گردد، چادر سر نمی کند. من و کرمعلی را که اصلاً به حساب مرد نمی گذارد. تو ریش سیاه ملا احمد، تارهای سفید دویده است. ریشش جم می خورد و یکریز حرف می زند و دستور می دهد. دخترها، دست به کار می شوند. اتاق را جارو و رشآب می کنند و بعد، بساطشان را پهن می کنند. آخور الاغها و تنور نیمه مخروبه صتم را روهم می کوبند و بازنبه شکسته ای که روکبوترخانه افتاده است، خاکش را تو کوچه می ریزند. بعد، همه باهم، زیر سایبان را صاف می کنند و آب می پاشند و حصیر می اندازند. دختران ملا احمد، باهمه زوار در رفتگی، مثل عمله کار می کنند. ظهر که می شود، همه چیز رو براه است.

ریش ملا احمد تکان می خورد

- خب بچه ها، حالا ظرفارو بیارین لب حوض بشورین
دخترها، دیگ، دیگچه، کفگیر و کاسه بشقابهارا برمی دارند و می آورند و می نشینند لب حوض.

تا حالا مکتبخانه ملا احمد، روسنگفرش جلو مسجد بازار سبزی دایر می شد. خودش هم با پنجتا دخترش و زنش تو خانه درندشت نسیم باقلائی می نشست.

نگاه لیلا، دختر بزرگ ملا احمد خیلی گستاخ است.

□

□

چند تائی کتاب گرفته ام که تا خانه نشسته ام بخوانم. برای کتابها، جای مخفی درست کرده ام. حرف شفق یادم می آید
- هر لحظه باید فکر کنی که در معرض بازداشتی
حرف پندار یادم می آید

- حتی المقدور باید سعی کنی که تو خونه و جیبات چیزی نباشه
زیر یخدان را به اندازه نیم ذرع گود کرده ام. يك خمره كوچك گذاشته ام

تو گودال و دورش را با شفته گل محکم کرده‌ام. وقتی که آجر را بگذارم روخمره و زیلو را بکشم رو آجر، با رمل و اصطرباب هم نمی‌شود پیدایش کرد. فقط یکی از کتابها بیرون است. بقیه تو خمره مخفی شده است.

صبح، دیر از خواب بیدار می‌شوم. سر و صدای بچه‌های مکتبخانه از خواب بیدارم می‌کند. ملا احمد، دوشکجه‌اش را گذاشته است جای آخور الاغها و چارزانو نشسته است. بچه‌ها، رحل قرآن‌ها را گذاشته‌اند پیش رویشان و چارزانو نشسته‌اند. یکی یکی می‌روند و روبروی ملا احمد، دوزانو می‌نشینند و درس می‌خوانند.

ملا احمد، دستار شیرشکری رنگی به سر بسته است. پیراهن سفید به تن دارد. یقه‌اش باز است. عبای نازکش، تا شده، کنارش افتاده است. لیل، برایش قلیان می‌برد. از کنارم که می‌گذرد، گستاخانه نگاهم می‌کند. بچه‌ها از نیست تا بیشتر نیستند.

نشسته‌ام کنار حوض که دست و رویم را بشویم. خواجه توفیق از مستراح زده است بیرون. آفتابه، دست راستش است. دست چپش را - انگار که نجس شده باشد - دور نگهداشته است. ایستاده است کنار سایبان و با ملا احمد حرف می‌زند.

می‌رویم تو اتاق. بلورخانم بیخ گوش مادرم غر می‌زند
- اینجا دیگه شده عین هو کاروانسرا... صب تاشب می‌باس سر و صدای
سی - چلتا بچه فسقلی رو تحمل کنیم

از نیست تا بیشتر نیستند. هیچکدامشان از ده سال بیشتر ندارد. شش ساله هم دارند. مف بعضی‌هاشان، پشت لبشان را قرمز کرده است.

مکتبخانه ملا احمد، عصرها تعطیل است. وقتی که جلو مسجد بازار سبزی بود، زمستانها، بچه‌ها را تو یکی از ایوانهای مسجد می‌نشاند و دو تا متقل خاکه هم برایشان روبراه می‌کرد. لابد، حالا وقتی زمستان سر برسد، می‌خواهد بچه‌ها را تو اتاق خودش جا بدهد. تا زمستان خیلی مانده است. چارپایه را گذاشته‌ام سایه دیوار و نشسته‌ام کتاب می‌خوانم. از لابلای سر و صدای بچه‌ها، صدای آشنائی به گوشم می‌نشیند. از رو کتاب چشم می‌گیرم و اطرافم را نگاه می‌کنم. پندار، در آستانه در خانه ایستاده است. برایش دست تکان می‌دهم. می‌آید تو. هردو می‌رویم تو اتاق پدرم. پرده درگاهی میان دو اتاق را می‌اندازم. چارپایه را می‌گذارم. پندار می‌نشیند رو چارپایه

- او دمدم بات حرف بزنم
 متکا را می گذارم پناه دیوار. می نشینم و به متکا تکیه می دهم و زانو-
 هایم را تو بغل می گیرم
 - گوش میدم، بگو
 انگار تردید دارد، یا نمی داند از کجا باید شروع کند. صدای زیر و
 دسته جمعی بچه های مکتبخانه گوش را کر می کند.
 از پندار می پرسم
 - طوری شده؟
 تند جواب می دهد
 - نه.. نه، طوری نشده!
 هنوز قوری چای صبح رو چراغ است. به پندار می گویم
 - برات چای بریزم؟
 شانه هایش را بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید
 - بریز
 بلند می شوم، می روم و دو فنجان چای می آورم و می نشینم.
 - خب، حرف بزن، چی میخوای بگی؟
 از سکوت و تردید پندار، دلشوره بهم دست داده است. عاقبت حرف
 می زند. نگاهش به فرش است
 - تو... با یه دختر دوست شدی... آره؟
 تعجب می کنم. یکهو هزار جور فکر به ذهنم می نشیند.
 علی شیطان دو دوزه بازی کرده است؟ ممکن است که علی شیطان چیز-
 هائی از سیه چشم بهشان گفته باشد و هزار جور حرف راست و دروغ هم
 رویش گذاشته باشد؟... یا خودش چیزهائی دستگیرشان شده است؟...
 - خیال نکنی که همینجوری و بدون مطالعه کسی رو می پذیریم
 - هر کس تقاضای عضویت کنه، دوماه بیشتر از دور و نزدیک زیر نظر
 می گیریمش.
 نمی دانم چه باید بگویم. صدای پندار حواسم را جمع می کند
 - نگفتی
 آرام و آهسته می گویم
 - خب، بله... درسته... من با یه دختر دوست شدم، اما دلم میخواد
 قبل از اینکه درباره اش حرف بزنیم، بدونم کی اینو به شما گفته

می‌پرسد

- برات خیلی مهمه؟

حرف که می‌زنم سرم پائین است

- گمون می‌کنم مهم باشه

حالا، پندار بدحرف آمده است. دیگر حرف را اصلاً دندان نمی‌زند

- اگه خیلی مهمه، پس باید بهت بگم که این حرفو علی‌شیطون زده.

دهانم باز می‌ماند. بدچشمان پندار نگاه می‌کنم

- علی‌شیطون؟

در حرف زدن پندار، نوعی بدگمانی هست

- بله... علی‌شیطون

يك لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

- ... خیلی چیزای دیگه از تو میدونه

فکر می‌کنم که علی‌شیطان قصد کرده است بچه‌ها را بدمن بدگمان کند.

از هر کس که بتواند حرف به گوش بچه‌ها برساند استفاده کرده است. از آدم‌هایی

مثل محمد سلمانی.

پندار می‌پرسد

- اون روز تو دکبون محمد سلمانی، دو ساعت با علی‌شیطون چی

می‌گفتی؟

بدون کم و کاست، همه چیز را برای پندار تعریف می‌کنم. از تهدیدها و

تطمیع‌های علی‌شیطان و از قراری که برای روز جمعه گذاشته بودیم حرف

می‌زنم. پندار لبها را روهم قشرده است و نگاهم می‌کند. از نگاهش چیزی

دستگیر نمی‌شود

- خب؟

- ولی من روز جمعه نرفتم

- تو حرف‌ها به چیزی اشاره نکردی که باعث دردرس بعضیا بشه؟

سرم را به‌چپ و راست تکان می‌دهم

- نه... اصلاً چیزی نگفتم

- چرا اینارو زودتر به‌بیدار نگفتی؟

- فکر نمی‌کردم لازم باشه

پندار حرف‌هام را قبول کرده است. رنگی که از بدگمانی تو حرف-

زدنش بود ازین رفته است. حالا، حرف‌هایش بوی نصیحت می‌دهد:

- ظاهر آ این علی شیطون برات خوابائی دیده. فکر میکنه که میتونه
ترو تومشتش بگیره و ازت استفاده کنه... بخصوص حالا که دوضعف بزرگم
داری

تند می گویم

- ضعف؟... دوضعف بزرگ؟... یعنی چه؟

پندار سر تکان می دهد و می گوید

- یکی اینکه فراری هستی و یکی م اون دختره

از حرفهای پندار سر در نمی آورم. بهش می گویم

- دوس داشتن اون دختر چه ربطی به این حرفا داره؟

چشمان سیاه پندار جرأت حرف زدن را از آدم می گیرد

- تو... کم تجربه ای... یه دوح مجبور میشی که برا حفظ آبروی اون

دختر، یا برای دل خودت و احساست یا برای چیزای دیگه که به نحوی به

دختر مربوط میشه ضررای زیادی رو تحمل کنی... وکاش، به خودت تنها

لطمه می زدی. هیچ بعید نیس به کسانی م لطمه بزنی که تا حالا، حتی یه بارم

ندیدیشون

مبهوت شده ام. زیر لب می گویم

- من اصلاً سر در نمی ارم

می گوید

- باید به سرت بیاد تا سر در بیاری... ولی اونوخ دیگه دیر شده

به دهان پندار چشم می دوزم

- چیکار باید بکنم؟

- باید یاد بگیری که وختی درگیر مبارزه هستی، مطلقاً درگیر احساس

نباشی

- یعنی که...

حرفم را می برد

- بله... یعنی اینکه، دختره رو باید فراموش کنی

حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم. به پندار می گویم

- آخه، این برامن خیلی سخته

بی اینکه حرف را دندان بزند می گوید

- اما ممکنه

و از رو چارپایه بلند می شود.

کتابهایی را که خوانده‌ام، از تو خمره بیرون می‌آورم و می‌دهم به پندار از تو جیب عقب شلوارش یک‌روزنامه تا شده بیرون می‌آورد و می‌دهد به دستم

- وختی خوندیش، شب بندازش تو یکی از خونه‌ها... فرق نمیکنه که کدوم خونه باشه

تا دم در خانه همراهش می‌روم. با هم دست می‌دهیم. صمیمانه، اما خشک می‌گوید

- یادت می‌مونه که چیکار باید بکنی؟

بچه‌های مکتب‌خانه ملا احمد، همه با هم هجی می‌کنند. از جلوشان رد می‌شوم. لیلا دارد نگاهم می‌کند. می‌روم و می‌نشینم تو اتاق پدرم و به حرفهای پندار فکر می‌کنم. مادرم پرده را کنار می‌زند و می‌آید تو. گوشه‌های لبش پائین افتاده است. حرف‌زدنش دلسوزانه است

- خالدا، کم کم دارم برات خیلی دلواپس میشم

تو دلم آشوب پیدا شده است. دلم می‌خواهد کسی باشد کمکم کند.

باند می‌شوم و مادرم را بغل می‌کنم

- دلواپس من نباش مادر

و بعد، یکهو از دهانم می‌پرد

- بابا که اومد، همراهش میرم کویت

انگار مادرم آرام شده است. احساس می‌کنم که دلواپسی مادرم جایش را به آسودگی می‌دهد. از اتاق پدرم می‌زند بیرون و پرده را می‌اندازد. پدرم تو آخرین نامه‌اش که چندروز قبل رسید، نوشته است که روزاول پائیز می‌آید... به صاحب دکان بگوئید که دنیا به آخر نرسیده است. می‌آیم و تمام کرایه‌های عقب افتاده را هم می‌دهم...» برای فرار از آشفتگیهای ذهنی، فکر رفتن به کویت یکهو به سرم زد و خیال ندارد بیرون برود. قصد کرده بودم که از اول پائیز بروم شبانه درس بخوانم. صدای بچه‌های مکتب‌خانه افتاده است. دراز می‌کشم. دستهایم را زیر سر می‌گذارم و به سقف نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم «... نه!.. نمیتونم سیه‌چشمو نیستم... به جونم بستگی داره. نمیتونم بفهمم که چرا احساس و مبارزه باهم جور درنمیان... چرا؟... آخه چرا؟...» چشمهایم را روهم می‌گذارم «... نه!... کویت نه!.. نمیتونم و مبارزه می‌کنم... میمونم و سیه‌چشمو هرروز می‌بینم... از اول پائیزم درس خوندمو شروع می‌کنم... نه!... هرگز نمیرم کویت...

هرگز!...»

□

□

روز چهارم است که از خانه بیرون نرفته‌ام. دارم دق می‌کنم. لایلا، دختر بزرگ ملا احمد، خیلی دلش می‌خواهد که با هم اخت شویم. نگاهش گستاخ است اما نوعی مهربانی در برق چشمانش نشسته است. تا حالا چندبار آمده است و سر حرف را باز کرده است. می‌خواهد بداند که چرا خانه‌نشین شده‌ام. دست به سرش می‌کنم

- هوا گرمه، حوصله بیرون رفتن ندارم

حرفم را باور نمی‌کند. لبخند می‌زند. چنانکه گوئی چیزهائی دستگیرش شده است. یا زنهای خانه، بیش از همه با بلورخانم گرم گرفته است. همین چندروزه، قاپ بلورخانم را دزدیده است. بهش گفته است که چرا درس نمی‌خواند. گفته است که اگر زن سواد داشته باشد، خیلی بهتر می‌تواند زندگی را بشناسد

-... مگه زن، چه فرقی با مرد داره؟... چرا زن نمیباید مثه مردا کار

کنه؟... چرا نمیباید پایای مردا، درهه چیز شرکت کنه؟...

حرفهای لایلا آدم را به فکر وامی‌دارد. کارهایش و حرفهایش، با پدرش کلی توفیر دارد.

ملا احمد و خواجه توفیق باهم جور درآمده‌اند. انگار ضدسال است که همدیگر را می‌شناسند. شب که می‌شود و بساط تریاک خواجه توفیق که پهن می‌شود، ملا احمد می‌نشیند و پرویش به کپ‌زدن - روزگار بدی شده...

خواجه توفیق حرفهای ملا احمد را تصدیق می‌کند

-... مدرسه، بچه‌های مردم از دین به‌در می‌کنه... تو مدرسه، چار

کلوم آداب معاشرت ویا چار کلوم فرائض دینی به بچه‌ها یاد نمیدن...

ملا احمد، يك پند انگشتش را تو دماغ فرو می‌کند و حرف می‌زند

-... هرچی عالم و مجتهد، همه از مکتب‌خونده‌ها سر‌در آوردن.

ابوعلی سینا، شاگرد همین مکتب‌خونده‌ها بوده. امیر کبیر تو همین مکتب‌خونده‌ها

درس خونده که حالا فقط چار تا مسلمون با خدا بچه‌هاشونو میذارن. اونم با

این وضعی که داره پیش میاد، تا دهمال دیگه بکلی برچیده میشن...

خواجه توفیق بست تریاک را می‌چسباند و تعارف ملا احمد می‌کند.

ملاحمد، تردید دارد و افور را بگیرد. خواجه توفیق تو دستمال قرمز بزدی فین می‌کند و از حکمت تریاک می‌گوید

... علی‌الخصوص برا آدمائی به سن و سال من و تو که نور علی نوره... وانگهی، اگه تریاک به جون آدم لطمه می‌زد و یا اگه آدمو از صراط مستقیم به در می‌کرد که شارع مقدس، حرامش می‌کرد
ملاحمد دودل است. خواجه توفیق تریاک را روحه می‌بزد و حرف می‌زند

... درمون هر درده، عمر آدمو زیاد می‌کند
عاقبت ملاحمد جلو می‌کشد. خواجه توفیق کمکش می‌کند که دود بگیرد.

زن ملاحمد قلیان را چاق می‌کند و می‌گذارد جلو ملاحمد و برمی‌گردد و غر می‌زند
- سروقه پیری، تریاکم بشه... بقدرتی خدا پنجتا دختر بخت برگشته‌م
داره که به نون شب محتاجن
اما هرگز جرأت نمی‌کند که جلو ملاحمد نطق بکشد.

□

□

از خانه می‌زنم بیرون که شفق را بینم. باید بنشیند و خوب حالی‌ام کند که چرا سیه‌چشم را نباید دوست داشته باشم. من که اصلاً عیبی تو این کار نمی‌بینم. حرفهای پندار قائم نکرده است.
از کوچه پس‌کوچه‌های نیمه تاریک می‌زنم و می‌روم به طرف خیابان پهلوی. هوا تازه تاریک شده است. خیابان پهلوی شلوغ است. شب که می‌شود، انگار همه مردم شهر می‌ریزند تو خیابان پهلوی. جرأت نمی‌کنم از پناه تاریک دیوار بزخم بیرون. آهسته می‌گشم جلو و می‌ایستم پشت اتاقک تخته‌ای «اعانه‌ملی». نگاهم به مرد میانه‌سالی است که از هر لیفه تنبانش یک اسکناس مهاله شده دوتومانی بیرون می‌آورد و بلیت بخت آزمایی می‌خرد. مرد، چشمهایش را روهم می‌گذارد، زیر زبان چیزی می‌گوید و از میان دسته بلیت، یکی بیرون می‌کشد.

منتظرم که شاید آشنائی بیاید و بفرستمش دنبال شفق. اصلاً کاش خانه می‌نشستم و کسی می‌فرستادم دنبالش... بکهو ترس برم می‌دارد. نزدیک شدن به خیابان پهلوی که عالم و آدم تویش ریخته است بی‌احتیاطی ناشیانه‌ای است

«تو باید یاد بگیری که چه جور تو جمع مردم، مخفی باشی. همه کس آمد و شد دارد و بقول علی شیطان، ده نفر هم بیشتر دنبال می گردند».

تا کتابفروشی مجاهد راهی نیست. همه اش سه دقیقه. بلکه هم کمتر. اصلاً صلاح نمی دانم که از پناه اتاقلک اعانه ملی بیرون بزنم. نه اینکه صلاح نمی دانم... انگار که در پناه اتاقلک تخته ای میخکوبم کرده اند. یکهو تصمیم می گیرم، خودم را جمع و جور می کنم، از پناه اتاقلک تخته ای کنده می شوم، به عقب می نشینم و سر می خورم تو تاریکی کوچه. قصد می کنم بروم خانه و امید را بفرستم دنبال شفق. حتی خود محمد میکائیک هم - اگر خانه باشد این کار را برایم می کند.

«خوشحالم که راه خودتو پیدا کردی
لبهای محمد میکائیک زیر سیل گنده اش تکان می خورد
- امید همه به جوونا بسته شده

تا نزدیک خانه می توانم از تو تاریکی بروم. آنقدر جابه جا، تاریکی هست که ناچار نباشم از زیر چراغ بگذرم. فقط نزدیک خانه است که چراغ زنبوری شاطرجیب و مهدی بقال تمام خیابان را روشن کرده است که آنهم سرتاسرش چهل - پنجاه قدم بیشتر نیست.

از کنار خرابه پشت دکان شاطرجیب می گذرم. می رسم به نبش خیابان خانه مان. کمی پایا می کنم. تمام خیابان را به دقت دیدم می زنم. خلیفه نشسته است کنار شیربرنج فروش. مهدی بقال دارد مشتریها را راه می اندازد. ملا احمد با عموبندر جلو خانه مان ایستاده اند و با هم حرف می زنند. دختر کوچک ملا احمد کنارشان است. يك بشقاب به دست دارد. انگار پدرش دارد پولش می دهد. دست ملا احمد تو جیب گشاد لباده می گردد. سایه اش افتاده است رو دیوار. جلودکان نانوائی خلوت است. يك سگ مردنی تو لجن جوی حاشیه خیابان خوابیده است. دیگر کسی نیست. از نبش کوچه می زنم بیرون و از حاشیه خیابان، تند می رانم به طرف خانه. جلو دکان نانوائی که می رسم، کسی صدام می کند. صدا از تو دکان نانوائی است. يك لحظه می ایستم. صدا، آنقدر آشناست که هیچ تردید نمی کنم. صدای علی شیطان است. رنگ از صورت می پرد. می دانم که اگر بمانم، این دفعه علی شیطان به هیچ حراطمی مستقیم نخواهد بود. صدا را که می شنوم، يك لحظه، بی اختیار، درنگ می کنم، و بعد، خیلی چابك، پا می گذارم به دو. کفش کتانی پام است ولی قاول سوز

می‌زند. با دختر ملا احمد که کنار شیربرنج فروشی ایستاده است برخورد می‌کنم. دختر ملا احمد پرت می‌شود و پهن می‌شود کف خیابان. از بالای سرش جست می‌زنم. علی شیطان از دکان می‌پرد بیرون و بنا می‌کند به دویدن. می‌دانم که علی شیطان همیشه اسلحه همراه دارد

- به خود داری فرار می‌کنی.

محلش نمی‌گذارم. از جلو خانه‌بان مثل تیر شهاب رد می‌شوم. صدای پای علی شیطان دور می‌شود. انگار عقب مانده است. دامنه روشنائی تابیش رویم گسترده است. اگر صد قدم دیگر بزم محال است که به چنگ علی شیطان بیفتم. می‌زنم به کوچه پس کوچه‌ها و هزار در رو دارد. تاول پاهم حسایی می‌سوزد. ناگهان صدای دو رگه‌ای سرچا می‌خکوبم می‌کند

- تکنون نخور

مرد بلند قد چارشانه‌ای که با دو چرخه تعقیبم کرده است، ناگهان دو چرخه‌اش را رها می‌کند و جست می‌زند و سنگفرش و اسلحه لختش را جلو سینه‌ام می‌گیرد. دو چرخه دور می‌شود، کج می‌کند به طرف سنگفرش. چرخ جلو و فرمانش تو لجن حاشیه خیابان می‌زود. چرخ عقب دو چرخه هنوز می‌گردد.

مرد بلند قامت جلوتر می‌آید. می‌خواهد منج دستم را بگیرد. خیس عرق شده‌ام. نفس یاری نمی‌کند که حرف بزنم. بریده بریده می‌پرسم

- با... من... چیکار داری؟

خوب می‌دانم که حرف بی‌ربطی زده‌ام و خوب می‌دانم که چیکارم دارد. علی شیطان، شتابان سر می‌رمد. حرف اولش اینست که

- خیلی نامردی!

دندانهایش روهم فشرده شده است. دستبند آهنی دستش است

- دساتو جفت کن

باید دستهایم را جفت کنم. راهی نیست.

تا دستبند بشیند به دستم و تا قفل شود، مهدی بقال، شاطر حبیب، کارگران نانوائی، ملا احمد، لیل، خواجه توفیق و خلیفه دورم جمع می‌شوند. حالا، بلورخانم است که دوان دوان می‌آید. دامن چادرش را بالا گرفته است. بعد، مادرم است که برای اولین بار، بدون چادر از خانه بیرون زده است. پشت سرش جمیله سر می‌رسد. مادرم، مردها را پس می‌زند. هجوم می‌آورد و بغلم می‌کند

- بچه منو چیکار دارین؟
 آنقدر سریع این کارها را کرده است که علی شیطان غافلگیر می شود
 - آجی برو کنار
 مادرم غضبناک می گوید
 - این التگو چیه دسش کردین
 و مثل ببر ماده، دندانهایش را روهم فشار می دهد.
 بیخ گوش مادرم زمزمه می کنم
 - مادر خودتو ناراحت نکن. اینا به حرفت گوش نمیدن. خواهش می کنم
 آرام باش
 یکهو وا می رود و اشک از چشمانش می جوشد. لیلا زیر بغاش را می-
 گیرد و می گوید
 - ناراحت نباش خالد... برا مرد ازین چیزا پیش میاد
 به مادرم خواهش می کنم
 - برین خونه مادر... ممکنه بهتون حرف بد بزنن... اینا چشم و رو
 ندارن.
 مادرم کنار می رود. بلور خانم هیجان زده می گوید
 - الآن میفرستم دنبال امان آقا... خیالت راحت باشه خالد...
 و رو می کند به علی شیطان
 - ... چه خیال کردین؟ ... کافر گیر اوردین؟
 می دانم که کار، کار امان آقا نیست. اگر شیشه پنجره منزل غلام علی خان
 را شکسته بودم، باز حرفی. ولی، این دفعه، حساب شاه و صنا نیست.
 علی شیطان جیبهایم را می گردد. چیزی پیدا نمی کند. سنگینی نگاه
 لیلا را رومچهای دستم که به دستبند نشسته است احساس می کنم. همراه علی
 شیطان راه می افتم. جمیله و مادرم همراهم کشیده می شوند.

۲

از گرما دارم خفه می شوم . سلول انفرادی ، سه قدم درازا دارد و دو قدم پهنا. سقفش خیلی بلند است. تاریک تاریک هم هست. تنها از سوراخ گرد در آهنی، يك دایره نور افتاده است رو زیلو. امان آقا، تنها کاری که برایم کرد، يك قابلمه غذا آورد. پیغام دادم که برایم شمع بفرستد ولسی تا حالا خبری نشده است

- بذا با تا کسی بریم
علی شیطان، اصلاً عوض شده است. چنان بد و بیراه می گوید که همه اش لایق خودش است

- باید تا شهر بانی پیاده بری

- آخه برا تو چه نفعی داره؟

صدایش را کلفت می کند

- باید همه مردم شهر، یه مادر تعبۀ نامردو بشناسن

- باشه، بشناسن... من که دزدی نکردم

باد به گلو می اندازد

- دزدا شرف دارن ولی تو مادر جنده هیچ نداری

سرم داغ می شود. از اینکه روز جمعه غالش گذاشته ام خیلی شکار است.

- ... دو ساعت علاقم کردی. علف زیر پام سبز شد. آدمم اینتقد نامرد

میشه.

هلم می دهد تو انفرادی و درش را می بندد. انفرادی، سه قدم درازا

دارد و دو قدم پهنا. جای نفس کشیدن نیست. گرم گرم است. سقف بلندش رو دل آدم سنگینی می کند

- همینجا باش تا صب بدم باتون تو دو برت بکشن

مگر آدم اینقدر بد دهن هم می‌شود؟ چشمهایش را می‌گذارد رو هم
ومی‌گوید. از مرده‌ها گرفته تا زنده‌ها. در آهنی را می‌بندد و راه می‌افتد.
صدایش را می‌شنوم

— حواستون جمع این مادر بخطا باشه. از سوراخ کلید در میره. یه دونه
از تو شهر بانی زده به چاک.

تنها دردی که دارم، غصهٔ مادرم است. به فکر سیه چشم هستم، اما
نه آنقدر که آزارم دهد. می‌دانم که مادرم تمام شب را نمی‌خوابد. می‌نشیند
جلو لامپا و آرام آرام اشک می‌ریزد و آهسته آواز می‌گرداند. برادرش که
کشته شد همین حال را داشت. وقتی که رفتند و نعش برادرش را گرفتند و
آوردند، اول بهتش زد. بعد، نشست و آرام اشک ریخت و آواز گرداند

«ساربنون غم کجاس غمه کنه بار»

«سرنشینش مو بووم، کردم کیچه بازار»

تنها دردم، غصهٔ مادرم است. تو خودش می‌سوزد و گریه می‌کند.
عادتش را می‌دانم.

سه کنج انفرادی نشسته‌ام و زانو هام را تو بغل گرفته‌ام. نگاهم به گل
کوچک نوری است که رو زیلونی خاک آلود، سفیدی می‌زند. اصلاً خوابم
نمی‌آید. در انفرادی یکهو با سرو صدا باز می‌شود و جوان ریزه نقشی پرت
می‌شود رو سرم. دستهایم را می‌گیرم زیر تنه‌اش و رو زانو هام بلند می‌شوم.
در، بسته می‌شود. جوان ریزه اندام، گریه می‌کند
— به خدا به من تهمت زدن، تهمت زدن...

گریه می‌کند و قسم می‌خورد. می‌خواهم آرامش کنم. به حرفم گوش
نمی‌دهد. مثل زن جوانی که طفلش مرده باشد زار می‌زند و زبان می‌گیرد.
شانه‌هایش را می‌گیرم

— گریه نکن مرد، آخه به ناسلامتی، تو مرد هستی!

اصلاً به خرجش نمی‌رود. دارم از دستش دیوانه می‌شوم. اعصابم
تحریک شده است. شانه‌هایش را رها می‌کنم و دم دهانش را می‌گیرم و فشار
می‌دهم و تهدید آمیز می‌گویم

— اگه بخوای بازم گریه کنی، خفدت می‌کنم

به یقین می‌افتد که از چنگم خلاص شود. دستم را از دم دهانش بر
می‌دارم. می‌نشیند سه کنج انفرادی و به جای گریه کردن حق‌حق می‌کند.
باش حرف می‌زنم که شاید آرام شود

- چرا ترو گرفتن!
جواب نمی دهد. حق حق می کند. حوصله ام سر می رود. بازوهایش را
می گیرم و تکانش می دهم
- با تو هم... چرا گرفتنت؟
بریده بریده حرف می زند
- خانوم... میگه من... گردن بند شو... بلن کردم...
از حرفهایش دستگیرم می شود که تو خانه یکی از کارمندان عالیرتبه
ادارات، خدمتگزار است.

باز، جویده حرف می زند
- منو... میکشن... دارم میزنن
از کوره در می روم
- ساکت باش مرد... مکه چه کردی که دارت بزنی؟
از حق حق می افتد. زانوهای او را تو بغل می گیری.
رو بروی همدیگر نشسته ایم. جای پاهامان نیست. هردو، پاهامان را
تو شکم جمع کرده ایم. یکهو تو دلم آشوب بپا می شود. شك برم می دارد.
نکند زیر کاسه، نیم کاسه ای باشد. تو تاریکی نمی توانم چهره اش را درست
ببینم. جا به جا می شود و پاهایش را می کشد. بی خود و بی جهت، ترس برم
داشته است. جا به جا می شوم. هزار جور فکر و خیال به ذهنم هجوم آورده
است.

- از لحظه ای اول تو دلتو خالی میکنم...
چشمان درشت و سیاه پندار برق می زند. صدایش تو گوشم است.
- ... روحیه رو خراب میکنم...
پهلوی به پهلو نشسته ایم. انگار دارد جواب می رود. یکهو چهره مادرم
تمام فضا را پر می کند. انگار صدای گریه کردنش را هم می شنوم. زمزمه اش
را هم می شنوم

« دسمه دلم کنم ، دلومه دارم »

« دس دل خینی ، گله وت گذارم »

شب باید به نیمه رسیده باشد. همه صداهای افتاده است. بلند می شوم
و از سوراخ در، بیرون را نگاه می کنم. دو پاسبان، رو دو تخت سفری، کنار
همدیگر خوابیده اند. در بزرگ بیداست.

تو حیاط روشن است. تو دالان روشن است. پاسبان دیبلاغی

تکیه داده است به چارچوب در وقتدای تفنگ را گذاشته است رو زمین. انگار تو چرت است. دوباره می‌نشینم. جوان ریزه نقش خواب است. حتی خرناس آرام‌بی هم دارد. تکیه می‌دهم و پاهایم را می‌کشم. تمام کردن و کرده و سینه‌ام عرق کرده است. دگمه‌های پیراهنم را باز می‌کنم. با همین پیراهن بود که رفتم سیه چشم را بینم. صدای علی شیطان تو گوشم زنگ می‌زند

- اصلاً از همون لحظه اول که شنیدم به پیرهن پیچازی‌ای و قرمز و به شلوار کتون آبی تنش بوده، یقین کردم که خودت هستی...
 سرم سنگین شده است. چشمهایم را رو هم می‌گذارم. خواب، اصلاً به سراغم نمی‌آید. پلکهایم می‌سوزد. صدای نفسم سنگین و شمرده شده است. صدای خش خش می‌شنوم. جوان ریزه اندام، جای خودش وول می‌خورد. بی‌اینکه تکان بخورم مواظبش هستم. کمی جا به جا می‌شود و باز، صدای خرناسش بلند می‌شود. تا صبح خیلی مانده است. انگار که تمام تنم کوفته شده است. باز صدای وول خوردن جوان ریزه نقش است. یکهو از جا می‌پرد. پنجه راستش به گردنم می‌نشیند. دست چپش بالا می‌رود. تو لوله نوری که از سوراخ گرد در آهنی تو زده است چیزی برق می‌زند. صدایش خشدار شده است - می‌کشمت...

صدای پندار است

- ... محیط وحشت ایجاد میکن...

صدای جوان ریزه نقش است

- ... با این تیغ، شارگو می‌زنم...

مچش را می‌گیرم. دندان فروچه می‌کند. حالا صدای مادرم است

- ... به جوونی خودت رحم کن...

قهقهه عنکبوت تو گوشم می‌پیچد

- ... وختی چش وای می‌کنی که کار از کار گذشته...

هر دو تقلا می‌کنیم. به هم پیچیده‌ایم. با لگد به در آهنی می‌کوبم و

فریاد می‌زنم

- درو باز کنین

هنوز عنکبوت قهقهه می‌زند

- ... حالا خیلی زوده بفهمی اشتباه یعنی چه

روهم غلت می‌زنیم. صدای سنگین پندار است

- محیط وحشت... وحشت... وحشت...
صدای مادرم است. از دل سوخته اش برمی خیزد
- ... دارم برات دلوایس نمیشم مادر... دلوایس میشم...
چشمان سبز علی شیطان تمام فضا را پر کرده است
- خیلی نامردی ها .. خیلی نامرد...
تا در آهنی باز شود، چند دور روهم غلت می زنیم، نور چراغهای
حیاط، انفرادی را روشن می کند
- چه مرگتونه؟
- سرکار این دیووندهس
تیغ تو دست جوان ریزه نقش برق می زند. چشمانش عین دوکاسه خون
است. پاسبان، کتفهای جوان ریزه اندام را می گیرد و به عقب می کشدش.
از هم جدا می شویم.
جوان تهدید می کند
- ولم کنید... من باید این مادر قحبه رو بکشم...
کشان کشان از انفرادی بیرونش می برند. صدایش را می شنوم
- ...خیال میکنه من بچه قرتی ام... خیال میکنه از اونام...
بهتم زده است. هنوز حرف می زند
- ...میخواهس گمربندمو بازکنه...
انگار پاسبانها جرفش را قبول کرده اند.
دز انفرادی را می بندند. یکی از پاسبانها، هرچه لایق خودش است
نثارم می کند. حسابی غافلگیر شده ام. اصلاً نمیتوانم حرف بزنم. دهانم مثل
کبریت خشک شده است. یعنی ممکن است خودشان این دستك و دنگ را راه
انداخته باشند؟ ... یا اصلاً مردك دیوانه است؟ ... پاسبان هنوز جواله می دهد
- مادر قحبه هیچ خجالت نمیکشه... صب نشونت میدم که این گه-
خوردنا چه مزه ای میده
بی اینکه بخوام، از دهانم می پرد
- دروغ میگه سرکار
صورت پاسبان، گردی سوراخ در را پر می کند
- مگه مرض داره دروغ بگه؟
- به چون شما اصلاً...

صدایش کلفت می‌شود

- جون خود پیورزت. جاکش انگار هستون به دهنم گذوشته.
سکوت می‌کنم. اصلاً باید سکوت می‌کردم. حرف زدن فایده‌ای
ندارد. مثل چاه مستراح می‌ماند که هرچه بهمش بزنی، بوی گندش بیشتر
می‌شود. تکیه می‌دهم. زانوهایم را تو بغل می‌گیرم. عجب جانی گیر کرده‌ام.
هر لحظه اش يك درد سر. مرتیکه اصلاً دیوانه است. چشمهایش گواه می‌داد.
عین دو قلدح خون. انگار دهانش بوی عرق هم می‌داد. آن قدر گرخت
شده‌ام که حال تکان خوردن ندارم. دهانم تلخ تلخ است، عینهو زهرمار.
کاش اقلاً خوابم می‌برد. سرم را تکیه می‌دهم به دیوار. احساس می‌کنم
که سرم بزرگ شده است. شروع می‌کنم به شمردن. شاید حواسم از همه چیز
رها شود. عددها، هر کدام عین يك ضربه، به مغزم کوبیده می‌شود. بیهوده
تلاش می‌کنم. شب، عجب دراز است.

□

□

آفتاب داغ تابیده است به در آهنی. تو سلول انفرادی، خفه و دم-
دار است. سروکله کارمندان شهربانی دارد پیدا می‌شود. برای يك استکان
چای، هلاکم. رویرو، تو سایه دیوار، مرد خمیده‌ای نشسته است. صدایش
می‌کنم. لباسش گواه می‌دهد که خدمتگزار است. از رو صندلی بلند می‌شود
و می‌آید جلو. ناقص است، عین آدمهای گورزا. سرش بزرگ است. تنش به
پسربچه ده- دوازده ساله‌ای می‌ماند. خمیده راه می‌رود. سن و سالی ازش
گذشته است

- چی میگی؟

حرف زدنش مهربان است

- پدر، من اگه یه پیاله چای بخوام چیکار باید بکنم؟

- پول داری؟

دو تومان بهش می‌دهم

- نون و پنیرم می‌خوای؟

- اگه اینکارو بکنی خیلی ممنون میشم

تا برگردد، از سوراخ در آهنی، تو شهربانی رانگاه می‌کنم. غلامعلی-

خان از در بزرگ شهربانی می‌آید تو. شکمش بزرگ شده است. سرش پائین
است. می‌رود تو راهرو. دیگر نمی‌بینمش. مرد گورزا برمی‌گردد. يك نان

تافتون، کمی پنیر و يك لیوان چای شیرین، از سوراخ در می‌دهد تو.
دستگیرم می‌شود که تو شهربانی، قهوه‌خانه هست.

نان از گلویم پائین نمی‌رود. به زور دو لقمه می‌خورم. انگار دارم
گوشت تن خودم را می‌جویم. چای بهم لذت می‌دهد. قطره قطره به جانم
می‌نشیند. حالا شهوبانی شلوغ شده است. سروصداها توهم است. عین میدان
مالفروشها. دارم قطره‌های آخر چای را از لب لیوان می‌مکم که در باز می‌شود.
علی شیطان است. یکهو جا می‌خورد. خشک می‌شود و بعد، ناگهان داد
می‌زند

- کی برا این مادر قبحه صبحونه آورده؟

پیرمرد گورزا رو صندلی نشسته است. دارد نگاهم می‌کند. سرش را
به چپ و راست می‌گرداند.

حرف زدن علی شیطان، خصمانه است

- لابد دیشبم بهت غذا دادن؟

دلتم می‌خواهد بچزانش. اشاره می‌کنم به قابلمه خالی که گوشه انفرادی
افتاده است.

- جاتون خالی چلو کباب... اونم قابلمه‌ش

خون به صورتش می‌جهد

- کی بهت ناشتائی داد؟

گمان نمی‌کنم بتواند تحقیر را از نگاهم بفهمد. دارد آتش می‌گیرد.
لبخند می‌زنم. کوتاه می‌آید. دستگیرش می‌شود که جرو بحث فایده‌ای ندارد
- پاشو بیا بیرون

بلند می‌شوم. خاك شلوار و پیراهتم را می‌تکانم و از انفرادی می‌زنم
بیرون. یکهو یادم می‌آید که سه‌شنبه است و یادم می‌آید که سه‌شنبه بعد از
ظهر با سید چشم قرار ملاقات دارم.

میچ دستم تو پنجه علی شیطان است. از لابلای آدمهائی که تو راهرو
جمع شده‌اند می‌گذریم. از پله‌ها می‌رویم بالا. تو راهرو بالا، چند اتاق
ردیف هم است. علی شیطان، در یکی از اتاقها را باز می‌کند. می‌رویم تو
اتاق. پنکه سقفی خیلی نرم می‌گردد. تو اتاق خنک است

- بشین

اشاره می‌کند به نیمکتی که کنار دیوار است. سلام نمی‌کنم. می‌نشینم.
تو اتاق، دو میز هست. پشت هر میز، يك نفر نشسته است. هر دو میانه

مانند. هر دو لباس شخصی پوشیده‌اند و لباس هر دو خاکستری رنگ است. یکی‌شان آنقدر لاغر است که دماغش را بگیری جانش می‌زند بیرون. از خواجه توفیق هم لاغرتر است. انگار روزی سه - چهار مثقال تریاک نفله می‌کند. دومی، که میزش بزرگتر است و بالاتر، آن قدر چاق است که آدم خیال می‌کند الان است بترکد. هر دو سبیل دارند. عین سبیل غلامعلی‌خان، به قاعده یک دم موش. هر دو نگاهم می‌کنند. چمدان روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها رو نیمکت است.

مرد چاق رو می‌کند به علی شیطان و می‌پرسد
- همینه؟

علی شیطان می‌نشیند رو نیمکت و می‌گوید
- بله قربون، همینه!

مرد چاق، سراغ گزارش پاسگاه سه راه بندر را و گزارش علی شیطان را می‌گیرد. مرد لاغر، پرونده‌ای از رومیز برمی‌دارد و می‌دهد به دست مرد چاق. لای پرونده، چند کتاب و چند روزنامه هم هست.
مرد چاق، با حوصله و دقت، زیر و روی کتابها را و روزنامه‌ها را نگاه می‌کند. بعد، گزارشها را می‌خواند.

تو اتاق، فقط صدای پنکه شنیده می‌شود که خیلی نرم می‌گردد. علی شیطان پاهایش را روهم می‌اندازد و سیگار می‌گیراند. باز، پشت نیمتته‌اش بالا جسته است.

خواندن گزارشها، ده دقیقه بیشتر طول می‌کشد. انگار بعضی جاها را دوباره و سه باره می‌خواند. کم کم از سکوت اتاق حوصله‌ام سر می‌رود. جابه‌جا می‌شوم و خمیازه می‌کشم. مرد چاق، از رو پرونده سر برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. چشمانش عین هو چشم قیل است. تنگ و کوچك. اصلاً به صورت پهن و پرخوش نمی‌آید.

علی شیطان از رونیمکت بلند می‌شود
- با بنده فرمایشی ندارین؟

مرد چاق می‌گوید

- اگه لازم بود صداتون می‌کنم

علی شیطان از اتاق می‌رود بیرون.

مرد چاق، یکبار دیگر کتابها را و روزنامه‌ها را زیر و رو می‌کند و بعد، حرف می‌زند. صدای مرد چاق، اصلاً باهیکش نمی‌خواند. زیر و نازك

است

- لابد خیال نداری بر اخودت دردسر درس کنی؟
از حرفش سر در نمی آورم. من تو دردسر هستم، تازه می گوید که خیال
ندارم برای خودم دردسر درست کنم. لب تکان نمی دهم. می پرسد
- زبون نداری؟

خنده ام می گیرد. از آهنگ صدایش خنده ام می گیرد. آدم به این گندگی
و صدا عین دختر بچه ها؟
- انگار که خوشمزده هستی؟

صدام خفه است
- منظور تونو نمی فهمم
جامی خورد. ولی بعید به نظر می رسد که آدمی بلغمی مزاج و با این
هیأت و قیافه جاب بخورد
- چی گفتی؟

آهسته می گویم
- عرض کردم منظور تونو نمی فهمم
خصمانه می گوید
- کم کم می فهمی

پرونده را و کتابها را و روزنامه ها را می دهد به دست مرد لاغر که ازم
باز پرس می کند.

مرد لاغر، نصف سیگار هما می زند رومشتوک چوبی، اوراق باز پرس می
را منظم می کند، کبریت می زند و با حوصله سیگار می گیراند. هک که می زند،
لپهاش آنقدر گود می نشیند که آدم خیال می کند اصلاً دندان تپو دهانش
نیست.

مرد لاغر، تودماغی حرف می زند

- بیا بشین اینجا ببینم

از رونیمکت بلند می شوم و می روم می نشینم رومتدلسی بت و پهن
محکمی که نشانم داده است. اسم را وقامیلم را و شماره شناسنامه ام را و
مال تولدم را می پرسد. مدادش بانخ پرک، به میز بسته شده. چند خط می-

نویسد و دوباره رومی کند به من

- سواد داری؟

- بفهمی نفهمی

دماغش را می‌خاراند و می‌گوید
 - درس جواب بده
 - یدکوره سواد دارم
 راست نگاهم می‌کند و می‌گوید
 - آدمی که کسوره سواد داره از این کتابا می‌خونه که اسمشونو باید با
 رمل و اصطربلاب خونند؟
 - من کی گفتم که از این کتابا می‌خونم؟
 چشمانش گرد می‌شود. سفیدی چشمانش زردی می‌زند. سیاهی‌شان
 رنگ‌باخته است. شقیقه‌هاش، خشك خشك است
 - یعنی می‌خواهی بگی که این کتابا از تو تیس؟
 مردچاق به گفتگویمان گوش می‌دهد
 - مگه قرار بود این کتابا از من باشه؟
 مرد لاغر، مایوسانه رومی‌کند به مردچاق
 - ملاحظه می‌فرماین که چه حاضر جوابه؟
 مرد چاق، جيك جيك می‌کند
 - اینا درسشونو خوب بلدن
 مرد لاغر به‌سیگار پك می‌زند و بنا می‌کند به نوشتن. سقف اتاق،
 کوتاه است. دیوارها، نخودی‌رنگ است. کف اتاق، زبلوی رنگ‌باخته‌ای
 افتاده است. رویدنه میزها، شماره‌های درشت و بدترکیبی با رنگ اخرا
 نوشته شده. پنکه، نرم می‌گردد. عرق خشك شده است. تمام تنم کوفته است.
 صدای مرد لاغر را می‌شنوم
 - بخون و بعدش جوابشو بنویس
 ورقه بازبرمی‌را می‌گذارد جلوم. نوشته است که وقتی علی شیطان
 دستگیرم کرده است، کتابها و روزنامه‌ها را همراه داشته‌ام. بعد، نام کتابها را
 و روزنامه‌ها را، چپ اندر قیچی نوشته است. اگر با نام کتابها آشنائی نداشته‌ام
 ممکن نبود بتوانم درست بخوانمشان. ورقه بازبرمی‌را رومیز می‌لغزانم
 به طرفش
 - عرض کردم خدمتون که من فقط یدکوره سواد دارم... اینارو که
 شما نوشتین نمی‌توانم بخونم
 سرش را بالا می‌گیرد. سبك خشك گلزش جابه‌جا می‌شود
 - داری خیلی روداری می‌کنی‌ها!

نمی‌توانم بفهمم که بی‌سوادى با رودارى چه ربطى دارد. بهش
می‌گویم

- ولی با همه این حرفا، من سواد درس و حسابی ندارم
ورقه بازپرسی را جلو می‌کشد، می‌خواند و بعد، می‌پرسد که چه
می‌گویم
- دروغه!

عصبانی می‌شود. صدایش بالا نمی‌آید. فقط رنگش برمی‌گردد
- دروغه؟!

نمی‌دانم چه شده است که خیلی خونسردم. انگار خیال می‌کنم که آب
از سرم گذشته. چه يك و جب و چه صد و جب
- خوب معلومه که دروغه!... صدایش کتین تا روبرو بشیم. همه اونائی
که بودن، دیدن که من چیزی نداشتم. تازه، این کتابائی که حتی اسمشونو
نمیتونم بگم، چه به درد من می‌خورن؟
مرد چاق تکان می‌خورد. بلند می‌شود و از پشت میز می‌آید بیرون.
ملفت می‌شوم که هرچه بوده، همداش بالا تنه بوده. پاهایش عین دو میل
زورخانه، کلفت و کوتاه است. مثل تمساح می‌خزد به طرفم
- گفتی دروغه؟!

- آره، دروغه!

با انگشت چاق کوتاهش اشاره می‌کند به چمدان
- اون چمدونو چی میگی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم

- خوب... یه چمدونه

صدایش پست است. می‌لرزد

- لابد، رویدش هم پاره‌س؟

- خوب بله... پاره‌س

یکهو جیغ می‌کشد

- روتو برم بچه!

از اینکه دارم دستشان می‌اندازم لذت می‌برم. انگار دارم دق دلی

خالی می‌کنم

- باور کتین من نمی‌فهمم که شماها چی می‌گین

باز جیغ می‌کشد

- یعنی میخوای بگی که اون چمدون مال تو نیس؟
سرم را به چپ و راست می گردانم. چشمان ریزش رو چهره‌ام ثابت
می ماند و صدایش می افتد

- بچه، خیلی پر رو هستی‌ها!

دلم را می زنم به دریا

- یقین اگه بگم چمدون مال منه، کمرو هستم آره؟

صورت پرخونش تیره می شود. آرام می خزد و می رود پشت میز
می نشیند. صدای نازکش تو گلویش می شکند

- لابد قصد داری بگی که از شهربانی فرار نکردی؟

خودم را به کوچه علی چپ می زنم

- اگه فرار کرده بودم که الآن خدمت شما نبودم

مرد چاق، مثل مرغی که ناگافل سنگ به بالش خورده باشد «قیق»

می کشد

- خفه!

و بعد سکوت می کند و دستها را زیر چانه ستون می کند و راست نگاهم
می کند. مرد لاغر، ته سیگار را خاموش می کند. مرد چاق تکان می خورد و
سیگاری دیگر می گیراند و دودش را قورت می دهد و زنگ می زند. مستخدم
می آید تو

- چای

مستخدم از اتاق بیرون می رود. حالا، تو اتاق، ساکت ساکت است.
از صدای نرم پنکه که می گردد، آدم خوابش می گیرد. مژه‌هایم سنگین
می شود. مرد چاق سیگار می کشد و راست نگاهم می کند. مژه نمی زند. مرد
لاغر، مدام نوك دماغش را می خاراند. وقتی که خواجه توقیق، سیر و پر
ترياك می کشید و نشئه می شد، همین حال را داشت. مدام نوك دماغش را
می خاراند و مژه‌هایش روهم می رفت.

مستخدم چای می آورد و می گذارد جلو مرد چاق و می رود بیرون.
حالا، سیگار مرد چاق به نصفه رسیده است. به حرف می آید. حرفش بوی
نصیحت می دهد

- بین جوون...

به سیگار بك می زند. انگشتهایش از دود سیگار زردی می زند

-... توهم میتونی خیلی راحت جون خودتو خلاص کنی و هم اینکه...

باز بك می‌زند

- ... میتونی خودتو، تو در دسر بندازی...

تو سیگار را خاموش می‌کند و ادامه می‌دهد

- ... پس بذار بهت بگم که چطور میتونی برا خودت در دسر درست

کنی...

نشان می‌دهم که سراپا گوشم و نشان می‌دهم که به راهنمایی مرد چاق

احتیاج دارم.

آرنجهایش را می‌گذارد رومیز، چشمهایش را می‌گذارد روم و حرف

می‌زند

- ما میدونیم که چن روز قبل، دم دروازه، ترو با اون چمدون

گرفتن...

چشمانش را باز می‌کند و با چانه اشاره می‌کند به چمدان که رونیمکت

است

- ... صورت جلسه‌ش هم هست. کسانی که صورت جلسه رو امضا کردن،

حی و حاضرین. مأموری که ترو از پاسگاه به شهربانی آورده هم زنده هست و

فرستادم دنبالش. بعد، معلوم نیست که مأمور و چطور غافلگیر کردی و از

شهربانی زدی به چاك. دیشبم که دستگیرت کردن، کلی روزنومه و کتاب

همرات بوده...

می‌روم تو حرفش

- این دروغه! ... من چیزی نداشتم

بی‌اعتنا به حرف من ادامه می‌دهد:

- ... همه اینا برا ما روشنه. هیچ احتیاجی به بازپرسی و یا اقرار تو

نداریم. پرونده از نظر ما تکمیل، تنها کاری که باید بکنیم، اینه که بفرستیم

دادسرا و بعدش زندون. این یه راهشه که دست کم، پنج سال باید اون تو آب

خنك بخوری...

خوابم گرفته است. صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد، تکانم می‌دهد.

مرد چاق می‌گوید

- بفرما

در باز می‌شود. غلامعلی خان می‌آید تو. سلام می‌کند. نگاهش به من

می‌افتد. یکهو خشکش می‌زند. انگار غافلگیر شده است. لبخند تلخی به لبانش

نشسته است. چنان می‌گوید «یا الله خالده» که از صد فحش بدتر است. بهش

اختنا نمی‌کنم. کنی چاق شده‌است. یعنی شکمش آمده است جلو. پیرهم شده است. گونه‌هایش و غبغبش، بفهمی نفهمی گوشت اضافی آورده است. ولی گره کراواتش و سیلش و ریش تراشیدنش و نگاه کردنش اصلاً فرق نکرده است. تنها، رنگش دوکشمش سبز چشمانش کمی پریده است.

مرد چاق از غلامعلی خان می‌پرسد

— می‌گه باش آشنائی؟

غلامعلی خان، تلخ می‌گوید

— چه جورم قربون...

بعد می‌پرسد

— جرمش چیه؟

مرد لاغر اشاره می‌کند به چمدان و کتابها و روزنامه‌ها.

چشمان غلامعلی خان گشاد می‌شود

— پس تو بودی که از شهر بانی زدی به چاک؟

هیچ کدامشان نمی‌گویند «فرار کردی»، همه می‌گویند «زدی به چاک»

— میدونسم که عاقبت، کاریه بچه بی‌سر و بی‌پا، به اینجاها کشیده

میشه.

انگار قضیه فرار من را همه می‌دانند.

غلامعلی خان رو می‌کند به مرد چاق

— قربون از همون بچه‌گی ناراحت بود. تموم محله از دستش به عذاب

بودن. پنجره‌ای نبود که با تیر کمون، شیشه‌هاش رو نشکونده باشه. حتی

سربه‌سر ناموس مردم می‌داشت

طاقت نمی‌آورم، یکهو از جا در می‌روم

— «ناموس مردم» یعنی جنده‌هائی که ظهرا می‌مدن خونه‌ت؟

صدای مرد چاق می‌ترکد. جیغ می‌کشد

— خفه شو مادر قحبه

انگار اگر پایش بیفتد، در بدزبانی از علی شیطان دست کمی ندارد.

غلامعلی خان نگاهم می‌کند. هر صدا نفس می‌کشد. رنگش پریده است.

لبهایش سخت و سنگین رو هم نشسته است. پرونده‌ای را که زیر بغل دارد،

می‌گذارد رومیز مرد چاق و با صدائی که خش برداشته است می‌گوید

— امری ندارین قربون؟

— متشکرم

غلامعلی خان که می رود، دوباره اتاق ساکت می شود، اما این سکوت با جيك جيك مردچاق درهم می ریزد

- از قرار معلوم همچین سوابق خصوصی نداریم. حتی از بچه‌گی مزاحم مردم بودی...

یکهو همه چیز تو ذهنم جان می گیرد. درشکه چی تو زنگوله‌های گردن اسب پنبه چپانده است. صدای چرخها و سم اسبها رو خاک کف خیابان خفه می شود. هیچکس تو کوچه‌ها نیست. آنقدر گرم است که سگ از سوراخ سردر نمی آورد

- خالد چطوره از کهنه به گلوله دوس کنیم و روش نفت بریزیم که وختی «خانومه» اومد، آتیشش بزنیم و پرتش کنیم روش؟
برای هرکاری حاضریم، اما...

- ابرام چطوره بذاریم غروب همه بچه‌ها رو جمع کنیم تا وختی که خانومه میخواد بره، باهم هوش کنیم؟

درشکه می رسد. جلو منزل غلامعلی خان نگه می دارد. غلامعلی خان فوری در خانه را باز می کند و زن از پله‌ها می رود بالا. حسایی غافلگیر می شویم. نگاهم به درشکه است که صدای شکستن شیشه می شنوم و بعد می بینم که ابراهیم با بهرار گذاشته است.....

مردچاق هنوز حرف می زند

- ... وظیفه به من حکم می‌کنه که ترو هدایت کنم. بالاخره هرچی هست جوونی و قابل اصلاح...

زیر لب ازش تشکر می کنم

- ... به راه دیگم هست...

گوشه‌ایم را تیز می کنم

- ... اگه اسم آدمائی رو که این روزنومه‌ها رو و این کتابارو بهت دادن به من بگی، قول شرف میدم پروندت رو طوری تنظیم کنم که تا پات رسید به دادسرا آزاد بشی...

سکوت می کند. شکاف تنگ چشمانش تنگتر شده است. راست نگاهم می کند. انگار می‌خواهد تأثیر حرفش را تو چهره‌ام دریا بد. باز لبهای خونی- رنگش تکان می خورد. جيك جيك می کند

- ... و به گمون من، صلاح تو در اینه. چون اونائی که این چیزارو بهت دادن، دشمن تو هستن...

سکوت می‌کند. چیزی نمی‌گویم. منتظر است که انتخاب کنم. دستش
رومیز می‌گردد. بسته سیگار را برمی‌دارد. سیگار دیگر می‌گیراند. آرام
دودش را قورت می‌دهد.

- چی میگی؟

آرام و خونسرد می‌گویم

- من، اصلاً نمیدونم شما از چی حرف میزنین

یکهو چهره گوشتی‌اش تیره می‌شود. صدا تو گلویش می‌شکند

- واقعاً قصد کردی که منکر چمدونو کتابا بشی؟

- مال من نیست که منکر بشم

زنگ می‌زند. فقط صدای پنکه شنیده می‌شود. مستخدم می‌آید تو

- به «شهری» بگو بیاد

یکهو همه حرفهای پندار تو ذهنم زنده می‌شود. اسم این جبانور را

شنیده‌ام

- به مادرش رحم نمیکنه

گلویم خشک خشک است. ترس به جانم می‌نشیند. می‌دانم که گفتن

اسم بچه‌ها، همان و دست کم پنج سال خوابیدن همان.

بازشدن در اتاق تکانم می‌دهد. سر برمی‌گردانم. «شهری» می‌آید تو

- بله قربان

همچین هیولائی نیست. آدمی است با قامت متوسط و با گونه‌های

استخوانی و دماغی کشیده و نگاهی عادی.

مردچاق به من اشاره می‌کند

- این بچه‌رو حالی کن که صلاحش درچیه؟

درصدای شهری هیچ خشونت نیست

- اطاعت میشه قربان

بهم اشاره می‌کند

- باشو

یکهو تو نگاهش چیزی می‌بینم که کمتر دیده‌ام. انگار نوعی حواس

پرتی، نوعی کم‌شعوری و بی‌ارادگی و یا نوعی یخ‌زدگی. عینهو چشمان
آدم مرده.

شنیده‌ام که از عذاب دادن آدم‌ها لذت می‌برد. باید ببینم.

از رو صندلی بلند می‌شوم.

تو چهره خشك مرد لاغر، خنده پخش شده است. دارد نوك دماغش را می خاراوند. شهری، بازویم را می گیرد
- همراه من بیا

تمام تنم خسته است. باد پنكه عرق تنم را خشك كرده است. همراه شهری راه می افتم. از در اتاق می رویم بیرون. از پله ها می رویم پائین. باز داعی به تنم می نشیند. شهری، اصلاً حرف نمی زند. از تو راهرو می گذریم. از حیاط شهربانی رد می شویم. می رویم پشت ردیف انفرادیها. يك حیاط قناس هست. يك اتاق تو سه كنجش نشسته است. آفتاب به در آهنی اش می تابد. یكهو گرم می شود. شهری، بادستمال دستگیره را می گیرد. در را باز می کند

- برو تو

همچین که پا می گذارم رو عتابه، گلمشت محکم شهری به قفام کوبیده می شود. ناغافل پرت می شوم تو اتاق و رو زانو هام می نشینم. پشت سرم، در اتاق با سر و صدا بسته می شود. چند لحظه گیج می شوم. جلو چشم سیاهی می رود. بعد، کم کم جلو چشمهام روشن می شود. مهره های گردنم درد گرفته است. رگهای گردنم تیر می کشد. خودم را جمع و جور می کنم. چارزانو می نشینم. صدای رگدار پندار تو گوشم طنین می اندازد «اونقد مادر به خطا پس که از شكندجه کردن کیف می بره» از روزمین بلند می شوم. باز يك لحظه چشمم میاه می رود «وختی ببینه کسی زیر شلاق پیچ و تاب می خوره، لذت می بره» از خوشحالی چشاش برق میزنه». اتاق مربع است. دیوارهایش سفید است. اصلاً پنجره ندارد. در آهنی، یکپارچه و سیاه است. تسو سقف بلند اتاق، يك هواخور هست به اندازه يك بشقاب. دورتر از هواخور، يك قلاب آهنی هست. انگار که جای نصب پنكه باشد. از هواخور سقف، يك دسته نور قند ریخته است تو اتاق. اتاق روشن است. بوی تند شاش همه جا را پر کرده است. دور اتاق راه می افتم. سرم عجب سنگین است. سه كنج اتاق يك شكاف هست. سر می کشم و نگاه می کنم. يك چاهك رو باز است که هراست از كفاست و مگس. تامگسها پر نكشیده اند برمی گردم. می روم پشت در. حتی درزهای بغل چارچوب هم کیپ است. صدای پا می شنوم. نزدیک می شود. می کشم عقب. در، با سر و صدا باز می شود. شهری است، همراه مأموری که تو شهربانی غالاش گذاشته ام. تا می بینم چهره اش از غضب تیره می شود. سرم را می اندازم پائین و سكوت می کنم. همین چند ساعت دستگیرم شده است که

هرچه دهانم قرص تر باشد بهتر است.

شهری گوشتم را می‌گیرد:

- حالا چی می‌گی؟

- حرفی نمی‌زنم.

لاله گوشتم را می‌دهد

- مگر می‌ای؟

سرم را بد چپ و راست می‌گردانم

- حرف می‌زنی؟

گوشتم را رها می‌کند

- چی باید بگویم؟

حرف که می‌زند، دندانهای طلای به کثافت آلوده‌اش بیرون می‌افتد

- ... اینکه از شهربانی فرار کردی و اینکه روزنامه‌ها و کتابها و

چندون مال توه ...

دل تیر خورده‌ام قرار نمی‌گیرد. حرف تو دهانم بند نمی‌شود. هرچه

بخواهم خودم را بگیرم نمی‌توانم

- دیگه باید به چی اقرار کنم؟

شهری، خیره نگاهم می‌کند. حالا نگاهش خصمانه‌تر از نگاه سنگ هار

است. یکهو برق از چشمم می‌پرد

- دیگه ... به اینکه خیلی مادرچنده هستی

باید تحمل کنم، هیچکدامشان از هم دست کمی ندارند. لبخند می‌زنم.

هنوز نقش لبخند رو لبانم است که دوباره پنج انگشت سنگین شهری، مثل

شلاق گونده‌ام را می‌کوبد. گوشتم زنگ می‌زند. گنجی که از سرم می‌رود

می‌بینم که شهری تو چارچوب در ایستاده است

- خوب فکراتو بکن ...

حالا حرف زدنش دل را می‌آزارد. چیزی تو همدانش هست که حتی

کلمات خوب را به دشنام بدل می‌کند

- ... درس مراعات سوتیم می‌ام. دلم می‌خورد که تا اونوخ مرعقل

نومده باشی.

از تو چارچوب در پس می‌نشیند و در را می‌بندد.

می‌نشینم کنار دیوار. زانوهایم را توپغل می‌گیرم. هنوز صدای شهری

تو گوشتم است:

- ساعت سه‌ونیم
 یکهو باد سیه‌چشم می‌لرزاندم.
 - چرا رفتین تو فکر؟
 از لذت سرشار می‌شوم. صدای کارون خوش است. بوی گس تخلصها
 خوش است. خودم را به سیه‌چشم می‌چسبانم
 - باز میتونم شمارو بینم؟
 چنان نرم حرف می‌زند که انگار عطر همه گل‌های خوش‌رنگ و خوشبو
 از دهانش بیرون می‌ریزد
 - فقط روزای سه‌شنبه
 باز صدای شهری است
 - ساعت سه‌ونیم
 صدای سیه‌چشم است
 - ساعت سه‌ونیم
 گل نور کف اتاق لغزیده است به طرف دیوار. احساس گرم‌نگی می-
 کنم. کاش سبج دو لقمه نان و پنیر بیشتر خورده بودم. گونه‌هام، هردو سوز
 می‌زنند. لاله گوشم سوز می‌زند.

□

□

شلاق باید مفرس باشد. بالا که می‌رود، لای شیارها باز می‌شود.
 پائین که می‌آید و به گوشت که می‌نشیند، شیارها بسته می‌شود و با صدها
 دهانه کوچک، مثل دهانه گاز انبر، گوشت را می‌گیرد و می‌کشد.
 در اتاق، با سر و صدا باز می‌شود
 - درس سر ساعت سه‌ونیم می‌ام
 شهری در آستانه در ایستاده است. می‌دانم که حالا سیه‌چشم در انتظارم
 پا به‌پا می‌شود و با نگاهش که آدم را سرشار از زندگی می‌کند اطراف را
 می‌پاید.
 گل نور از دیوار بالا کشیده است. مگسها، یکهو از تو چاهک بیرون
 می‌زنند. اتاق سیاه می‌شود. دوتفر، دو سر یک نمکت را می‌گیرند و می-
 آورند تو اتاق. مگسها به‌سر و رویم می‌نشینند. آزارم می‌دهند. شهری عین
 خیالش نیست. در اتاق را می‌بندد. از وز وز بال هزاران مگس دارم سرسام
 می‌گیرم.

صدای نامهربان شهری است

- بشین رونیمکت

می‌نشینم.

ایستاده است رو به رویم. جیب شلوارش پف کرده است

- خوب رفیق...

رو کلمه «رفیق» عمداً تکیه می‌کند

- ... میگی چه کسانی این چمدونو بدتو دادن یا نه؟

همه چیز تهدیدآمیز است. مایه آدمهائی که پشت سرم ایستاده‌اند، رو

گرفته‌ام سنگینی می‌کند. باید حرف بزنم. زیر لب می‌گویم

- چمدون مال من نیست

شهری می‌آید جلوتر. دستش به جیبش می‌رود. شلاق چنبره زده‌ای از

تو جیب بیرون می‌آورد. خاکستری رنگ است و چارپهلو. صدای شهری

ناخوش است. انگار تب دارد

- میگی کدام مادر قجده‌ها اون کتابا و روزنومه‌هارو بهت دادن یا نه؟

باز می‌گویم

- اونام مال من نیست... حاضرم روبرو کنم

گوشه چشم شهری می‌خوابد. تا بخواهم بچنیم، می‌بینم که رونیمکت

دراز شده‌ام. یکی نشسته است رو گردنم و یکی رو زانو هام. پیراهنم را تا

شانه بالا می‌کشند. دارم خفه می‌شوم. دستهایم را جمع می‌کنم زیر چانه‌ام.

دهانم را از رونیمکت بالا می‌گیرم. خرمگس سمجی رو دماغم می‌نشیند.

نمی‌توانم سرم را تکان بدهم. خرمگس از رو گونه‌ام می‌کشد بالا، غلغلکم

می‌دهد. یکهو صدای سوت می‌شنوم. عین سوت کشیده ماری که خشمگین

باشد. کمرم آتش می‌گیرد. انگار میله داغی از تو کوره بیرون کشیده باشند

و ناغافل به پوست کمرم چسبانده باشند. باز صدای سوت است. باز آتش می-

گیرم. می‌خواهم فریاد بزنم. دارم خفه می‌شوم اما صدای پندار تو گوشم

است «اگه تحمل داشته باشی... اگه تحمل داشته باشی» نرمی کف دستم را

گاز می‌گیرم. دندانهایم به گوشت می‌نشیند. حلقم شور می‌شود. مزه خون

است. صدای سوت شلاق با نفس زدن شهری قاطی شده است. انگار شلاق

مضربس است. به پوست که می‌نشیند، می‌چزاند و کشیده که می‌شود، با حدها

دهانه کوچک، پوست تن را ریزه ریزه و یکهو و باهم، جدا می‌کند.

حالا، تمام هشتم کرخت شده است.

دارم از حال می‌روم. دندانهایم از نرمی کف دستم جدا می‌شود. تاله تو گلویم شکسته است. لبهام شور است. صدای نفس شهری را می‌شنوم. صدای سوت شلاق را می‌شنوم، ازدور دستها، ازین‌دوره. حالا انگار که شلاق به توده‌ای از پنبه کوبیده می‌شود. تمام پشتم گرخت شده است. حس می‌کنم که شهری از شلاق زدن ایستاده است. نمی‌توانم تکان بخورم. صدای بسته شدن در آهنی اتاق، از فرسنگها دور به گوشم می‌نشیند. دستهایم رها می‌شوند و به دو طرف نیمکت آویزان می‌شوند. پای راستم می‌افتد پائین. وزوز مگسها گوشم را پر می‌کند.

□

□

باید نیمه شب باشد. تو اتاق ظلمات است. مثل جسد رو نیمکت افتاده‌ام. می‌خواهم دستهایم را بستون کنم و بلند شوم. تکان که می‌خورم کمرم آتش می‌گیرد. جای ضربه‌های شلاق، خون خشکیده پوسته بسته است. با هر جنبش، هزاران و هزاران سوزن تو پوست کمرم فرو می‌رود و بیرون می‌آید. به هر فلاکتی که هست، دستهایم را جمع می‌کنم زیر سینه‌ام. حالا بهتر می‌توانم نفس بکشم. یکهو سرم گیج می‌رود. می‌خواهم استفراغ کنم. نه صبح چیزی خورده‌ام و نه ظهر. شکمم خالی است. دلم مالش می‌رود. باز می‌خواهم استفراغ کنم. روده‌هایم بالا می‌آید. جمع می‌شود بیخ گلویم. کامم تلخ است. دهانم خشک است. سرم منگ است. انگار بزرگ شده‌است، به بزرگی تمام اتاق. تقلا می‌کنم که پایم را بالا بکشم. پوسته خشکیده خون، جابه‌جا می‌شود. گر می‌گیرم. انگار نباید تکان بخورم. چشمان سیاه پندار ذهنم را پر می‌کند. صدایش را می‌شنوم «اگر دو روز مقاومت کنی، همه چیز تموم میشه... اما این دو روز، آدم باید فیل باشه...». سینه، شکم و دندانهایم از رو نیمکت درد گرفته است. دلم می‌خواهد با هر و آزاربانی که باشد، بلند شوم و بشیلم. شاید راحت شوم. شاید درد را احساس نکنم. دندانهایم را روهم فشار می‌دهم. چشمهایم را روهم می‌گذارم و در یک لحظه، یکهو بلند می‌شوم و می‌نشینم لب نیمکت. پوسته خشکیده خون، ترك بر می‌دارد. از لابلای ترکها، خون تازه می‌جوشد. پیراهنم سر می‌خورد رو زخمها. عذابی می‌کشم تا پیراهنم را از تنم بیرون آورم. سرم سنگین است. روگردنم لق می‌خورد. دارم از لب نیمکت پرت می‌شوم. باید تکیه. گاهی پیدا کنم. نمی‌توانم خودم را نگهدارم. کف هر دو دستم را می‌گذارم

لب نیمکت، با احتیاط سرمی‌خورم پائین و رو دوزانو می‌نشینم. بعد، دستهایم را به نیمکت تکیه می‌دهم و پیشانی‌ام را می‌گذارم رو دستهایم. زنش استخوانهای سینه‌ام آرام می‌گیرد اما کمرم حسابی می‌سوزد. انگار که چسبیده باشد به طاق تنور. گوشهایم بنا می‌کند به زنگ زدن. از سوراخ سقف، هوای سرد جازی می‌شود تو اتاق. تابستان دارد تمام می‌شود. شبها بوی پائیز می‌دهد. نیمه‌های شب سرد می‌شود. نگاه غمناک مادرم حجم اتاق را پر می‌کند. صدایش را می‌شنوم. غمگین است و آرام

— تو هنوز نمیدونی اشتباه یعنی چی... تو هنوز با راه و رسم زندگی آشنا نیسی

تند جوابش می‌دهم

— میدونم مادر، میدونم. خدا بخواد از اول پائیز درس می‌خونم. حال‌م کمی خوب شده است. نرمه‌بادی‌گه از هواخور سقف تو می‌زند نفسم را تازه می‌کند. اگر تکان نخورم، کمتر احساس درد می‌کنم. یکهو دلم از جا کنده می‌شود

— ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر.

لابد وقتی پیدام نشده است، هزار جور فکر و خیال کرده است و لابد، نگاهش که آدم را به بندگی دعوت می‌کند، سرتاسر خیابان سی‌تری را کاویده است.

— هر لحظه ممکنه گیر بیفتم، هر لحظه.

دلشادی‌ام این است که بهش گفتمام به‌چه دردسرهایی گرفتار شده‌ام. عجب بی‌قرار شده‌ام. دلم شور می‌زند. اگر بتوانم. نیمکت را به کله بگذارم و خودم را بالا بکشم و از هواکش سقف بیرون بزنم و به قول خودشان فانگ را بپندم، چه تقی تو دهان علی شیطان خواهد خست‌کید. سرم را بالا می‌گیرم. هواخور به اندازه يك بشقاب است. اصلاً فکرش را هم نباید کرد.

آسمان سورمه‌ای است. چند ستاره از هواکش پیدا است. کاش با میه چشم قرار گذاشته بودیم که هر وقت از همدیگر دوریم، هر دو به‌ماه نگاه کنیم. گردنم خسته شده است. نگاهم را از هواخور سقف می‌گیرم. پیشانی‌ام را می‌گذارم رو دستهایم. هوای سرد که از سوراخ سقف تو می‌زند، رو کرده‌ام کشیده می‌شود. یکهو صدای پا می‌شنوم. گوشهایم را تیز می‌کنم. صدای پا نزدیک می‌شود. سنگین است. تنم به لرزه می‌افتد. حالا صدا، پشت در است.

اگر باز شلاق باشد، اگر دستبند قهانی باشد... انکار صدای پندار را می شنوم
- گاهی م چن وزنه آهنی به دس بند آویزون میکنن

تو دلم خالی می شود

- وزنه آهنی؟

بهم جرات می دهد

- اما آدم، همه چیزو میتونه تحمل کنه.

در، آهسته باز می شود. اندام مردی تو قاب در است. يك چراغ
مرکبی تسو دستش است. تا کمر مرد روشن است. انکار علی شیطان است.
می آید تو. در اتاق را می بندد. جلوتر می آید. خودش است. علی شیطان
است. اگر می توانستم چنان جست می زدم و چنان از پا درش می آوردم که
تا بخواهد بجنبد، خرخره اش را جویده باشم.

چراغ را می گذارد رونیمکت. قدری پابه پا می کند. بعد می نشیند لب
نیمکت. پیشانی ام را می گذارم رو دستهام. قصد می کنم که باش حرف نزنم.
اسلحه بسته است. اولین بار است که نیمتنه تنش نیست. بنا می کند به حرف
زدن. انکار با خودش است

- من اگه میدونسم که سروکارت به شهری بی ناموس میکشه، هر طور
شده بود باهات کنار میومدم.

به خودشان هم فامزا می گویند. اصلاً دهانشان چنان لقی است که
بعید نیست هزار لنترانی هم بار ز نشان کنند.

پیشانی ام رو دستهایم است. لبهایم مثل سرب روهم نشسته است.
باید بجزانمش. سیگاری می گیراند
- سیگار می کشی؟

جواب نمی دهم. چراغ را بالا می گیرد. کمرم را نگاه می کند. نیچ نیچ
می کند. بعد می گوید

- بی ناموس بین چه بلانی سرش آورده

چراغ را می گذارد رونیمکت. به سیگار يك می زند و می پرسد -

- نمیخواهی با من حرف بزنی؟

باز جواب نمیدهم. حرف می زند

- باور کن او تقدام بی رحم نیسم. من اصلاً دلبم نمیخواهم که سر و
کارت به اینجاها بکشه

از بیخ گلو غر می زنم

- راحتم بذار

صدایش خواب زده است. نرم حرف می زند

- من او مدم کمکت کنم. او مدم برات غذا بپارم... یادت بدم که چیکار

کنی تا از چنگ این بی ناموس رها بشی... من قلقشو میدونم...

سکوت کرده ام. ادامه می دهد:

- ... که تو که دیدم دلم برات ریش ریش شد. نذار کار بدتر بشه

مرم را بالا می گیرم. بر صدا نفس می کشم. چشمانش تو نور کم جان

فانوس تیره است. از بیخ گلو غر می زنم:

- از من چی میخوای؟

دود سیگار را بیرون می دهد و می گوید

- تو الآن نمیتونی برا من کاری بکنی

سکوت می کند. به سیگار پک می زند. هنوز نگاهش می کنم. آرام ادامه

می دهد

- ... این منم که حالا هزارتا کار از دستم برمیاد. منم که میتونم بدون

هیچ توقعی، حتی ترور از اینجا بیزم بیرون و ولت کنم به امان خدا که هر جا

دلت میخواد بری

در نور رنگ باخته فانوس، از نگاهش چیزی دستگیر نمی شود.

سکوت می کند. به سیگار پک می زند. با دود سیگار بازی می کند.

پکھو لبریز از نفرت می شوم

- تو آزادی!

مرد، ناباور است. صدای دوستانه مهربان است

- تو آزادی، میتونی بری، هر جا که دلت بخواد

مرد، تکان می خورد

- یعنی که واقعا میتونم برم؟

دوستانه لبخند می زند. مرد تکیده است. ریشش بلند است. چشمانش

گود نشسته است

- البته که میتونی بری... تکنون بخور

مرد، بر صدا نفس می کشد. هوای آزادی تکانش می دهد. به چشمان

حیله گر دوستانه نگاه می کند. حرف زدن دوستانه نرم است

- اسلا برا همین از زندون بیرون آوردنم... د یالا تکنون بخور

مرد، با تردید، راه می افتد. می لنگد. کمر خمیده اش راست می شود.

برمی گردد و به دوستان قبای نگاه می کند. دوستان قبای اوله سرد تفنگ را تو
مشت می فشرد. قدمهای مرد، تندتر می شود. دوستان قبای سرجای خود ایستاده
است. مژه نمی زند. به لبانش لبخند نشسته است. سرد، پا می گذارد به دوز.
یکهو صدای گلوله می آید. صدای خفه گلوله ای که به گوشت نشسته باشد.
مرد، به زانو می افتد. دوستان قبای جست می زند. خودش را می رساند بالای سر
مرد. خون از سینه مرد می جوشد

— میخواست فرار کنه. ایست دادم... ناچار شدم...

صدای خواب زده علی شیطان از هوای قصه بیرون می کشد

— نمیخواهی چیزی بگی؟

از نفرت می لرزم. حرفها بیخ گلویم چنگ انداخته است. دهانم را
پاره می کنند تا بیرون بزنند

— لابد، بیرون شهر بانی، دو — سه نفر تفنگچی منتظرم هستن...

چشمان علی شیطان گشاد می شود. ادامه می دهم

— بهانه هم که دارین

به کونه سیگار پک چارواکاری می زند و گوش می دهد

— میخواست فرار کنه... ایستش دادیم... اعتنا نکرد... ناچار شدیم...

حرفم را می خورم و پرصدا نفس می کشم. پیشانی ام را می گذارم رو

دستمهایم. صدای علی شیطان را می شنوم

— تو... اصلاً خیالاتی شدی

می غرم

— بذا راحت باشم

با آتش کونه سیگار، سیگار دیگری می گیراند

— شاید حق داشته باشی به من اعتماد نکنی... ولی تا این اندازه؟

دود سیگارش خفهام می کند. هوایی که از سوراخ سقف تو می زند،

سردتر شده است. حرف می زند

— لابد آگه براتم غذا بیارم، خیال می کنی که توش زهر ریختم

جوابش می دهم

نه من، چطور میتونم حرف تو رو باور کنم که صبه برا به پیاله چای

الم شنگه راه انداختی؟

بی اینکه حرف بزندی، از رو نیمکت بلند می شود. فائوس را برمی دارد.

راه می افتد و غر می زند

- اصلاً نمیشه باتو حرف زد
 نزدیک در می ایستد. ادامه می دهد
 - ولی اینو بدون که اگه گرسنه ت هس میتونم برات غذا بیارم.
 اصلاً از کارش سر در نمی آورم.
 در اتاق را باز می کند. صداش می کنم
 - خب، شاید خوردم
 از اتاق می زند بیرون. در را می بندد.
 حالا، تنها يك گل از آسمان پیدا است. بی هیچ ستاره‌ای، با رنگ پریده
 مهتاب. ماه باید نزدیک هواکش سقف باشد.
 زانوهایم درد گرفته است. اگر بتوانم چارزانو بنشینم، شاید زانوهایم
 کم شود. دست چپم را ستون می کنم. پای راستم را از زیر تنهام بیرون می-
 کشم. بعد، پای چپم را دراز می کنم و چارزانو می نشینم. حالا، رانها،
 تهیگاه و زانوهایم احساس آرامش می کند. بازوهای لختم را رها می کنم رو
 نیمکت و گوندام را تکیه می دهم رو بازوی چپم.
 در باز می شود. علی شیطان می آید تو. با همان فانوس و يك قابلمه غذا
 به دستش. قاشق اول را می خورم. چیزی است مثل آشر رشته یخ زده. غذا
 تو گلویم گیر می کند. باز تو دهان می گردانمش. با فلاکت قورتش می دهم.
 بعد، چند قاشق دیگر، پشت سر هم می خورم. دارد حالم را بد هم می زند.
 تند است. از خوردن باز می مانم. علی شیطان می نشیند گوشه نیمکت.
 می گوید

- میخوای خودم بخورم که مطمئن باشی؟
 جویده حرف می زنم. غذا تو گلویم است
 - نمیتونم بخورم... میزنه زیر دلم
 - شکم آدم که خالی باشه اینجوره... یه کم صب کن، بعد دوباره

بخور

رودم‌هایم قارقار می کند.
 علی شیطان بنا می کند به حرف زدن. باز حرف شهری است
 - اگه بازم به چنگک این بی ناموس بیفتی، از جون خودت سیرت میکنه
 چند لحظه سکوت می کند، بعد، ادامه می دهد
 - تو که دلت نمیخواد زیر دست این نامرد بمیری؟... حتم دارم که
 فردا دوباره میاد سراغت

باز سکوت می‌کند. کمی راحت شده‌ام. دوباره حرف می‌زند
 - آگه بگی پد ریزه رحم تو وجود این بی‌ناموس هس، نیس
 بنامی کنم به خوردن. یکهو متوجه می‌شوم که ته قابلمه‌را درآورده‌ام.
 شکمم باد کرده است. علی شیطان حرف می‌زند
 - تو بی‌جهت به من اعتماد نمی‌کنی... اشتباه کردی که روز جمعه
 نیومدی...

گونه‌ام را می‌گذارم رودستم و نگاهش متی‌کنم. حرفهایش تودرهم
 است

- ... تو خیال می‌کنی من از تو چی می‌خوام؟ ... ها؟ ... خیال می‌کنی
 من از کارم خیلی راضی‌ام؟ ... ها؟ ... اصلاً همچو چیزی نیس... تو میتونی
 منو مته یکی از رفقات بدونی... آگه حرف منو باور کنی میتونم خیلی بهت
 کمک کنم

احساس می‌کنم که حالم بهتر شده است. تلفخی گلو و خبشکی دهانم
 از بین رفته است. شش‌دانگ حواسم جمع این است که کمتر تکان بخورم تا
 خون خشک پوسته بسته کمرم جابه‌جا نشود. علی شیطان خیلی پر حرفی
 می‌کند

- آگه فردا شهری بیاد سراغت و دس بند تپونی بهت بزنه، گمون
 نکنم بتونی به ساعتشو طاقت بیاری... نامرد، اونقد عذابت میده تا مقر بیای
 دارد تو دلم را خالی می‌کند. نفسم را تازه می‌کنم و ازش می‌پرسم
 - مرد مردونه بگو چرا برام دلسوزی می‌کنی؟
 چیزی نمی‌گویند. انگار دارد فکر می‌کند. سبزی چشمانش تو نور
 پریده‌رنگ فانوس، سیاهی می‌زند. به حرف می‌آید

- آخه فکر می‌کنم که تو وختی بتونی درد نکشی، چرا باید بکشی؟
 حرفم نیشدار است

- به اینم فکر کردی که همه دردسار و خودت برام درس کردی؟
 چشمهایم را رو هم می‌گذارم. حالا که سیر شده‌ام، چشمهایم دارد
 سنگین خواب می‌شود. علی شیطان قصد رها کردنم را ندارد
 - آخه هیچ فکر نمی‌کردم که کارت به اینجا بکشه
 ویرم می‌گیرد که سر به سرش بگذارم
 - لابد، حالا که کار به اینجا کشیده، وجدانت معذبه
 من من می‌کند و بعد می‌گوید

- شاید... نمیدونم... شاید داری منو مسخره می کنی... ولی راسخاتش
همینطور... ناراحتیم...

گفتنش پنهان صمیمانه و بامحبت است که جای تردید نمی گذارد. باز
دستش می اندازم

- پس برا آرامش وجدان خودت میخوای کمکم کنی؟

باورش شده است و یا صلاحش دراین است که نشان دهد باور کرده است

- البته اگه خودت بخوای

صدایم خواب زده است. رگ دار است

- میدونی؟...

سرم را رویازویم جابه جا می کنم و ادامه می دهم

- من حالا خوابم میاد... اصلاً نمیتونم فکر کنم که چیکار باید بکنم

یا چی باید بکنم...

می آید تو حرفم

- ولی من چیز زیادی از تو نمیخوام

- اگه به من مهلت بدی تا فردا، شاید بتونم حرفاتو بفهمم

تند می گوید

- ولی تو فقط همین امشب فرصت داری

تعجب می کنم

- یعنی چی؟

می گوید

- یعنی اگه با پیشنهاد من موافقت بکنی، نمیذارم فردا شهری بیاد

سراغت

چند لحظه به چشمانش نگاه می کنم. بعد، بی اینکه چیزی بگویم مژه هایم

را روهم می گذارم. صدایش را می شنوم

- نمیخوای به من جواب بدی؟

لبهایم آهسته روهم می لغزد

- فردا

در حرف زدنش یأس هست

- هرطور میل خودته...

صدای روشن شدن کبریت می شنوم. ادامه می دهد

- ... ولی فردا....

دود سیگار به دماغم می نشیند

... قبل از اینکه منتظر من باشی، باید انتظار شهریرو داشته باشی
دست راستم را جلو می کشم و صورتم را لای بازوهایم پنهان
می کنم.

از رو نیمکت بلند می شود. چراغ را برمی دارد. صدای پایش را می-
شنوم. بعد، صدای باز و بسته شدن در آهنی اتاق است. در که بسته می شود
به هواخور سقف نگاه می کنم. انگار سپیده زده است. پرصدا نفس می کشم و
چشمانم را روهم می گذارم.

□

□

با صدای باز شدن در، از خواب بیدار می شوم. چندساعتی تو خواب
و بیداری بوده ام. در که باز می شود، آفتاب بامدادی می ریزد تواتاق و چشمم
را می زند. پیرمرد گورزا، در آستانه در است. سر بزرگش روگردنش لق
می خورد. قامت ریز و خمیده اش را رو پاهای کجش می کشد. می آید جلو.
برایم نان و پنیر آورده است. يك لیوان چای هم هست. سینی را می گذارد
رو نیمکت. از حرفهایش دستگیرم می شود که علی شیطان سفارش کرده است
بهم صبحانه بدهد

- آدم اصلاً از کاراش سر در نمیاره...

مگسی راکه رو پینی اش نشسته است می گیرد

- ... یه روز داد و هوار راه میندازه که چرا بهش چای دادین...

مگس را له می کند. ادامه می دهد

- ... یه روز دیگه خودش میاد که بهش صبحانه بدین

به کمرم نگاه می کند. چینه های صورت پیرش توهم می رود. چشمان
بی هالش تنگ می شود

- بی ایمونا...

می رود که در اتاق را ببندد. آفتاب از کف اتاق برچیده می شود. در

اتاق راکه بست، می آید و بالای سرم می ایستد

- به قلب چای بخور گلوت نرم شه

لیوان چای را از تو سینی برمی دارم. از آشی که خورده ام میرم. چای

را قطره قطره می مکم. صدای پیرمرد است

- نون و پنیر نمی خوری؟

سرم را تکان می‌دهم
 - نمیتونم
 صدای پیرمرد گورزا لرزه دارد. مهربان حرف می‌زند
 - پس تو با چی زنده هستی؟
 انگار عمو بندر است. دلم می‌گیرد
 - ... سر زمسون، اوساحداد تو ولایت غربت... تقا!
 پدرم رو برویم ایستاده است. سيبك گلویش بالا و پائین می‌شود. انگار
 آب دهانش را قورت می‌دهد. حرف نمی‌زند. فقط نگاهم می‌کند. عمو بندر به
 چپق پك می‌زند. صدایش می‌لرزد
 - ولی پسر... یادتون باشد که هر و خ احتیاج داشتن بگین... از
 عمو بندر، رو دروایی نکنین.
 پیرمرد گورزا می‌نشیند رو نیحکت
 - پیغومی برا کسی نداری؟...
 باز صدای عمو بندر است
 - میدونی خالد؟...
 چای جوشیده را سر می‌کشد
 - ... ماهاء خسودمون میباید به فکر همدیگه باشیم. اگه زیر بال
 همدیگرو نگیریم، از پا میفتیم.
 بدنگاه رتگه باخته پیرمرد گورزا نگاه می‌کنم. انگار دوباره می‌گوید
 - پیغومی برا کسی نداری؟
 دلم می‌لرزد. حرف که می‌زند، سر بزرگش لsq می‌خورد. از محبت
 سرشار می‌شوم. می‌خواهم لب باز کنم. طنین صدای پندار تکانم می‌دهد
 - باید یاد بگیری که وختی درگیر مبارزه هستی درگیر احساس
 نباشی.
 لبهایم رو هم می‌نشیند. پیرمرد منتظر است. رگ برجسته‌ای از
 آرنج تا پشت دستش دویده است. شقیقه‌هاش خشك است. ازش می‌پرسم
 - چرا میخوای اینکارو برام بکنی؟
 مهربان حرف می‌زند
 - چرا نباید اینکارو بکنم؟
 مبدا علی شیطان پادش داده باشد که سر نخعی به دست آورد؟... اما،
 روز گذشته چه؟... که صبحانه‌ام داد و علی شیطان آمد و شهربانی را روسر

گرفت؟... و تازه چه پیغامی می‌توانم داشته باشم؟... مادرم که تا حالا قالب تهی کرده است. بهتر که نداند چه بلایی سرم آمده است. برای سیه‌چشم هم که نمی‌توانم پیغام بدهم و بچه‌ها هم، که لابد تا حالا همه چیز دستگیرشان شده است.

صدای پیرمرد را می‌شنوم

— من مثله پدرت هستم...

زیرگونه راستش می‌برد

— آگه پیغومی داری بگو... بازم، برا دیگرون اینکارو کردم

— نه پدر... برا هیچکس پیغوم ندارم

لبان خشکش روهم می‌لغزد

— تو هیچکسو نداری که پارتیت بشه؟

سرم را تکان می‌دهم

— هیچکس

قطره‌های آخر لیوان چای شیرین را می‌مکم.

باز می‌گویند

— اقلایه لقمه نوین بخور

— میل ندارم

لیوان را می‌گذارم تو سینی. پیرمرد چند لحظه نگاهم می‌کند. بعد،

بلند می‌شود. سینی را برمی‌دارد و از اتاق می‌زند بیرون.

خودم را بالا می‌کشم و می‌نشینم رو نیمکت. زانو هام خشک شده است.

سوزش کمرم قابل تحمل شده است. می‌روم تو خودم «... تو خیال می‌کنی

من از کارم راضی‌ام؟...» صدای علی شیطان است «... تو میتونی مثله یکی از

رفقات رو من حساب کنی...» صدای پاهای حواسم را به خود می‌کشد. حالا،

صدای باز شدن قفل در است. علی شیطان تو قاب در ایستاده است. دارد

لبخند می‌زند. می‌آید تو

— خوب خوابیدی؟

پيله کرده است. ول کن نیست. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. می‌پرسد

— برات چای آوردن؟

مر تکان می‌دهم. قصد می‌کنم که تا بتوانم حرفه نزنم. می‌نشینند

کنارم. لبخند از لبش نمی‌برد

— اینم فردا

از دهانم می‌پرد
 ... انکار قرار بود منتظر شهری باشم؟
 لبخند رولبانش می‌میرد
 به خیالی دلت می‌خواود
 ... نه!

خمیازه می‌کشد. بعد، راست نگاهم می‌کند و می‌گوید
 میدونی خالد؟ ... پیشنهاد من خیلی ساده‌س...
 سکوت می‌کند. انکار دنبال کلمات می‌گردد
 ... تو اگه به من قول بدی که همیشه منو در جریان فعالیتاتون
 بذاری، بهت قول میدم که همه مدرکا، سر به نیس بشن و تا ظهرم از در شهربانی
 بری بیرون

جلو خنده‌ام را می‌گیرم
 - تو شهربانی به همچین قدرتی داری؟
 برصدا نفس می‌کشد
 - اگه بام همکاری کنی، آره؟
 خنده بدلبم می‌نشیند. علی‌شیطان دنبال حرفش را می‌گیرد
 - نمیدونم چه جواری به تو بفهمونم که به من اعتماد کنی؟
 حرف را برمی‌گرداند
 - بین خالد ... چیز مهمی از تو نمی‌خواوم. حتی اسم کسی رو هم
 نمی‌خواوم...

از هواخور سقف، نور خورشید می‌تابد به دیوار. علی‌شیطان ادامه
 می‌دهد
 - ... شرافتمندانه بهت قول میدم که قرار منو - تو جایی درز پیدا
 نکنه...

حسابی باورش شده است که دارم دم به تله می‌دهم
 - ... بهت قول میدم که بین منو - تو نمونه... اما، در عوض، همیشه
 مستقیم و غیرمستقیم ازت حمایت می‌کنم. به هیچکس هم لطمه نمی‌خوره
 يك لحظه لب روهم می‌فشارد. تأثیر حرفش را ذرنگاهم جستجو می-
 کند. باز حرف می‌زند
 - گمون کنم که ازین صریح‌تر، دیگه همیشه حرف زد
 سر تکان می‌دهم

- هوم... البته...

عجولانه می پرسد

- پس موافقی ها؟

قیافه اش ابلهانه شده است. لبخند احمقانه ای روی لبانش نشسته است.

تقلا می کند که حرفش رنگی از شوخی داشته باشد. دوستانه حرف می زند

- البته، ایندفعه دیگه گولتو نمی خورم. یه دفعه به من نازو زدی که برا

تمام عمرم بسه

جا به جا می شود. سیگاری می گیراند. زور می زند که حرفش صمیمانه

باشد، که حرفش با شوخی قاطی باشد.

- اما، ایندفعه باید ضامن بدی...

می زند زیر خنده. ساختگی می خندد

- ... باشه؟..

باز می خندد و میان خنده می گوید

- ضامن که نه!...

به سیگار پک می زند. دودش را ول می دهد تو صورتش

- ... یعنی میخوای بگم که... یه چیزی می نویسم و هردو امضایش

می کنیم و شرافتمندانه بهم قول میدیم که به همدیگه نازو نزیم

بس که خوش باور شده است حماقت از سر و رویش می بارد.

هوس می کنم سیگار بکشم. بهش می گویم

- یه سیگار بمن میدی؟

می گوید

- جون طلب کن

می خندم.

جعبه سیگار هما را جلوم می گیرد. نمی دانم چرا، همه تو شهر بانی

سیگار هما می کشند

- بردار

سیگاری برمی دارم. برایم کبریت می زند. دودش را تو دهان می گردانم

و بیرون می دهم. گل نور، از دیوار کشیده است پائین. پر رنگ هم شده

است

- چیزی نگفتی

با دود سیگار بازی می کنم. چند مگس از تو چاهک پر کشیده اند و

آمده‌اند دور کمرم می‌گردند. باز می‌گویند

- چیزی نگفتی

- نگاهش می‌کنم

- درباره چی؟

تعجب می‌کند. پشمهایش گرد می‌شود

- درباره چی؟

به‌سیگار پک می‌زند و ادامه می‌دهد

- خوب معلومه که درباره چی!

حالا صدایش تاپ و توان اول را ندارد

- درباره پیشنهاد من

چند لحظه گذرا سکوت می‌کنم. دل تیر خورده‌ام غلغلکم می‌دهد. آرام

می‌گویم

- از کدام پیشنهاد حرف می‌زنی؟

و چنان بی‌تفاوت می‌گویم که انگار بکهو دوش آب یخ را باز کرده

باشی روتن لغت علی‌شیطان. به‌عینه می‌بینم که وا می‌رود. مگس‌ها رو کرده‌ام

نشسته‌اند. آزارم می‌دهند. پیراهنم را تکان می‌دهم. مگس‌ها می‌پرند. علی-

شیطان خیره نگاهم می‌کند. حسایی بسور شده است. رنگ خیطی را دور

لبهایش می‌بینم. خم می‌شود به‌طرفم. از لای دندانهای کلیدشده‌اش می‌غرد

- تا حالا یاسین به‌گوش خر می‌خواندم؟

نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. خنده تو صورتم پخش می‌شود. علی-

شیطان خشک شده است. انگار مجسمه سنگی. پرو بر نگاهم می‌کند. دهانش

نیمه باز است. کوفه سیگار را پرت می‌کند. بی‌اختیار سیگار دیگر می‌گیراند.

بلند می‌شود. انگار خواب است. انگار نمی‌بینم. انگار با خودش حرف

می‌زند

- منو باش که برا کی دلسوزی می‌کنم

راه می‌افتد. از اتاق می‌زند بیرون. در را که می‌بندد ترس برم می‌دارد.

باید منتظر شهری باشم.

□

□

شهری، روبرویم است. نشسته است روچارپایه. نگاهش رل‌زده است.

عینهو نگاه‌گوسفندی که سرش را بریده باشند. سایه سنگین دو آدم قلچماق

را رو کرده‌ام حس می‌کنم. هفتانهائی هستند که درازم کرده رونیمکت. هنوز نتوانسته‌ام چهره‌هاشان را درست ببینم. تصویری که ازشان تو ذهن دارم قامت‌های بلندشان است، با گونه‌های استخوانی‌شان و سیل سیاه و بزرگشان و رنگ تیره پوستشان. انگار که دوقلو هستند.

شهری، با شلاق دم گاوی بافته شده‌ای بازی می‌کند. دماغ کشیده‌اش رو لب‌هاش خوابیده است. از نگاهش چیزی دستگیرم نمی‌شود. شلاقی که تو دستش است، با آن شلاقی که کرده‌ام را آتش و لاش کرد فرق دارد. کوتاه است. هرچه بالاتر می‌رود کلفت‌تر می‌شود. انتهایش دو برگ چرمی هست. شلاقی که کرم را آتش و لاش کرد، خاکستری بود. این یکی قهوه‌ای رنگ است.

شهری به حرف می‌آید

- چمدونو کی بهت داده؟

خوب می‌دانم که جواب دادن فایده ندارد. خوب می‌دانم که اگر صدبار دیگر هم بگویم چمدان مال من نیست به خرجش نمی‌رود.

شلاق را دور دست می‌گرداند و حرف می‌زند. تو حرف زدنش چیزی هست که تن آدم ریخ می‌کند.

- نیمه‌خوای بگی؟

آرام می‌گویم

- چی بگم؟

این دفعه تو حرف زدنش آتش است

- میدونی که اون خوشگله رو بازداشت کردیم؟

گر می‌گیرم ادامه می‌دهد

- معون دختره رو میگم که باش رفیق

خون به صورت می‌جهد. یعنی ممکن است علی‌شیطان این دسته گل را به آب داده باشد؟... و اصلاً ممکن است که دختر جوانی را بدون هیچ دلیل و بهانه‌ای از خانه‌اش بیرون بکشند و بازداشت کنند؟... اگر سید چشم را بازداشت کرده باشند؟... اگر همه حرفهائی را که تو باشگاه نفت بهش گفته‌ام، گفته باشد؟... بکھو تو دلم خالی می‌شود. نامرد، بدجائی انگشت گذاشته است. یقین دارم که اگر کمی بیشتر رو این ضعف فشار بیاورد، زه خواهم زد. برای آزاد شدن سید چشم، همه چیز را، از میر تا پیاز خواهم گفت.

تنم می‌لرزد، چطور می‌توانم تو چشمان سیاهش که سرزنش می‌کند، نگاه کنم؟ ... نه! ... باسید چشم کاری نداشته باشید... یکهو به خود می‌آیم، نکند که حقه‌ای تو کار باشد، به خودم دلداری می‌دهم. باید قرص باشم. تا حسایی ته و توی قضیه درنیامده است، نباید دم به تله بدهم...

صدای شهری است

- انگار سکوت کردی بچه؟

- ها!

حالا، نگاهش به نگاه گربه می‌ماند، لبخند احمقانه‌ای دندانهای طلای چرکینش را بیرون انداخته است. گلویم عینهو کبریت، خشک است

- چرا هیچی نیگی

حرف که می‌زنم صدایم خش بر می‌دارد

- چی باید بگم؟

با بر شلاق پیشانی‌ام را غلطک می‌دهد

- تو که نمی‌خواهی کفل قشنگ خوشگله رو زیر شلاق له کنم؟

خیلی تقلا می‌کنم که تف تو صورتش نیندازم

- ها؟... دلت نمی‌خواد؟

حرف از میان بغض گلویم، راه باز می‌کند

- من خیلی چیزا دلم نمی‌خواد

نباید این را می‌گفتم، اما گفتم

- خب، پس اگه دلت نمی‌خواد، حرف بزن

مگه‌ها رو کرده‌ام نشسته‌اند. جایه‌جا می‌شوم که شاید پربکشند

- آخه یه چیزی بگو

- اگه حرفی برا گفتن داشتم، همون دیروز می‌گفتم

ناگهان برق از چشمم می‌پرد. شلاق رو گردنم خط می‌اندازد. حتی

«آخ» هم نمی‌گویم. دردش از شلاق روز گذشته بیشتر نیست. نگاهم را می-

نشانم به چشمان یخ‌زده شهری. اگر شعور داشته باشد می‌تواند موج نفرت

را تو چشمانم ببیند. گوشه دهانم پائین افتاده است. سفیدی چشمان شهری

زردی می‌زند. مثل چشم گرگی که برقان گرفته باشد. دندانهای کثیف طلایش

بیرون می‌افتد

- ولی حرف داری... و میگی

احساس می‌کنم که چهره‌ام تحقیرآمیز شده است. انگار همین الان

است که تف بیندازم به صورتش. باز می گوید
 - دلت میخواد خوشگله رو بیارم اینجا
 باز شروع کرده است. می گویم
 - تو هر کاری دلت بخواد میتونی بکنی
 گوشه چشم راست شهری می خوابد. بکهو گردنم به سینه ام می رود.
 مشت محکمی به قفام نشسته است. چینهای ریز صورت شهری توهم می رود.
 انگار می خواهد بخندد. تو حرف زدنی میله های داغ آهنی است که به قلم
 می نشیند

- خودت تنها با خوشگله هستی یا وابسته رفقاقتم می بریش؟
 زبانت را گاز می گیرم که حرف از دهانم بیرون نبرد. احساس می کنم
 که رنگم تیره شده است. لاله های گوشم داغ شده است. شقیقه هایم دارد
 می ترکد. تقلا می کنم که بر خودم مسلط شوم. اگر دستگیرش شود که چقدر
 در برابر سیه چشم زبولم و چهاره ام می کند. تو دلم شوغا بها شده است. دلم
 می خواهد زار زار گریه کنم. نامرد بدجوری عذابم می دهد. اگر زیر شلاق
 بکوبدم راحت تر هستم.

صدا تو گلویش می شکند

- آخه به چیزی بگو

لبهایم را روهم فشار می دهم. باز گوشه چشمش می خوابد و باز گردنم
 به سینه ام می نشیند.

این بار حرف زدن شهری مسخره آمیز است. انگار دلت می خواهد بام
 بازی کند. مثل گربه ای که موش نیمه جانی تو چنگش اسیر شده باشد

- دلت میخواد خوشگله رو بندازم اینجا تا فردا صبح تو بخت باشه؟

دلم آتش می گیرد. دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. حرف از

دهانم می برد

- از این کارام می کنی؟

از رو چارپایه جست می زند و هجوم می آورد به طرفم. گونه ها و گردنم

را با شلاق دم گاوی، از چپ و راست می کوبد

- مادر تعبیه چه حاضر جوابه!

دلم خشک شده است. بی امان می کوبدم. بیج و قاب می خورم. پوسته

خشک خون گردنم، از حدجا سر باز می کند و خون تازه می جوشد.

از زدن باز می ماند. بنا می کند به قدم زدن و لعش دادن. چیزهایی

می‌گوید که تو قوطی هیچ عطاری پیدانی شود. از جوش و غرویش دستگیرم می‌شود که بیخود حرف سیه چشم را زده است. اگر سیه چشم تو چنگشان بود اینهمه به خودش زحمت نمی‌داد. می‌رفت و می‌آوردش و هر بلائی که از آن بدتر نبود بفرم می‌آورد.

هنوز قدم می‌زند و فحش می‌دهد.

یکهو، رو در رویم می‌ایستد. سر شلاق را تو صورتم تکان می‌دهد و هرچه را که لایق خودش است بارم می‌کند

- مادرتو بدخر می‌کشم. تا حالا هیچ مادر جنده‌ای مثه تو ندیده بودم تا حالا آدم به این بددهنی ندیده بودم. بیخود اینهمه معروف نشده است. باید چیزهائی داشته باشد که دیگران ندارند. صد رحمت به علی شیطان. شهری راه می‌افتد به طرف در. با سر اشاره می‌کند به آنها که پشت سرم ایستاده‌اند. هر سه از اتاق می‌روند بیرون و پر صدا در را می‌بندند.

به گونه‌ها و گردنم دست می‌کشم. جای شلاق ورم کرده است. سوز می‌زند. ولی هرچه هست، دردش از حرفهائی که گفت بیشتر نیست. گمان کنم رفت که با دستبند قبانی برگردد. - آدم همه چیز و میتونه تحمل کنه.

بالاخره این شتر، جلو پای من هم خوابید. من که تا حالا طاقت آورده‌ام. هر طوز شده بقیه‌اش را هم تحمل خواهم کرد. درد سکوت من، از همه شلاقهائی که به کرده، گردن و گونه‌ها کوبیده‌اند، برایشان بیشتر است.

صدای تو در هم پا می‌آید. تند و عجولانه در آهنی باز می‌شود. هر سه می‌آیند تو. يك طناب بلند حلقه شده تو دست شهری است. يك نردبان دو طرفه هم همراهشان است. از کارشان سر در نمی‌آورم. نشستام رو نیمکت و نگاهشان می‌کنم. مکسها گردهام را نیش می‌زنند. گل نور کشیده است پائین. تا از رو دیوار بیفتد رو زمین چیزی نمانده است. ظهر باید نزدیک شده باشد. آنقدر سریع کار می‌کنند که انگار صدها بار این کار را کرده‌اند.

نردبان را گذاشته‌اند وسط اتاق. درست زیر هواخور سقف. شهری چابك می‌رود بالا. طناب را از قرقره قلاب کنار هواخور، رد می‌کند و می‌کشد پائین. انگار قصد دار کشیدنم را دارند. سر طناب حلقه شده است. یعنی ممکن است که همینطور بی‌ارس و پرسه دارم بکشنم؟... هنوز سر در نیاورده‌ام که می‌خواهند بکار کنند. سر طناب را می‌کشد پائین و نردبان را از وسط اتاق برمی‌دارند.

شهری می آید و رو به رویم می ایستد. بنایه عمله عذاب، به سنگینی
سرب رو کرده ام افتاده است. نگاهم به حلقه انتهای طناب است که رو زمین
پهن شده است. انگار دارد جای خودش پیچ و تاب می خورد. انگار دارد
مثل مار، رو زمین می لغزد و به طرفم می آید. صدای شهری مثل ترقه از
دهانش بیرون می زند

- چشاشو بندین

پارچه سیاهی رو چشمانم می نشیند و پشت سرم گره می خورد. صدای
قدمهای سنگین شهری را می شنوم. انگار دارد قدم می زند. می رود ته اتاق
و برمی گردد. باز می رود و برمی گردد. صدای قدمهای هر لحظه دلهره ام
را بیشتر می کند. اگر قصدشان را بفهمم شاید راحت شوم. صدای پا قطع
می شود

- خوب...

بك لحظه سكوت می کند و بعد ادامه می دهد

- کی اون چمدونو بهت داده؟

احساس می کنم که بر طناب پیش پایم است. انگار مثل مار، سرش را
بالا گرفته و زبان سوزنی اش را فرو می برد و بیرون می دهد

- کی اون چمدونو بهت داده؟

- صدبار گفتم که مال من نیس

صدایش کلفت می شود

- مال تو هس و میگی که هس

- نیس

گردنم آتش می گیرد. با شلاق گردنم را بکوبیده است

- داری با جون خودت بازی می کنی

جوابش نمی دهم

- من الآن میتونم دارت بکشم و بعدم جسد تو بندازم تو چاه مستراح...

انگار حلقه طناب بالای سرم می رقصه. شهری حرف می زند

- ... و میتونم از همینجا ولت کنم بری دنبال کار و زندگیت

حالا، انگار صدای علی شیطان است که گوشم را پر می کند

- پیشنهاد من خیلی ساده هس....

شهری است که حرف می زند

- ... خیلی معطل تو شدم

علی‌شیطان است که حرف می‌زند
 - فقط به من قول بده که...
 صدای پندار به گوشم می‌نشیند
 - محیط وحشت ایجاد میکنم...
 صدای شهری است که از گلو برمی‌خیزد
 - اگه حرف نمی‌زنی، وصیت کن
 دلم می‌خواهد که همه فحشهای دنیا را تاراش کنم.
 لاله گوشم را می‌گیرد
 - چیزی نمیگویی؟
 سکوت کرده‌ام. لاله گوشم را رها می‌کند. صدای خش‌خش می‌شنوم.
 بعد، صدای شهری است
 - تا ده می‌شمرم
 قدم می‌زند و ادامه می‌دهد
 - فقط اسم اونائی رو می‌خواهم که چمدونو بهت دادن. فقط همین ا
 می‌رود ته اتاق و برمی‌گردد. باز می‌رود و برمی‌گردد. صدای پا
 قطع می‌شود.
 - تا ده می‌شمرم
 و بنا می‌کند به شمردن
 - يك... دو...
 انگار صدای خالدرعنا را می‌شنوم
 - خواهر این بچه چقد لجبازه
 - ... سه... چهار...
 بالا، صدای پدرم است
 - اگه تو اینهمه براش لاپوشونی نکنی، اینهمه سرتی نمیشه
 مادرم آرام اشك می‌ریزد
 - ... پنج... شش...
 وقتی سر دنده لیج بیختم، شمر هم جلو دارم نمی‌شود
 - هفت... هشت...
 گذشته‌ها جان می‌گیرد. دارم روزمین غلت می‌زنم. پیراهنم را جر
 داده‌ام. سرم را می‌کوبم به دیوار. لیج کرده‌ام که فروم خانه خالدرعنا
 - این بچه خیلی خراب شده

صدای پدرم سنگین است. مادرم اشک می‌ریزد و جوابش می‌دهد
 - هر چه بیشتر سر به سرش بگذاری؛ بدتر میشه
 - ... نه ...

حالا شهری درست بالای سرم ایستاده است
 - نیکی؟

لباهیم مثل سنگ روهم نشسته است. صدای شهری می‌ترکد
 - ... نه ...

تا بخوایم بچنیم، میج باهایم تو حلقه طناب خفت می‌شود و فرزند
 بالا کشیده می‌شوم. انگار لاشه گوسفندی را که به تشیل قبایلی آویزان کرده
 باشی. دستهایم آویزان می‌شوند. سرم را بالا می‌گیرم. گردنم زود خسته
 می‌شود. حس می‌کنم که خون دارد تو کاسه سرم جمع می‌شود. باز سرم را
 بالا می‌گیرم. باز گردنم خسته می‌شود. گوش‌هام به وز وز می‌افتد. خون به
 چشم‌ها و شقیقه‌هام زور می‌آورد. انگار که تمام خون بدنم جمع شده است
 تو کاسه سرم. انگار صورتم دارد کبود می‌شود. صدای شهری را می‌شنوم.
 کوئی ازین چاه بیرون می‌زند

- من، ازین کارام میتونم بکنم

وز وز گوش‌هایم، سوت می‌شود

- میتوای خوشگله رو بیارم پشت که تا صب تو بغلت بافته؟
 از دهانم می‌پرد

- تو، از این کارام میتونی بکنی؟

صدای شهری ازین چاه می‌آید

- من، ازین کارام میتونم بکنم

پارچه سیاه را از رو چشم‌هام باز می‌کنند. نمی‌توانم جایی را ببینم.
 همه جا سیاه است. سرم دارد بزرگ می‌شود. خون مثل دریا تو کاسه سرم
 موج می‌زند. سرم به بزرگی اتاق شده است. به بزرگی تمام شهرنایی، به
 بزرگی تمام شهر. به شقیقه‌هام ضربه می‌گویند. با چکش، با دیلم، با پتک.
 همه صداها و همه حرف‌ها و خاطرهما با موج خون قاطبی می‌شود.
 شقیقه‌هام دارد می‌ترکد. رگ‌های گردنم چنان ورم گرفته است که دارم خطه
 می‌شوم. ناگهان، مثل لوله آتابه، یکهو از سوراخ‌های دماغم، خون بیرون
 می‌زند.

□

□

هجوم مگس‌ها تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم. اتاق دور سرم می‌گردد. عینهو جنازه روزمین افتاده‌ام. خون خشك پوسته شده، لب و دهانم را پوشانده است. بوی الکل اتاق را پر کرده است. بهم سوزن زده‌اند. جای سوزن‌ها قلمبه شده است. سه قلمبه نزدیک به هم، و نرمی کفلم. لابد داشته‌ام جان به سر می‌شده‌ام که به‌دادم رسیده‌اند. نمی‌دانسم چه وقت روز است. چشمانم را می‌بندم. مگس‌ها آزارم می‌دهند، لای خون‌های خشکیده گردهام نیش فرو می‌کنند. حال تکان خوردن ندارم. دلم می‌خواهد بر گردم و رودست بخواهم. گرسنگی، درد، سرگیجه و ضعف کلافه‌ام کرده است. استخوان‌های سینه‌ام درد می‌کند. بازوی چپم را می‌کشم زیر سینه‌ام. تقلا می‌کنم. دست‌یاری نمی‌کند، باز تقلا می‌کنم. سینه‌ام از روزمین کنده می‌شود. تمام زورم را به دست‌هایم می‌دهم. چانه را بالا می‌گیرم. نیمکت پیش‌رویم است. حالا سرگیجه‌ام کمتر شده است. تلاش می‌کنم که پایه‌های نیمکت را بگیرم. شاید اگر بنشینم وضعم بهتر شود. چشمم می‌افتد به گل‌نور. افتاده است روزمین. باید پیش از ظهر باشد. لابد يك روز گذشته است. آویزانم که کردند، گل‌نور همینجا بود. دهانم آنچنان خشك است که باز نمی‌شود. انگار حنظل خورده‌ام. گلویم مثل زهرمار است. پایه‌های نیمکت را می‌گیرم. خودم را می‌کشم بالا. همت می‌کنم و رو دوزانو می‌نشینم. بازوهایم را می‌گذارم روی نیمکت. پشانی‌ام را می‌گذارم روی دست‌هایم. وزوز گوش‌هایم شروع می‌شود. مگس‌ها دورم می‌گردند. انگار لانه زنبور تو گوش‌هایم باشد و انگار که تولانه زنبور آتش گیرانده باشند.

درباز می‌شود. کیسی می‌آید تو. نگاهش نمی‌کنم. حوصله ندارم. صورتم تو بازوهایم پنهان شده است. نیمکت تکان می‌خورد. لایه تشسته است روی نیمکت. چند لحظه سکوت است. بسوی دودمیگارش دارد. حالم را به هم می‌زنند. صدایش با وزوز گوش‌هایم قاطی می‌شود. صدا خیلی آشناست - تو چرا اینهمه به دنده هستی؟

جوابش نمی‌دهم. حالا که کار به اینجا کشیده است، اگر قیمه‌ایم بکنند، لب باز نخواهم کرد. باز حرف می‌زنند - امان آقا سفارش کرده بهت کمک کنم -

منتقل می‌شوم که غلامعلی خان است. صدایش را از دور دست می‌شنوم

- قربون، از همون بچگی ناراحت بود...

سبیل زردش تکان می خورد

- ... تموم محله از دستش ذله بودن...

لابد مثل علی شیطان آمده است که ازم حرفه بکشد. کشمش چشمانش
دو - دو می زند. همه شان دست به یکی شده اند که هر طور شده به حرف زدن
و ادارم کنند. حرف هایش از لای وز وز هزاران زنبور تو گوشم راه باز
می کند

- آخه حیفه جوونی مثه تو، بی جهت خودشو قفله کند

باید با سکوت بچزانش

- من دلم واسهت میسوزه

یکهو گذشته ها تو ذهنم زنده می شود. غروب است. مهدی بقال

التماش می کند

- غلامعلی خان ببخشیدش

خواج توفیق خواهش می کند

- غلامعلی خان غلط کرد

شاطر حبیب گونه هایش را می بوسد

- دیگه ازین غلط نمیکنه

کشمش چشمان تیزش سرد است. به هیچکس محل نمی گذارد. پامیان
میچ دستم را گرفته است. غلامعلی خان ریشش را خوب تراشیده است. شاطر
حبیب ترازه چراغ توری را روشن کرده است. میادرم دم در ایستاده است و
اشک می ریزد. خلیفه جلوش را می گیرد ولی انگار نه انگار.

همه فعی های چارواداری را کته روزی تازم کرده است، تمو دلم

حواله اش می کنیم.

مهدای غلامعلی خان با وز وز گوش هایم قاطی می شود

- گشنت نمی؟

همانطور شروع کرده است که علی شیطان شروع کرد

- امان آقا ازم قول گرفته که هرچی از دستم برآد، واسهت بکنم

دلم می خواهد سرش داد بکشم. دلم می خواهد بهش بگویم برو

گورش را گیم کنند

نرم حرف می زند...

- میخوای واسهت غذا بپارم؟

دود سیگارش حالش را بهم می‌زند
 - تو نمی‌خواهی با من حرف بزنی؟
 جوابش نمی‌دهم. رو نیمکت جا بجا می‌شود
 - لجبازی نکن خالد
 کلمات از تو گلوی خشکم راه باز می‌کنند
 - من حرفی برا گفتن ندارم
 چیزی نمی‌گوید. ادامه می‌دهم
 - اینو «شهری» خوب میدونه
 از رو نیمکت بلند می‌شود. تو حرف زدنش رنگی از بوری هست
 - خیال می‌کردم دلت می‌خواه کمک کنم
 دلم خنک شده است. می‌دانم که درد خیطی کلافه‌اش کرده است.
 راه می‌افتد.

- منو باش که دلم واسه چه کسی می‌سوزه
 صدای باز شدن و بسته شدن در می‌آید. حتی نگاهش هم نمی‌کنم.
 سرم را از رو بازو هام برمی‌دارم. به گل‌نور نگاه می‌کنم. کشیده است
 پای دیوار. اگر اشتباه نکنم باید روز پنجشنبه باشد. دوشنبه شب، علی‌شیطان
 دستگیرم کرد. روز سه‌شنبه شلاقم زدند. چهارشنبه مثل گوشت قصابی
 آویزانم کردند. يك روز و يك شب هم بی‌هوش و بی‌گوش بوده‌ام.
 به حلقه آهتی سقف نگاه می‌کنم. طناب را برده‌اند. روزمین، جابه‌جا
 لکه‌های خون خشکیده هست. پیش از این باید زمین خونی شده باشد. از
 سوراخهای دماغم، خون مثل فواره بیرون زده است. لابد پاکش کرده‌اند.
 دوباره سرم را می‌گذارم رو بازو هام. اگر امروز شهری نیاید، فردا
 هم نخواهد آمد. ضعف و گرسنگی دارد از بینم می‌برد. یکاش قبول کرده بودم
 که غلامعلی خان برایم غذا بیاورد. از لجبازی خودم لجم می‌گیرد. شاید
 غلامعلی خان راست بگوید که امان‌آقا سفارشم را کرده است. می‌دانم که
 هرچه از دست بطورخانم برآید برایم می‌کند. می‌دانم که این چند روزه
 امان‌آقا را عاضی کرده است. می‌دانم که شب و روز نق زده است بیخ جگرش.
 اگر مادرم تا حالا قالب تهی نکرده باشد خیلی کار است.
 صدای پا می‌آید. سرم را از رو بازو هام برمی‌دارم. در اتاق باز
 می‌شود. کسی از لای در، يك کاسه مینی هل می‌دهد تو و در را می‌بندد.
 باید غذا باشد.

دست‌هایم راستون بدن می‌کنم. کون‌خیز، خودم را روزمین می‌کشم. می‌روم به طرف کاسه. دهانم آب‌افتاده است. کاسه، لبالب از عدس پلو است. انگشت‌های دستم را با شلوار پاك می‌کنم و بنا می‌کنم بخوردن. پلو، پراز شن‌ریزه است. از صدای شن‌ریزه‌ها زیر دندانم، موی تنم سیخ می‌شود. انگار دستی دستی شن قاطی‌ی پلو کرده باشند. از گلو پائین لسی‌رود. لقمه اول را آنقدر تودهان می‌گردانم تا مثل شوربانم شود. بعد، با همه ریزه‌ششی که دارد قورتش می‌دهم. بقیه لقمه‌ها را دندان نمی‌زنم. فقط تودهان می‌گردانم و به گلو می‌فرستم. هر طور هست نصف کاسه را خالی می‌کنم. شکمم به قار و قور می‌افتد. دوباره کون‌خیز، خودم را می‌کشم به طرف نیمکت. شانه‌هایم را به نیمکت تکیه می‌دهم. و پاهایم را می‌کشم. کم‌کم چشم‌هایم سنگین می‌شود. حالا، وز وز گوش‌هایم کمتر شده است. مژه‌هایم روهم می‌نشیند

□

□

چشم که باز می‌کنم، تاریك است. نمی‌توانم جایی را بینم. نمی‌دانم چند ساعت خواب بوده‌ام. بالا را نگاه می‌کنم. از هوا خور سقف، گل کوچکی از آسمان پیدا است. يك ستاره درشت بالای هواخور رُق رُق می‌کند. یکهو دلم می‌گیرد. هوای سید چشم می‌کنم. بی‌قراری جانم را پر می‌کند. دلم می‌خواهد فریاد بکشم. دلم می‌خواهد آنقدر سرم را به در آهنی بکوبم تا از حال بروم. ستاره دارد از میدان دیدم رد می‌شود. دلم سنگین است. درد دارم. فکر می‌کنم که بلند شوم و راه بیفتم. شاید غم دلم سبك شود. سرها می‌ایستم. خوردن غذا و خوابیدن، بفهمی نفهمی حالم را جا آورده است. چند لحظه سرم گیج می‌رود. می‌نشینم رو نیمکت. پای راستم را بالایم گیرم. چند بار زانویم را باز و بسته می‌کنم. از این کار خوشم می‌آید. انگار که درد و خستگی از زانویم بیرون می‌زنند. دوباره بلند می‌شوم. این باز می‌توانم خودم را نگهدارم. آهسته راه می‌افتم. پاهایم می‌لرزد. قاتی‌کنان تاهشت‌در آهنی می‌روم. گوشم را به در می‌چسبانم. خنك است. بر می‌گردم و تا ته اتاق می‌روم. می‌خواهم استراخ کنم. انگار اگر بنشینم بهتر است. می‌نشینم. کنار دیوار چنك می‌زنم. هوایی که از سوراخ سقف تو می‌زند بوی پائیز می‌دهد.

□

□

این دو روزه، ته کاسه عدس پلو را بالا آورده‌ام. لای دندان‌هام پر شده است شن‌ریزه. حرف مادرم یادم می‌آید
- آدم اگه گشته باشه، سنگتم میخوره.

چه یلانی سرم بیاید خدا عالم است؟

غلامعلی خان که رفت و کاسه عدس پلو را که هل دادند تواتاق، دیگر کسی بسراغم نیامد. گل آفتاب تازه از هواخور سقف افتاده است رودیوار. پیراهنم را از زمین برمی‌دارم، خاکش را می‌تکانم و می‌اندازمش رودوشم. حالا سایش پیراهن رو زخمهای جای شلاق آزارم نمی‌دهد. بسکه تسوچار دیواری قدم زده‌ام، پاهایم درد گرفته است. گل آفتاب از کمر کش دیوار، سر می‌خورد روزمین. چنان هوس حرف زدن کرده‌ام که دارم دیسوانه می‌شوم. دلم ورم کرده است. دیوارهای اتاق، به سنگینی کسوه و دلم نشسته است. می‌نشینم تو گل آفتاب. سرم را بالا می‌گیرم، تو نورخورشید نفس می‌کشم. ریه‌ام را پر می‌کنم و بر صدا هوا را بیرون می‌دهم. از لای رشته‌های به هم تافته نوره نگاهم را به آسمان می‌دوزم. يك نقطه جنبه سیاه، در آبی آسمان نشسته است. انگار کیوتری که اوج گرفته باشد و یا باز تیز پروازی که تا دل آسمان پر کشیده باشد. نقطه سیاه کوچکتر می‌شود. از دایره هواخور سقف دور می‌شود. حالا تنها گل آسمان است که درخشان است، بدرنگ فیروزه شفاف. جيك جيك دو گنجشك پرگورا می‌شوم. لب هواکش سقف جست و خیز می‌کنند. سرمی‌کشند تواتاق. آفتاب، پشانسی و گونه‌هایم را داغ کرده است. گنجشكها از لب هواکش عقب می‌روند. حالا تنها صدای پرشورشان است که تواتاق می‌زند. باز نقطه سیاه پیدا شده است. دارد می‌آید پائین. درشت‌تر می‌شود. کیوتر نیست. سرم گیج می‌رود. چشم‌هایم را می‌بندم. دلم می‌خواهد بلند شوم و هوا را بکشم. ناگهان صدای باز شدن در اتاق به گوشم می‌نشیند. تکان می‌خورم اما جرات نمی‌کنم سر برگردانم. کسی می‌آید تو. صدای پاش پریده می‌شود

- پاشو

صدا آهسته نیست.

جم نمی‌خورم. صدا کلفت‌تر می‌شود

- گفتم که پاشو

باز گنجشكها پیدا شده‌اند. باز نقطه سیاه اوج گرفته است. گنجشكها کردن می‌کشند و پیهوده سرو صدا می‌کنند. نقطه سیاه آنقدر بالا رفته است

که دیگر دیده نمی شود.

تك پای کسی که پشت سرم ایستاده است به کفلم می خورد

— مگه با تو نیستم؟

دست هایم را ستون می کنم. بلند می شوم. سر بلند قامتی زوهریم

ایستاده است. چشم هایش عینهو دوکاسه خون. سیلش به کلفتی دم روباه

است. گونه هاش برجسته است

— با من بیا

هزار جور فکر و خیال می کنم. تصور دستبند قهانی ذهنم را هر کرده

است. همراهش از اتاق می زنم بیرون. دلم بازمی شود. آفتاب پهن شده است

تو حیاط شهر بانی. تنم به مور مور می افتد. رنگ آفتاب به دلم می نشیند. از

بلدها می رویم بالا. بعد می رویم تو اتاق. مرد چاق دارد سیگار می کشد.

مرد لاغر دارد با اوراق پرونده ورعی رود. هر دو نگاهم می کنند. مرد لاغر

گرفتار خاراندن دماغش است. بهم اشاره می کند که بنشینم. می نشینم رو صندلی

پت و پهنی که کنار میزش است. سرم را می اندازم پائین. صدای برگ زدن

اوراق پرونده را می شنوم. بعد صدای مرد چاق را می شنوم که مثل چرخ ریسك

چيك چيك می کند. انگار صدا از شکمش بیرون می زند

— باز پرسشو تکمیل کن. بفرش داد گستری

دستگیرم می شود که از چنگک شهری راحت شده ام. خیالم آسوده

می شود. دلم قرص می شود. می خواهم بر صدا نفس بکشم ولی جلو خودم

را می گیرم. زیر چشمی مرد لاغر را نگاه می کنم. دارد می نویسد. به سیگار که

پك می زند، لب هایش آنقدر فرو می نشیند که یقین می کنم اصلاً دندان ندارد.

بسکه نوك دماغش را خارانده است قرمز شده است.

مرد لاغر ورقه ای را سرمی دهد جلوم و می گوید:

— بخون و جوابشو بنویس

باز بادش می آورم که سواد درست و حسابی ندارم.

چيك چيك مرد چاق را می شنوم

— خودت بر اش بخون.

به مرد چاق نگاه می کنم. ازم می پرسد:

— امضا که میتونی بکنی؟

می گویم

— ای

مرد لاغر می‌خواند:

- سؤال: کتاب‌ها و روزنامه‌هایی را که وقت دستگیر شدن، در بازجویی بدنی از شما بدست آمده، چه کسی به شما داده است؟
جوابش نمیدهم. چشمان کم توانش گرد می‌شود. سفیدی چشمانش زردی می‌زند. به حرف می‌آید:

- زبون نداری؟

زیر لب می‌گویم

- آخه، این دروغه.

حرف تو دماغش می‌پیچد:

- بنویسم دروغه

می‌گویم

- خب معلومه... آخه من نه کتابی داشتم و نه روزنامه‌ئی.

حرف‌هایم را می‌نویسد. سؤال بعد را می‌خواند:

- جلو پاسگاه سه راه بندر، يك چمدان محتوی اوراق قاعه از شما گرفته‌اند.

قصه داشته‌ای این چمدان را در بندر به چه کسی تحویل بدهی؟

باز جوابش نمیدهم. بازیر و برنگاهم می‌کند و باز می‌پرسد که منکر زبان

ندارم. بهش می‌گویم که اصلا از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم. یکهو برآق

می‌شود. صدا تو گلویش گره می‌خورد

- یعنی که منکر چمدون هستی؟

- اصلا چمدونی نبوده که منکرش بشم

مرد چاق تکان می‌خورد و راست نگاهم می‌کند. چنان به سیگار پك

می‌زند که انگار می‌خواهد تمام سیگار را ببلعد. مرد لاغر از نوشتن بازمانده

است و کج کج نگاهم می‌کند. بعد، نصف سیگار دیگر می‌گیراند و از مرد

چاق می‌پرسد:

- چه می‌فرمایین قریبون؟

مرد چاق کم حوصله شده است. به سیگار را خاموش می‌کند، دست‌های

سفید و کوتاهش را باهم تکان می‌دهد و تند می‌گوید:

- بنویس آقا، بنویس... هر شکری که می‌خوره بنویس

کم مانده است که از خنده منفجر شوم. با تلاش و تقلا جلو خودم را

می‌گیرم. سرم را می‌اندازم پائین و لبم را گاز می‌گیرم. صدای مرد لاغر است:

- به چه منظوری قصد رفتن به بندر داشتی؟

سرم را بالا می گیرم و می پرسم
- با بنده هستین؟

از کوره در می رود و جیغ می کشد:

- نغیر، با همشیره تون هستم.

خون به صورتم می چهد. باز جیغ می کشد:

- گفتم به چه منظوری...

مهلش نمی دهم حرفش را تمام کند:

- بندر برم چیکار کنم؟

چند لحظه سکوت است. نگاه کم جان مرد لاغر به چمدان دوخته شده

است. حرف می زند:

- درباره صورت جلسه ای که تو پرونده س چی میگی؟

- صورت جلسه؟

سرم را به چپ و راست می گردانم و ادامه می دهم

- شما از کدوم صورت جلسه حرف میزنین؟

ناگهان، تند، برگ صورت جلسه را از لای پرونده بیرون می کشد

و انگار قصد کوبیدنش را به صورتم داشته باشد، با شتاب به طرفم درازش می کند

- اینو میگم... این صورت جلسه

چند لحظه بادست لرزان، صورت جلسه را جلو صورتم نگاه می دارد.

آرام می گویم

- منکه گفتم... من سواد ندارم

باز با عجله صورت جلسه را پس می کشد و بنا می کند به خواندن. حيبك

کلوش مدام بالا و پائین می شود. لب هایش کبودی می زند. نای خواندن

ندارد. تمام که می شود نگاهم می کند. سکوت کرده ام. سیگارش را از تو زیر-

سیگاری برمی دارد. بك می زند. هنوز منتظر احت که حرف بزنم. خودش

به حرف می آید:

- خوب؟

نشان می دهم که تعجب کرده ام. می پرسد:

- چی میگی؟

- بهش می گویم:

- خودت که خوندی... به آدم بوده به اسم «عندلیب».

می گوید:

- اسمتو عوضی گفتمی .

می گویم :

- شما هرچی دلتون میخواد، بنویسین .

رگهای کبود گردنش تند می شود :

- ولی توچی میگی ؟

- اینا همه، تهمنده .

قلم را می گذارد رومیز و بنا می کند به بخارا اندن نوك دماغ . دارد نگاه می کند . یکهو چشمانش می رود . مژه هاش، نرم روهم می نشیند . انگار که تریاک ناخفا فل زده باشد بالا . عین چشمان خواجه توفیق، بعد از نفله کردن سه - چهاره شغال .

صدای مرد لاغر رگدار و آرام شده است :

- که گفتمی تهمنده ؟

چیزی نمی گویم .

آرام حرف می زند . تریاک باید کاری شده باشد و آرامش کرده باشد

- امضاها ی پای صورت جلسه رو چی میگی ؟

- دروغه .

چشمانش حالت خود را باز می یابد :

- فرار از شهربانی چی ؟

- دروغه .

صدایش بلند می شود :

- پاسبان مراقب که باش دو برو شدی دروغه ؟

زیر لب زمزمه می کنم

- ساختگی بود . . . خودتون بادش داده بودین .

فاکهان مرد چاق جیغ می کشد

- حوصله منو سر بردی .

نمی دانم با من است یا بنا مرد لاغر . بی تفاوت نگاهش می کنم . جاو خنده خودم را می گیرم . از لبهای پر خون و سیل قیطانی و چشمان کوچکش خنده ام گرفته است .

مرد لاغر باز شروع می کند به نوشتن . از دستم آنچنان شکار شده است

که کاردش بزنی خونتش نمی آید

- اینو چی میگی ؟

- دروغه -

- اونو چی میگي؟

- دروغه -

بازپرسی را تمام می کند. قلم را می گذارد رو میز و زل می زند تو چشمانم. تا امضا کنیم، مرد چاق رنگ می زند. مستخدم می آید تنو، بهش می گوید که برود نگرهانی و بگوید دو مراقب بفرستند که تحویل بگیرند.

- اینجا رو هم امضا کن -

امضا می کنم

- این یکی رو هم

باز امضا می کنم

مراقبها، تفنگ هاشان را مسلح می کنند. به دستهایم دستبند می زنند. تو گوششان خوانده اند که یکبار از شهر بانی فرار کرده ام. خیلی خشک و مقرراتی هستند. اصلاً روی خوش نشان نمی دهند. از در شهر بانی می زنیم بیرون. از کنار ردیف درختان شمشاد می گذریم. زیر سایه درختان میموزا راه می افتیم به طرف میدان بزرگ شهر. به تفنگ یکی از مراقبین به کمرم زده می شود

- پول داری با تا کسی بریم؟

دلم می خواهد تا دادگستری پیاده بروم. تو چار دیواری دق کردم. دلم می خواهد مردم را نگاه کنم. دلم می خواهد میزازه ها را نگاه کنم. هوا آفتابی است. آفتاد گرم نیست که آزارم دهد. برای رفتن به دادگستری باید از رو پل سفید بگذرم. هوس کرده ام کارون را ببینم. حالا، آب کارون آنقدر زلال است که گردش ماهیها را تو آب میتوانی ببینی. آنقدر شفاف است که موجهای ریزش زیر نور خورشید مثل فرفره خام می درخشد.

- با تو هستم

می غرم

- منارم ندارم

- پس باید تا دادگستری پیاده بری

تا میدان بزرگ رو بروی پل، راهی نمونده است

□

□

تا برسم دادسرا و تا بازپرس فرصت پیدا کند که پرونده ام را نگاه کند، شده است ساعت یک و نیم بعد از ظهر و هنوز دو ساعت و نیم از ظهر نگذشته

است که می‌بینم تو دفترزندانم و تا بجنبیم، انگشت‌نگاری و این حرفها تمام شده است و در آهنی انفرادی پشت سرم بسته می‌شود.

انفرادی، پنج قدم درازا دارد و سه قدم پهنا. از انفرادی شهربانی جادادتر است. سفلش هواکش مره‌بی دارد که با میله‌های آهنی مشبك شده است. انفرادی، تو راهرو است. راهرو سرپوشیده است. يك پاسبان کوتاه قامت تو راهرو قدم می‌زند. كف راهرو سنگفرش است. تنها صدایی که مسكوت گرم و دم‌دار راهرو را به هم می‌ریزد، صدای قدمهای پاسبان است. باز پرس اصلاً حوصله حرف زدن نداشت. خدا می‌داند تا آنوقت روز با چند نفر سروکله زده بود

- چیکار کردی؟

با کج خلقی لای پرونده را باز می‌کند و با کم‌حوصلگی صورت جلسه و برگه بازپرسی را می‌خواند. بعد، نگاهم می‌کند و سرش را می‌جنباند. چشمانش زار می‌زند که خمار است. این حالت را صدبار بیشتر تو چشمان خواب‌تولایی دیده‌ام. باز پرس دوباره اوراق پرونده را نگاه می‌کند. موی سرش جوگندمی است. شقیقه‌هایش نقشك است. سرش هنوز تو پرونده است که تو دماغی حرف می‌زند

- با این ماجراجوئیا می‌خوانی چیکار کنی؟

برایم لرا را بازداشت موقت صادر می‌کند و راهم می‌اندازد. پاسبان را صدا می‌کنم. از که راهرو می‌آید. دست‌هایش را رو در آهنی ستون می‌کند و از سوراخ گنبد در آهنی، نگاه رنگ باخت‌اش را به نگاهم می‌دوزد

- چیه؟

بش می‌گویم

- گشتم

- خدا عمه تو بیمارزه

می‌خندد و ادامه می‌دهد

- هنوز از گرد راه نرسیده غذا می‌خواد

از دندان‌های زرد و درازش دلم به هم می‌خورد.

چشمانم را روهم می‌گذارم و می‌گویم

- آخه من دو روزه غذا نخوردم

باز می‌خندد و می‌گوید

- تا بیس چار ساعت جیره نداری

تعجب می کنم

- ندارم؟

صدای تو گلویش گره می خورد

- خوب معلومه

سرفه می کند و ادامه می دهد

- اینجا که خونه عمه نیس

می خواهد راه بیفتد

- سرکاریه دقه صب کن

می ایستد. هنوز چیزی نگفته ام که می پرسد

- پول داری؟

جیب شلوارم را می کاوم. چهار اسکناس مچاله شده دو تومانی، سه

جیبم کنجمله شده است

- دارم

پاسبان اطراف را نگاه می کند و بعد می گوید

- بده تا بگم از قهوه خونه واسدت غذا بیارن

دستگیرم می شود که توزندان هم مثل شهربانی و مثل دادگستری،

قهوه خانه هست.

مرد کوتاه قامتی که لباس زندان بدن دارد برایم غذا می آورد. نصف

نان سیاه بیات با چار تا سیب زمینی پخته و هر کدام به قاعده یک گردو و یک

بسته نمک به اندازه یک انگشتانه.

نان و سیب زمینی را سق می زنم. گرما و سکوت بعد از ظهر و شکم

سنگین، سستم می کند.

شانیه هایم را تکیه می دهم به دیوار و پاهایم را می کشم. رو زیلوی کف

انفرادی آنقدر خاك نشسته است که اول گمان نمی کردم زیلو باشد. اینطور

که نشسته ام، کمرم اصلاً با دیوار تماس ندارد. زود خسته می شوم. دراز

می کشم. بعد، رو دست راست غلت می زنم. حالا چشمانم سنگین شده است.

دلیم می خواهد بخوابم. فکرهای جور به جور رهام نمی کند. یکهو به یاد رحیم

خرکچی می افتم. بلند می شوم. پاسبان را صدا می کنم. از ته راهرو می آید.

باید مرد بدی نباشد. سرش برهنه است. طاس است. تنها دور گوشها و پشت

سرش چند تار موی حنائی رنگ هست

- باز چیکار داری؟
رنگ چشمانش پریده است. انگار دگمه‌های سیاهی که کهنه شده باشد
و سفیدی زده باشد.

ازش می‌پرسم
- تو، رحیم خرکچی رو میشناسی؟
زل می‌زند به چشمانم و آهسته می‌گوید
- همونی که زنشو کشته؟
از شادی پر می‌کشم. انگار دنیا را بهم داده‌اند
- آره... همونی که زنشو کشته... خودشه!
دندانهای دراز و کپره بسته پامبان بیرون می‌افتد
- مگه تو اونو میشناسی؟
ذوق زده می‌گویم
- خب آره... میشناسمش... همسایه بودیم. تو به خونه زندگی
می‌کردیم.

پاسبان، با ناخن، سرطاسش را می‌خاراند و می‌گوید
- از اینقرار، باید امان آقارو هم بشناسی؟
دلم می‌خواهد جست بزنم و گونه‌های پرآبله‌اش را ببوسم
- میشناسمش... تو قهوه‌خونه‌شم کار کردم
می‌گوید

- پس باید هواتو داشته باشم
یکهو بدبینی هجوم می‌آورد. صدای هندار گوشم را پر می‌کند
- گاهی ماعتباد آدمو جلبه‌یکن. باهاش دوست میشن تا از حرف بکشن.
دلم می‌گیرد. مبادا کلکی تو کار باشد. مبادا یادش داده باشند که نرم
کند و زیر زبانش را بکشد. رنگ خوشحالی از حرف زدند زایل می‌شود
- ببینم سرکار... اگه بخوام میتونم رحیم خرکچی رو ببینم؟
ردهای آبله صورتش چین می‌خورد. لبخند می‌زند
- تو ممنوع‌الملاقاتی
جا می‌خورم
- ممنوع‌الملاقات؟
نرم حرف می‌زند
- مگه اینو بهت نگفتی؟... «قرار» تو «بازداشت موقت». تا بازپرسی

تموم نشد، حق ملاقات با هیچکسو نداری.

وا می روم. می نشینم. بعد، دراز می کشم. صدای پاسبان را می شنوم
- ساعت چار، کشیک من تموم میشه. آگه برا کسی پیغومسی داری

بگو

چیزی نمی گویم. دارم به خودم هم بدبین می شوم. باز صدایش را می شنوم
- به امان آقا میگم که اینجا هستی. بهش میگم که اقلابرات رختخواب

بیاره.

راه می افتد. صدای قدمهایش زیر سقف راهرو، سکوت را و تنهایی
را بیشتر می کند. عرق تنم لغزیده است رو پوسته خشك خون کمرم. جای
ضربه های شلاق سوز می زند. می نشینم. پیراهنم را از تنم بیرون می آورم
و با دامنش خودم را باد می زنم. فایده ای ندارد. هوا دم دار است. تمام
تنم عرق سوز شده است. انگار تو پوستم سوزن می کنند. یکهو، هواکش
سقف پوشیده می شود. بالا را نگاه می کنم. پاچه های آبی رنگ و خشك
گشاد شلوار پاسبانی را می بینم که انگار رومشك سقف پهن شده است. از
لای دو شاخ پاها، صورت دراز و پیری را می بینم که خم شده است بالای
مشك. به یکی از پاچه های شلوار قنداق قهوه ای رنگ تفنگ چسبیده است.
بالا تر از قنداق، گلنگدن است که زیر نور خورشید برق تیره ای دارد. تو
پهنای صورت پیر پاسبان، دو چشم گرد، دو دو می زند. تحمل دیدن چشمها
را ندارم. تحمل دیدن دماغ دراز و گوندهای استخوانی پاسبان را ندارم.
سرم را پائین می اندازم و رو سینه دراز می کشم و گونه ام را می گذارم رو
دستهایم. هنوز هواخورسقف پوشیده است. نگاه پیر پاسبان رو کرده ام سنگینی
می کند. باز بالا را نگاه می کنم. خیره شده است توانفرادی. صورتم را لای
بازو هام پنهان می کنم. صدای قدمهای پاسبان يك نواخت است. کب راهرو
سنگفرش است. تخت پوتینهای پاسبان میخ آجین است. بی اینکه توقف کند،
درازای راهرو را می رود و برمی گردد. باز می رود و برمی گردد. به گمانم
تا انتهای راهرو، ردیف افراد پیکار هم نشسته است. وقتی که آمدم تو،
آنقدر گیج بودم که درست و حسابی نگاه نکردم. انگار حواسم پرت شده بود.
یکهو صدای تیز زنگ، راهرو را پر می کند. عینهو صدای زنگ مدرسه.
بلند می شوم و از سوراخ در، تو راهرو را نگاه می کنم. حالا، صدای زنگ
بریده است. از ته راهرو صدای هممه می آید. هممه تو درهم آدمها.
پاسبان را صدا می کنم. می آید جلو، ازش می پرسم که چه خبر است. می گوید

- میرن ناهار بگیرن
ساعت، از سه هم باید گذشته باشد.

می پرسیم
- حالا چه وخته ناهاره؟

باز لبغند پاسبان و دندانه‌های سیاه و درازش دلم را به هم می‌زند
- اینجا که خونه عمه نیس... لقانطهم که نیس!

صف زندانیها، از جلو انفرادی می‌گذرد. دلم را می‌دهم که شاید رحیم
خرکچی را ببینم. همه‌جور آدم هست. با لباس مقلّم، به رنگ زرد و سیاه
و از جنس کرباس و تا بخواهم براندازشان کنم از میدان دیدم رد می‌شوند.
همه، کاسه مسی دارند. غذا می‌گیرند و برمی‌گردند. آرام راه می‌روند. از
رو آب زرد رنگی که تو کاسه هست، بخار برمی‌خیزد. پیرمرد خمیده‌ای چنان
کاسه غذا را گرفته است که انگار به جانش بسته است. پیرمرد قاتی می‌کند.
دماغش به بزرگی يك زردك است. چشمانش آبچکان است. از جلو چشمم رد
می‌شود. یکهو نگاهم می‌افتد به رحیم خرکچی. کاسه رازده است زبر بغلش. سرش
قراشیده است. پیشانی‌اش پیخ است. سیلش زردی می‌زند. لابد از دودسیگار.
از وقتی که رضوان را با سرچپق کشت، دیگر چپق نکشید. صدایش می‌کنم.
يك لعظه می‌ایستد. دور و بر خودش را نگاه می‌کند. باز صدایش می‌کنم
- مش رحیم... منم...

و هنوز اسمم را نگفته‌ام که پاسبان سر می‌رسد، بازویش را می‌گیرد
و تکانش می‌دهد

- راه بیفت پیرمرد
بعد می‌آید به طرف من. چهره‌اش مهربان است. نگاه رنگ باخته‌اش
مهربان است. در حرفش رنگی از گله هست

- به تو که گفته بودم حق نداری با کسی حرف بزنی
باز پاچه‌ها و خشتك شلوار آبی رنگ و قنداق تفنگ پاسبان، هواخور
سقف را برمی‌کند.

پیشانی‌ام را می‌چسبانم به درآهنی و از سوراخ در، راهرو را نگاه
می‌کنم. چهره بعضی از زندانیها برآیم آشناست. انگار که آنها را جایی دیده
باشم. يك روز غروب که تو خیابان پهلوی قدم بزنی، همه مردم شهر را
می‌بینی.

رحیم خرکچی برمی‌گردد. جلو انفرادی توقف می‌کند. پاسبان ته

راهر و است، صدایش می‌کنم

- منم رحیم، منم

سرگردان است

- منم، خالد، تو انفرادی هستم

نگاهم می‌کند. نگاه پیرش به غم نشسته است. صدایش از دور دستهایم آید

- آخر عمری می‌بینی خالد؟ ... می‌بینی؟

بهش زده است. لبهایش می‌لرزد. هنوز چیزی نگفته است که پاسبان

سرمی‌رسد

- باز که ... لا اله الا الله ... بابا راه بیفت

رحیم خرکچی سرش را می‌اندازد پائین و راه می‌افتد.

می‌نشینم سه‌کنج انفرادی، حالا، همه‌ی زندانیان بریده است. صدای

بسته شدن درهای بند می‌آید. دوباره راهرو پر می‌شود سکوت. زانوهایم

را تو بغل می‌گیرم. چانه‌ام را می‌گذارم رو زانوهایم و می‌روم تو خودم.

یکهو گذشته‌ها هجوم می‌آورند. صدای رضوان از همه واضحتر است

- چه کنم خواهر؟ ... پشت سر زن بی‌شعور، هزار حرف مفت ریسه

می‌کنم ...

نگاه رضوان حق به جانب است. حرف زدنش حق به جانب است.

به دل می‌نشیند

- ... اومد و نشست بیخ دلم و می‌رق زد که دوتا طفل بی‌مادر داره ...

موی شقی گونه‌اش برق می‌زند. چشمان درشتش را سوراخ کشیده

است

- ... دلم به حال بچه‌هاش سوخت و گریه‌ها، خودش که دیگه ازش

گذشته ...

گونه‌هایش را سرخاب زده است. به پیشانی بلندش چین می‌افتد

- ... یعنی راستشو بخوای از منم گذشته

حالا، زنهای محله تو خودشان بچ‌پچ می‌کنند

- از اون ارقه‌ها که مش رحیمو سر به انگشت می‌گردونه ...

خدیجه پستانش را می‌چپاند تو حلقوم بچه زردنبویش و غم غم می‌کند

- ده تا نمکرده دازه خواهر ...

رقیه، يك بند انگشتش را تو دماغ می‌گرداند و غر می‌زند

- سرونه پیری و کلافه قرمسابی ...

یکهو صدای شریدهای دهل و صدای تیز سرنا، تکانم می‌دهد. مش‌رحیم فریاد می‌زند

— زن از خدا شرم کن

عموبندر بازوی مش‌رحیم را می‌گیرد

— مشتی پینا بریم بیرون به گشتی بزنیم

رضوان التماس می‌کند. به پیشانی بلند و گونه‌های صافش عرق نشسته است. صنم می‌رقصد. آب دیگک جوش آمده است. رگهای گردن مش‌رحیم تند شده است. صدایش را نمی‌شنوم. صدای سرنا غوغا کرده است. رحیم خرکچی، چپق را توهوا می‌گرداند. صدای دهل، زیر ضرب سنگین می‌ترکد. سرچپق به گیجگاه رضوان کوبیده می‌شود. صورت پهن و پر خون کسی، سوراخ در آهنی را پر می‌کند

— امروز اومده؟

کشیک راهرو دارد عوض می‌شود. ساعت چهار است. صدای پاسبان طاس را می‌شنوم

— آره... امروز آمده... ممنوع الملاقاته

دلم گرفته است. اگر با رحیم خرکچی حرف زده بودم سبک می‌شدم. پاسبان از جلو انفرادی رد می‌شود. مربع مشبک نور آفتاب، از رو دیوار کشیده است بالا. غم عالم به دلم نشسته است. می‌دانم که حالا، همسایه‌ها، جلو اتاق‌هایشان را جارو کرده‌اند و آب پاشیده‌اند و فرش انداخته‌اند و حالا، خواجه توفیق، چنلک زده است جلو منقل و با حوصله ذغالهای نیم گرفته را باد می‌زند و حالا مادرم زانو به بغل گرفته است و اصلاً حوصله ندارد. مثل دیگک آبجوش که یکهو سر برود، دلم سر می‌رود. می‌خواهم بلند شوم و فریاد بکشم، می‌خواهم بلند شوم و دهانم را بگذارم جلو سوراخ در آهنی و فریاد بزنم که سیه‌چشم را دوست دارم... توچه خوبی... خیال توچه مهر بونه... چه صمیمی با من حرف می‌زنه... دوستت دارم... سیه‌چشم خوبم... عزیز دلم... ناگهان متوجه می‌شوم که دارم با خودم حرف می‌زنم. صورت پر خون پاسبان کشیک، سوراخ در آهنی را پر می‌کند

— کار داشتی؟

خودم را جمع و جور می‌کنم

— نه

می‌خواهد راه بیفتد

— یه دقه صپ کن

— چیه؟

— میخوام برم دستشوئی

می رود و با دسته کلید برمی گردد

— باشو

در انفرادی را باز می کند

— پنج دقیقه بیشتر وخ نداری

پاسبان سیه چرده ای همراهم راه می افتد. انگار می شناسمش. اگر اشبتاه نکتم بلمچی بوده است. باش حرف می زنم. لهجه عربی دارد. صدایش آشناست. باید همان باشد که فکر کرده ام. ازش می پرسم. تلخ می گوید که چرا حرف میخودی می زنم. دربند را باز می کند. می رویم تو بند. ردیف آجری مستراحها، ته بند نشسته است. آفتاب از دیوار سنگی کشیده است بالا. پشت حلقه های سیم خاردار لب بام، پاسبان بلند قامتی قدم می زند. تفنگش را حمل کرده است. کلاهش را از رو پیشانی زده است بالا. زندانیان، دسته دسته دور هم نشسته اند و اختلاط می کنند. باید از حد نفر بیشتر باشند. جا به جا پریموس می سوزد. رو پریموسها کتری هست. لابد برای دم کردن چای. رو چراغهای لعابی خوراک پزی، قابلمه هست. کامل مردی روسکوی سیمانی جلومستراحها چمباتمه زده است. زانوهایش را تو بغل گرفته است و يك بند آسمان را نگاه می کند.

از مستراح می زنم. بیرون تمام عضلاتم خشک شده است. تمام استخوانهام درد می کند. نمی توانم راه بروم. آهسته قدم برمی دارم. دلم می خواهد دور و بر زندان را خوب نگاه کنم. ردیف اتاقها يك سمت نشسته است. همه تو حیاط پنجره دارند. می شمارمشان. یازده اتاق دنگال. دلم می خواهد بروم تو راهرو جاو اتاقها و نگاه کنم. صدای پاسبان در می آید

— تکنون بغور

می ایستم

— نمیتونم راه برم

— مگه پاهات شکسته؟

— نه... ولی کمرم آتش و لاشه

نگاه بعضی از زندانیها تا دربند همراهی ام می کند. تو راهرو، باز دلم می گیرد. هوای تو راهرو خفه است. دم دار است. پشت سوراخ بعضی

از درهای انفرادی، دوچشم دودو می‌زند. جلوانفرادی يك بسته رختخواب به هم ریخته هست. قالیچه را می‌شناسم.

صدای کسی را می‌شنوم

— تو خالدي؟

سر برمی‌گردانم. کوتاه است و پهن. بازوهاش مثل قاوه‌سنگ است.

نگاهش مثل آتش می‌سوزاند

— رد کن بیاد

در می‌مانم که چه باید بکنم. حالی‌ام می‌کند

— برات رختخواب اوردم، دو چوخ رد کن بیاد

تد جیبم را می‌گردم. دو تومانی مچاله شده‌ای می‌گذارم کف دستش.

قالیچه را و پتو را و متکا را می‌زنم زیر بغل و می‌روم تو انفرادی. تو هر

گروه قالیچه نخ نما شده، بوی پدرم و بوی توتون پدرم خانه کرده است.

پهنش می‌کنم. متکا را می‌گذارم و دراز می‌کشم. صورتم را به قالیچه می‌مالم.

دلم می‌خواهد گریه کنم. متکای مادرم است. گونه‌ها را تو متکا فرو می‌کنم

و بو می‌کشم. بغض دارد خفه‌ام می‌کند. کافی است کسی صدام کند و بام حرف

بزند که گریه را سر بدهم. هیچوقت اینقدر دلم نازک نبوده است. انگار کیس

مادرم پخش شده است رو متکا. انگار پدرم رو قالیچه نشسته است و سیگار

می‌بچد. صدای غمناك پدرم را می‌شنوم. از دور دستها، از بن چاه.

— آهنگری کساد شده... هیچ روتق نداره. این روزا، حتی میخ‌طویله رو

هم از خارج میارن.

متکا را زیر و رو می‌کنم. ازش بومی‌کشم. بوی مادرم است. تو حرف

زدنش گله هست

— تو هنوز جوونی پسرم... تو باید بفکر زندگی باشی

صورتم را فرو می‌کنم تو متکا. ناگهان چیزسفتی به گونه‌ام می‌نشیند.

می‌نشینم، متکا را می‌گذارم رو زانوهایم و همه جایش را واری می‌کنم.

انگار يك قوطی کبریت، لای پرها، جا به جا می‌شود. چند بخیه از در متکا

را می‌شکافم. دستم را تا آرنج می‌کنم لای پرها. پیداش می‌کنم. انگار

دعاست. با يك روکش سبز. روکش پارچه‌ای را پاره می‌کنم. دعا را بیرون

می‌آورم. خط میرزا نصرالله است. بوی مشک می‌دهد. بوی گلاب می‌دهد.

نوشته، مثل میکای سیاه شکسته منی درخشد. درمی‌مانم که چکارش کنم.

می‌خواهم پاره‌اش کنم اما ناگهان گردش تند چشمان پدرم تمام ذهنم را پر

می کند. دستم سست می شود. دعا را تا می کنم و می گذارم تو و و کش سبز و هلتش می دهم تو پره های متکا. اگر نفعی نداشته باشد، ضرری هم ندارد. رو دستم دراز می کشم. خدا می داند که من درم چه التماسی کرده است تا میرزا نصرالله دعا را نوشته است. ناگهان صدای کسی را می شنوم. تندخو و بد اخلاق است

- سرشو بتراشین

کسی جواب می دهد

- اطاعت میشه جناب سروان

در باز می شود. افسر کشیک است. با چشمانی گشاد و سفیدی قرمز شده و چانه ای پهن و محکم و قامتی متوسط

- باشو بیینم

بلند می شوم

- بیا بیرون

از انفرادی می زنم بیرون.

افسر کشیک راه می افتد و تو همه انفرادیها سر می کشد و بعد می رود تو بند. همراه پاسبان کشیک راه می افتم. وسط راهرو یک صندلی هست. پاسبان اشاره می کند که بنشینم. می نشینم. صورت پهن و پر خون پاسبان کشیک چشمانم را پر کرده است. صدای دو رگه اش زیر سقف راهرو می پیچد

- علی سلمونی

صدای پا می شنوم. از نبش راهرو فرعی آشپزخانه، مرد میانه سالی می آید بیرون. گشاده گشاد راه می رود. مثل زن با یه ماه.

- بیا سر ایتو بتراش

با همان کندی برمی گردد و با همان کندی دوباره می آید. یک ماشین سه صفر زنگ زده تو دستش است. صد دقعه بیشتر موی سرم را می کشد. به چشمانم اشک می نشیند تا سرم را بتراشد. خیس عرق شده ام. عرق تن، جای ضربدهای شلاق را می سوزاند.

جان به لبم می آید تا کار سر تراشیدم تمام می شود. گردن، شاندها و سینه ام پر شده است مو و منکم می زنند. بلند می شوم و می روم تو انفرادی. در، پشت سرم بسته می شود. پتو را پهن می کنم و و قالیچه. پیراهنم را از تنم بیرون می آورم و تکانش می دهم. دلم می خواهد بخوابم. هنوز چراغ سقف عمیانی ام می کند.

□

□

نمی‌دانم چه وقت روز است. آسمان از پشت هواکش مشبك سقف، آفتابی است. چراغ سقف خاموش شده است. هلاکم برای يك پياله چای. حالا، راهش را یاد گرفته‌ام. پاسبان كشيک را صدا می‌کنم. پاسبان شب قبل نیست. بدخلق است. بدقیافه هم هست

- سرکار همیشه از قهوه خونه برام چای گرفت؟

- حالا بتمرگ

بد دهان هم هست. بعضیها همه چیز را با هم دارند.

دهانم عین زهر بار است. می‌تمرگم. زانو هام را تو بغل می‌گیرم. دیوارها، رو دلم سنگینی می‌کند. دلم شور می‌زند. شوری که رنجم می‌دهد. می‌سوزاندم. همه صداهای آشنا، همه حرفها، همه بوها و قیافه‌های همه آدمهائی که می‌شناسمشان قاطی هم می‌شود.

بانو، جلو چشمانم قدمی کشد. لذت است. پستانهاش مثل پستانهای سگ ماده‌ای که تازه از شیر دادن توله‌هاش فارغ شده باشد، روهم افتاده است. دستم را می‌گیرد و التماس می‌کند

- به دفه دیگه... همش به دفه...

بدرم رو سجاده است. تسبیحات را بلند می‌خواند

- سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر

از آهنگ صدایش دلم می‌لرزد. بدرم رکوع می‌رود. زن رحیم خرکچی طاقباز خوابیده است. آخرین قطره‌های عرق سرد زندگی رو پیشانی‌اش خشکیده است. رحیم خرکچی دستپاچه است. دستهایش را به هم می‌کوبد و اندوهناک می‌گوید:

- حالا چه خاکی به سر کنم؟

صدای خواجه توفیق رگدار است:

- لا اله الا الله.

دود تریاک خواجه توفیق جلو چشمم را تیره می‌کند. غلام، پسر خاله

رعنا می‌پرسد:

- خاله گل، عمو حداد پول نفرستاده؟

بلورخانم، شتاب زده، زیر پیراهن ملمش را پرت می‌کند گوشه اتاق.

شکم سفتش را می‌چسبانده شکمم. چشمان سرزنش کننده سیه چشمم. که حالا

زیتونی شده است. تکانم می‌دهد. بوی بخارکهای رسیده دماغم را پر می‌کند. بوی زهم ماهی بزنده، خنکی آب کارون را به جانم می‌ریزد. طعم گس خاوك- لیلو، تلخی دهانم را بیشتر می‌کند. کارون توفنده است. پایدهای سیمانی پل را می‌کوبد. صدای پندار، همراه صدای آب به گوشم می‌نشیند.

- تو حق نداری کسی رو دوست داشته باشی... حق نداری... حق

نداری...

لبهای گرم سیه چشم به لبان داغمه پستدام جان می‌بخشد. مادوم التماس می‌کند

- با بچه من چیکار دارین؟

نگاه گستاخ لیلو، تیرگی را می‌شکافد. صدای خشمگین مار می‌شنوم. صدای شلاق است که تو هوا پیچ و تاب می‌خورد. سر سیه چشم رو سینه ام آرام می‌گیرد. عطر مویش مستم می‌کند. انگار بسوی دلاویز طلع است در گرمای دم کرده کنار کارون. ناگهان صدای تهقه علی شیطان مثل ترکه می‌ترکد:

- نمیدونسم به جون بی سر و بی پا...

شلاق به توده پنبه کوبیده می‌شود. خیس عرق می‌شوم. یلسور خانم تقلا می‌کند. تنش داغ است. لبانش لرزه دارد. خیس عرق است. صدای امان- آقا بگوشم می‌نشیند:

- بدو پسر... بدو به قلیون بده اونجا... بدو، بدو...

برق از چشمم می‌پرد. غلامعلی جان است. سبیل قیطانی اش می‌لرزد. مادر قعبه قوتی، حالا دیگه شیشه پنجره منو میشکونی؟

زمزمه مادرم همه تلخیها را به جانم می‌نشاند.

«گر مودونسم نی روزه مودارم»

«خوردمه ترپاك به ز شیر مارم»

پیشانی رحیم خرکچی راه برنگاهم می‌بندد. صدایش غم دارد:

- می‌بینی خالد؟ آخر عذری می‌بینی؟

رضوان، صم را پس زده است. دارد می‌رقصد. چادرش را رها کرده است. موی شبق گونه اش را رها کرده است. دستهایش را باز کرده است. همه کس را پس رانده است. صدای دهل و سرنا دنیا را رو سر گرفته است. رحیم خرکچی فریاد می‌کشد. رگهای کبود گردنش پر و خالی می‌شوند. رضوان تهته می‌زند. شاداب و پرشور می‌رقصد. عینهو دختر بچه ها، سرزنده و پر

حرکت. قطره‌های عرق رو پیشانی و رو گونه‌هاش می‌لغزد. دهان آشپز تا بناگوش باز است. دندانه‌های طلایش برق می‌زند. زیر گونه‌های پهنش چین خنده افتاده است. انگشت حاج شیخ علی تهدیدآمیز تکان می‌خورد. انگار دشمنی که رو صورتش بازی کند. کدبخواهد جابه‌جا، گونه‌هایم را خط بیاندازد. دو پنجه استخوانی، گلوی حاج شیخ علی را می‌فشارد. دستها را می‌شناسم. رگهای برجسته دستها را می‌شناسم. دستهای مادرم است. گونه‌های پر خون حاج شیخ علی تیره شده است. صدای خمار عنکبوت تو گلایش گره می‌خورد - خالد، اون استیکانارو جم کن

از گوشه قهوه خانه صدای نکره‌ای بلند می‌شود

اوهوی پسر، به قندپهلو

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. کسی دیگر صدام می‌کند. از پشت مراست

- اوهوی با تو هستم

انگار که صداها قاطی هم شده است

- اوهوی پسر

- اوهوی

- هی...

صدای در آهنی تکانم می‌دهد. صدای پاسبان بد اخم تو می‌زند

- اوهوی، با تو هستم

و با مشت در آهنی را می‌کوبد

- با تو هستم پسر، حواست کجاست؟

بلند می‌شوم. اوقات پاسبان تلخ است

- تو مگه کری پسر

جوابش نمی‌دهم

- پول بده برات چای بیارن

دو اسکناس دو تومانی مجاله شده از سوراخ در می‌دهم بیرون. دو

چشم تیز، نگاهم را رم می‌دهد. انگار دومت آهنی داغ، انگار دو گله آتش.

همان است که برایم رختخواب آورد.

تا پتو را جمع کنم و بگذارم رو متکا، می‌رود و برمی‌گردد. از سوراخ

در، يك قوری بست زده می‌دهد به دستم. بعد، يك استکان نعلبکی، بعد نصف

نان بیات و بعد چهار حبه قند.

می‌نشینم. تکیه می‌دهم به متکا و پتو. استکان اول چای را می‌بلعم.

قوری آن قدر فسقلی است که سه استکان بیشتر نمی گیرد. گوشه نان را گاز می زنم. از گلویم نمی رود هائین. به زور چای قورتش می دهم. قوری خالی می شود. پاهایم را می کشم و سرم را بالا می گیرم. ملتفت می شوم که رو دیوار چیزهایی نوشته شده است. چطور تا حالا اینها را ندیده بودم. نوشته ها، با ناخن و یا با چوب کبریت رو گچ دیوار حك شده است. به دیوار ناخن می کشم. نرم است، عین گچ مرده. بلند می شوم و دیوارها را نگاه می کنم. نوشته ها قاطی و تو درهم است. گاه خوانا و بیشتر ناخوانا. غالب نوشته ها فحش چارواداری است که حواله زن و دختر رئیس زندان شده است. تو این نوشته ها، مرده ها و زنده های بازپرس وجد و آباء دادستان زیر و رو شده اند. از عشق هم حرفهایی هست. چند قلب تیر خورده، تصویر يك زن یا كفی به بزرگی يك سنگ آسیا و شعرهای جور به جور

«خوب رویان جهان رحم ندارد دلشان

چاره ای نیست بجز کردن و ول کردنشان»

از خواندن بعضی شعرها خجالت می کشم. به تصویر زن نگاه می کنم. عجب بدقواره است. دلم می خواهد خودم را یا نوشته ها سرگرم کنم. دلم می خواهد از همه کس و همه چیزها شوم. دلم می خواهد خالی شوم. خالی خالی. باز پاسبان كشيك راه افتاده است. صدای قدمهایش سنگین است. می رود ته راهرو و برمی گردد. باز می رود و برمی گردد. یکهو صدای باز شدن در آهنی بند، زیر سقف راهرو طنین خشك فلزی می اندازد. حالا، صدای نكره مردی است که فریاد می کشد. فحش می دهد و لنترائی بار هر چه افسر و پاسبان است می کند. نعره مرد، مثل نعره گاومیش تیر خورده است. از سوراخ در نگاه می کنم. مرد، بلند قامت است. چند پاسبان به دستها و کمرش آویزان شده اند. موی مجعدش تو هم ریخته است. پشت لبش خونی است. پاسبانها هلش می دهند. مقاومت می کند. پاهایش رو زمین کشیده می شود. پچه پیراهنش تا روناف جر خورده است. خون دماغش چکیده است رو سینه اش.

پاسبان كشيك را صدا می کنم. محلم نمی گذارد یاز صدایش می کنم.

سگرمه هاش توهم است

- چون بکن

ازش می پرسم

- چشمه سر کار؟

بد اخم جوابم می دهد

— مادر قحبه باز بندو به هم ریخته

چشمهای مرد بلند قامت، عینهو دو کاسه خون است. پاهایش به زمین چسبیده است. عین خربا محکم و استوار است. پاسبانها تقلا می کنند. هلش می دهند. به هر دستی دو نفر آویزان است. عین نهنگی که از دریا بیرونش کشیده باشند.

جان پاسبانها به لیسان می رسد تا از در راهرو بیرونش کنند. در پشت سر مرد بلند قامت بسته می شود. صدایش می برد. مرد کوتاه قامت می آید که قوری و استکان را ازم بگیرد. نمی توانم تو چشماتش نگاه کنم. ازش می پرسم — این مرد کی بود؟

تو گلویش باد می اندازد

— صادق بود... صادق کرده

صدای مرد کوتاه قامت دو رگه است. گوش را خراش می دهد. دلم می خواهد اسم خودش را هم بدانم — شما اسمتون چیه؟

نگاهم می کند. لبخند می زند. خنده اش مهربان است

— نوکرت — ناصر ابدی

قوری را و استکان نعلبکی را می گیرد و راه می افتد. باز تو راهرو ساکت می شود. باز صدای قدمهای پاسبان است که مثل چکش شقیقه هام را می کوبد. ناگهان چشمم به آفتاب روشن می شود. از هوا خور سقف، خط درازی از آفتاب، رو دیوار می افتد. می نشینم و نگاهش می کنم. آفتاب می کشد پائین. می شود يك مربع مستطیل با نقش میله های آهنی که خانه خاندانش کرده است. سایه سرنیزه ای که رولوله تفنگ نشسته است از رونقش میله ها می لغزد و می گذرد. بالای سرم کسی قدم می زند، یا تفنگی که به دوش دارد. سایه سرنیزه برمی گردد و رو آفتاب مشبك دیوار ثابت می ماند. به گمانم پاسبانی که رو بام كشيك می دهد، هزاران بار تجربه کرده است تا بداند کجا بایستد که سایه سرنیزه اش رو دیوار انفرادی نقش ببندد.

هوا دارد گرم می شود. پیراهنم را از تنم بیرون می آورم. روشنانه هایم عرق نشسته است. با دامن پیراهنم عرق را خشك می کنم. ناگهان در باز می شود

— بگیر

يك کاسه مسی است. کاسه را می گیرم. دورا می بندد. از امروز ظهر

چیره دارم. وقتی بروم غذا بگیرم، آنقدر پایه‌ها می‌کنم تا سروکله مشرحیم پیدا شود.

کاسه را می‌گذارم گوشهٔ انفرادی. می‌نشینم رو متکا. زاتوهایم را تو بغل می‌گیرم و به سایهٔ سرئیزه نگاه می‌کنم که رو نقش مشبك میله‌ها نشسته است.

□

□

غلام، پسر خاله رعنا، توراهروهای دادگستری منتظرم است. سبیلش برق می‌زند. کلاهش را کج گذاشته است. تا می‌بینم، از لابلای مردم خیز ارمی دارد به طرفم. از هولش، زنی را پرت می‌کند و پیرمردی را تنه می‌زند که دادشان به هوا می‌رود. لای لنگه‌های درشیشه‌ای راهرو بزرگ دادگستری هستم که غلام بغلم می‌کند و می‌بوسدم. هیچوقت غلام اینقدر با محبت نبوده است. پاسبانهای مراقب حرفی ندارند که با پسر خاله حرف بزنم. شاید رعایت لباسش را می‌کنند. سبیلش را رو به بالا تاب داده است. عین سبیل همان سروانی که هیکل زنش گنده بود و آفاق برایش ساتن قاچاق می‌برد. بازگونه‌ام را می‌بوسد که نقاب کلاهش به چشمم می‌خورد. میان پاسبانها با هم راه می‌افتیم. پسر خاله رعنا بنا می‌کند به نصیحت کردن که محلش نمی‌گذارم. خیلی حرفهای بی‌ربط می‌زند. توفیکر این هستم که نوکش را بچینم تا زیاد پرچانگی نکند. یکهو مادرم سر می‌رسد. از لابلای مردم، تیز می‌آید به طرفم. چادرش رو زمین به دنبالش کشیده می‌شود. يك رشته از گیسویش رو پیشانی‌اش افتاده است. همه نگاه‌ها می‌کنند. پهرهٔ مادرم برافروخته است. خیس عرق است. چه کسی بهش خبر داده است؟ لابد روز و شب پرس‌وجو می‌کنند که کجا هستیم و چه بلایی به سرم آمده است. مادرم بغلم می‌کند. پنجه‌هایش رو زخمهای جای شلاق می‌نشیند. تحمل می‌کنم و خم به ابرو نمی‌آورم که مبادا بفهمد. سرو صورتیم را غرق بوسه می‌کند. بوی تنش که به دماغم می‌نشیند بغض می‌کنم. می‌ترسم حرف بزنم. می‌دانم اولین کلمه که از دهانم بیرون بزند، بغضم می‌ترکد و می‌زنم زیر گریه. پاسبانها تقلا می‌کنند که دستهای مادرم را از دور گردنم جدا کنند، اما حرف نمی‌شوند. پسر خاله رعنا، پاسبانها را می‌کشد کنار و باشان حرف می‌زند. رضایت می‌دهند که با مادرم حرف بزنم. اما مادرم نای حرف زدن ندارد. هق‌هق می‌کند. چشمش که به کلبچه می‌افتد می‌زند زیر گریه. می‌نشینم روی نیمکت جلو اتاق

باز پرس. داد گستری آن قدر شلوغ و پرس و صداست که صد رحمت به میدان
مالفروشته‌ها. رضا کار چاق کن دارد لابلای مردم پرسه می‌زند. می‌دانم دنبال
شکار می‌گردد. حرفش را از امان آقا شنیده‌ام. اگر کارت بیفتد به داد گستری
و اگر بر رضا کار چاق کن به پرت بگیرد، تا بجنبی چنان تیغ خورده‌ای و
چنان کلاهی سرت رفته است که فریادت به آسمان برسد.

مادرم چنان تنگ بغلم نشسته است که صدای قلبش را می‌شنوم. سرش
را گذاشته است رو شاندام و دستش را دور کمرم حلقه کرده است. پاسبانها
بالای سرمان ایستاده‌اند. کلبچه را از دستم باز می‌کنند. پسر خاله رعنا
دارد با پاسبانها حرف می‌زند. از کلاس گروهبانی می‌گوید. از لابلای مردم،
نگاه تیز رضا کار چاق کن، از شکاف تنگ چشماش به نگاهم پیوند می‌خورد.
انگاز صدایش را می‌شنوم

- جوون به قلیون بیار اینجا

- چشم آق رضا

- جوون تو چرا نمیری درس بخونی

- می‌خوانم شبونه بخونم آق رضا

لبغند می‌زند و می‌آید به طرفم. لایه یادش می‌آید که تو قهوه‌خانه
امان آقا خدمتش کرده‌ام. شکمش جاوتر از خودش می‌آید. کمر بندش را رو
لگن خاصره‌اش بسته است. الآن است که شکم طبل مانده‌اش پیراهنش را جر
بدهد

- چطوری جوون؟

- از مرحمت شما آق رضا

- تسبیح می‌گرداند و حرف می‌زند

- دعوا کردی؟

- همین

یله بند انگشت را تو بینی می‌گرداند و می‌گوید:

- اگه مشکلی برات پیش اومده، دایی رضا در خدمته

مادرم دهان باز می‌کند که حرف بزند. مهلتش نمی‌دهم. می‌گویم:

- نه آق رضا، همین مشکلی نیست

چشماش را ریز می‌کند و حرف می‌زند:

- میدونی که همه تو مشت دایی رضا، مشه موم نرمن

مادرم حرف می‌زند. حرف که نه، حق حق می‌کند

- یعنی از دست شما برمیاد که...

رضا کارچاق کن انگشتش را از بینی می کشد بیرون، حرف مادرم را می برد، رو می کند به من و می گوید:

- کارت با شعبه سدهس

مادرم می پرسد:

- شعبه سده؟

رضا کارچاق کن، همان انگشتی را که تو بینی کرده بود نشانه می رود به در اتاقی که کنارش نشسته ایم و می گوید:

- این شعبه رو میگم

و بعد، یکریز حرف می زند

- اگه شعبه سدهس کار تمومه. یعنی چطو بگم، باز پرس عینهو موم تو مشت دای رضاس... البته اینو بگم که واسه خاطر امان آقاس و گرند... صدام می کنند. قبل از اینکه بروم تو اتاق باز پرس، مادرم را حالی می کنم که به حرفهای رضا کارچاق کن گوش ندهد.

- مادر... کار من اگه درس شدنی باشه، به دس آق رضا درس نمیشه. از اتاق باز پرس که می زنم بیرون، ظهر نزدیک شده است. بلور بخانم آمده است. امان آقا هم آمده است. رضا کارچاق کن فلنگ را بسته است. داد گستری خلوت شده است. هنوز کلبچه را به دستم نرده اند که بیدار از ته راهرو تیز می آید به طرفم و بغلم می کند و گونه ام را می بوسد. پاسبانها غافلگیر می شوند. حالم را می پرسد و بام دست می دهد و کاغذ تا شده ای می گذارد کف دستم. پاسبانها، بیدار را ازم جدا می کنند. مشت های بسته ام را جلو می گیرم. کلبچه را بدستم می زنند. بیدار، خدا حافظی می کند. وقتی می خواهد راه بیفتد، چشمک می زند و می گوید

- چیزی نیس... زود تموم میشه

از داد گستری می زنیم بیرون. آفتاب همه جا پهن شده است. دلم باز می شود. همه جا را خوب نگاه می کنم. انگار سالهاست که ردیف درختان میموزای جلو داد گستری را ندیده ام. سوار تاکسی می شویم. امان آقا پاسبانها را دیده است که ناهار را با هم بخوریم و بعد برویم زندان. از رو پل سفید می گذریم. نگاهم به بلهباست که آرام رو سطح آب می لغزند. گوشم به حرفهاست. سطح کارون عینهو نقره، زیر آفتاب می درخشد. جمیله ناخوش است. گلویش ورم کرده است. دلم برایش تنگ می شود. جزیره ای

که در دل کارون نشسته است سبز و خرم است. شاخه‌های سبز و تیره شوره-
گزه پهن شده است و تمام سطح جزیره را زیر خود گرفته است. از پل درم
کاغذ رسیده است. دلم هوای دیدنش را می‌کند. آسمان صاف و درخشان
است. هلالهای بلند پل، نور خورشید را باز می‌تابند. همسایه‌ها دلوهایم
هستند. پسر خاله رعنا قمیز در می‌کند:

- به سرگروبان مهگم به کاری برات بکنه

تو دلم بهش می‌بخندم. هر چه مادرم می‌پرسد از فلاکت‌هایی که تو
شهربانی کشیده‌ام چیزی بهش نمی‌گویم. می‌دانم اگر بگویم، جابه‌جا قالب
تهی می‌کند

امان آقا می‌گوید:

- کاری می‌کنم که با قید ضمانت آزاد بشی

راننده از تو آینده نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- چاقو کشیدی؟

بهش لب‌خند می‌زنم:

- نه برادر، رقتم مسجد نماز بخونم گرفتیم.

تعجب تو چهره تیره راننده رنگت می‌اندازد:

- نماز بخونی؟

امان آقا می‌زند زیر خنده. راننده می‌رود تو لب. می‌رسیم به میدان

بزرگ شهر. جلو کیایی پیاده می‌شویم. پاسبانها، دستبند را از دستم باز

می‌کنند. کاغذ را می‌چپانم تو جیب شلوارم. همه می‌نشینیم دور یک میز.

پاسبانها هم می‌نشینند. امان آقا کنار من است. طوری نشسته‌ام که میدان را

ببینم. امان آقا سه ده تومانی می‌گذارد تو جیب شلوارم. میدان مجسمه پر-

آفتاب است. انگار صد سال است که میدان را ندیده‌ام. از رقت و آمدها لذت

می‌برم. از چمنکاری وسط میدان لذت می‌برم. میدان دهم تا نیش چهار راه

بعد از میدان مجسمه گسترده است. از آنجا تا خانه سید چشم، صد قدم بیشتر

نیست. آن قدر نگاهم را از چهارراه نمی‌گیرم که بلور خانم به حرف می‌آید

- بخالد، کجارو نیگا می‌کنی؟

از دهانم می‌پرد:

- خیایونو... میدونو... انگار به عمره که اینارو ندیدم

یکهو بغض مادرم می‌ترکد. اشک پهنای صورتش را خیس می‌کند.

لقمه تو دهانم نمی‌ماسد

— مادر، من همینجوری گفتم

بلورخانم مادرم رادللداری می دهد. پسرخاله رعنا بهم چشم غره می رود و بعد، لقمه را که به قاعده يك کله گربه است به دهان می فرستد. پاسبانها عجله دارند

— پرا ما مسئولیت داره... به کم زودتر

تا از قهوه خانه بغل کبابی برامان چای بیاورند، همراه یکی از پاسبانها می روم مستراح تو مستراح کاغذ را از جیبم بیرون می آورم و نگاه می کنم. از عرق دستم خیس شده است. جوهر نوشته ها رو کاغذ دویده است. می خوانش قرار تماس است

— چشمات گواه میدهد که جنوی نیستی. حتی رنگ صورتت

— اتفاقاً هستم

— پس باید ماهی عبور دوست داشته باشی

— بنی کارونی را بیشتر دوست دارم.

□

□

آفتاب دارد از دیوار سنگی بند بالا می کشد. ظهر که از دادگستری آمدم، رختخوابم را زدم زیر بغلم، کاسه مسی را گرفتم دستم و آمدم تویند. جایم دم در اتاق چهارم است. باید ساعت پنج بعد از ظهر باشد. سایه افتاده است تویند. بعضیها دارند زمین را چارو می کنند و آب می پاشند که فرش بیندازند. بعضیها، دو به دو، قدم می زنند. می روند و بر می گردند. قرار تماس ذهنم را پر کرده است. به هر کس که از جلو چشمم می گذرد، چنان نگاه می کنم که انگار الآن است بیاید و بام تماس بگیرد. هنوز با کسی آشنا نشده ام. همین چند لحظه پیش رفتم، شامم را گرفتم و گذاشتم بغل رختخوابم. سه تا سیب زمینی آب پز و به اندازه يك سیر خرمای سیاه. حوصله ام دارد سر می رود. هنوز به پاسبانی که روبام قدم می زند عادت نکرده ام. یقه فرنجش را باز کرده است، کلاهش را از تو پشانی بالا زده است و با تفنگ برنوبلندی که حمایل دارد، بی حال و وارفته قدم می زند. بی اینکه بخواهم، شروع می کنم به شمردن ردیفهای سنگی دیوار. بیست و نه ردیف است. لحظه ها خیلی کند می گذرد. اگر بام تماس بگیرند، شاید از این سر درگمی و کم حوصلگی رها شوم. پاسبان کشيك بند، تکیه داده است، به دیوار و باتون را دور دست می گرداند. انگار دارد نگاهم می کند. صدای کسی را می شنوم

- تو امروز اومدی؟

سر برمی گردانم. جوانی است میانه بالا، با نگاهی خوش حالت و چهره‌ای پریده رنگ. دلم بنا می‌کند به زدن. به دهانش چشم می‌دوزم. می‌نشیند کنارم. منتظرم بگوید «چشمات گواهیده که جنوی نیستی...» باز می‌پرسد

- امروز اومدی؟

به لبانش لبخند نشسته است

- آره، امروز اومدم

- بخرمت چیه؟

- نمیدونم

آهنگ صدایش به دل می‌نشیند

- مشه من که بیخود و بیجهت می‌کن آدم کشتی
دلم می‌گیرد. انگار از قرار تماس خبری نیست
- اسمت چیه؟

بهش می‌گویم. اسمش را می‌پرسم. می‌گوید

- غلام... بهم می‌کن غلام قاتل

می‌پرسد

- سیگار نداری؟

- نه... سیگار نمی‌کشم

از کنارم بلند می‌شود و غر می‌زند

- ولی آدم تو زندون سیگاری میشه

و راه می‌افتد.

نشسته‌ام رو سکوی سیمانی جلو ردیف منسراجها. تو بند سه هستم. باید هرچه زودتر خودم را به آدمها و به در و دیوار عادت بدهم. باید کسانی را پیدا کنم که بتوانم باشان حرف بزنم. مرد دراز قامتی از جلوم رد می‌شود و يك لحظه نگاهم می‌کند. دلم بنا می‌کند به زدن. ریش جوگند می‌اش را می‌خاراند و دور می‌شود. صدای باز شدن در بند می‌آید. ناصر ابدی است. راه رفتنش لنگر دارد. در بند پشت سرش بسته می‌شود. کوتاه است و قلیچماق. چشمش به من می‌افتد. لبخند می‌زند و می‌آید به طرفم

- انگار اومدی تو بند؟

می‌نشیند کنارم و دستش را می‌گذارد رو شانهام. دستش سنگین است.

باز می‌پرسد

- چرا غریبی می کنی؟

لبخند می زنم

- نه... غریبی نمی کنم

می پرسد

- اتاق چندی؟

- چارم

بی گوید

- خوبه. من تو اتاق دهم هستم

اتاقها به ردیف هم نشسته اند. تو هر اتاق کمتر از ده نفر نیست.

جلو ردیف اتاقها يك راهرو سرپوشیده هست. پنجره ها تو حیاط باز می شوند

- باشو قدم بزنی

بلند می شوم و همراه ناصر ابدی راه می افتم

می گوید

- آگه تو زندون، آدم روزی دوسه ساعت قدم نزنه، ورم میکنه.

قدمهایم را می شمارم درازای حیاط، نو دوسه قدم است. باز حرف می زند

- آگه بخوای فکر شو یکنی می پوسی. آدم میبایست تو زندون بیعاری باشه.

آفتاب از لب بام پزیده است. شیروانی اخرائی رنگ پرچنگهبانی دارد

رنگ می بازدهد. صدای ناصر ابدی را می شنوم

- یه چیزی بگو

ازش می پرسم:

- چن وخته زندونی؟

بی تفاوت می گوید:

- جلو بچه بذاریش قهر میکنه

از حرف زدنش سر در نمی آورم. لبخند می زند و ادامه می دهد:

- دوازده سال و سه ماهه

چا می خورم

- دوازده سال؟!

قهقهه می زند. اشك به چشمش می نشیند. می گوید:

- گفتم که جلو بچه بذاری قهر میکنه

پسر خوبی به نظر می رسد. با محبت است. نگاهش آدم را رم می دهد،

اما لبخندش به دل می نشیند.

ازش می‌پرسم
 - چطورره که تو هر جا دلت بخواد میتونی بری؟
 به غبغب باد می‌اندازد، آهسته با مشت به سینه می‌زند و می‌گوید:
 - من از هف دولت آزادم. دیگه سرقفلی زندونم.
 می‌رویم ته بند و برو می‌گردیم. باز می‌رویم و برو می‌گردیم. دارد از
 ناصر ابدی خوشم می‌آید. یکهو به یاد رحیم خرکچی می‌افتم. ازش می‌پرسم
 که می‌شناسدش یا نه. تو چشمهام راست نگاه می‌کند و می‌گوید:
 - همونی که زنش و کشته؟
 شاد می‌شوم. تند می‌گویم
 - آره... خودشه!
 می‌گوید
 - تو بند چارمه
 بازویش را می‌گیرم. عین قلوه سنگ است. حال رحیم خرکچی را
 می‌پرسم:
 - مگه تو باش آشنائی؟
 - همسایه بودیم.
 قیافه‌اش تو هم می‌رود:
 - ناکسا خیلی سربسرش می‌ذارن
 دلتنگ می‌شوم
 - سربسرش می‌ذارن؟... کیا؟
 - زندونیا دیگه... مثه کلاغ پیره انگشت کونش میکنن
 دلم تو هم می‌ریزد. صدای مش‌رحیم را می‌شنوم. لوزه دارد. خیلی
 پیر شده است
 - می‌بینی خالد که آخر عمری چه بلائی سرم اومد؟
 نگاهش رمیده است. به چشمان پیرش اشک نشسته است. میلش از
 دود سیگار زردی می‌زند. نای حرف زدن ندارد. انگار که صدایش ازین چاه
 می‌آید
 - می‌بینی خالد؟
 بازوی ناصر ابدی را فشار می‌دهم:
 - آخه چرا؟
 می‌گوید:

- تو زندون! هر که دیوارش کوتاهتر باشد، روزگارش سیاهتره
دارد تاریک می‌شود. دیوارهای بلند زندان رو دلم سنگینی می‌کند.
ناصر ابدی ازم جدا می‌شود

- میرم به سری بزخم تو اتاق
باز می‌نشینم روسکوی سیمانی. پیرمردی دراز قامت و خمیده و ترکه‌ای،
جلو دیوار آجری مستراحها ایستاده است. با سر چوب کبریت، دارد خط‌هایی
را می‌شمارد که رو آجر کشیده شده است. نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند. دو
دندان پیشینش افتاده است. می‌گوید
- هفتاد و سه روزش گذشته

صدای باز شدن در بند، نگاهم را از پیرمرد می‌گیرد. پاسبان میانه-
قامتی می‌آید تو. جوان است و سیه‌چرده. کشیک داخل بند عوض می‌شود.
پاسبان سیه‌چرده سیگاری را می‌گیراند و تو بند راه می‌افتد. اول می‌رود تو
راهرو و تو اتاقها سرکشی می‌کند. بعد می‌آید تو حیاط. از کنار کپه‌ای از
زندانیان که دور هم نشسته‌اند و اختلاط می‌کنند و چای می‌خورند می‌گذرد.
بعد می‌آید و رو برویم می‌ایستد و باتون را دور دست می‌گرداند. نور-
افکنهای چهار گوشه بند روشن می‌شود. پاسبان به سیکاریک می‌زند. با دودش
بازی می‌کند و آرام می‌پرد
- تازه واردی؟

سرمستگین جواب می‌دهم
- آره

- اسمت چیه؟

دلم نمی‌خواهد جواب بدهم. ته سیکار را زیر پا خاموش می‌کند و
باز می‌گوید

- امحتو پرمیدم

زیر لب می‌گویم

- خالد

لبخند زود گذری به لب‌هایش می‌نشیند که خورشم نمی‌آید. می‌آید جلوتر
و درست بالای سرم می‌ایستد. بلند می‌شوم که راه بیفتم. راهم را می‌بندد و
سینه به سینه‌ام می‌ایستد. ذهنم شلوغ و تو درهم است. می‌خواهم از کنارش
بگذرم که صدایش را می‌شنوم:

- چشمت گواه می‌ده که جنوبی نیستی. حتی رنگ صورتت

یکهو دلم از جا کنده می‌شود و رنگ از صورتم می‌پرد. حرف که می‌زنم
 صدایم لرزه دارد
 - اتفاقاً هستم
 - پس باید ماهی صبور دوست داشته باشی؟
 با التهاب جواب می‌دهم
 - بن‌نی کارونی‌رو بیشتر دوست دارم.



تو دادگاه بدوی به سه سال محکوم شده‌ام. سه سال!... عمر يك
 آدمیزاد است. تا حالا، همه‌اش دو ماه و نوزده روزش گذشته است.
 صندوق ناصر ابدی شده است کتابخانه‌ام. خودش می‌گوید «صف‌دونی»^۱.
 هیچ کس جرأت و اصراری کردن صندوقش را ندارد. گردش چشمش زهره را آب
 می‌کند. به گمانم بوبرده است که پاسبان سیه چرده برایم کتاب می‌آورد.
 هوس کرده است که درس بخواند. بهش می‌گویم
 - تو که تا ابد باید تو زندون باشی دیگه درس خوندن....
 حرفم را می‌برد و می‌گوید
 - دنیارو چی دیدی جوون؟... به وخ عفوی، تعلیقی... و تازه تو
 زندون سواد بیشتر به درد آدم می‌خوره. دیگه نمی‌خواه واسه دوکلم خط،
 منت هر کون نشسته‌ای رو بکشی.
 قبول می‌کنم که درمش بدهم
 - باشه ناصر... ولی باید قول بدی که رحیم خرکچی رو هرطور شده
 بیماری بند سه
 - آی بچشم
 از اتاق چهارم رفته‌ام تو اتاق ناصر ابدی. همخوراك شده‌ایم. قاضی
 و بویه هم هستند
 - جوون اگه بخوای خوراك زندونو بخوری، دو روزه سقط میشی
 - پس چیکار باید کرد؟
 - کاری که ما می‌کنیم. پول می‌ذاریم روهم، از ناهلثون چیز می‌خریم
 و خوراك زندونو رونق میدیم.

۱- صف دولی = ضبط‌دانی، اصطلاحاً در شهرکشی خانه‌ها، به معنی گاهی می‌گویند که نکادی،
 محوره و سایر اسباب و آلات شهرکشی را پنهان می‌کنند.

ناپلئون، ابدی است. يقال بند سوم است. با چند قلم خواربار. کاغذ و پاکت و تعبیر هم دارد. اگر دهانت قرص باشد، گاهی شیر و ترباک هم به هم می‌رسد.

با ناصر ابدی وقاضی و بویه، همخوراک شده‌ام. من ظرفها را می‌شویم، بویه لباسها را. قاضی خوراک می‌پزد. ناصر ابدی مثل يك دسته گل می‌آید و می‌نشیند سر سفره. اصلاً عادت ندارد که به سیاه و سفید دست بزند - آخه ناصر جون این که همیشه، تو هم یه کاری بکن گردن می‌گیرد، باد به غلب می‌اندازد و می‌گوید - من هواتونو دارم

هیچ بنی بشری تو زندان، جرأت ندارد به ما بگوید بالا چشم‌تان ابروست. رئیس زندان، افسر نگهبان، پاسبانها و سرپاسبانها، رو ناصر ابدی حساب می‌کنند.

هر وقت عصبانی بشود و هر وقت که دلش بخواهد، می‌تواند سر يك کوته سیگار، سر يك پیاز، يك گوجه فرنگی و یا هر چیز بی قابلیت دیگر، بند زندان را به هم بریزد. تا بجنبی از پر لیفه تنبانش تیغ را می‌کشد بیرون و قیامت به پا می‌کند. سر بزرگ و تراشیده ناصر ابدی قاچ قاچ است و جا-بدجا، جای تیغ، گوشت سفید بیرون زده است. ناصر ابدی حسابی هوامان را دارد.

ماه دوم پاییز است. گرما از تکت و تا افتاده است. زهر هوا گرفته شده است. روزها، بفهمی تفهمی گرم است. گاهی ابرهای عقیم بره بره، آسمان را پر می‌کند و هوا دم‌دار می‌شود. اما غروب که سرمی‌رسد، خنک می‌شود و شب، سرما جان می‌گیرد.

مادرم آمده است ملاقاتم. جمیله همراهش است، خالدرعنا هم هست. بلورخانم و لیلا، دختر بزرگ ملا احمد هم هستند. نگاه لیلا عجب گستاخ است. تعجب می‌کنم که آمده است ملاقاتم. از برکت بازوی پر زور ناصر-خان، می‌توانم ملاقات خصوصی داشته باشم. در آهنگی، پیش رویم باز می‌شود. از راهرو سرپوشیده میان بندها می‌زنم بیرون. می‌روم تو اتاق بزرگی که کنار پاسدار خانه است. مادرم جست می‌زند و در آغوشم می‌گیرد و سر-و رویم را غرق بوسه می‌کند. بوی تن مادرم دلم را غصه‌دار می‌کند.

نگاه لیلا عجب گستاخ است. خالدرعنا يك ریز حرف می‌زند. جمیله بغض کرده است. می‌بوسمش. حق حق می‌کند. نازش می‌کنم. کم مانده است

بزند زیر گریه. نگاهش شادابی روزهای گذشته را ندارد. پدرم از کویت نیامده است. مادرم می گوید:

- نوشته که شب عید میاد.

ازش می پرسم:

- میدونه که من زندونی شدم

مادرم بغض کرده حرف می زند

- چطور میتونم براش بنویسم

بلورخانم اصلاً حرف نمی زند. همین طور يك بند نگاهم می کند. بهش

لبخند می زنم. صدای لیلا را می شنوم. صدایش هیجان زده است

- جاتون راحت هست؟

بلورخانم برایم يك پاکت بزرگ تخمه ژاپونی آورده است. مادرم،

کو کو سیب زمینی آورده است. خاله رغنا يك اسکناس پنج تومانی تا می کند

و می گذارد کف دستم. به یاد غلام می افتم. انگار صدایش را می شنوم. حرف

زدنش تعلق آمیز است

- ... بهش میگم آخه سرکار سرگروبان چه خیال کردی؟ ... من اونقدر

پول ندارم سرکار سرگروبان... تازه آگه بتونم با قرض و قوله کردن برا

خودم واکس بخرم کلی هنر کردم.

صدای خاله رغنا، ذهنم را از غلام می گیرد

- قابلی نداره بپوشم...

و مشتم را می بندد و می فشارد

- .. روم سیاه خاله... و ستم بیشتر نمیرسه

باسبان مراقب بالای سرمان است. سیگار دود می کند و به حرفهایمان

گوش می دهد. مادرم سراغ رحیم خرکچی را می گیرد. بهش می گویم

- تو بند چاره... نمی بینمش

بلورخانم می گوید که ابراهیم را با چاقو زده اند

- تو بیمارستان دولتی خوابیده. الآن سه روزه. میگن بازو وسیندش رو

با چاقو جر دادن.

می گوید

- ... خدایهش رحم کرده. اندازه گاو که سرشو بزن خون ازش رفته.

مادرم یکریز حرف می زند. از همه کس و همه جا، خاله رغنا از خورد

و خوراك و خوابم می پرسد. مادرم می گوید که روزها را تو زندان چطور

می‌گذرانم و با چه کسانی آشنا شده‌ام. انگار صد سال است همدیگر را ندیده‌ایم. انگار صد سال است با هم حرف نزده‌ایم. صدای پاسبان مراقب در می‌آید

— خالده بجم... وخ داره تموم میشه

چه زود گذشت. انگاریك دقیقه، انگاریك ثانیه. مادرم دوباره دستهایش را دور گردنم حلقه می‌کند و می‌بوسدم. ازش که جدا می‌شوم چشمانش پر می‌شود اشك.

از اتاق کنار پاسدارخانه می‌زنم بیرون. جلومیله‌های ملاقات عمومی غوغاست. مردها، زنها را پس می‌رانند. زنها، فریادشان قاطی شده است. بچه‌ها، زیرپاها له می‌شوند. افسر نگهبان به جرز دفتر زندان تکیه داده است. جلو پاسدارخانه، پشت میز بت و پهنی، استوار دراز قامتی نشسته است و اسم و رسم ملاقات‌کنندگان را می‌نویسد. دو پاسبان و دو زن، بی‌هیچ ملاحظه‌ای، تمام تن ملاقات‌کنندگان را می‌گردند. صداها قاطی هم است

— اوهوی مادر یا اینجا

حتی خشتك تنبانش را هم جستجو می‌کنند

— اوهوی با تو هستم... اون چیه دستت

— به قابلمه پلو

با قاشق، پلو را تو قابلمه زیر و رو می‌کنند.

یکی از پاسبانها غر می‌زند

— آخه آدم چطو میتونه همه جاشون بگرده؟... حتی تو ماتحتشونم

شیره قایم میکنن

فریاد پاسبان دیگر بلند می‌شود

— کجا داری میری؟

و سر راه جوان دیلاغی را می‌گیرد

— بیا اینجا بینم... تو اون بسته چی هست؟

رنگ جوان می‌پرد

— چیزی نیست سرکار... خیار چنبره

پاسبان بسته را باز می‌کند. خیار چنبره را با چاقو تکه تکه می‌کند.

از تو شکم یکی از خیارها، به اندازه يك فضله موش تریاك بیرون می‌زند.

پاسبان مع جوان دیلاغ را می‌گیرد.

.... تو دادگاه بدوی به سه سال محکوم شده‌ام.

بوپه کنار پریموس چنك زده است که چای دم‌کند. از هوا خور سقف،

آفتاب افتاده است تو اتاق. امروز قاضی از غذا پختن معاف است. ناهار زندان عدس پلو است. کوکوسیب زمینی هم داریم. بویه، زیر لب زمزمه می کند. دراز است و استخوانی. همیشه دشداشه^۱ می پوشد. چوبه به سر می بندد. ریشش جوگندمی است. بویه، بلم چی بوده است. حالا، دلال زندان است

- بویه میتونی به شلوار نهدار برام پیدا کنی؟

- آئی بچشم

- بویه میتونی این ساعتو بفروشی؟

- کی تو زندون ساعت میخوره، بابام؟

زمزمه بویه تلخ است. سوز دارد. دلم پر می کشد. دلم هوای کارون می کند. بوی زهم ماهی زنده دماغم را پر می کند. کارون آرام است. آب، مثل اشک چشم، زلال است. زیر مهتاب، آبیگون است. بلم آرام می لغزد. انگاز که رو مخمل ابرها نشسته ام. بویه زمزمه می کند. حدای بلمچی پر کشیده است، با سوزی که جانم را از غم سرشار می کند، غمی که در ساحل کارون، سینه به سینه گشته است تا به من رسیده است. غم همه ماهیگیران و قایقرانان کارون. این غم را دوست دارم. سینه ام را می ترکاند، اما دوستش دارم. هنوز بویه زمزمه می کند

- بویه چه شد که با «مردی»^۲ زدی پس سر نصرو؟

- خریت پسرم... خریت

بویه، پانزده سال محکوم شده است. نه سال و چند ماهش را پشت سر گذاشته است

- بویه، وختی رفتی بیرون، خیال داری چیکار کنی؟

لبخند می زند. دندانهای درازش بیرون می افتد. پای دندانهای سیاه

است

- وختی رفتم بیرون؟

آه می کشد

- دوباره روز از نو، روزی از نو

- باز...^۳

هرلم را می برد

۱- پیراهن پلندی که تا فوزه یا می رسد.

۲- چوب پلندی که قایقاران در آبهای کم عمق برای دالان قایق از آن استفاده می کنند.

- آره پسر، .. بازم بلم و پارو و مردی
باش شوخی می‌کنم
- و باز لابد یه مرافعه دیگه و پونزده سال زندون
زمزمه بویه تلخ است. نگاهش همیشه رمیده است. بویه، دلال زندان
است

- بویه، میتونی این کفشارو آب کنی؟
قاضی می‌آید تو. مثل همیشه شلوغ است و پرسرو صدا. این اسم را
بچه‌ها بهش داده‌اند. کتاب قانون متحرک زندان است
- هفده ساله با دادگستری و زندون سروکار دارم، اگه هر سال ده تا
ماده قانون یاد گرفته باشم، کلی از مدعی‌العموم جاوتم
قاضی ریزه‌اندام است. سیل نازکی پشت لب دارد. همیشه شتابزده
است. ذهن تیزی دارد. گنده دزدی می‌کند. دمش را بزنی، دوباره سرش تو
زندان پیدا می‌شود

- بیرون چیکار کنم؟... کی یه من خرجی میده؟... کار که نیس، تازه
اگرم باشه من مردش نیستم. تو زندون هرچه نباشه، آب زیپوکه هس...
چشمان عجولش را ریز می‌کند و ادامه می‌دهد:
- سیگارم که از این و اون میرسه... مرگ میخوای پروکیلان...
قاضی، سر به سر همه می‌گذارد

- قاتلی؟... ماده ۱۷۰ بی‌پرو برگرد اعدام
و گاهی لودگی می‌کند
- اگه عمامه آخوندو بدزدی که زیرشلوارش کنی، مشمول ماده ۱۲۷
میشی. آخه، آخوند از اینیه و آثار مذهبيه
بعد، لبخند می‌زند، انگشتش را زیرینی آدم می‌گرداند و ادامه می‌دهد
- عمامه آخوند، از آثار مذهبيه، اما، کون پتی تو که احتیاج به شلوار
داره چی؟...

قاضی چنك می‌زند پای پریموس
- یه چای بریز بیینم
تو راهرو ساکت است. صدای پریموس، انگار که سکوت را سنگین‌تر
می‌کند. ناصر می‌آید و رو زیلو پهن می‌شود
- هنوز چای دم نشده؟
- صدای زنگ ناهار، حیاط را پر می‌کند.

□

□

حالا می توانم چشمهام را روهم بگذارم و بگویم که دیوار مستراحها چند رج آجر دارد. تو منور اخ ستون آخری چند گنجشك لانه کرده است. ظهر که می شود آفتاب تا کجای حیاط بند جلومی آید و شیروانی برج نگهبانی، اخراشی رنگ است و دیوارهایش با آجر شکری رنگ ساخته شده است و با گچ بندگشی شده است.

با غلام قاتل اخت شده ام. ازش خوشم می آید
- به تو که گفتم آدم تو زندون سیگاری میشه
می نشیند کنارم. نورافکنهای بند روشن می شود. شبها سرد است. تو اتاق می خوابیم

- به سیگار بده دود کنیم
حسابی چشته خور شده است. بهش سگار می دهم. چشمان خوش حالتش برق می زند. برایش کبریت می کشم. بی مقدمه به حرف می آید
- میدونی خالد؟
به سیگار پك می زند و ادامه می دهد. صدایش به دل می نشیند
- من تازه پا گذاشتم تو بیس...
حرف زدنش رنگ غم دارد
- ... و ختی آزاد بشم، سی و پنج ساله... اون و خ دیگه زندگی به درد نمی خوره...

با حسرت حرف می زند
- میدونی خالد؟...
چند لحظه سکوت می کند. باز چشمانش برق می زند:
- ... من، هر طور شده می یاس فرار کنم... حتی اگه تیرم بخورم.
بازویش مثل قلوه سنگ است. ته چهره اش زردی می زند. لباس راه راه زندان، تنش را قالب گرفته است
- تو فکری برام نداری؟
نگاهش می کنم
- هیچ فکری به نظرت نمیره که چطور فرار کنم؟
بهش لبخند می زنم.
- اینو جدی میگم.

نگاهم به دیوارهای بلند زندان کشیده می‌شود که پاسبان سیه‌چرده می‌آید تو بند. به غلام می‌گویم
- باشد تا بعد

و از کنارش بلند می‌شوم و می‌روم به طرف پاسبان. برایم کتاب تازه آورده است. با چشم اشاره می‌کند و می‌رود تو مستراح و زود می‌زند بیرون. بی‌تأمل می‌روم و کتابها را از تو مستراح برمی‌دارم و زیر پیراهنم قایم می‌کنم. این‌طور که پاسبان می‌گوید، بیرون باید خبرهایی باشد. بازار تعطیل شده است. مدرسه‌ها تعطیل شده‌اند. اداره‌ها نیمه تعطیل است. می‌گوید:
- رئیس دولت اختیار تام می‌خواهد.
می‌گوید:

- عده‌ای تو تلگرافخونه متحصن شدن. اعتصاب غذا کردن.
نگهبانی پاسبان سیه‌چرده که تمام شود، کتابهایی را که خوانده‌ام، از تو صندوق ناصر ابدی برمی‌دارم و بهش می‌دهم که ببرد.
پاسبان سیه‌چرده باز حرف می‌زند
- امروز بعد از ظهر تو میدون مجسمه میتینگ بود، برای پشتیبانی از دولت...

یکهو دلم هوای بیرون می‌کند. دلم برای سیه‌چشم پر می‌کشد. غم دنیا رو دلم می‌تشنند.

از پاسبان سیه‌چرده جدا می‌شوم. صدایش را می‌شنوم
- اونارو که خوندی بذا دم دس.

مرم را تکان می‌دهم. می‌روم تو اتاق. می‌نشینم و تکیه می‌دهم به کومه رختخوابها و زانوهایم را تو بغل می‌گیرم و می‌روم تو بخودم. احساس می‌کنم که سیه‌چشم در کنارم نشسته است. صدایش را می‌شنوم
- دوستون دارم

کارون، پیش رویم گسترده شده است. بوی چمن، عطر طلع و بوی گس درختان میموزا دماغم را پر می‌کند. جانم آتش می‌گیرد. هر طور شده باید بهش برسانم که تو زندان هستم. باید ازش با خبر شوم.
صدای رگدار بویه تکانم می‌دهد:
- خالد چرا عزا گرفتی؟

زانوهایم را رها می‌کنم. جابه‌جا می‌شوم. پاهایم را می‌کشم. به بویه نگاه می‌کنم. لبخند مرده‌ای لبهایم را از هم باز می‌کند. «منوچ سیاه» می‌آید

تو اتاق. باز اوقاتش که مرغی شده است. بی مقدمه بنا می کند به حرف زدن
- غذای زندونو جلو سگ بذاری نمیخوره

بویه ریشخندش می کند

- سخت بگیر بابا

منوچ سیاه، براق می شود

- چی چی رو سخت بگیر؟... من از گشتگی دارم سقط می شم امانیتو تم

لب به غذا بز نم. بد مصیب بو که میده.

خنده بویه می ترکد. دولا و راست می شود و قهقهه می زند. کفر منوچ.

سیاه بالا می آید. زیر چشم راستش بنا می کند به پریدن. از تو گلو حرف
می زند

- حق داری تو کونت عروسی باشه. به غذای زندون احتیاج نداری

تا بفهمی که چه کثافتیه

رنگ منوچ سیاه عین ذغال است. سفیدی چشمانش تو ذوق می زند.

رنگ لبانش پریده است. موی سرش مثل پوست بره، فر فری است. کوتاه

است و پهن. بویه می نشیند به وصله پینه کردن. به منوچ سیاه سیگار می دهم.

صدای غلام قاتل زیر طاق راهرو پر می کشد: صدایش غمناک است. تلخ
است

«کاسه سرم کشتی اشک دیده ام دریا»

باز می روم تو خودم. دلم سنگین است. بدجوری هوای سیه چشم

را کرده ام. منوچ سیاه و بویه را می گذارم و از اتاق می زنم بیرون و می روم

تو حیاط که مثل روز روشن است. بنامی کنم به قدم زدن. برج نگهبانی خالی

است. پاسبان از برج زده است بیرون. تفنگ را حمایل کرده است و روبام

قدم می زند. قدمهای پاسبان سنگین است. انکار رو دل من پا می گذارد.

آسمان را نگاه می کنم. صاف است. جابدها، ستارهها زق زق می کنند. کاش

می توانستم پربکشم. از چار دیواری زندان بیرون بز نم و یک نفس بکوبم تا

مخانه سیه چشم.

حالا، انکار زمزمه تلخ مبادرم است. نشسته است کنار لامپا: زانوها

را تو بغل گرفته است. دارد آواز می گرداند. صدایش را می شنوم. از دور

دستها. مثل کیوتر تیز غوردهای پزیر می زند و می آید: گوشم را پر می کند

«چی کموتر چهی کردم دور بونت»

دلم را از غم سرشار می کند

«گوشتمه شاهین خورده، اسمه سگونت»

یکهوه «اسی سرخو» بازویم را می‌گیرد، تکان می‌خورم
- ترسیدی؟

بهش لبخند می‌زنم

- چرا تنها قدم می‌زنی؟

- دلم تنگه‌ای

اسی سرخو، آه می‌کشد. مویش کهربایی رنگ است. صورتش پر خون
است. ریزه‌نقش است و چابک، عین‌هو زنبور. با منوچ سیاه شریک جرم است.
با هم قدم می‌زنیم. اسی حرف می‌زند

- منوچ خیلی بدخلق شده

گوش می‌دهم. ادامه می‌دهد:

- دو روزه که لب به غذا نزده. بهش میگم اگه بخوای از این اداها
در بیاری، بارت بار نمیشه.

جرم منوچ بیاه و اسی سرخو، سرقت ائومویل است.

اسی حرف می‌زند:

- ... بهش میگم که دو روزه چون از ماتحت دره‌یره ولی انکار نه

انگار

به حرف می‌آیم:

- منوچ حق داره... غذای زندونو نمیشه خورد

صدای تیزش گوشم را آزار می‌دهد

- منم اینو میدونم... اما چاره چیه؟

لا بد باید راهی باشد، غذای زندان را سگ گرسنه هم نمی‌خورد. هر
وعده غذا، دوتا سبب زمینی گندیده آب‌پز است، یا یک سیر خرما، سیاه،
یا یک کاسه آب زیو، یا یک بشقاب عدس پلو خشک و بی‌روغن که تو گلو
گیر می‌کند و هر شبانه روز دو گرده نان سیاه و پر سبوس که صد رحمت به
نان جو.

صدای اسی را می‌شنوم

- می‌تواند داری؟

بهش سیگار می‌دهم. هردو سکوت کرده‌ایم. هردو، تو خودمان هستیم.

می‌رویم ته بند و برمی‌گردیم. باز می‌رویم و باز برمی‌گردیم. اسی، ته‌سیگار
را زیر پا له می‌کند. در بند باز می‌شود. ناصر ابدی می‌آید تو. می‌چ رحیم

خرکچی تو مشتش است. خیز برمی دارم به طرفش. مش رحیم رختخواش را و خرت و پرتش را زده است زیر بغلش. لبهای ناصرابدی به خنده باز شده است

- اینم واسه خاطر تو

مش رحیم رختخواش را رها می کند و زمین. همدیگر را بغل می کنیم. بوی تنش، که بوی واجبی می دهد و بوی توتون اشنو، دماغم را برمی کند. انگار دنیا را بهم داده اند. غمم سبک می شود. دلم باز می شود. رختخواش مش رحیم را بغل می کنم و می رویم تو اتاق. کنار هم می نشینیم. قاضی چای دم می کند. مش رحیم حرفهای محکم پسند یاد گرفته است. گردنش سیاهی می زند. رگهای گردنش کبودی می زند. سبک خشک گلویش بالا و پائین می شود. صدایش لرزه دارد. خیلی پیر شده است

- و کیلم تسخیری بود. و کیل تسخیری یعنی کشک

لبانش داغمه بسته است، توك خورده است. سبیلش زردی می زند. نگاهش بی رنگ و زمیده است. سیگاری می گیراند. حرف تو گلویش گره می خورد

- تو دادگاه به اعدام محکوم شدم.

دلم می لرزد. دلداریش می دهد؛

- مگه شهر هرته که اعدامت کنن؟

اما، ته دلم قرص نیست. قاضی شوخی اش می گوید

- قتل عمد، ماده ۲۹۷۰ بی پرو بر گرد اعدام

نگاه پیر مش رحیم به نگاه گریزان قاضی دوخته می شود. بویه می زند زیر قهقهه. ناصرابدی تشر می رود. خنده بویه می برد.

مش رحیم چنك زده است. انگار نشسته است سینه کش آفتاب. انگار چپش را برگردانده است. دارد به سایبان الاغها نگاه می کند. دارد با همو بندر حرف می زند. به کبوترهایم دانه می دهد و حرفهایشان را گوش می کنم.

- گمون نکنم که این سایبون طاقت به بارون دیگه داشته باشه.

اما زمستان به آخر رسیده است.

صدای مش رحیم لرزه دارد. آب دهانش را قورت می دهد و حرف

می زند.

- دو ساعت حرف می زنی ولی هیچکده به حرفت گوش نمیده...

قاضی، چای می ریزد. مش رحیم ادامه می دهد:

... آخر سرم به ورقه میذارن جلوت، میگن انگشت بزَن...
چای را از لب استکان می‌مکد و باز می‌گوید
... آخدا که با حوصله به حرفت گوش ندن، چطو معلوم میشه که
تغذیه چی بوده؟... چطو معلوم میشه که...
صدای رگداز ناصر ابدی، حرف مش‌رحیم را می‌برد
- منو می‌بینی پیرمرد؟...

با کف دست می‌زند رو سینه و می‌گوید
- من به آدم کشته‌ام... ولی می‌بینی که اعدام نکردن.
ناصر ابدی خواهرش را کشته است. يك روز ظهر کنه می‌رود خانه،
می‌بیند مادرش دلواپس است. می‌فهمد که خواهرش صبح زود رفته است بیرون
و بزنگشته است. تمام شهر را کوچه به کوچه می‌گردد. بعد، شهر به شهر،
همه‌جا سراغ خواهرش را می‌گیرد. تا عاقبت، بعد از یازده ماه، گذارش
می‌افتد به «ظلم آباد». می‌بیند خواهرش تو خانه «اکرم سیاه» شاگردی می‌کند.
بی‌ارس و پرم، چاقو را می‌کشد و سرتاسر شکم خواهرش را جر می‌دهد.
بعد چاقو را تو روده‌ها می‌گرداند و يك جا همه روده‌ها را می‌کشد بیرون.
تا مردم به صرافات یفتند که ناصر چه کرده است و چه باید بکنند، يك نفس
خودش را می‌رساند به کلانتری که «جتاب سروان» من خواهرمو کشته‌م...
از ناموسم دفاع کردم... ناصر ابدی چای را می‌ریزد تو نعلبکی، فوت
می‌کند و بعد حرف می‌زند

- ... آره پیرمرد، خودتو ناراحت نکن... آدم به امید زنده‌س.
لبهای خشك مش‌رحیم تکان می‌خورد. صدایش لرزه دارد. خیلی پیر شده
است

- من از اعدام نمی‌ترسم... خیری که از زندگی ندیدم، تازه از زندون
برم بیرون چیکار کنم؟...

نگاهش را به نگاهم می‌دوزد
- میدونی خالد؟... اینطور خیلی بده
لبهای مش‌رحیم روهم می‌نشیند. سکوت می‌کند. ته‌سیگار را خاموش
می‌کند و باز به حرف می‌آید:
- ... خیلی بده که طنابو بتدازن گردن آدم و جلو چشم غریبه و آشنا،
آدمو بکشن بالا... عینهو کوسفند تصایی که به صلابه‌ش بزنی... آخه اینطور
خیلی بده.

زانوهایش را تو بغل می گیرد و آه می کشد. صدای عجلانۀ قاضی در می آید

- پیرمرد خودتو بیخود ناراحت نکن

بویه یاز برای مشرحیم چای می ریزد. مشرحیم چانه اش را می گذارد رو زانوهای و حرف می زند. انگار دارد با خودش حرف می زند
- هیچ رسم خوبی نیست... آدمو بیرن تو بیایون زنده بگورش کتن صد شرف داره...

صدای ناصر ابدی کلفت می شود

- پیرمرد خیالاتی شدی ها... بیخود داری خودتو عذاب میدی
پاسبان سیه چرده می آید و در آستانۀ در اتاق می ایستد. باید کتابها را بهش بدهم. ناصر ابدی لبخند می زند و تعارفش می کند
- بیا یه پیاله چای بخور سرکار
به گمانم ناصر ابدی بو برده است. پاسبان چای می خورد و می رود.
بهشت سرش بلند می شوم و می روم سر صندوق ناصر ابدی که کتابها را بردارم.
صدای ناصر ابدی را می شنوم

- از فردا باید درس منو شروع کنی

با خرت و پرت های تو صندوق ور می روم و کتابها را که هر کدامش به اندازه يك كف دست است، زیر پیراهنم قایم می کنم.

□

□

هوا سرد شده است. آفتاب بامدادی می چسبد. ناشتایی که می خوریم، از اتاقها می زنیم بیرون و تو آفتاب، سینه کش دیوار بلند زندان، کنار هم می نشینیم به گپ زدن و سیگار دود کردن. ناصر ابدی راه افتاده است. يك ماه دیگر درس بخواند، حسابی راه می افتد. حالا، کلمات را می شناسد، ذوق زده شده است. برای یاد گرفتن چنان حوصله می زند که باور کردنی نیست. ذهن تیزی دارد.

پتو را پهن کرده ایم کنار دیوار و نشسته ایم و تکیه داده ایم و پاهامان را کشیده ایم. سرخای نمور شبانه که از تن مان بیرون می زند کیف می کنیم. مشرحیم خیلی کم حرف شده است. می نشیند. زانوهایش را تو بغل می گیرد، نگاهش را به يك نقطه می دوزد و می رود تو خودش. اگر باش حرف نونی تمام روز لب باز نمی کند و تازه وقتی که چیزی ازش پرسى آنقدر کوتاه و آهسته

جواب می‌دهد که از پرسیدن پشیمان می‌شوی.
شکم مش‌رحیم ورم کرده است. خودش می‌گوید آب آورده است. دستها و پاهایش باد کرده است. روز به روز گردنش لاغرتر می‌شود. اصلاً قدم نمی‌زند.

- مش‌رحیم تو باید راه پری... به کم تکون بخور
با چشمان رنگ زده چنان نگاهت می‌کند که دلت تو هم می‌ریزد.
اسکندر، لبه‌های نان را جویده است، ورز آورده است و دارد مجسمه می‌سازد. تمام روز کارش همین است. کاسی‌اش بند نیست. از کله سحر تا یوق شب، با حوصله می‌نشیند، لبه‌های نان را می‌جوید، خمیر درست می‌کند، با مشت ورزش می‌آورد، بعد بنا می‌کند به ساختن مجسمه‌های جور واجور و بعد، رنگشان می‌کند، اکلیلشان می‌زند و می‌دهد بیرون که برایش بفروشند.
- آگه این کارو نکتم، کن زن و بچه هامو نون میده؟... یازده ماه دیگه باید تو این سنگدونی باشم... خب میبایس بد جوری به لقمه نون درآرم که وصله شکمشون کنم...

حسین آشی، با اسی سرخو دارند «دوز» بازی می‌کنند. بسویه از بند زده است بیرون دنبال کاسی. منوچ سیاه نشسته است روسکوی سیمانی جلو ردیف مستراحها و با مهدی سینه‌گفتی حرف می‌زند. منوچ سیاه، دو روز، دو روز نخذا نمی‌خورد. تکیده شده است. نگاه کردنش اصلاً رمق ندارد. گاهی سرش گیج می‌رود، زاتوهاش می‌لرزد و بعد، تمام تنش را رعشه می‌گیرد.
در بند باز می‌شود. سبدهای نان را می‌آورند تو بند. دویست و هجده نان، برای یک صد و نه نفر. هر کدام مان دو گرده سیاه، جیره یک شبانه روز. هلی لب‌کنده نان می‌گیرد و می‌آید می‌نشیند کنارم. انگشتانش را دراز می‌کند و نصف سیگار را از دستم می‌گیرد. چند یک، پشت سرهم می‌زند، دود را می‌بلعد و بعد، لبهای گنده‌اش را روهم می‌لفزاند و حرف می‌زند:
- این منوچ سیاه حق داره ها.

نان تا شده را که به آجر می‌ماند و سیاهی می‌زند، مثل پاره خشت رو زانو می‌کوبد و ادامه می‌دهد:
- نیگا کن... آگه تو سرفیل بزنی، جابه‌جا سقط میشه. بد مصیبت شه سنگ می‌مونه.

حرف منوچ سیاه دارد اثر می‌کند. حرفها، دهان به دهان می‌گردد.
- ناکسا، گوشت سنگ دارن به خوردمون میدن

چین نارنجایتی، به دور لب بعضیها نشسته است
 - هرچی آشفاله، به ناعمون میبندن
 کاسه آبگوشت را تو باغچه خشک، خالی می کنند
 - منه آب مونده نخرینه حمومه

پاسبان کشیک داخل بند، به دیوار سنگی تکیه داده است دست با تون
 راکه به کمرش آویزان است تو مشت گرفته و سیگار دود می کند. بالای
 زندان، چند کبوتر سیاه، پر کشیده اند و اوج گرفته اند. بالهایشان زیر نور
 خورشید، مثل میکای سیاه تراش خورده برق می زند. آسمان صاف و یکدست
 است. قاضی از اتاق می زند بیرون. بر سر و صدا خمیازه می کشد و به سینه
 مشت می گوید. مشرحیم پاها را کشیده است، و پیش رویش را نگاه می کند.
 چندی تایی دارند قدم می زنند. قاضی می آید به طرفم؛

- پاشو قدم بزیم

بلند می شوم و راه می افتم. پیرمردی روبه روی ردیف مستراحها ایستاده
 است و دارد خطهایی راکه رو آجر کشیده است می شمارد. صدای باز شدن
 در بند می آید. سر بر می گردانم و نگاه می کنم. جوان ریزه نقشی می آید
 تو. کسی با صدای بلند می گوید:

- واردش کن.

تازه وارد، سیه چرده است. چشمان درشتی دارد. سرش را تراشیده اند.
 خیلی آشنا به نظر می رسد. می روم به طرفش. قاضی می آید دنبالم
 ... کجا؟

به جوان اشاره می کنم که حالا دارد با محمد بی بیخ دست می دهد و
 روبوسی می کند

- انگار اینو میشناسم

قاضی بازویم را می گیرد

- میشناسیش؟

پرسیدش رنگی از تعجب دارد

- از کجا میشناسیش؟

بهش می گویم:

- انگار به جایی دیده امش

صدای قاضی زیر می شود:

- خوب این رضی جیب پره دیگه .

ویرم گرفته است که با رضی جیب بر حرف بزنم. از محمد بی‌مخ جدا می‌شود و می‌رود تو راهرو. بقچه‌اش زیر بغلش است. تند می‌روم دنبالش و صدایش می‌کنم. می‌ایستد. اول براندازم می‌کند. بعد، نگاه ناباورش را به نگاهم می‌دوزد. آشنایی گنگ و رنگ باختی با چشمان رضی جیب بر، بی‌وندم می‌دهد. می‌روم جلو و سینه به سینه‌اش می‌ایستم. چند لحظه همدیگر را نگاه می‌کنیم. رضی جیب بر به حرف می‌آید:

- چیکارم داری؟

هنوز نتوانسته‌ام رد سر درگم آشنایی را پیدا کنم

- من... تو رو کجا دیدم؟

چشمانش رنگ تعجب می‌گیرد. حرف زدنش خفه است

- منو کجا دیدی؟

صدایش تکانم می‌دهد. می‌خواهد راه بیفتد. تو راهرو سرد است. بازویش

را می‌گیرم و نگاهش می‌دارم

- یه کم صب کن ببینم... من تو رو باید جایی دیده باشم

تکان می‌خورد و بازویش را از چنگم بیرون می‌آورد. صدایش بلند

می‌شود

- اصلاً تو از من چی می‌خواهی؟

ناگهان همه چیز برایم جان می‌گیرد. بوی عرق دماغم را پر می‌کند.

صدایش تو گوشم زنگ می‌زند

- با این تیغ شاهرگتو می‌زنم

یکهو خون به صورتم می‌جهد. بی‌این که بدانم چه می‌کنم، هجوم

می‌برم، بازوهایش را می‌گیرم و هلش می‌دهم تواتاق. بقچه از دستش می‌افتد.

تا بخواد، بجنبید، می‌چسبانمش به سه کنج اتاق. صدایم لرزه دارد

- تو اون شب توشهر بایی، چرا می‌خواستی منو با تیغ لت و پار کنی؟

چشمان رضی جیب بر گرد می‌شود. دستم را گذاشته‌ام رو خرخره‌اش.

دهانش باز شده است اما نمی‌تواند حرف بزند. تقلاً می‌کند که از چنگم رها شود

- ها...؟ چرا...؟ اگه نگي الان خفت می‌کنم

هاج واج شده است. غافلگیر شده است. دهانش باز مانده است. رنگش

دارد تیره می‌شود. چشمان گشادش، دو - دو می‌زند

- یا لا حرف بزن

خرخره‌اش را می‌فشارم. نمی‌تواند حرف بزند.

صدای خشدار ناصر ایدی به گوشم می‌فشیند
 - چیکار می‌کنی خالد؟
 سر برمی‌گردانم. نگاه سوزان ناصر، نگاهم را رم می‌دهد. رضی را
 رها می‌کنم، سرم را می‌اندازم پائین و می‌گویم
 - این همونه که تو انفرادی شهربائی برام تیغ کشید
 چشمان ناصر تنگ می‌شود. رضی می‌خواهد راه بیفتد. ناصر، سر-
 راهش را می‌گیرد
 - آره رضی؟...
 رضی حرف نمی‌زند. ناصر، نرمه گوشش را می‌گیرد و لای انگشتان،
 له می‌کند. کنار می‌کشم. رنگ رضی شده است مثل زعفران
 - آره رضی تو بودی؟
 رضی سکوت کرده است
 - چرا واسه خالد تیغ کشیدی؟
 من من می‌کند و بعد به حرف می‌آید. از حرفهای دستگیرم می‌شود که
 علی شیطان و ادارش کرده است.
 هنوز ناصر، نرمه گوشش را رها نکرده است
 - گفت که بترسونمش... حتی گفت اگه با تیغ زدمش عیبی نداره
 گوشش را رها می‌کند
 - آخه چرا؟
 رضی شده است مثل موش وحشت‌زده. کوچک‌تر شده است
 - نگفتی چرا؟
 - چرا نداره دیکه... هر روز و هر شب باهاش کار دارم... اگه این
 به کار و واسهش نمی‌کردم، هزارتا قاب واسم سوراخ می‌کرد
 ناصر، آهسته با چارانگشت می‌زند تو گوشش
 - خیلی نامردی
 و دست مرا می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد
 - بریم قدم بزنیم
 هنوز پا تو حیاط نگذاشته‌ایم که ناگهان شیهه اسب می‌شنوم. غلام
 قاتل است. بنا کرده است به یورتمه رفتن و شیهه کشیدن. جفتک می‌پرانند و
 از ته بند می‌آید. همه زندانیان از قدم زدن ایستاده‌اند و نگاهش می‌کنند.
 غلام، یورتمه می‌رود. شیهه می‌کشد و لگد می‌پرانند. پاسبان داخل بند

هیچوم می‌برد و سر راهش را می‌گیرد

— چه مرگنه غلام؟

غلام می‌ایستد، پاهای می‌شود و قرت قرت می‌کند. عینهو اسبی که چند میدان را یک نفس به تاخت دویده باشد.

صدای پاسبان کلفت می‌شود

— برو بگیر سرجات، بترک

غلام، یکهو از جا در می‌رود و باز بنا می‌کند به یورتمه رفتن و شیهه کشیدن. قاضی از کنار دیوار، جست می‌زند وسط حیاط و سر به سر غلام می‌گذارد. غلام می‌ایستد، چند لحظه سم به زمین می‌کوبد، بعد، دور خودش می‌گردد و مثل اسب بدقلقی که افسارش را کشیده باشی، کله می‌پراند.

پاسبان جلو می‌رود و با باتون لمبرهای غلام را می‌کوبد. غلام به هوا می‌پرد و بعد، مثل خرپا، سخت و محکم تسو سینه پاسبان می‌ایستد و با صدائی که بددل می‌نشیند می‌گوید

— سرکار، به جون ننت من اسیم

حالا چشمانش کلاپسه شده است. پاسبان عقب می‌کشد و سرباتون را تو صورت غلام می‌گرداند و تلخ می‌گوید

— اگه بخوای ازین قرتی بازیا در آری، جات تو انفرادیه

ناگهان خنده غلام می‌ترکد. بعد می‌پرد و به گردن پاسبان آویزان می‌شود و پی در پی لبهای پاسبان را می‌بوسد. پاسبان کنار می‌کشد و با باتون می‌گذارد تو گردن غلام. ناصر ابدی جست می‌زند وسط. میچ دست پاسبان را که بالا رفته است تا دوباره غلام را بکوبد تو هوا می‌گیرد. پاسبان را عقب می‌کشد و غلام را بغل می‌کند و می‌بردش تو اتاق. رو بام، پاسبان از برج نگهبانی بیرون زده است و تو بند را نگاه می‌کند. زندانیان، به دنبال ناصر و غلام کشیده می‌شوند. باز غلام شیهه می‌کشد. صدای ناصر را می‌شنوم که مثل ترقه می‌ترکد

— خفه شو غلام

منوچ سیاه، لشته است روسکوی سیمانی جاومستراحها. اصلا از جاییش تکان نخورده است. از پنجره سر می‌کشم تو اتاق. غلام نشسته است و لالمانی گرفته است. هرچه ناصر باش حرف می‌زند جواب نمی‌دهد. آفتاب حسایی داغ شده است. به گمانم امشب باران بیارد. اسی سرخو، دست می‌اندازد رو شاندام و به منوچ سیاه اشاره می‌کند

- نیگاش کن ... عزا گرفته

منوچ سیاه چشم دوخته است به دو قرص نان سیاه که رو برویش است

- عاقبت از گشتگی - قط میشه

دست اسی سرخو را از روشانه ام برمی دارم و سینه به سینه اش می ایستم

- بین اسی ... اینو بدون که اگه همه ما مئه منوچ سیاه غذای

زندونو نخوریم، مجبور میشن که وضع غذا موثو بهتر کنن.

اسی سرخو، تیز است. عینهو زنبور. صدایش زیراست. گوش را

آزار می دهد

- به جون تو ککشونم نیگزه ... زیادی حرف بزیم، تو پز تو هرچه

نه بدتر مون میکنن

چند لحظه نگاهش می کنم. لبهام را روهم فشار می دهم. رنگ گونه

هایش مثل خون است. پیشانی اش كك و مك است. لبانش سفیدی می زند.

خشك است و پوست پوستی. همچنان که نگاهش می کنم، به یاد شفق می افتم

و به یاد اعتصاب کارخانه ریسنده گی.

چهره سرخ اسی محو می شود. حالا تو زیرزمینی هستم. نشسته ام

رو به روی دکتر. پنکه تق و تق می کنده. زیر زمین پر شده است دود. نور

کم توان چراغ، تو دود غلیظ تقلا می کنده. ریش كوچك دکتر تکان می خورد

و حرف می زند. نگاهم را می دوزم به اسی سرخو و آرام می گویم:

- تو خیال می کنی همه زندونیا وضعشون خوبه که به غذای زندون

احتیاج نداشته باشن؟ ...

می خواهد حرف بزنده مهلتش نمی دهم

- ... تو خیال می کنی اگه گشتگی مجبورشون نکنه، این کثافتارو

میخورن؟

اسی سرخو می غرد. عین سگ خشمگین دندانهای ریز و سفیدش

پیدا می شود

- منم اینو میدونم ... ولی آخه ...

حرفش را می برم:

- اسی اینو بدون که ما میتونیم اینکارو بکنیم. اینو بدون که اگه همه

بخوایم میتونیم وضع غذا رو عوض کنیم ... میتونیم که ...

باز شیله غلام قاتل برمی کشد و تو راهرو می پیچد و باز پاسپان،

باتون را دور دست می گرداند و هجوم می برد به طرفش.

اسی سرخو، شانه‌هایش را از زیر دستهایم بیرون می‌کشد و به دنبال پاسبان راه می‌افتد.

□

□

باران بند آمده است. سرشب، یکهو، يك رگبار سیل آسا آمد و زودهم تمام شد. اما، رعد، همچنان گهگاه می‌ترکد. تاحالا، چند بار از خواب بیدارم کرده است. شب، باید به نیمه رسیده باشد. چراغ سقف روشن است. خواب از سرم پریده است. بویه، آرام خرش می‌کشد. ناصر، لحاف را پیچانده است دور خودش و پاها را جمع کرده است تو شکمش. هنوز نتوانسته‌ام از سیه چشم خبری به دست بیاورم. چند دفعه، حرف تا پشت دندانهایم آمد که به بیدار بگویم اما نتوانستم. این دفعه که آمد ملاقاتم بهش می‌گویم. ازش می‌خواهم که هرطور شده از سیه چشم برآیم. خبر بیاورد. صدای لعنتی پندار، رهام نمی‌کند. تا به یاد سیه چشم می‌افتم تو ذغلم چنگ می‌اندازد:

- وختی درگیر مبارزه هستی، نباید درگیر احساس باشی.

به پندار دهان کجی می‌کنم:

- حالا چی؟...

تو صورتش براق می‌شوم

- حالا که موش تو تله افتادم؟

صدای خوش آهنگ دکتر بهم قوت قلب می‌دهد

- حالا، تو یه کار دیگه داری...

نگاهش تا عمق وجودم می‌نشیند

- یه کار اساسی...

چشماتم را رومم می‌گذارم. صدای دکتر را می‌شنوم

- اعتصاب غذای زندونو می‌گم

به دهانش چشم می‌دوزم

- همه ناراضی‌ان... همه احتیاج دارن که یه کسی بهشون بگه

چیکار کنن.

حالا منوچ سیاه است که حرف می‌زند. چشمانش کلاپسه است. رمق

ندارد. نای حرف زدن ندارد. صدایش خفه است.

پاهای کلفت علی لب گنده، مثل دوستون گلی رو زمین کشیده می.

شود و به طرفم می آید. گردنش توسینه اش نشسته است. پوزه اش جلو آمده است. گرده های نان سیاه را جلو صورتش تکان می دهد و حرف می زند

- بزیش تو مخ فیل سقط میشه

دست کوتاهش همراه نان به چپ و راست می رود

- نیگاش کن... مته سنگ میمونه

دستهایم را ستون می کنیم. تنهام رامی کشم بالا. تکیه می دهیم به دیوار.

زانوهایم را تو بغل می گیرم. پتو را تا زیر چانه ام می کشم و چشمهایم را روهم می گذارم.

- تو باید خیلی کار کنی...

صدای دکتر است

... باید بایکی یکیشون حرف بزنی... باید همه شونو آماده کنی...

باید وضع زندون عوض کنی... باید نشون بدی که از اونا بهتر می فهمی...

باید به شون بفهمونی که اگه بخوان، خیلی کارا میتونن بکنن...

ریش بزی کوچکش تکان می خورد و حرف می زند

- ... باید به شون بفهمونی که همه چیز همیشه تغییر داد... همه چیزو...

چشماتم را باز می کنم. نمی دانم چه می شود که یکهو چشمانم گسبناخ

لیلا برایم شکل می گیرد. چشمانش تمام اتاق را پر می کند. نمی توانم

نگاهشان کنم. مژه هایم را روهم می گذارم. حالا، صدای سه چشم را می

شنوم. لطافت هدایش، عطر همه گل های خوشبو را به جانم می نشاند.

ناگهان صدای غلام تکانم می دهد. شب از نیمه گذشته است. خورش

بویه می برد. غلام قاتل رفته است توحیات و اذان می گوید. از تو رخت خواب

بلند می شوم. پنجره را باز می کنم. باد سرد می دود تو اتاق. فاصره ابدی

غلت می زند و می نشیند

- لاله الا الله... این مادر قبحه نصف شب نمیذاره بخوابیم..

از پنجره سرمی کشم توحیات. غلام رو مکوی جلو ردیف مستراحها

ایستاده است. دستش را گذاشته است بنا گوش و با صدای بلند اذان

می گوید

- الله اکبر...

وعد می ترکد. آسمان یکبارچه روشن می شود. صدای غلام پرمی کشد

- الله اکبر...

پنجره ها یکی یکی باز می شود. توحیات مثل روز روشن است. غلام

درهم و برهم اذان می‌گوید:

- اشهدان علی رسول الله...

کشیک بام، از برج نگهبانی می‌زند بیرون و از پشت حلقه‌های سیم خاردار، گردن می‌کشد تسو حیاط. خودش را تسو بالاپوش تیره رنگی پیچانده است.

باز رعد می‌ترکد. باز صدای غلام قاتل است

- اشهدان محمد آ حسین الله...

کشیک بام عقب می‌نشیند و سوت می‌کشد. همه بیدار شده‌اند. اذان گفتن غلام تمام شده است. تویک لا پیراهن راه راه زندان چمباتمه زده است رو سکوی جلو مستراحها و دارد موعظه می‌کند. صدای غلام، باهمه چرت و پرتی که می‌گوید به دل می‌نشیند

- ای زندانیان خوشبخت، خدا را به راه راست هدایت فرمائید...

حالا، تو راهرو جلو اتاقها، صداها قاطی هم شده است. بعضیها پتو به دوش می‌گیرند و می‌روند توحیاط. بعضیها از پنجره‌ها خم شده‌اند به طرف حیاط و سربه سر غلام می‌گذارند. غلام، بی‌اعتنا به همه حرفها، موعظه می‌کند

- ... من خواب دیدم که جدا با ریش دوشاخ آمد و گفت ای غلام،

برخیز و اذان بگو و زندانیان بی‌غیرت را موعظه کن...

خنده‌ها و متلکها قاطی هم شده است. صدای غلام هر لحظه پرتوان‌تر می‌شود

- ... و شما ای زندانیان کون گشاد که مثل گوسفندان کچل فین فین

می‌دید...

ناگهان صدای باز شدن در آهنی بند، مثل رعد، توحیاط می‌ترکد.

غلام دارد موعظه می‌کند

- ... و شما ای بدبختان خوب خدای بیایید دست مرا ببوسید و مرا

به پیغمبری قبول کنید و گرنه به رئیس زندان دستور خواهم داد که به ماتحت تشنگ هم شما، باتون بکارد...

قهقهه و فریاد زندانیان، اتاقها را پر کرده است. استوار میانه سالی

که آمده است تو بند، عجولانه همه را پس می‌راند و می‌رود به طرف غلام.

موی نرم غلام توی پیشانی‌اش ریخته است. چشمان خوش حالتش دو-دو

می‌زند و صدایش با آهنگی خوش بر همه صداها پرتری می‌گیرد:

- ... ای زندانیان آنگوشتی...
صدای پیر و خواب‌زده استوار، حرف غلام را می‌برد
- چه مرگه غلام؟
غلام، يك لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد
-... ای زندانیان آنگوشتی... غلام قاتل را عبادت کنید و براستوار
مو حنائی لعنت بفرستید.
خنده‌ها و حرف‌ها درهم است
- زده به کله‌ش.
- برو بابا... داره ادا درمیاره.
- چی داری میگی؟... خون چشم آدمو میگیره
- من نمی‌مادر قحبه رو میشناسم... همه‌ش حقه بازیه..
- خیال می‌کنی آدم کشتن شوخیه؟
استوار می‌رود جلو، بازوی غلام را می‌گیرد و از روسکر می‌کشدش
پائین و تو صورتش براق می‌شود و با صدای کلفت می‌گوید
- بیا برو بتمرگ و گرنه...
که ناغافل، غلام تکان می‌خورد، بازویش را از چنگ استوار زها
می‌کند و فریاد می‌کشد
- ... ای زندانیان، ای امت من، امت بی‌غیرت من، به حساب این
استوار بی‌غیرت‌تر از خودتان برسید و گرنه...
هنوز حرف غلام تمام نشده است که مشت گره‌کرده استوار به گردن
پهن غلام کوبیده می‌شود. حرف تو گلوی غلام خفه می‌شود اما تکان نمی‌خورد.
مثل خرها، محکم ایستاده است. گردن را راست می‌گیرد، سینه را
می‌دهد جلو، به استوار لبخند می‌زند و بعد، صدایش مثل ترقه می‌ترکد
- ای نامرد!
دور خودش می‌گردد و دوباره رو در روی استوار می‌ایستد و آرام
می‌گوید:
- خیال داشتم که تو قرمساگو به امامت خودم قبول کنی ولی...
استوار تکان می‌خورد که دوباره بازوی غلام را بگیرد. غلام چابک
جست می‌زند. پشت سر استوار و چنان با کف دست، محکم به قفای استوار
می‌کوبد که استوار پرت می‌شود و رو زمین می‌غلتد.
باز صدای باز شدن در بند می‌آید. وکیل‌باشی و دو پاسبان هجوم

می‌آوردند. باتونها را دور دست می‌گردانند و از میان زندانیان به‌هم فشرده
راه باز می‌کنند. غلام نعره می‌کشد
- ها... جنگ مغلوبه شد

و بعد، انگار که تو گود زورخانه باشد بنا می‌کند به‌چرخیدن و تا
وکیل باشی و پاسبانه‌ها برسند چست می‌زند روسکوی سیمانی و بنا می‌کند
به‌خواندن

«چنان‌ت بگویم به‌گرزگران که فولاد کوپند آهنگران»
و روشکم خودش ضرب می‌گیرد.
بند به‌هم می‌ریزد.

وکیل باشی و پاسبانه‌ها باتونها را دور دست می‌گردانند و رو در روی
غلام، پا به‌پا می‌شوند. استوار، به‌زمین و زمان فحش می‌دهد. مرده‌ها و
زنده‌های غلام را زیر و رو می‌کند
- بیا پائین مادر جنده... بیا پائین دس ازین قرتی بازها وردار والا
باتون تو کونت می‌کنم

غلام روشکم ضرب می‌گیرد و رجز می‌خواند
«چو فردا برآید بلند آفتاب من و گرزومیدان این استوار»
استوار هجوم می‌برد به‌پاسبانه‌ها و فریاد می‌زند
- بکشیدش پائین... چرا مته سگای زخمی که دور گرگ می‌گردن،
دورش می‌کردین؟

و با دست، کمر یکی از پاسبانه‌ها را می‌گیرد و هلش می‌دهد. اما لگد
غلام قاتل به‌سینه‌ی پاسبان می‌نشیند و پاسبان به‌عقب رانده می‌شود.
صدای خواب زده‌ی افسر نگهبان از پشت سر همه بلند می‌شود
- چه خبره؟

به‌افسر نگهبان کوچه می‌دهیم
- برید کنار... بالا برید کنار ببینم چه مرگشه
غلام، با سرعت پاشنه‌های پا را به‌هم می‌چسباند. سلام نظامی می-
دهد و فریاد می‌کشد

- ایست... خبردار... نظریه... پشت!
افسر نگهبان کشیده است و خوش قیامت، حرف که می‌زند، آدم
دستگیرش می‌شود که به‌خودش اطمینان دارد. رو در روی غلام می‌ایستد.
آرام و آمرانه می‌گوید:

- بیا پائین غلام... بیا برو مشه بجه آدم بگیر بخواب
 ناگهان وعد می ترکد. غلام آهسته می گوید
 - شیدی جناب سروان؟... این صدای خدا بود... گفت که من

پیغمبرم

افسر نگهبان به ما می توهد

- برید تو اتاق

کمی عقب می نشینیم اما نمی رویم تو اتاقها.

چشمان افسر نگهبان پف کرده است. موی سرش درهم ریخته است.
 استوار، وکیل باشی و پاسبانها، پشت سر افسر نگهبان برج زده اند. کارد به
 استوار یزنی خونش نمی آید. غلام چنك می زند. تو يك لا پیراهن اصلاً
 سردش نیست. خیره شده است به افسر نگهبان. باز افسر نگهبان به ما
 می توهد. باز کمی عقب می نشینیم. صدای خوش آهنگ غلام در می آید
 - تو خیلی بی انضباطی افسر نگهبان... مذهب که نداری... من پیغمبر
 جاکش تو هستم... یالا به خاک بیفت...

افسر نگهبان نرم حرف می زند

- خیلی خب غلام... خیلی خب... حالا تو بیا برو بخواب

که ناگهان غلام، مثل پلنگ نعره می کشد، جست می زند و افسر
 نگهبان را در آغوش می گیرد و هردو رو زمین می غلتند.
 باران، باز بنا می کند به باریدن.

□

□

خاله رعنا و مادرم می آیند ملاقاتم. هردو لباس سیاه تن شان است. قا
 قیافه هاشان را می بینم، دلم می ریزد پائین. گیس سفید خاله رعنا از زیر
 مقنعه اش بیرون زده است. چشمان خاله رعنا پف کرده است. نای حرف زدن
 ندارد. چشمان مادرم مثل چشمه می جوشد

- غلام، تیر خورده

وامی روم. زانوهایم سست می شود. بغض خنده ام می کند

- غلام تیر خورده

انگار روبه رویم ایستاده است. دارد حرف می زند. سبیل سیاهش که
 نوکش مثل دم عقرب برگشته است - تکان می خورد و حرف می زند
 - آخه سر کار سرگروبان... دستم به دامت، به من رحم کن ... من

اینهمه پول از کجا بیارم؟...

خاله رعنا، حق حق می‌کند. نوک دماغش قرمز شده است. آب دماغش را با گوشه مقنعه پاک می‌کند و بریده بریده حرف می‌زند

- جوون مرگ شد کرم شکست

چشمان خاله رعنا قرمز است. گونده‌هاش چال افتاده است. غلام، رو چارپایه نشسته است. پایش را رو پایش انداخته است. باد به غنغب انداخته است و حرف می‌زند

- خاله گل... فردا میتونی بری خونه جناب سرهنگ رختاشونو بشوری؟

دلیم می‌گیرد. از خودم بدم می‌آید. حالا می‌فهمم که چقدر غلام را دوست داشته‌ام. خاله رعنا، به پهنای صورتش اشک می‌ریزد

- سرت سلومت خاله...

حق حق می‌کند و حرف می‌زند

-... تو میدونی مشق، خاله... اشتباعتی تیرخورده... جوونی نازنینم...

سرت سلومت خاله...

جسد غلام را می‌گذارند تو نعشکش و می‌برندش خانه خاله رعنا. خاله رعنا، خالك کف کوچه را به سر می‌گیرد، بقداش را جر می‌دهد، گیش را دسته دسته می‌کند، گونده‌هاش را خراش می‌دهد، با جیفش تمام محله را رو سر می‌گیرد و بعد، دندانه‌هایش کلید می‌شود و غش می‌کند.

چشمان مادرم می‌جوشد

- همیشه سنگ به در بسته میاد

جسد غلام پیش رویم است. سینه‌اش برجسته است. الان است که فرنچ نظامی را جریده‌دهد. انگار لبخند می‌زند. انگار سبیلش تکان می‌خورد. لبهاش روهم می‌لفزند!

-... تو سربازی، تا نفس بکشی بازداشتی...

حالا نشسته است رو چارپایه. مادرم برایش چای ریخته است.

-... تا نفس بکشی بازداشتی... جواب بدی، به خدمت اضافه

میشه... از حق خودت دفاع کنی جات تو زردون بادگانه.

غلام نشسته است کنار حوض. بلور خانم دور حیاط می‌گردد. سر

غلام، همراه بلور خانم، دور حیاط می‌گردد. یقه فرنچش را باز کرده است. سینه پر پشمش بیرون افتاده است

- خاله میتونی به پیغوم به بلور خانم بدی؟
کاش پیغامش را به بلور خانم رسانده بودم. کاش آلهمه با پسر خاله،
کج تایی نکرده بودم.

حالا، شب است. تو حیاط تاریک روشن است. خواجه توفیق پای
منقل نشسته است. بانو کنار لامپا چرت می زند. خاله رعنا می آید تو.
زنجبوره می کند

- الهی مادرت بمیره که اسیر ظلم ظالم شدی
پدرم چنډك زده است کنار دیوار. پدرم از خاله رعنا دلخوشی ندارد.
سیگار دود می کند و نگاهش می کند. خاله رعنا می نشیند و به سر و سینه
می زند. پسر خاله رعنا را برده اند سر بازی

- خواهر یعنی میگی مصدر جناب سروان میتونه کاری بکنه؟
صنم می گوید

- البته که میتونه خواهر... اما خب... میدونی که بی مایه قطیره.
لباس سر بازی به غلام می آید. خودم را بهش می چسبانم و پز می دهم.
حسنی و ابراهیم دارند از حسرت دق می کنند.

وقت ملاقات تمام شده است. نمی توانم از خاله رعنا جدا شوم. نمی
توانم از مادرم جدا شوم. خاله رعنا را رو سینه می فشارم. بغض دارد گلویم
را می ترکاند. دستهایم را دور گردن مادرم حلقه می کنم. وقت تمام شده
است. باید جدا شوم. اگر جلو خودم را نگیرم، پهنای صورتم از اشک
خیس می شود. خاله رعنا را می بوسم و از در اتاق ملاقات می رزم بیرون و
می روم تو بند.

تکیه می دهم به کومه رختخوابها و زانوهایم را تو بغل می گیرم.
قاضی، عجلولانه می آید تو اتاق و از تو صندوقش بسته ای بر می دارد و می-
رود. چانه ام را می گذارم رو زانوهایم. مژه هایم را روهم می گذارم. حالا،
غلام دارد بلم می راند. بارو که می زند بازوهایم مثل قلوه سنگ می شود.
به پیشانی اش عرق نشسته است. هوا دم دارد. صدای آب گوشت را پر-
کرده است. «لنک» ها رو سطح آب می لغزند. بکھو بلم تکان می خورد.
پوزه تیزش به ماسه می نشیند. غلام، بلمش را رنگ کرده است. به رنگ
پرچم ایران. سبز و سفید و قرمز. صدای غلام را می شنوم

- بیر بیرون

غلام، مردی را رها می‌کند کف یلم و جست می‌زند روئاسه‌های مرطوب. بعد دستهایش را دراز می‌کند. دستهایم را می‌گیرد و مثل پرکاه بلند می‌کند و می‌گذارد روزمین. غلام سرتاسر جزیره را خیار کاشته است. هندوانه هم کاشته است. هندوانه‌ها هنوز کال است. خیارها، سبز سبز است. لایه لایه بت‌های خیار می‌گردم. چندان خیار ترد و کوچک می‌چینم. خیارها خنک است. غلام، چاقو را از پرکمرش بیرون می‌کشد. ضامنش را فشار می‌دهد. تیغ‌اش بیرون می‌زند. پوست خیارها را می‌گیرد. پوست خیارها را بدگونه‌های داغ‌م می‌چسبانم. از خنکی‌شان لذت می‌برم. خورشید پر نور است. طاق‌های بلند و فیلی رنگ پل، نور خورشید را باز می‌تابد. سطح کارون با موج‌های ریز و تو درهم نور خورشید را باز می‌تابد. بوی آب، بوی زهم ماهی زنده، بوی خارک سبز تازه از غلاف بیرون زده و بوی بت‌های تو درهم خیار قاطی هم شده است.

ناصر ابدی صدام می‌کند. تکان می‌خورد. دست‌هایش را به کمرش زده است و رو به رویم ایستاده است

- ید ساعته که بالا سرت وایسادم

نگاهش می‌کنم. می‌فهمد که غم دارم

- چی شده؟

بهش می‌گویم که چه شده است. ناصر می‌نشیند کنارم. می‌خواهد دلداری‌ام بدهد. بهش می‌گویم که دلم می‌خواهد تنها باشم. سیگاری می‌گیراند، می‌دهد به دستم و بلند می‌شود.

غلام تو دود سیگار شکل می‌گیرد. نشسته است روچارپایه. مادرم باقند و گلاب برایش شربت درست کرده است.

صدای بلور خانم را می‌شنوم

- غلام، سر بازی خیلی سخته؟

از بلور خانم لجم می‌گیرد. دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم. دلم می‌خواهد دستم را بگذارم بیخ خرخره‌اش و آنقدر فشار بدهم تا کبود شود. تا دیگر اینهمه سر بر سر پسر خاله رعنا نگذارد.

پسر خاله رعنا، باد به گلو انداخته است و حرف می‌زند

- قرمونده انگشت می‌ندازه زیر مچ پیچ که اگر یه کم شل بود

دیگه حسابت با کرام‌الکاتبینه.

به چشمانم اشك نشسته است. تصویب پسر خاله رعنا تو منشور اشك قد کشیده است و می لرزد. به سیکار يك می زنم. دود غلیظش را رها می کنم. با خودم حرف می زنم «نه پسر خاله، نه!... من دلم نمیخواص که تورو اذیت کنم...». پسر خاله رعنا قهقهه می زند. بعد، سکوت می کند. بعد، دستش را می اندازد گردنم و گونه ام را می بوسد. بعد، آرام می گوید - عیبی نداره، پسر خاله... گاهی اوقات دوتا برادرم، هر همدیگه داد می کشن.

سیکار را خاموش می کنم. پیشانی ام را می گذارم رو زانو هام. حالا، گلوله، گردن غلام را شکافته است. از جای گلوله، خون مثل چشمه می جوشد. شیون خاله رعنا، موی تنم را سیخ می کند - غلام!... چه خاکی به سرم کنم... سرم!... پسر نازنینم! شوهر خاله رعنا بهتش زده است. رو پاشنه های پا، چمباتمه زده است کنار جسد غلام. چشمهایش از حدقه بیرون زده است. چهره پسر خاله، خون آلود است. شوهر خاله رعنا، عمله است. پسر خاله رعنا، بلمچی بود. دخترش دو بار شوهر کرده است و طلاق گرفته است. بغض دارد خفهام می کند. بویه، غلام را می شناسد. کفهای پهنش را به هم می کوبد و با تأسف می گوید

- غلام ۱۹

بعد، دشتدشه اش را جمع می کند و می نشیند کنارم - خدا پیامرزدش، پسر خوبی بود. اما غلام نمرده است. پیش رویم قد کشیده است. میج پیچهایش را محکم بسته است. سینه اش برجسته است. لباس مربازی بهش می آید. به لبهای کلفتش لبخند نشسته است. باز صدای بویه را می شنوم - خدا رحمتش کنه

به بویه نگاه می کنم، انگار نمی بینمش. پیش چشمم تار است. انگار غروب است. غروب روزی که جسد دائی ام را آوردند خانه. حالا مادرم است که اشك می ریزد و آواز می گرداند

«گر مو دونسم ئی روزه مو دارم»

«خوردمه تریالك به ز شیر مارم»

بویه زیر بازویم را می گیرد و از زمین بلند می کند - پاشو خالد... پاشو بریم بیرون قدم بزنیم

هوا آفتابی است. مرد است اما آفتابی است. پاهایم را رو زمین می‌کشم و همراه بویه قدم می‌زنم. بویه از غلام حرف می‌زند:

— خدا بیامرزدش، پسر خوبی بود، گاهی شبها عرق می‌خورد. تو بلم، ماهی سیوزکیاب می‌کرد و با عرق می‌خورد. بعد، می‌زد زیر آواز. صدایش خوب بود، زنگدار بود... غمو از دل آدم می‌برد...

بویه حرف می‌زند. انگار با خودش است. دستهای درازش را پشت سر گرفته، سرش را پائین انداخته و پا به پایم قدم می‌زند.

رحیم خرکچی نشسته است رو سکو جلومستراحها. حالا شکمش عین طبل شده است. سوختگی پوستش زردی می‌زند. با هیچ کس نمی‌جوشد. حتی. حوصله حرف زدن با من را هم ندارد. بویه هنوز حرف می‌زند. صدایش را نمی‌شنوم. انگار وز وز می‌کند. تو خودم هستم بی‌اینکه به بویه چیزی بگویم، ازش جدا می‌شوم. می‌روم به طرف مش رحیم. می‌نشینم کنارش. اصلاً نگاه نمی‌کند. خیره شده است جلو پاهاش. صدایش می‌کنم

— مش رحیم

انگار نه انگار

باز صدایش می‌کنم. سر برمی‌گرداند. نگاه می‌کند. طاقت دیدن غم چشمانش را ندارم. سرم را می‌اندازم پائین و زیر لب می‌گویم

— شنیدی مش رحیم؟... شنیدی غلام مرده؟!

چیزی نمی‌گوید. دلم پر است. می‌خواهم خودم را خالی کنم

— شنیدی مش رحیم؟... با تیر زدن تو گردنش ... تو میدونی تیر ...

پسر خاله رو میگم...

به حرف می‌آید. انگار اصلاً حرفم را نشنیده است. تو خودش است.

به زحمت صدایش را می‌شنوم

— اینطور بهتره ... اگر آدمو با تیر بزنن بهتره ...

بهش می‌گویم

— اما مش رحیم ... غلام که کاری نکرده بود

مرده‌های سوخته‌اش را روهم می‌گذارد. لبهای خشک و ترک خورده‌اش

روهم می‌لفزد

— میون هزارتا غریبه و آشنا... نه پسر، نه!... اصلاً رسم خوبی نیس.

صدایش خیلی لرزه دارد. چشمهایش را باز می‌کند. غمش دلم را

می‌لرزاند.

دندانهای سیاهی می‌زند. سبیلش زردی می‌زند. گردنش به‌نی قلیان می‌ماند. زهر چشمانش کبود شده است؛ پف کرده است. سر تراشیده‌اش ناهموار است. پیشانی‌اش پخ است. دود سیگار تو تارهای سبیلش گیر می‌کند. مش رحیم حرف می‌زند

- میدونی خالد؟... خیلی وخته که حسنی و ابرامو ندیدم
 دلم براشون تنگ شده... یعنی میگی چه بلایی سرشون اومده؟...
 به‌سیگار پک می‌زند و بهت‌زده نگاه می‌کند. انکار یکهو حواسش جمع می‌شود

- تو چی گفتی؟
 - گفتم که پسر خاله رعنا مرده...
 دستش را پشت دستش می‌کوبد و سنگین می‌گوید
 - لاله لاله

- تیر خورده، مش رحیم
 - لاله لاله
 - تو میدون مشق... اشتباهی تیرش زدن
 - لاله لاله

و بعد، جلو پایش را نگاه می‌کند

- مش رحیم
 جواب نمی‌دهد
 - مش رحیم، غلام پسر خوبی بود
 چیزی نمی‌گوید
 - مش رحیم

بلند می‌شود و می‌رود به‌طرف راهرو. راه که می‌رود، گیوه‌هایش
 لغ می‌کند. تا بخوام بلند شوم، ناگهان دو گرده نان، پشت سرهم،
 از پنجره اتاق دهم پرت می‌شود بیرون و کوبیده می‌شود به‌دیوار مقابل
 و مثل دو پاره سنگ می‌افتد پای دیوار. نگاه می‌کنم. سرفرفری منوچ
 سیاه از لای لته‌های نیم‌دری پیدا است. انگار سفیدی چشمانش بیشتر شده
 است. انگار سیاهی چشمانش رنگ باخته است.

بلند می‌شوم که بروم دنبال مش رحیم. ناصر ابدی صدام می‌کند
 - دم بند با تو کار دارن

می‌خواهم راه بیفتم که بازویم را می‌گیرد
 - باز چته؟

- بهت میگم.

می‌روم به طرف در آهنی بند. از تو سوراخ گرد در، چشمها و دماغ
پاسیان سید چرده پیدا است. می‌گویند که منتقلش کرده‌اند به کلانتری. می‌گویند
- ممکنه همین روزا، کسی دیگه باهات تماس بگیره

قرار تماس را می‌پرسم

می‌گویند

- اگه قدرت شب عید نیومند، دلت واسهش تنگ نمیشه؟

باید جواب بدهم

- حالام دلم تنگ شده

- پس بدون که شب عید میاد

و باید جواب بدهم

- خدا از زبونت بشفه.

□

□

دهان به دهان می‌شنویم که غلام قاتل را زیر ضربه‌های باتون، له و
لورده کرده‌اند. می‌شنویم که بدتنه نخل کوتاه پایه جلو دفتر زندان طناب-
پیچش کرده‌اند و تا خورده است به خوردش داده‌اند. بعد از زبان که افتاده
است و از حال که رفته است، بازش کرده‌اند و دستبند و پابندش زده‌اند و
بی‌هوش و بی‌گوش، مثل گوشت قصابی، پرتش کرده‌اند تو انفرادی و در
آهنی را پشت سرش بسته‌اند.

فلهر که می‌رویم غذا بگیریم گوش تیز می‌کنیم که شاید ناله‌اش را
بشنویم ولی انگار نه انگار که تنابنده‌ای تو انفرادی باشد.

شب از بویه می‌شنویم که غلام، دم دمای غروب، کشیک راهرو را
صدا کرده است و بهش گفته است که عاقل شده است. گفته است

- سرکار، پسون مادرم بسوزه اگه دروغ بگم... من دیگه عاقل شدم

بعد، کشیک راهرو را بدستم پیرها و همه پیغمبرها قسم داده است که

افسر نگهبان را صدا کند

... بهش بگو بیاد سرکار، آخه مگه تو مسلمون نیستی؟

همه گوش خوابانده‌ایم که از غلام قاتل، خبری به دست آوریم.

آفتاب که پهن می‌شود، ناصر ابدی تو راهرو سر و گوشی آب

می‌دهد و برامان خبر می‌آورد.

كشيك شب كه عوض شده است، افسر نگهبان رفته است كه ببیند
غلام چكارش دارد. غلام، با دستهای بسته، كمرش را داده است به دیوار،
خودش را بالا کشیده است و گفته است

- جناب سروان غلط كردم... ديگه عاقل شدم

افسر نگهبان لبخند زده است و گفته است

- جالا داری آدم مېشی

غلام گفته است

- میدونی جناب سروان... من فكر امو كردم. من ديگه پيغمبر نیسم..

خدا گفت كه «امام» باشم... فقط «امام»

كه افسر نگهبان لب ورچیده است و بی این كه ديگر حرفی بزند، راهش
راكشیده است و از راهرو جلو انفرادیها بیرون رفته است.

ظهر كه می شود، كاسه های مسی را می زنیم زیر بغل و راه می افیم كه
برویم ناهار بگیریم. غلام قاتل، صورتش را چسبانده است به سوراخ گرد
در آهنی و صد امان می كند

- او هو... هی خالده، به رستم بگو كه بیژن تو چاه خفه شد

لبه اش ورم كرده است. خون خشكیده، نوك دماغ و پشت لبش را تیره

كرده است

- هی بویه... او هوی عربه... به رستم بگو بیژن میگه اگه نیای

نجاتم بدی به اسفندیار میگم كه گرز گاوسر تو دوبوت بكته

صدای غلام قاتل گرفته است. چشمانش دو- دو می زند

- هی قاضی... با تو هستم... به این آزدان بگو كه خیلی خره...

بهش بگو كه تا رستم نیومده فلنگو بنده...

پاسبان كشيك راهرو می آید و از جلو انفرادی غلام ردمان می كند.

... سه روز است كه غلام قاتل توانفرادی است. حسابی زده است به

كلهش. روز به روز هم بدتر می شود.

افسر نگهبان، در انفرادی را باز می كند و می گوید كه پابندش را باز

كنند. بعد، بهش می گوید

- تا دیوونه باشی، جات همینجاس

كه غلام، چشمهایش را چپ می كند، بعد بشل گربه «مرنو» می كشد،

و بعد، يكهو «پخ» می كند و جست می زند به طرف افسر نگهبان كه دوباره

بهش پابند می زنند و رهانش می كنند گوشه انفرادی.

سه روز است که غلام قاتل غذا نخورده است و هیچ هم حالی اش نیست. وقتی از تو راهرو می‌رویم که غذا بگیریم، گاهی صداش را می‌شنویم که آواز می‌خواند. گاهی اذان می‌گوید و گاهی هم زنده‌ها و مرده‌های رئیس زندان را زیر و رو می‌کند.

علی سلمانی برامان خبر می‌آورد
- بهش غذا دادن، ریده تو غذا، همش زده، بعد مالیده به سروصورت خودش.

دارد خطرناک می‌شود. چه آرزوهای در سر می‌پروراند
- باید فرار کنم... اگر تیرم بخورم باید فرار کنم.
پیش از ظهر روز چهارم است. می‌شنویم که دکتر زندان دورا دور ایستاده است و نگاهش کرده است و با سرچوب بلندی غفلکش داده است که غلام غش و ریه رفته است. و دکتر سر تکان داده است و گفته است
- خیلی وضعش خرابه... هرچه زودتر باید بره تیمارستان.

و غروب که می‌شود، ناصر ابدی را صدا می‌کند که جل و پلاس غلام قاتل را جمع و بخور کند و ببرد دفتر.
ناصر برامان تعریف می‌کند

- دو ژاندارم مسلح اومدن و تحویلش گرفتن اول جیباشو وارسی کردن. بعد، بهش دست بند زدن و بعد، بهش گفتن که راه بیفت...
غلام، پاها را پس و پیش می‌گذارد و گردن می‌گیرد و می‌پرد
- کجا؟

رئیس زندان، نرم و مهربان، زیر بغلش را می‌گیرد و می‌گوید
- تو آزاد شدی غلام... تو داری از زندان میری بیرون
غلام، ناگهان سینه را بر از هوا می‌کند و نعره می‌کشد
- نمیرم...

یکی از ژاندارمها، آهسته با قنداق تفنگ به شانه غلام می‌کوبد و خشن می‌گوید
- راه بیفت

غلام مثل موش می‌شود، صدایش نرم می‌شود و آرام می‌گوید
- نمیام... من نمیام. شما می‌خواهین منو ببرین بکشین... من دیشب خدا رو خواب دیدم. گفت که دو تا آجان کوهی میان، یکیشون خیکیه و چشاش سیاس و یکیشونم سرخ و تیلیه... خدا گفت منو میرن رویه تپه زرد و همونجا

درق... درق... درق... نه، نعیام
و ناگهان خودش را پرت می کند تو آغوش رئیس زندان و التماس
می کند

— جناب رئیس جون زنت... جون پاگونات نذار منو بیرن...
رئیس زندان دلداریش می دهد به سرو صورتش دست می کشد و بعد،
زیر بازویش را می گیرد و ملایم حرف می زند
— با تو هیچ کاری ندارن غلام... تو داری آزاد میشی... شنیدی
غلام، داری از زندون آزاد میشی
و بعد، ژاندارمها نه که حوصله شان سررفته است با کج خلقی، غلام
را هل می دهند و به زور، از در زندان بیرونش می کنند.

□

□

مش رحیم را از دادگستری خواسته اند. دارد از بند بیرون می رود.
نای راه رفتن ندارد. قدم هایش کلنگی است. گیوه هایش را رو زمین می کشد.
تو دادگاه تجدید نظر، سه سال زندانی ام، شد يك سال. فرجام خواسته ام اما
می دانم که پیهوده است. می دانم که زور بیخود می زنم. باید يك سال تمام
آب خنك بخورم. يك سال که نه!... پنج ماهش را پشت سر گذاشته ام.
و کیل مدافعم هیچ غلطی نکرد. مثل کوه گوشت آمد و نشست تو دادگاه
و مثل بز اخفش سر تکان داد. لابد چیزی تو چنته اش نبود، یا بود و بروز
نداد. می توانست تبرئه ام کند. هیچ مدرکی که به ریشم بچسبد تو پرونده ام
نبود. همه اش گزارش عمرو و صورت جلسه زید.

دادستان که همه حرف هایش را می زنسد، هیکل گنده و کیلم جا به جا
می شود. بعد، از جا کنده می شود و سر پا می ایستد. بعد قدری نفس نفس
می زند و بعد، غبغیش مثل گلوی وزغ، پرو خالی می شود و می گوید

— موکل بد بخت من...

که تیز می روم تو کلامش

— من بد بخت نیسم

حرف تو دهانش یخ می کند. رنگش مثل خون می شود. چند لحظه
سکوت می کند، بعد حرف را برمی گرداند و زور می زند تا دو کلام بگوید

— موکل من جوان است و کم تجربه و...

حساب کار دستم می آید. می گذارم شکرش را بخورد و در و دیوار

دادگاه را نگاه می‌کنم که عجب رنگ و روو رفته است و چهره رئیس دادگاه را نگاه می‌کنم که چهارگوش است و گوشهای دادستان را نگاه می‌کنم که بهن و بل بلی است و فکر می‌کنم که میرزا نصرالله می‌تواند پشت هر کدام از این گوشها يك دعای کامل حرز کبیر بنویسد.

صدام می‌کنند، ملاقاتی دارم. بلند می‌شوم که راه بیفتم. ناصر ابدی جلوم را می‌گیرد، دست می‌گذارد روشنهام و می‌گوید
- شنیدی؟

از شنیدن خبر وحشت دارم. همه خبرهائی را که این روزها شنیده‌ام خوش نبوده است. تیر خوردن پسر خاله رعنا، ناخوش شدن خاله رعنا - زمینگیر شده، همین يك ماهه، کیساش سفید شده، شب و روز زنجموره میکند و گونه‌هاشو خراش میدهد... حالا بمیره یا فردا...
از بیدار که باید خبری باشد، خبری نیست. بهش گفته‌ام که از میه - چشم برایم خبر بیاورد. رفت و دیگر پیدایش نشد.

ناصر ابدی، از توجیب پیراهنم سیگار برمی‌دارد و می‌گوید
- غلام قاتل فرار کرده
دهانم باز می‌ماند
- ته پایا!

ناصر به سیگار يك می‌زند و می‌گوید
- نزدیکای شوش، شیشه پنجره مستراحو شکونده و از قطار پریده
بیرون.

بازوی ناصر ابدی را فشار می‌دهم

- چی میگی؟

- ناکس سر همه رو شیره مالید

می‌دانم که از «شوش» تا «عمار» راهی نیست. می‌دانم که اگر از جنگل شوش بگذرد و رودخانه را تا کند، آفتاب سر نزده به عماره می‌رسد. به زرنگی غلام حسرت می‌خورم. انگار روبرویم ایستاده است. ته چهره‌اش زردی می‌زند. چشمان خوش جالش غمناک است. صدایش دلنشین است

- تو برامن فکری نداری؟...

باز صدام می‌کنند. ملاقاتی دارم از توراهرو جلو افرادِها می‌گذرم. می‌روم تو اتاق بغل پاسدارخانه. مادرم است. لیلا، دختر بزرگ ملا احمد هم هست. لابد باورخانم بعد می‌آید و لابد خاله رعنا آن قدر ناخوش است که نمی‌تواند جم بخورد. مادرم، يك پنج تومانی تا می‌کند و می‌گذارد کف دست پاسبان مراقب. پاسبان، کنار می‌کشد و می‌گذاردمان به حال خودمان. می‌نشینم کنار مادرم. بوی تنش همه خاطرات گذشته را زنده می‌کند. لیلا نشسته است بغل دستم. حالش را می‌پرسم

- خوبم. حال شما چگونه؟

و یکهو رنگش سرخ می‌شود.

رو می‌کنم به مادرم و سراغ پدرم را می‌گیرم. لیلا، عجب لانه می‌دود تو حرفمان

- آگه شب عید پدرت نیومد، دلت واسهش تنگ نمیشه؟

جا می‌خورم. اصلاً انتظار ندارم. نگاه لیلا گستاخ است. لبه‌اش کشیده است. صورتش بیضی است. گیش حنائی رنگ است. مادرم لب باز می‌کند که حرف بزند. مهلتش نمی‌دهم. جواب لیلا را می‌دهم

- حالم دلم تنگ شده

نفس تو سینه لیلا گره می‌خورد. صدایش تیزی همیشگی را ندارد

- پس بدون که شب عید میاد

به لبهام، لبخند می‌نشیند

- خدا از زبونت بشفه

گره نفس لیلا باز می‌شود و پرصدا از دهانش بیرون می‌زند. مادرم حاج و واج شده است. از حرفهایمان سر در نمی‌آورد. پاسبان مراقب دور ایستاده است و سیگار دود می‌کند. مادرم به حرف می‌آید. جمیله باز ناخوش است. گلویش ورم کرده است. تب دارد. تمام زمستانها، گلوی جمیله ورم می‌کند. میرزا نصرالله بهش جوشانده می‌دهد. می‌خورد و برمی‌گرداند و باز تب می‌کند.

لیلا، سیگار تعارف می‌کند. تعجب می‌کنم. ندیده بودم که لیلا سیگار

بکشد

- بردارین

بر می‌دارم. دنبال کبریت می‌گردم

- کبریت دارم

وقتی قوطی کبریت را ازش می‌گیرم، به کف دستم فشارش می‌دهد و گوشه چشمش را می‌خواهاند. باید قضیه‌ای در کار باشد. سیگارم را می‌گیرانم، می‌خواهم کبریت را بهش پس بدهم که بازچشمک می‌زند و می‌گوید
 - باشه... تو زندون احتیاج داری

هرچه هست، تو همین کبریت است. می‌گذارمش توجیم. لیل، لبخند می‌زند. از لبخندش لذت می‌برم. پشمان کم‌رنک و گستاخش بهم غرور می‌دهد. دلم می‌خواهد دستهایش را ببوسم. چهره مادرم زار می‌زند که تعجب کرده است. دست مادرم تو دستم است. به حرف می‌آید

- همه سلام می‌رسون

- عمو بتدر چطوره؟

- خوبه... میاد ملاقاتت. خواجه توفیق و امان آقام میان. شاید کر معلی‌م بیاد.

مادرم حالش رحیم را می‌پرسد. بهش می‌گویم که امروز صبح رفته است دادگستری. دو پاکت سیگار اشنومی‌دهد که بهش بدهم. سراغ محمد مکانیک را می‌گیرم. مادرم می‌گوید

- کنفش ضرب دیده

لیل، می‌رود تو حرف مادرم

- با قنداق تفنگ زدنش

مادرم می‌گوید

- سه روزه خوابیده خونه

بیرون باید خبرهایی باشد. بلورخانم می‌رسد. برایم آجیل آورده است. پاسبان مراقب دارد پاه پا می‌شود. لیل، بیخ گوشم می‌گوید

- تو میتینگ بوده... محمد مکانیکو میگم

پاسبان می‌آید جلو. بی‌تاب شده است

- زودتر خالد

بلورخانم غر می‌زند

- بذا به دقه نیگاش کنیم

مادرم دستم را رها می‌کند. گونه‌هایم را و گردنم را می‌بوسد

- وخت تموم شده

مادرم دوباره می‌بوسدم. صدای بلورخانم را می‌شنوم

- رختخوابت کم نیس؟

— نه! ... اگه هوا سردتر شد می‌گم که ...

مادرم می‌رود تو حرفم

— برات یه پتو میارم

پاسبان غر می‌زند. مادرم رهام می‌کند. خدا حافظی می‌کنم و از اتاق بغل پاسنارخانه می‌زنم بیرون. تند، خودم را می‌رسانم تو بند. می‌چپم تو اتاق. کشو کبریت را بیرون می‌آورم. چوب کبریتها را خالی می‌کنم. ته کشو کبریت يك برگ کاغذ تاشده هست. آن قدر نازک است که به پوست پیاز می‌ماند. بازش می‌کنم. نوشته، دستنویس نیست. ماشین شده است «اوضاع خوب است. تمام کوشش خود را برای متشکل ساختن زندانیان بند سوم بکارگیری. نیاز مشترك آنها به غذای خوب پیروزی تو را تضمین می‌کند. باید محکم در برابر مسئولین زندان بایستید و حق خود را طلب کنید. اگر به چیزی احتیاج داری اطلاع بده. ترتیب فرستادن کتاب داده خواهد شد». چه کسی خبرهای زندان را می‌برد بیرون؟ ... به همه فکر می‌کنم. به همه زندانیان و همه پاسبانها و حتی به درجه داران و افسران.

کاغذ را ریز ریز می‌کنم. ریزه‌های کاغذ را به دهان می‌گذارم و می‌جویم. بلند می‌شوم و از اتاق می‌زنم بیرون. می‌روم تو مستراح و کاغذ جویده شده را تف می‌کنم. به ظهر چیزی نمانده است. آفتاب هیچ زهری ندارد. هوا سرد است. به دیوار سنگی تکیه می‌دهم و فکر می‌کنم. بعضیها پتو پهن کرده‌اند تو آفتاب و دراز کشیده‌اند. چندتائی دارند قدم می‌زنند. «نیاز مشترك» تو ذهنم تکرار می‌شود. چشمانم را روم می‌گذارم و فکر می‌کنم که از کجا باید کار را شروع کنم. دربند جدا می‌کند. چشمانم را باز می‌کنم. رحیم خرکچی از دربند می‌آید تو. تیز می‌روم به طرفش. کمرش خم شده است. می‌ایستد و نگاهم می‌کند. چشمانش رك زده است. عینهو گوساله‌ای که ذبحش کرده باشی

— ها، مش رحیم. چیکارت داشتن؟

دستهایش را پشت سر گرفته است. حرف نمی‌زند. راه می‌افتد. همراهش

کشیده می‌شوم

— نگفتی چیکارت داشتن

چیزی نمی‌گوید. تو راهرو، مینه به سینه‌اش می‌ایستم و بازوهاش را می‌گیرم و تکانش می‌دهم. به حرف می‌آید. کلمات تو چاله گلوش گیر می‌کند و جدا جدا بیرون می‌زند.

حکم اعدام را بهش ابلاغ کرده‌اند.
 وا می‌روم. سرم گیج می‌خورد. صدای «چینووق» را می‌شنوم. از
 فرسنگها دور. از بن دره

- هی خالد، نمی‌رویم میدون زندون تماشا؟

- مگه اونجا چه خبره؟

تمام صورت. چینووق، دهان است

- سه تا آدمودار کشیدن

بنا می‌کنیم به دویدن. چینووق شلنگ می‌اندازد و پیشاپیش مامی دود.
 من و خالق هرچه زور می‌زنیم به گردش نمی‌رسیم. هوا گرم است. آفتاب
 تو کوچه‌ها پهن شده است. گرد و خاک تمام کوچه‌ها را پر کرده است. ازرو
 دیوارهای کوتاه، جست می‌زنیم تو زمینهای محصور و میان بر می‌رویم.
 پشت یکی از حصارهای کوتاه، سر درمی‌آوریم تو يك كلفه گوسفند که زیر سایه
 کاکل سبز درختان خرما می‌چرند.

سگ کله خیز برمی‌دارد به طرف مان. چوپان به دامن می‌رسد. از
 شکاف لای دیوار می‌زنیم بیرون. به میدان زندان که می‌رسیم از نفس افتاده‌ایم.
 میدان زندان، تاحاشیه جنگل شوره گز که کنار کارون گسترده است، سفید و
 پر آفتاب است. قدمهامان سست می‌شود. وسط میدان، سه چوبه دار علم
 کرده‌اند. پایه دارها سفید است. تازه تراش خورده‌اند. انگار همین دیشب،
 نجارانها را ساخته باشد. بالای هر کدامشان يك آدم آویزان است. جلوتر
 می‌رویم. خالق و چینووق تا ده قدمی چوبه‌های دار می‌روند. من جرأت
 نمی‌کنم. زانوهایم یاری نمی‌کند. حالم دارد به هم می‌خورد. رنگ هر سه.
 تاشان کبود شده است. یکیشان چاق است. زبانش از دهانش بیرون زده است.
 موی سرش آشفته است. شکمش برجسته است. قنדרه به پا دارد. یکیشان
 کوتاه است و لاغر و میده چرده. يك لنگ گیوه‌اش افتاده است و يك لنگ
 دیگر به تك پایش گیر کرده است. سومی دراز است. طناب دار تاب خورده
 است. نيمرخش پیدا است. نرمه بادی که می‌وزد با سبیل بزرگش بازی می‌کند.
 سرش از ته تراشیده است. تو میدان زندان دیوار بشری نیست. تنها نزدیک
 چوبه‌های دار، يك پاسبان کوتاه قامت قدم می‌زند، تفنگش را حمایت کرده
 است و کلاهش را از توپیشانی بالا زده است. انگار دارد به خالق و چینووق
 چیزهایی می‌گوید. صدایش را نمی‌شنوم. یگهو چشمانم سیاهی می‌رود.
 دنیا دور سرم می‌گردد. چوبه‌های دار، دور سرم می‌گردد. جسد ها دور سرم

می کردند. قاطی هم می شوند و جدا می شوند و باز تو هم می روتد و شکلت در می آورند. دل وروده ام به هم می خورد. هرچه ناشتایی خورده ام بالا می آید و از دهانم بیرون می ریزد. حس می کنم که خالق و چینوق زیر بغلهايم را گرفته اند. کشان کشان از میدان زندان می برندم بیرون. آفتاب داغ است. تمام تنم خرق کرده است. می نشینم سایه دیوار. تمام تنم بنامی کند به لرزیدن. انگار دارند طناب به گردنم می اندازند. احساس می کنم که رنگم کبود شده است. دارم خفه می شوم. زبانم دارد ورم می کند و از دهانم می زند بیرون. یکهو از جایم بلند می شوم و بنا می کنم به دویدن. خالق و چینوق جا می مانند. از نفس می افتم. می نشینم. ناگهان چشمم می افتد به دوتا از بچه های محله زندان که بچه گربه ای را دار کشیده اند. بچه گربه بالای دار تقلا می کند. دست و پا می زند و خرش می کند. بلند می شوم. می روم جلو. چشمهای بچه گربه دارد از حدقه می زند بیرون. هجوم می برم به بچه ها. بامشت و لگد می کوبمشان. بعد هجوم می برم به چوبه دار. با لگد سرنگونش می کنم. بچه گربه بنا می کند به دویدن. چوبه دار را همراه خودش می کشد. ناگهان مشت پکی از بچه ها به قفام می نشیند. تا بخواهم بجنبم، مشت دیگری شقیقه ام را می کوبد. سست می شوم و می نشینم رو زمین. صدای مش رحیم تو گوشم می پیچد.

— همین روزاس که دارم بکشن

چشمانم را باز می کنم. مش رحیم تکیه می دهد به دیوار. سرمی خورد و می نشیند رو زمین. زیر بغلش را می گیرم. نمی توانم تکانش بدهم. کتخت و سنگین شده است.

ناگهان دهانش باز می شود. عقی می زند و هرچه تو دل وروده دارد بیرون می ریزد.

□

□

بیدار می آید. افاقتم. نگاهش سرد است. حالت دلنشین همیشگی را ندارد؛ لبخند مرده ای دور لبهای کم خورش نشسته است. دلم گواه می دهد که خبرهای خوبی برایم ندارد.

ارزش می پرسم

— چه خبر؟

سرد می گوید

- از کی؟
 - از سیه چشم
 سر تکان می‌دهد
 - نتوانسم ببینمش... انگار از اونجا رفتن
 دلم توهم می‌ریزد. رنگم می‌پرد
 رفتن؟
 بی هیچ مقدمه‌ای به حرف می‌آید
 - تو نباید اینقدر خودتو ناراحت کنی
 سرم داغ می‌شود. شقیقه‌هام بتا می‌کند به زدن
 - تو باید هوای سیه چشمو از سرت بیرون کنی... اینو چن بار بهت
 گفتم.
 اگر قرار باشد که سیه چشم را فراموش کنم می‌میرم. تمام لحظه‌های
 بخش زندان را با یاد سیه چشم تحمل کرده‌ام.
 انگار همه چیز در خواب گذشته است.
 به بیدار نگاه می‌کنم. هنوز لبخند مرده، دور لب‌هاش نشسته است
 - من تلاش خودمو کردم خالده... نتوانسم پیداش کنم
 - ازت خیلی ممنونم
 می‌گوید
 - خیلی ناراحت شدی، ها؟
 جواب نمی‌دهم. می‌دانم که حرف‌هایم را نمی‌فهمد. می‌دانم که هرچه
 بگویم برایش باورکردنی نیست. اصلاً هیچ‌کس نمی‌تواند به آن لحظه-
 های رؤیائی و لذت بخشی که به سیه چشم فکر می‌کنم دسترسی پیدا کند.
 سرم را می‌اندازم پائین و زیر لب می‌گویم
 - خدا حافظ بیدار... ازت خیلی ممنونم
 میچ دستم را می‌گیرد
 - به دقه صب کن
 می‌ایستم. هنوز سرم پائین است. صدایش را می‌شنوم
 - تو خیلی باید واقع بین باشی...
 می‌خواهم سرش فریاد بکشم. نگاهش می‌کنم. جلو خودم را می‌گیرم.
 حالا چشمان خوش حالتش رنگ گرفته است. ادامه می‌دهد
 - ... واکه واقع بین باشی، هیچ‌وقت اینطور اسیر احساس نمیشی

لاله‌ی گوشه‌های کوچکش زردی می‌زند. زیر گونه‌های پریده رنگش خط نشسته است. لبهای بی‌خونش تکان می‌خورد

- خوب خالد... چی میگي؟... میخواي تو زندون برا خودت جهنم دزس کنی؟

سرم را تکان می‌دهم. نفس تو سینه‌ام تنگی می‌کند. یاری نمی‌کند، که حرف بزنم. می‌خواهم راه بی‌فتم
- اینم بگم که دیگه من نباید پیام ملاقات...

همه چیز برایم بی‌تفاوت شده است. دلم می‌خواهد چنان سرم را به دیوار بکوبم که معضم بریزد توده‌انم.

در آهنی بند پشت سرم بسته می‌شود. آفتاب بی‌رمق زمستان، بند را بر کرده است. قاضی سر را هم را می‌گیرد
- بازم که ماتم گرفتی؟

- حالم خوش نیس
قاضی خودش را کنار می‌کشد. تو چشمانم چشم می‌دوزد و مثل همیشه عجولانه می‌گوید

- زندگی همیشه دیگه... نباید سخت گرفت
راه می‌افتم. قاضی می‌آید دنبالم. جلوم را می‌گیرد. قیافه‌اش توهم رفته است. نشان می‌دهد که برایم دلسوزی می‌کند. آرام می‌پرسد:
- طوری شده؟

انگار لخته‌های دلم را همراه حرف زدن بیرون می‌ریزم
- دلم تنگه قاضی
از سر راهم کنار می‌رود. می‌روم تواتاق. سرد است. دراز می‌کشم رو زبلو. پتورا می‌کشم و سرم. هدای بیدار عذابم می‌دهد.
- تو باید خیلی واقع‌بین باشی!

جرات نمی‌کنم به «واقع‌بینی» فکر کنم. طفره می‌روم. کاش نیامده بود ملاقاتم. دست کم خیالم راحت بود که وقتی از زندان بروم بیرون می‌بینمش. نه!... تمام دنیا را می‌گردم. همه شهرها را. پیداش می‌کنم. من حتی يك لحظه نمی‌توانم بی‌سیه چشم زندگی کنم. من به نگاه کردنش احتیاج دارم. به خنده‌اش احتیاج دارم. به حرف زدنش احتیاج دارم. دندانهای لب پریده سیه چشم، قشنگترین دندانهای است که در عمرم دیده‌ام. پیداش می‌کنم. تو ابرها هم که رفته باشد پیدایش می‌کنم. من نمی‌توانم سیاهی

اسیرکننده چشمانش را که همه رنگها را پس می‌راند از یاد ببرم.
 سرم داغ شده است. انگار تب کرده‌ام. اندام هوزون سیه چشم ذهنم
 را پر می‌کند. لباس ارمک پوشیده است، با حاشیه دوزی قرمز. دامنش خیلی
 کوتاه است. موی نرمش رها شده است روشانه‌هایش. دارم پر می‌شوم. از
 لذت سرشار می‌شوم. نگاهش همه شادیها را به جانم می‌ریزد. دستم را به
 طرفش دراز می‌کنم. دستش را دراز می‌کند. سرانگشتانمان بیه هم می‌رسند.
 ناگهان برگهای سرنیزه‌ای پتله نخلی که روی زمین پهن شده است قد
 می‌کشند. نسوگ تیز سرنیزه‌ها انگشتانمان را نیش می‌زند. سیه چشم عقب
 می‌رود. آرام می‌لغزد. دور می‌شود. ناپیدا می‌شود.

دلم می‌خواهد گریه کنم. دلم می‌خواهد به جای همه آدمهائی که دوست
 دارند ورنج می‌کشند، گریه کنم
 - تو باید واقع بین باشی
 تو دلم فریاد می‌کشم
 - نه بیدار، نه!... عشق من چیزی نیست که بتوانم فراموشش کنم
 من سیه چشم و دوس دارم.

همه لحظه‌هایی که با سیه چشم بوده‌ام برایم جان می‌گیرد. هر لحظه
 درد می‌شود. می‌خواهم بلند شوم و فریاد بکشم. اسیر شده‌ام. اسیر چشمان
 سیه چشم که دعوت می‌کند، که سوزنش می‌کند. صدایش را می‌شنوم. گله
 می‌کند

- تو کجائی خالد؟
 همه چیز در خواب می‌گذرد
 - من اینجا هستم خوبترین خوبم
 لباس بلند پوشیده است. به رنگ نقره خام با پولکهای بسیار که زیر
 چاچراغ می‌درخشند. خودش را رها می‌کند تو آغوشم. سرش را به شانه‌ام
 تکیه می‌دهد. بوی تنش مستم می‌کند
 - دوستون دارم

به گونه‌ها و گردنش بوسه می‌زنم. غش غش می‌خندد
 - تو کجای منو نبوسیدی؟
 لبهام را می‌نشانم رولبهایش. بوی بهار می‌دهد. بوی طراوت سبزه.
 های صحرا. بوی پونه‌های کنار جویباران
 - لبامو خوردی .

به نفس نفس افتاده‌ام. خیس عرق شده‌ام. یکپو غیبتش می‌زند. خرد می‌شوم. خراب می‌شوم. تمام گوشت تنم بتا می‌کند به لرزیدن

– تو باید واقع بین باشی

از جا می‌پریم و فریاد می‌کشیم.

ناصر ابدی بالای سرم ایستاده است

– تو چته خالده؟

انگار آب یخ رو سرم ریخته‌اند. به تمام تنم عرق سرد نشسته است.

نگاه شکافته ناصر ابدی که مثل دو گلوله آتش می‌سوزاند به نگاهم نشسته

است. صدای رگدارش گوشم را پر می‌کند

– تو حالت خوش نیست؟

نای حرف زدن ندارم

– نه... چیزیم نیست

ناصر ابدی رو دوکنده زانو می‌نشیند

– به من بگو

صدایم خفه است. حرف تو گلویم شکسته می‌شود

– چیزی نیست... دلم تنگه

سیگاری می‌گیراند و می‌دهد به دستم

– باید بری نهار بگیری

بلند می‌شوم. نمی‌توانم راه بروم. کاسه مسی را می‌زنم. زیر بغلم،

پاهایم را رو زمین می‌کشم و از اتاق می‌روم بیرون.

□

□

بوی بهار می‌آید. تکه سرما شکسته است. آفتاب کمی داغ است اما

هنوز می‌چسبد. بدگرده آدم که بتابد، خارش لذت بخشی زیر پوست می‌دود.

جای رحیم خرکچی، روی سکوی سیمانی جلو مستراحها خالی است.

هفته قبل آمدند سراغش. سحرگاه بود. هنوز سپیده سر زده بود. از صدای

پاکه تو راهرو پیچید بیدار شدم. همه بیدار شدیم. باچشان خواب‌آلود به

چارچوب درها تکیه دادیم و نگاه کردیم. مش رحیم را بیدار کردند. نای راه

رفتن نداشت. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. نگاه می‌کرد، اما انگار

هیچ کس را نمی‌دید. جان از زانوهایم پریده بود. نتوانستم خودم را

نگه دارم. نشستم روپاشنه‌های پا. مش رحیم از جلوم گذشت. پاهایش رو زمین

کشیده می شد. زانوهایش خمیده بود. کلنگی راه می رفت. بعد، پاهای افسر نگهبان بود که خیلی شق بود و خیلی محکم. بعد، پاهای زندانیان بود که تو درهم بود و صدای رحیم خرکچی بود که در ذهنم جان می گرفت
- می بینی خالد؟... آخر عمری می بینی؟

بوی تن رحیم خرکچی دماغم را پر کرد. بوی توتون اشو و بوی

واجبی

- این رسم خوبی نیست...

جائی را نمی دیدم. صدای پیرش که خیلی لرزه داشت، بندیدند تنم را

سست می کرد

- هیچ رسم خوبی نیست که آدمو جلو چشم غریبه و آشنا به صلابه

بکشن.

آفتاب داغ است اما می چسبد. جای مش رحیم خالی است. هنوز عادت نکرده ام که جایش را خالی ببینم. انگار نشسته است روسکوی سیمانی و به دیوار آجری ردیف مستراحها تکیه داده است. انگار صدایش را می شنوم
- خالد، خیلی وخته که از حسنی و ابرام خبر ندارم...

زیر چشمانش پف کرده است. کبود شده است. دستها و پاهایش ورم کرده است. شکمش عین هبوطل، بالا آمده است. صدایش را به زحمت می شنوم
- می بینی خالد؟... آخر عمری می بینی؟

بوی بهار می آید. آسمان صاف است. حرف غذا، دهان به دهان

می گردد. یا خیلی از بچه ها حرف زده ام

- تو حاضری اونقد غذا نخوری تا غذای زندون سرو سامون بگیره؟

چشمعان بی رmq منوچ سیاه کلاپسه می شود

- می بررسی حاضرم؟...

تو صورتم براق می شود، بامشت به سینه می کوبد، سر بزرگش را تکان می دهد، رگهای گردنش تند می شود و با صدائی که از غیظ تو گلو گره می خورد می گوید

- من، حالا شم حاضرم که این کثافتارو نخورم... ولی کو «مرد» که به

حرف من گوش بده؟

حسین آشی رو زانو می نشیند، دستهای دراز و استخوانی اش را

ستون بدن می کند، بالاتنه اش را جلوم می کشد و سنگین می گوید

- خوب، چرا که نه؟

چشم راستش که بابا غوری است، از کاسه بیرون زده است. سبیک
برجسته‌اش رو درازی گردن لاغرش بالا و پائین می‌شود
- ... آگه بتونیم به کاری بکنیم...

حسین آشی از بویه درازتر است. چانه‌اش را جلو می‌دهد و باز می‌گوید
- اما تو خیال می‌کنی که دیگرونم قبول کنن؟
می‌گویم

- آگه بخوایم غدامون سرو صورتی بگیره، میبایست قبول کنن
آب دهانش را قورت می‌دهد. زبان باردارش را رو لبهای خشک و
کبودش می‌کشد و می‌گوید
- من یکی حاضرم

با اسی سرخو قدم می‌زنم. صدایش تیز است. گونه‌های سرخش، سرخ‌تر
می‌شود

- اینو بدون که باتون تو هرچی نه بدترمون میکنن
می‌خواهم حالی‌اش کنم که اگر همه، همه‌دا باشیم، هیچ غلطی
نمی‌توانند بکنند.

موی کهربائی رنگش را از رویشانی بالا می‌زند و طفره می‌رود.
نمی‌خواهم ره‌اش کنم.

تو سینه‌ام می‌ایستد و می‌گوید

- میدونی چیه خالده؟ ... چار-پنج ماه بیشتر از زندونی من نمونده...
من هیچ دلم نمی‌خواد، ئی چن ماه رو تو انفرادی بگذرونم.
باز پایی‌اش می‌شوم

- ولی اسی، اینو بدون که منوچ سیاه، واسه هر کاری حاضره...
حتی...

تیز می‌رود تو حرفم

- اون خل شده

دستهایم را می‌گذارم روشانه‌هایش و راست تو چشمهایش نگاه می‌کنم
و می‌گویم

- نه اسی... اون از همه ما عاقلتره... تو داری اشتباه می‌کنی
شانه‌هایش را از زیر پنجه‌هایم رها می‌کند و همچین که راه می‌افتد
می‌گوید

- هر غلطی که دلتون می‌خواد بکنن... دور من یکی رو خیط بکشین.

به عید چیزی نمانده است. بوی بهار می‌آید. آسمان صاف و یکدست است. بامهدی سینه‌کفتری حرف درگیر می‌شود

- تره هم برامون خرد نمیکتن

- ولی من خیال می‌کنم که خیلی کارا بتونیم بکنیم

گردن کوتاهش اصلاً پیدا نیست. چاقه درازش به سینه برجسته و استخوانی‌اش چسبیده است. کتفهای عقب نشسته‌اش را به دیوارسنگی تکیه می‌دهد و می‌گوید:

- ولی جونم... اونا اسلحه دارن...

ریده‌اش را از هوا برمی‌کند، نفس می‌کشد و آرام و شمرده ادامه می‌دهد.

- اونا... باتون دارن... دستبند و پابند دارن... انفرادی دارن...

بهش می‌گویم:

- با همه این حرفا... تو دلت می‌خواه از این کثافتا بخوری؟

پس سر بزرگش را از دیوار جدا می‌کند و می‌گوید

- نه!...

می‌گویم

- پس حالا که می‌خوری لابد خیال می‌کنی قدرشده که ما این آشغالارو

به جای غذا بخوریم... آره؟

چشمان گردش، گشاد می‌شود

- کی گفته قدر شده؟

- خب، پس یه علتی باید باشه

بی اینکه حرف را دندان بزند می‌گوید

- ترس، عزیز دلم، ترس!... وگرنه هر آدم احمقی میتونه بفهمه

که بوجه غذای مارو بالا میکشن

مچش را می‌گیرم

- اگه اینطوره، خیال می‌کنی باید اونقدر ترسیم تا سقط شیم؟

بویه سر می‌رسد و می‌ایستد کنارمان

- بازم که حرف غذاش؟

رضی جنب برمی‌آید. مهدی سینه‌کفتری سر تکان می‌دهد

- آره بابا... حرف غذاش

بویه می‌گوید

- خب یه دفعه کلکوبکنیم... همه از فردا روزه بگیریم

پاسبان کشیک سر می‌رسد. حرف را بر می‌گردانیم. نرمدبادی از فراز دیوار بلند زندان، توبند جاری می‌شود. صدای سیلابی کارون می‌آید. بوی گیاهان صحرائی می‌آید. ناصر ابدی نصیحت می‌کند

- بین خالد... منم با تو موافقم... اما آگه رئیس زندون بفهمه، چون کنده‌ای ازت بکشه که هر شهید ریاحی رو خواب بینی... دو ماه، دو ماه می‌چیوندت تو انفرادی که حتی نتونیم نتق بکشی من این ناکسارو میشناسم.

اگر ناصر ابدی زیر بار برود، خیلی از کارها رو براه می‌شود. هر جور شده باید قانعش کنم

- ناصر اینو بدون که اگه همه با هم باشیم، خیلی کارا میتونیم بکنیم نگاهش را که مثل دوحبه آتش می‌سوزاند، به نگاهم می‌ریزد و می‌گوید - ماکه غدامون رو براهه...

می‌روم تو حرفش

- دیگران؟

تند می‌گوید

- گور پدرشون

می‌گویم

- ولی ناصر... اونا آدمی... رفتای ماهستن

مثل خروس جنگی کردن می‌کشد

پ رفتا؟!

وکیل کوم از کنارمان می‌گذرد. چنان تلنگش در رفته است که باد می‌بردش. ناصر بهش اشاره می‌کند

- همین مارمولکو می‌بینی؟... چشم رو هم بذاری، گوشتو بریده...

با این هیکل فزونی‌ش به هیچ عرب و عجمی رحم نمی‌کنه...

به گلو باد می‌اندازد و ادامه می‌دهد

- ... حالا، خدا رو خوش میاد من خودمو بدم دم بساتون، وایسته یه

همچو مادر قجه‌ای؟

اصلاً حالی اش نیست. حرف به خرجش نمی‌رود. خیلی باید خون

جگر بخورم تا بتوانم به راهش بیاورم. می‌چ دستش را می‌گیرم و می‌گویم

- بیا بریم تو اتاق قبا حوصله بهت بگم چرا...

حرفم را می‌برد:

- خیلای خب بابا... هر غلطی کردین منم هستم
با يك تكان مجش را از تو پنجه‌ام رها می‌کند و راه می‌افتد. انگار
حوصله‌اش سررفته است. نباید زیاد سر به سرش گذاشت. باید بیشتر حوصله
به خرج داد.

بوی بهار می‌آید. آفتاب داغ است. جای رحیم خرکچی خالی است.
هنوز عادت نکرده‌ام جایش را خالی ببینم. راه می‌افتم که بروم رو شکوی
سیمانی بنشینم. صدای باز شدن دربند می‌آید. سر برمی‌گردانم و نگاه می‌کنم.
استوار میانه قامت است. صدام می‌کند. می‌روم به طرفش

- بامن کارداری؟

میچ دستم را می‌گیرد

- با من بیا

از نگاه کردنش دستگیرم می‌شود که نباید خبرهای خوشی باشد

- چیکارم داری؟

با صدائی که بوی نامهربانی می‌دهد، می‌گوید

- می‌فهمی

هنوز از دربند نرفته‌ایم بیرون که ناصر ابدی تیز می‌آید و سر راهمان

را می‌گیرد

- کجا؟

استوار، کم حوصله می‌گوید

- جناب رئیس کارش داره

از نگاه ناصر می‌فهمم که معنی حرف استوار را بهتر از من می‌فهمد.

- چیکارش داره؟

استوار چیزی نمی‌گوید. دربند، پشت سرمان بسته می‌شود. از تو

راهرو مرپوشیده جلو افرادیها می‌گذریم. تو راهرو سرد است. نمناک هم

هست. بکھو، یخ می‌کنم. می‌رویم تو حیاط زندان. آفتاب، حیاط را پر کرده

است. رئیس زندان نشسته است رو صندلی. دارد سیگار دود می‌کند. ریشش

را خوب تراشیده است. گونه‌های پر گوشت و سبزه رنگش برق می‌زند.

به پستی صندلی تکیه داده است و پاهای کوتاه و کلفتش را به زحمت روهم

انداخته است. تا نگاهش به من می‌افتد. بلند می‌شود و مثل خوک آبستن،

لیخت و سنگین می‌آید به طرفم.

ایستاده‌ام وسط حیاط. زیر سایه درخت کنار. تو حیاط ساکت است. از

دودکش آشپزخانه دود سیاه رنگی بیرون می‌زند و آبی آسمان را تیره می‌کند.

رئیس زندان می‌ایستد و برویم. استوار، مچم را رها می‌کند و کنار می‌کشد. رئیس زندان کوفته می‌گرددش را می‌اندازد و زمین و باتک پا، لهش می‌کند. بعد، نا غافل، پنجه چاقش را، مثل یک پاره آجر، محکم به گونه‌ام می‌کوبد که پرت می‌شوم و تا بخوام خودم را جمع و جور کنم صدایش را می‌شنوم

— زدم تو گوشت که از اول بدونی باکی سروکار داری
هیچ نمی‌گویم. استوار، ایستاده است پشت سر رئیس زندان. جلو پاسدارخانه، چند پاسبان ایستاده‌اند و نگاهمان می‌کنند. باز صدای کلفت رئیس زندان را می‌شنوم

— داری تو بند اخلاص می‌کنی، آره؟
همه چیز دستگیرم می‌شود. چه کسی ممکن است برایش خبر آورده باشد؟

صدای کلفت و خشن رئیس زندان، اصلاً به تنه گوشتالو و چرب و پهنش نمی‌آید

— پیش قاضی و معلق بازی؟
در چند لحظه گذرا به همه فکر می‌کنم. یعنی ممکن است که اسی سرخو خبرچینی کرده باشد؟... رضی جیب بر چطور؟... بعد، بکھو به ناپلئون فکر می‌کنم. اگر قرار باشد که به همه ما غذای خوب بدهند دیگر ناپلئون نمی‌تواند تو بند کاسبی کند.

رئیس زندان می‌آید جلوتر و لاله گوشم را می‌گیرد و می‌پیچاند. لبهام، به سنگینی سرب روهم نشسته است.

— میدم دس بند و پابندت بزنی و بندازنت تو انفرادی تا قدر عافیتو بدونی

گوشم را رها می‌کند و فرزند آن چنان که از تنه سنگینش هرگز انتظار نمی‌رود، با سقلمه به گردنم می‌کوبد.

صدام در می‌آید

— ولی جناب رئیس، من کاری نکردم
دندانهای ریزش بیرون می‌افتد. از لای دندانها می‌غرد. عینهو سگی که خشه‌گین باشد

— کاری نکردی؟ ... داری شورش راه میندازی... هنوز کاری نکردی؟
و ناگهان پای کوتاهش را چنان سریع بالا می‌آورد و چنان محکم به
لگن خاصره‌ام می‌کوبد که بی‌هوا، باکله به طرف تنه درخت کنار پرت
می‌شوم

— بندازیش تو انفرادی قا...
می‌زوم تو حرفش

— ولی جناب رئیس...
حرفم را می‌برد

به خفه شو!

استوار می‌آید وزیربازویم را می‌گیرد

— راه بیفت

راه می‌افتم. گردنم تیر می‌کشد. لاله‌گوشم می‌سوزد. گونه‌ام زق‌زق
می‌کند. می‌لنگم. لگن خاصره‌ام یاری نمی‌کند.
در انفرادی پشت سرم بسته می‌شود.

□

□

تمام تنم یخ کرده است. سرمای نمور بدجوری لختم می‌کند. دوروز
است که آفتاب رانده‌ام. پیش از ظهر، از هواکش مشبك سقف، يك گل کم
رنگ آفتاب می‌افتد رو دیوار و زودهم برچیده می‌شود. به‌عید چیزی نمانده
است، انگار يك هفته. حساب روزها را ندارم. غروب است. رئیس زندان
می‌آید و در انفرادی را باز می‌کند. بلند می‌شوم و روبرویش می‌ایستم.
گونه‌هایش برق می‌زند. نمی‌چشمانش انگار از سنگ است. تعلیمی کوتاهی
دستش است. سر حال است. لایه، ظهر، حسابی ناهار خورده است و بعد از
ظهر هم سیروپر خوابیده است. آرام می‌پرسد

— بازم دوس‌داری تو انفرادی بمونی یا عاقل شدی؟

زاتوهایم می‌لرزد. ضعف دارم. سرما دارد از پا درم می‌آورد. دو روز
ويك شبی که تو انفرادی بوده‌ام، حتی نتوانسته‌ام يك لقمه هم غذا بخورم
— بیا بیرون

از انفرادی می‌زنم بیرون. راه که می‌روم می‌لنگم. لگن خاصره‌ام تیر
می‌کشد. صدای رئیس زندان پشت سرم بلند می‌شود
— یادت باشد که همیشه میتونم سرعقلت بیارم

ناصر ابدی بغلم می‌کند. بویه پریموس را می‌گیرد که چای دم‌کند.
قاضی، منوچ سیاه و مهدی سینه‌کفتری می‌آیند و دورم می‌نشینند.

ناصر می‌گوید

— دیدی گفتم

حوصله حرف زدن ندارم. منوچ سیاه، سربزرگ و فروری‌اش را تکان

می‌دهد و می‌گوید

— حالا که اینطوره تا پای جون هستیم

رضی جیب‌بر می‌آید و می‌نشیند کنار بویه

— بذا من تلمبه‌ش بزنم

بویه استکانها را می‌شوید. رضی جیب‌بر پریموس را تلمبه می‌زند.

قاضی می‌گوید

— اینو بدونین که اعتصاب قانونیه... اصلا جرم نداره...

سیگاری می‌گیراند و ادامه می‌دهد

— ... اگه حرف ما حق باشه وبه حرفمون گوش ندن، حق داریم که

اعتصاب کنیم

بویه، گردن درازش را می‌کشد، توچشمان قاضی خیره می‌شود و

شمرده می‌گوید

— اما اگه به این حرفا گوش ندن و چوب تو آستینمون کتن چی؟

منوچ سیاه، دستهایش را جلومی‌آورد، انگشتانش را توهم می‌کند و

می‌گوید

— اگه همه باهم باشیم هیچ کاریمون نمیتونن بکنن

رضی جیب‌بر، زانوها را تو بغل گرفته است و کنار پریموس چنند زده

است.

سرمای. نمودن افرادی — که تمام تنم را پر کرده است — دارد از تیره

پشتم بیرون می‌زند.

مهدی سینه‌کفتری به حرف می‌آید

— می‌گم که...

تو چشم یکی یکی مان نگاه می‌کند

— ... ما اول میبایس یه کار دیگه بکنیم

گوشه‌هایم را تیز می‌کنم. خیلی آهسته و آرام حرف می‌زند. صدایش با

غرش پریموس قاطی می‌شود

- ما اول میبایس بدونیم کی برا جناب رئیس خبر می‌بره
ناصر ابدی مثل اسپندرو آتش از جا در می‌رود
- اگه بفهمم کدوم مادر قعبه‌س، مثه کرباس جرش میدم
تو انفرادی خیلی فکر کرده‌ام که عظم به جانی قد نداده است. ناصر
ابدی کم کم دارد زیر بار می‌رود. دارد قبول می‌کند که باید اعتصاب کنیم.
نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و می‌گوید
- تو خیال می‌کنی کی خبر می‌بره؟
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم
- نمیدونم
کتری جوش می‌آید. بویه رو قوری آب می‌گیرد. شعله پرموس را
کم می‌کند و قوری را می‌گذارد رویش
- باید پیداش کنیم
- باید کشیک بکشیم ببینیم که وخت وی وخت کی بیرون میره.

□

□

غروب است. هوا خوش است. سه روز به‌عید مانده است. آسمان آبی
یکدست است. آفتاب دارد از لب دیوار بلند زندان می‌پرد. نشسته‌ام روسکوی
جلوردیف مستراحها. ناصر ابدی کنارم است. چراغهای بندروشن است. ناصر
دارد از آرزوهایش حرف می‌زند. از طوبی حرف می‌زند
- چشاش عینهو چش گاوه به این درشتی. تنش مثه بلور. لپاش انگار
که خون و نمک قاطی کرده باشی... خاطر خواهی بدرد دیه خالده... تونمیدونی
خالده... دیوونه‌ش بودم...
دلیم پر می‌کشد. ناصر ابدی حرف می‌زند. اصلاً بهش گوش نمی‌دهم.
باد سیه چشم تمام جانم را پر کرده است. وقتی که شرم، گونه‌هایش را گل
می‌انداخت. وقتی که نگاهش زیتونی می‌شد...
ناصر بازویم را می‌گیرد
- حواست بمانده؟
- آره ناصر... بگو
باز می‌گوید
- اگه این خواهر چنده من، این کارو دستم نداده بود، باش عروسی
می‌کردم...

باز می‌روم تو خودم. ناصر برای خودش حرف می‌زند. بدلمم یرات شده است که تا پا از زندان بگذارم بیرون، می‌بینمش. دلمم گواه می‌دهد که سیه چشم به هیچکس اعتنا نمی‌کند. به هیچ کس لبخند نمی‌زند. تمام شور و شادی‌اش را برای من نگه می‌دارد.

از شوق لبریز شده‌ام. انگار که تو زندان نیستی. انگار که سیه چشم در کنارم نشسته است. گرمای تنش را احساس می‌کنم. صدایش را می‌شنوم - تو همه کس من هستی... تو همه چیز من هستی

لبانش مثل گل شکفته می‌شود. دندانهای لب پریده‌اش آبیگون است. خنده، تمام صورتش را پر کرده است. صافی نگاهش مستم می‌کند. چتر زلفش را کنار می‌زنم. پیشانی صافش را می‌بوسم. مژه‌های بلندش روهم می‌نشیند. نفس نفس می‌زند. داغی نفسش گونه‌هایم را می‌سوزاند. لبهایم را رو گونه‌اش می‌کشم. نرمی دستانش را دور گردنم احساس می‌کنم. بوی خوش خرمن گیسویش دماغم را پر می‌کند. چشمانم را روهم می‌گذارم. زمزمه‌اش به گوشم می‌نشیند

- دوستون دارم

ناگهان بکه می‌خورم. صدای دو رگه مهدی سینه کفتری تکانم می‌دهد

- ناپلئون صدا کردن. از بند رفت بیرون

ناصر ابدی نیم‌خیز می‌شود

- ناپلئون؟

از روسکوی سیمانی بلند می‌شود

- دکونشو تخته می‌کنم... میباید بساطشو جم کنه از این بند بزنه

بیرون

ناپلئون، بقال بند سوم است، باپتد قلم خواربار و چند برگ کاغذ و

پاکت و تمبر. اگر چفت دهانت قرص باشد، گاهی شیر و تریاک و حبشیش هم، به هم می‌رسد.

ناصر ابدی راه می‌افتد

- میدم باتون تو ماتحتش بکن

میچ دستش را می‌گیرم

- حالا شاید نباشه

به حرفم گوش نمی‌دهد. راه می‌رود و پرت و پلا می‌گوید

- میدم از تو ماتحت زنش، شیر و تریاک بیرون بکشن

از حرف زدنش سر در نمی آورم
 - صبا کن بینم ناصر... تو چی داری میگي؟
 می ایستد و نگاه تندش را که مثل آتش می سوزاند به نگاهم می ریزد
 - چی دارم میگم؟
 منوچ سیاه سر می رسد. ابروهای پرپشت ناصر ابدی بالا می رود. به
 پیشانی اش چین می افتد
 - زنشو میگم که شیره و تریاک می ذاره تو پلاستیک و مته اخلیل می چپونه
 تو ماتحتش و میاره تو زندون
 سفیدی چشمان منوچ سیاه، تو چشمخانه می گردد
 - زن ناپلئونو میگي؟
 انگار همه قضیه را می دانند. بازوی ناصر ابدی را می گیرم. عینهو
 قلوه سنگ است
 - ولی اگه خودش نباشه....
 هنوز حرفم تمام نشده است که در بند باز می شود. ناپلئون می آید تو.
 يك جعبه مقواتی زیر بغلش است. سر تراشیده اش رو گردن باریکش لقی
 می خورد. ناصر، بازویش را از چنگم رها می کند و تیز می رود جلو و معش
 را می گیرد. رنگ ناپلئون می پرد. چینه های ریز صورتش توهم می رود
 - تو رفتی بیرون چیکار کنی؟
 چشمان کم نور ناپلئون دو - دو می زند. صدایش خفه است
 - یعنی چی رفتم بیرون چیکار کنم؟
 - بیا تو راهرو تا بهت بگم چی
 راه می افتد و ناپلئون را به دنبال خودش می کشد.
 تو راهرو، جعبه را از دست ناپلئون می گیرد و می گذارد زمین و
 بعد، شانه های ناپلئون را می گیرد و به دیوار می چسباندش
 - میگي از بند رفتی بیرون چیکار کنی با زیر چشات بادنجون بکارم؟
 تن ناپلئون بنا می کند به لرزیدن. اشاره می کند به جعبه و می گوید
 - خوب رفتم جنسامو بگیرم
 پنجه زمحخت ناصر می نشیند بیخ خر ناپلئون
 - ولی تا حالا هیچو نخ شده بود که خودت بری جنساتو بگیری.
 لبهای خشك ناپلئون، عینهو لبهای ماهی صید شده ای که روماسه های
 داغ افتاده باشد، به زحمت باز و بسته می شود

- خوب... حالا، ایندفعه... رفتم... مگه گناه کردم؟
ناصر، گلوی ناپلئون را رها می کند و با دو انگشت، لب چروکیده اش را می گیرد و می پیچاند و می گوید:

- خدا کنه فقط برا جنسات بیرون رفته باشی
ناپلئون، بریده بریده حرف می زند. تو دهانش باد افتاده است
- آخه... مگه من... کاری دیگه م... دارم؟

ناصر، گونه ناپلئون را رها می کند
- قسم می خوری که واسه جناب رئیس خبرچینی نمی کنی؟
صدای ناپلئون جاندار می شود
- خبرچینی؟

چشمان ناصر ابدی ریز می شود
- گفتم قسم بخور
ناپلئون بر می گردد، می ایستد رو به قبله، دستهایش را بالا می گیرد و می گوید

- به فرق شکافته علی اکبر قسم اگه من خبرچینی می کنم
ناصر ابدی نفس می کشد. به من نگاه می کند و می گوید
- پس کدوم مادر...

هنوز حرفش تمام نشده است که بویه، شلنگ انداز می آید تو راهرو
- جناب رئیس، قاضی رو احضار کرد
کار دارد بالا می گیرد. قاضی، چندبار گفته است که اعتصاب کردن، جرم ندارد. گفته است که اگر به حرف حساب ما گوش ندهند، حق داریم که اعتصاب کنیم.

ناصر ابدی، سرش را بالا می گیرد و تو چشمهای بویه نگاه می کند و می پرسد

- بازم، استوار اومد دنبالش؟
بویه سر تکان می دهد. راه می افتیم به طرف حیاط.
متوجه سیاه می گوید

- چطو ما نمیتونیم بفهمیم کی خبر میبره؟
ناصر ابدی عصبانی شده است

- تو شیکم ننه شرم که قايم بشه پیداش می کنم
هوا خوش است. بوی بهار می دهد. بچه ها، دسته دسته، تو حیاط،

دور هم نشسته‌اند و اختلاط می‌کنند.

عصرها، قدم می‌زنیم. شبها فرش می‌اندازیم و چای دم می‌کنیم و کپه کپه دور هم می‌نشینیم. گاهی «گل» بازی می‌کنیم. گاهی «دوز» بازی و گاهی از آرزوهایمان حرف می‌زنیم و از خاطره‌هایمان. ولی این روزها، بیشتر حرف غذای زندان است و حرف این که چه کسی برای رئیس زندان خبر چینی می‌کند.

علی لب‌کنده، از ته بند بلند می‌شود، تنه چاقش را روپاشنه‌های کلفتش می‌کشد و می‌آید و می‌نشیند کنارمان.

ناصر، لم داده است و خون، خونس را می‌خورد. مهدی سینه‌کفتری، گردن کوتاه و شانه‌های پس افتاده‌اش را به دیوار تکیه داده است. بویه چای می‌ریزد. آبهای کلفت و کیودرنک علی لب‌کنده روهم می‌لغزد

- منم فکر امو کردم....

چیزی بهش نمی‌گوئیم. سر طاسش زیر نورافکنهای بند، عینهو مس صیقل داده می‌درخشد. باز حرف می‌زند

- ... منم باشما هستم...

باز کسی چیزی نمی‌گوید.

جابه‌جا می‌شود. می‌نشیند رو دو زانو، دستهای کوتاهش را می‌گذارد روشکم‌کنده‌اش و باز می‌گوید

- هروخ خواستین غذا نگیرین به منم بگین

تنها، نگاهش می‌کنیم. خلق حرف‌زدن نداریم. از کوره در می‌رود

- آخه، به چیزی بگین...

هنوز حرف به پشت دندانهایم نرسیده است که صدای باز شدن در می‌آید. قاضی به کله پرت می‌شود تو حیاط. همه جست می‌زنیم به طرفش. دربند یا سر و صدا بسته می‌شود. صورت قاضی آغشته به خون است. بالای ابروی چپش شکاف خورده است. زیر چشمانش ورم کرده است. نای حرف‌زدن ندارد.

□

□

حالا دیگر ملاقات خصوصی ندارم. باید قاطی همه بشوم و بروم پشت میله‌های اتاق ملاقات. تو حد فاصل دوردیف میله، که روبروی هم نشسته است، همیشه يك پاسبان ایستاده است. آدم اصلاً نمی‌تواند حنرف بزند. صدایش قاطی صداها می‌شود. باید فریاد بکشد تا بتواند يك کلمه‌اش را حالی

ملاقات کننده بکند. این روزها به حرف ناصر ابدی هم کمتر اهمیت می دهند. حتی یواش یواش، بویش می آید که نگذارند مثل همیشه تو هر بند که دلش بخواهد برود. ناصر ابدی جوش می خورد و غر می زند

- چنوں بندو به هم یزیزیم که صدتا تفنگچی م فتونه آرومش کنه. شب عید است. به دلم غم نشسته است. پتو پهن کرده ام تو آفتاب و دمر افتاده ام. آفتاب تنم را کرخت کرده است. ناصر ابدی تکیه داده است به دیوار و سیگار دود می کند. تو خودش است. آسمان را نگاه می کند. آفتاب خوش رنگ است. دو کبوتر چاهی آب دیوار بلند زندان پف کرده اند و کنار هم نشسته اند. هو بره ای بالها را جنت کرده است و از دل آسمان سینه می کشد به طرف زمین. از پشت زندان، سبزه زارهای بیرون شهر شروع می شود. بعد، باغهای محصور است با پرچینهای کوتاه و جویهای بسیار یا آب فراوان. اگر گوشه هایم را تیز کنم غرش کارون را می شنوم. از دیواره غربی زندان تا بستر کارون که بهار سیلابی می شود راهی نیست. یکهو تکان می خورم. صدام می کنند. بعد، در آهنی باز می شود ناصر ابدی پاهاش را جمع می کند و نیم خیز می شود

- باز چه خبر شده؟

گونه سیگار را خاموش می کند و بلند می شود و همراهم راه می افتد به طرف در بند. علی سلمانی است که می گوید ملاقاتی دارم. تعجب می کنم. روز ملاقات نیست. نه دوشنبه است و نه جمعه. ناصر ابدی غر می زند - کلکه

باید بروم. شانه هایم را بالا می اندازم و از در بند می زنم بیرون. سرمای نمک راهرو به تن داغم می نشیند. منوچ سیاه تو انفرادی است. کاسه غذا را پرت کرده است به طرف برج نگهبانی پشت بام، پاشنه دهان را کشیده است و مرده ها و زنده های رئیس زندان را زیر و رو کرده است. چشمان کلاپسه منوچ سیاه از تو سوراخ گرد در انفرادی دو - دو می زند. نمی توانم باش حرف بزیم. کشیک راهرو همراهم است. از کمر کش راهرو آشپزخانه می پیچم به پشت حمام و می روم تو اتاق ملاقات. یکهو میخکوب می شوم. پدرم پشت میله ها ایستاده است. موی سرش پاك سفید شده است. نگاهش رمق ندارد اما ته چشمانش رنگی از غرور نشسته است. حالتی که موی تنم را سیخ می کند. لبخند کم رنگی روی پاهاش نشسته است. انگار مژه هاش بخیس است. بغض گلویم را گرفته است. اصلاً نمی توانم حرف بزنم. دستش را از

لای میله‌ها دراز می‌کند. دستم را دراز می‌کنم. شانه‌ام را بدزور لای دوميله جا می‌دهم. دستم به‌دستش می‌رسد. خشونت پیته‌های کف دستش دلم را می‌لرزاند. آب دهانش را قورت می‌دهد. سبك گلویش بالا و پائین می‌شود. صدایش محسوس دارد.

— حالت خوبه؟

دست همدیگر را رها می‌کنیم. چقدر بامحبت حرف می‌زنند. تمام جانم بنا می‌کند به‌لرزیدن. انگار چیزی تو دلم خراب می‌شود. انگار چهارستون بدنم سست می‌شود. بغض چنان راه برگلویم بسته است که حتی يك کلمه هم نمی‌توانم بگویم. باز صدایش را می‌شنوم؟

— تو حالا ديگه مرد شدی

می‌بینم که قطره‌های اشك، بن مژه‌هایش می‌درخشد. آنچنان نرم حرف می‌زند و آنچنان خون دلش با حرف‌زدنش قاطی شده است که دلم می‌خواهد مخیز بردارم و بیفتم روپاهایش و هزار بار پاهایش را و دستهایش را ببوسم. هرگز انتظار نداشتم که با اینهمه مهربائی بام روبه‌رو شود. صدای پدرم گرفته است. سنگین است. غصه‌دار است

— غصه نخور پسر

تو دلم شوخا به‌پا شده است. از شوق دارم می‌سوژم. از محبت دارم شعله می‌کشم. جرأت نمی‌کنم لب بازکنم. می‌ترسم که با حرف‌زدن عقده‌ام مر باز کند و تمام پهنه صورتم از اشك خیس شود. آب دهانم را قورت می‌دهم. صدای پدرم تکانم می‌دهد

— غصه نخور پسر... امام جعفر صادق ز ندونی کشید

این همه اعتقاد؟!... دارم خرد می‌شوم. احساس زبونی می‌کنم. احساس می‌کنم که هیچم. هیچ هیچ... سینه‌ام را از هوا پر می‌کنم. نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم. سرم را می‌اندازم پائین. زیر لب می‌گویم

— نه پدر... غصه نهی خورم... اصلاً...

سرم را بالا می‌گیرم و به‌چشمان پرغرور پدرم نگاه می‌کنم که بسرق می‌زند. لبخند کم‌رنگی زیر گونه‌های استخوانی‌اش خط انداخته است. نگاهش چنان درخشان است که تا حالا ندیده بودم. انگار حالا بهتر می‌توانم حرف بزنم. نگاه کردنش بهم قوت‌قلب می‌دهد. از محبت جوشانش مرشار شده‌ام.

ناگهان، دريك لحظه، از همه رنج‌هائی که بهش داده‌ام شرم می‌کنم

— من اگه ز ندونی شدم شاید...

حرفم را می خورم. می خواهم بگویم که «شاید به خاطر تو بود. به خاطر مادرم بود به خاطر جمیله... به خاطر عمو بندر و به خاطر آدمهائی مثل مشرحیم و خواجه توفیق و...» حرفم را می خورم. در برابر بزرگواری پدرم آنقدر زبون شده ام که همه این حرفها به نظرم مسخره می آید. یکهو صدای پدرم تو گوشم زنگ می زند: انگار مادرم روبه رویم نشسته است و دارم نامه اش را می خوانم «... اینجا کار هست، اما خفت و خواری هم هست. انگار عربها نوکر فرنگیها هستند و ما نوکر عربها...». پدرم سکوت کرده است. نگاهم می کند. منتظر است که چیزی بگویم. لاغرتر شده است. تیخته برایش گشاد شده است. گونه هایش تکیده شده است. نگاهش می کنم و چیزی نمی گویم.

- تموم میشه پسرم...

صدای پدرم رگدار است. گردنش را راست گرفته است

- ... عویش مرد زندگی میشی. خیلی چیزا یاد می گیری

من من می کنم و می رسم که چطور گذاشته اند بیاید ملاقاتم. از حرفهاش دستگیرم می شود که حق و حساب داده است. گر می گیرم. لبخند می زند و می گوید

- عیبی نداره پسرم. میارزه. فردا عیده. من دیشب اومدم. باید ترو

می دیدم.

يك سيد پره کاهو پیچ برایم آورده است با يك بطاری سنگنجبین. پاسبان به جرز تکیه داده است و دم بر نمی آورد. انگار که پدرم دمش را دیده است. کشیده است کنار و سیگار دود می کند که حرفها مان را بزیم. خودش را زده است به کرگوشی. حرفها مان را می زنیم. باید نیم ساعتی بیشتر شده باشد. پاسبان تکان می خورد و می آید به طرفمان. پدرم دستش را دراز می کند. باز زبری کف دستش را احساس می کنم. عقم نمی رسد که چطور خدا حافظی کنم. دلم می خواهد چیزی بگویم که تمام محبتم را یکجا به دل پدرم بنشانم. هنوز لب باز نکرده ام که صدایش را می شنوم

- عیدت مبارک پسرم

دلم می ارزد و یکهو چشمانم مثل چشمه می جوشد

- عیدت مبارک پدر.

٦

حسابی گرم شده است. بهار، روبه آخر است. گاهی هوا دم دار می شود. تو چاردیواری بند عینهو بن چاه، هوا خفه می شود. شرجی نفسمان را می برد. ابرهای عقیم بره بره، آسمان را می پوشاند. انکار که چاردیواری، سرپوشی از ابر و آتش گذاشته باشند. تمام پوست تن مان می جوشد. تمام تن مان عرقسوز می شود. عین گوشت تازه آهو، قرمز می شویم. خودمان را باد می زنیم. آب می خوریم. شکم مان ورم می کند. باز تن مان می جوشد. باز آب می خوریم. باز ورم می کنیم. باز خودمان را باد می زنیم و کلافه می شویم.

از روزی که سروکله پندار تو زندان پیدا شد، یکهو وضع عوض شد. برای راه انداختن اعتصاب، «کمیته» درست کرده ایم. من عضو کمیته هستم. حالا دیگر، حرف غذا تنها نیست که حرف منبع آب هم هست، حرف یخ هم هست و حرف حمام هم هست

- پدا... منبع آب؟

حرف دهان به دهان می گردد

- اصلا آب مزه زنگ می ده

صداها کلفت می شود

- چرا بمون یخ نمیدن

- لامصب همینش مونده که چای پریزی تو منبع آب واستیکانو زیر

شیرش بگیری

گرده های نان را با غیظ پرت می کنند و فریاد می زنند

- سگم از این نونا نمی خوره

- همچی که نیم ساعت بمونده، میشه باهاش سرگاو برید

پندار، آرام ندارد. تو همه اتاقها می رود. با همه حرف می زند.

حرفها را به هم ربط می‌دهد. اگر اختلافی باشد آنقدر حوصله به خرج می‌دهد و آنقدر حرفها را زیر و رومی کند تا اختلاف را از میان بردارد. حالا اعتراض دارد شکل دسته جمعی می‌گیرد. آدم اگر هشیار باشد، خیلی چیزها می‌تواند از پندار یاد بگیرد. قال را چاق می‌کند و کنار می‌کشد و می‌گذارد که باهم گفتگو کنیم. بعد، لابلای بحث وجدالها، حرف تو دهانمان می‌گذارد

- پاسبان حق تو همین کردن نداره
 بعد، خودمان دنبال حرف را می‌گیریم
 - افسر نگهبانم حق نداره
 - رئیس زندانم حق نداره
 باز آن وسطها، چیز دیگری می‌گوید
 - ما اگه محکوم هستیم، خب داریم زندونی می‌کشیم. دیگه دلیل نداره هر آدم مفتگی بیاد به ما توهین بکنه.
 حواسش حساسی جمع گفتگوهاست. اگر لازم بداند، یکهو دستش را بالا می‌برد. همه سکوت می‌کنیم. می‌رود و ممبر و بنا می‌کند به حرف زدن. حرف زدنش همه را می‌گیرد. نگاه کردنش همه را می‌گیرد. حالا، حرفهای تازه‌ای دهان به دهان می‌گردد
 - پول لباسو، بکشو، پتوی مارو میخورن
 - همه‌اش سالی یه دس لباس کرباس و یه دم پائی فزرتی که سه‌روزه زوارش در میره

پنداره، رو ناصر ابدی خیلی اثر گذاشته است.
 میچ سخن‌چین را گرفته‌ایم. ناصر ابدی ازش زهر چشم می‌گیرد
 - بیا اینجا ببینم بچه خوشگل
 رضی جیب‌بسر موش می‌شود. کز می‌کند سه کنج حیاط و لبانش بنا می‌کند به لرزیدن
 ناصر ابدی مخش را می‌گیرد و کشان‌کشان می‌بردش ته راهرو و می... چسباندش به دیوار و دستش را می‌گذارد بیخ خرخره‌اش و بهش می‌توپد
 - اگه دقّه دیگه خبر بردی، نبردی!
 مقرر می‌آید. رنگش می‌شود عینهو زعفران. ناصر، تیغ را تو صورتش تکان می‌دهد. چشمان رضی از حدقه می‌زنند بیرون. ناصر صداش را کلفت می‌کند:

— اگه دیدم که بازم از این گه خوریا کردی، مته گوسفند قربونی سرتو می برم.

از روزی که پندار آمد، یکهو وضع عوض شد.
 دربند باز می شود. پندار می آید تو. از شوق پر می کشم. خیز بر می دارم
 و بفلاش می کنم. سرش را با قیچی، مثل پشم گوسفند چیده اند. همدیگر را
 می بوسیم. با ناصرا بدی آشناست. با چندتای دیگر هم خوش و بش می کند.
 بعد، از همه کنار می کشیم و حرف می زنیم. از لیلای گوید

— دوتامونو با هم گرفتن

حرف زدنش بهم جرأت می دهد

— داشتیم اعلامیه پلی کی می کردیم، خونه رو محاصره کردن، راه
 گریز نداشتیم. لیلای مته پلنگ ماده حمله کرد، میج دست یکیشونو گاز گرفت،
 هلت تیر از دستش افتاد، تا اومدم بجنبم ورش دارم، با ته اسلحه چون
 زدن پشت سرم که نفهمیدم چی شد...

انگار صدای لیلای را می شنوم. حالا حرف زدنش هم گستاخ است

— اگه بدوت شب عید نیاد، دلت تنگ نمیشه؟

هوای دیدنش را می کنم. هوای نگاه گستاخش را می کنم. پندار حرف
 می زند

— عجیبه... لیلایو میگم... به دختر عجیبه... تو باز پر می شوغا
 کرد.

بیست و دو روز است که پندار آمده است. کمیته زندان جلسه
 می کند. بویه با قامت درازش، دم راهرو ایستاده است. دارد پاسبان کشیک
 را می باید. اگر سروکله پاسبان پیدا شود، بویه باید عربی بخواند.
 پندار، بهمان قوت قلب می دهد. عقیده دارد که باید اعتصاب را
 شروع کنیم.

منوچ سیاه، عضو کمیته است. وقتی که از انفرادی آمد بیرون،
 جری تر شد. پندار می گوید

— اگه دهر بجنبیم، سرد میشن. الان بهترین وخته، همه جوش و
 خروش دارن. با هر کدوم از بچه ها حرف یزنی، عینهو به گوله آتیشه.

منوچ سیاه سرچنگ می نشیند. گردن می کشد و حرف می زند

— منم موافقم... اما، اونا که حاضر نیسن چی؟... با اونا چیکار کنیم؟

من می پرسم:

- مگه چن نفرن؟

ناصر ابدی، نه‌تا را می‌شمارد و دیگر کسی یادش نمی‌آید.
مهدی سینه کفتری می‌گوید:

- سه‌تا دیگه‌م هس.

نگاه گیرای پندار، روچهره مهدی می‌نشیند:
- کیا هستن؟

مهدی می‌گوید:

- فریدون باجگیر، نصرالله خرگردن و نصرالله بتول خالدار
پندار می‌گوید:

- این ده - دوازده‌تا، همچین مهم نیستن که کارمونو عقب بندازیم.

هوای مرطوب شرجی از پنجره تو می‌زند. هوا گرفته است. درها،

دیوارها و زمین خیس است. تن‌مان لزج و چسبناک است. نگاهم از پنجره،

بدلب دیوار بلند زندان است. آفتاب دارد زردی می‌زند. دارد از لب پام

می‌پرد. باز حرف می‌زنیم. بویه می‌آید، گردن می‌کشد تواتاق و می‌رود.

پاهم مشورت می‌کنیم و دست آخر تصمیم می‌گیریم که اتمام حجت کنیم.

مهدی سینه کفتری می‌گوید:

- نمیخواد قضیه‌رو به‌بچه‌ها بگیم؟

- بعد می‌گیم.

باز مهدی می‌گوید:

- شاید موافق نباشن.

پندار می‌گوید:

- اما، اونا به‌ما اختیار دادن که هرکاری به‌صلاحشون باشه بکنیم.

پندار بنا می‌کند به‌نوشتن. همه سکوت کرده‌ایم. نورانکهای بند

روشن می‌شود.

- بچه‌ها گوش بدین.

پندار سیگاری می‌گیراند و بعد، اتمام حجت را می‌خواند

«بیست و پنجم خرداد ماه یکهزار و سصد و سی و یک»

«از: زندانیان بند سوم»

«به: زیاست محترم زندان»

«رونوشت، به منظور اطلاع و اقدام مقتضی، برای جناب»

«آقای دادستان»

«نظر به اینکه غذای زندان بسیار بد و غیرقابل اکل است»
 «و نظر به اینکه اغلب زندانیان وضع مالی مناسبی ندارند»
 «که بتوانند با هزینه شخصی غذا تهیه نموده و نیاز به»
 «غذای زندان نداشته باشند، ما زندانیان بند سوم تقاضا»
 «داریم که:

- «۱- وضع غذا چنان باشد که هر وعده غذا برای هر فرد»
 «کافی و قابل اکل باشد»
- «۲- منبع آب آشامیدنی تمام بندها تعویض و یا رنگ آمیزی»
 «شود، به طوری که طعم و رنگ و بوی آب در آنها تغییر»
 «تکند»
- «۳- در غیر این صورت، از ساعت هشت بامداد روز سی ام»
 «خردادماه از گرفتن و خوردن غذا و نیز از ملاقات با فامیل»
 «خود، تا حصول نتیجه قطعی، خودداری خواهیم کرد.»

تمام که می شود، هر پنج نفر به هم دیگر نگاه می کنیم و بعد، بی اینکه چیزی بگوییم زیرش را امضا می کنیم و می گذاریمش تو پاکت و درش را می چسبانیم و می دهیمش به پاسبان کشیک و ازش می خواهیم که بدهدش به رئیس زندان و بعد، از هم جدا می شویم و راه می افتیم که قضیه را به همه بگوییم و به همه که می گوئیم هنوز چیزی از غروب نگذشته است ناگهان در بند باز می شود و افسر نگهبان می آید تو. کلاه سرش نیست، پقه اش باز است، پیشانی و گونه هایش به عرق نشسته است. پشت سر افسر نگهبان، استوار پیر زندان است که اخمش توهم است و انگار که روغن کرچک خورده است. افسر نگهبان می ایستد وسط بند و می گوید که به خط شویم. استوار می رود و می ایستد کنار ردیف مستراحها و می تف می کند. هنوز جا به جا نشده ایم که رئیس زندان می آید تو. با دستمال نیمه خیس، گونه ها و گردن را پاک می کند. دور تا دور حیاط بند می ایستیم. رئیس زندان با دستمال نیمه خیس خودش را باد می زند. گونه های هر گوشت و سبزه اش زیر نور می درخشد. بالا را نگاه می کنیم. پاسبانها، جا به جا پشت حلقه های سیم خاردار ایستاده اند. می شمارمشان. دوازده تا هستند. هیچوقت نشده است که ایتهمه پاسبان مسلح روبام باشد. انگار که یکهو سبزشده باشند. تکان نمی خورند. قنداقهای تفنگ را گذاشته اند زمین و لوله های تفنگ را تو مشت گرفته اند. نگاهشان به رئیس زندان است. افسر نگهبان می رود و می ایستد جلو در بند. تو بند

مثل روز روشن است. نفس تو سینه همه‌مان گره خورده است. هوا سنگین است. شرجی است. رئیس زندان هنوز خودش را باد می‌زند. ایستاده است وسط حیاط. دور تا دورش حلقه زده‌ایم. بنا می‌کند به حرف زدن. می‌گوید که نامه ما از نظر قانونی جرم است. می‌گوید:

... ولی چون زندانبان همیشه به زندانی مژه فرزندگناهکار خودش نگاه می‌کند. اینه که نامه رو ندیده می‌گیرم.

سکوت می‌کند. روپاهای کلفت و کوتاهش جابه‌جا می‌شود. انگار دارد فکر می‌کند. انگار دارد حرفها را سبک و سنگین می‌کند. می‌رود تا نزدیک مستراحها و برمی‌گردد. می‌ایستد و باز بنا می‌کند به حرف زدن. می‌خواهد حایمان کند که میل دارد از این فرصت مناسب، برادرانه استفاده کند و تجربه‌های يك عمر زندگی خودش را با ما درمیان بگذارد:

... آدم عاقل اونده که اول فکرشو بکنه... شکمی که همیشه هر کاری رو کرد... همیشه که...

حرفش را می‌خورد. باز بنا می‌کند به قدم زدن. آسمان خفه است. گرم است. آتش می‌بارد. پاسبانهای لب بام را نگاه می‌کنم. انگار بی‌طاقت شده‌اند. پا بدپا می‌کنند. ابرهای عقیم سفید رنگ، آسمان را پوشانده‌است. حتی يك ستاره هم پیدا نیست. صدای رئیس زندان را می‌شنوم

... البته من میدونم چه کسانی مقصرون

نگاهش رو چهره زندانیان می‌گردد. يك لحظه نگاهشان درگیر می‌شود. سرش رو گردن کوتاه و پرگوشتش می‌گردد. نگاهش رو چهره پندار می‌ماند که ایستاده است کنار ناصر ابدی. رئیس زندان حرف می‌زند:

... همه خبرا به ما میرسه. پرونده‌هاتونم هس. حتی، همین الان میتونم انگشت بذارم روی یکی یکی اونائی که این آشوبو به پا کردن... هنوز پندار را نگاه می‌کند. هنوز خودش را باد می‌زند.

صدای رئیس زندان ملایم است

... ولی وجدان من به من میگه راهو یادتون بدم که تو چاه نیفتین... این وظیفه اخلاقی منه که حالیتون کنم این کارا چه عاقبت لایحیمی داره... نگاهش می‌گردد و رو چهره من می‌ماند. بفهمی نفهمی صدایش کلفت می‌شود

... میدونین اگه این کار بالا بگیره، باخت باکیه؟

باز به پندار نگاه می‌کند

... حتماً، خوب میدونین که این بازی رو ما نمی‌بازیم.
 سکوت می‌کند. بعد، مثل خوک آبستن روپاهای کوتاهش می‌خزد
 چند قدم می‌رود و برمی‌گردد. دوباره می‌ایستد و انگار که همه چیز تمام شده
 باشد می‌گوید:
 - خب!

يك لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:
 - گمون کنم که حرفی نداشته باشیم.
 همه به هم نگاه می‌کنیم. انگار باید چیزی گفته شود. کسی باید جرأت
 کند و رئیس زندان را حالی کند که قضیه به این سادگیها نیست. نفس تو
 سینه‌ها مان‌گرم خورده است. رئیس زندان قصد می‌کند که راه بیفتد. ناگهان
 ناصر ابدی تکان می‌خورد و پا پیش می‌گذارد. گوشه‌ها مان را تیز می‌کنیم.
 صدای رئیس زندان را می‌شنویم:
 - حرفی داری؟

ناصر ابدی، اول من من می‌کند. بعد، سرش را می‌اندازد پائین و بعد،
 با صدای خش‌دار می‌گوید:

- نه... همچنین حرفی ندارم... اما، میدونین جناب رئیس...
 پشت کردن را می‌خاراند و ادامه می‌دهد:
 - ... این غذای زندونو اصلاً نمیشه خورد... بعدش... حال متبع
 آب، خیلی زاره.

رئیس زندان می‌رود به طرفش. حرف زدنش سنگین است
 - تا حالا یاسین به گوش خر می‌خوندم
 حالا صدای پندار است که نگاه رئیس زندان را به خود می‌کشد
 - نه جناب رئیس... یاسین نمی‌خواندین. حرراتون سنگین و رنگین
 بود... ولی جواب تقاضای ما نبود
 رئیس زندان می‌غرد. دندانهای ریز و یکدستش بیرون می‌افتد. مثل
 نمساح می‌خزد به طرف پندار

- بهتره بگی جواب اولتیماتوم شما نبود
 پندار خونسرد است، اما رنگش پریده است. و لب بالايش کوتاه شده
 است

- شما مختارین جناب رئیس... هرچی دلتون می‌خواود اسمبشو بذارین.
 رئیس زندان خیره شده است به پندار. نگاهش همچون نگاه مار گرسنه

ایست در لحظه شکار. لبهایش محکم روهم نشسته است. دور دهان گوستی و روچانه گزندش، چین افتاده است. عقب می‌رود. می‌ایستد وسط حیاط. دستهایش را به کمرش می‌زند. صدایش لرزه دارد

- خیلی خب

سکوت می‌کند. چند لحظه بعد، باز می‌گوید

- خیلی خب... هرطور دلم می‌خواهد...

این بار، حرفهایش بوی خوش نمی‌دهد. نرم نیست. هر کلامش رنگی از تهدید دارد. دل را می‌لرزاند

- خیلی خب...

نامه را باز می‌کند و بنا می‌کند به خواندن. نامه که تمام می‌شود

سکوت می‌کند، به همه نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

- اوناکه با این نامه مخالفن، به قدم بیان جلو

یازده نفر پا پیش می‌گذارد. بی هیچ تردید و همه باهم.

- دیگه نیس؟

می‌شماردشان. صدایش بلندتر می‌شود

- دیگه هیچکس نیس که با این نامه مخالف باشه؟

و نامه را تو هوا تکان می‌دهد و دور تا دور بند را نگاه می‌کند.

همه، سرهامان را انداخته‌ایم هائین. انکار می‌ترسیم که اگر تو چشمان

تنگ رئیس زندان نگاه کنیم، جراتمان را از دست بدهیم و از صف خارج

شویم. نزدیک دربند، صدای بچ‌بچ می‌آید. زیرچشمی نگاه می‌کنم. شعبان

پخی محش را از تو چنگ بغل دستی‌اش به زور بیرون می‌کشد و پا پیش

می‌گذارد. صدای ناصراهدی را می‌شنوم که می‌خرد

- نامردا... دزد پدرسک!

صدای رئیس زندان است

- اسمت چیه؟

- شعبون

میان سرش طاس است. موی دراز و تنک اطراف سرش تا روشانه‌اش

ریخته است. قدش کوتاه است و پوزه‌اش به پوزه توره می‌ماند.

رئیس زندان، اسم یازده نفر دیگر را هم می‌پرسد. بعد، باد به شیب

می‌اندازد و می‌گوید

- بادتون باشه که اگه از بند رفتن بیرون، دیگه به التماس هیچکس

گوش نمیدم.

نگاهش روچهره‌هامان می‌گردد. می‌رود به طرف در بند. می‌ایستد کنار افسر نگهبان
- دیگه هیچکس نیست؟

لبهامان مثل سرب روهم نشسته است. به‌چهره بچه‌ها نگاه می‌کنم، رنگ همه پریده است. نورافکنها، حیاط بند را مثل روز، روشن کرده است. حالا، استوارپیر، از جلو مستراحها، راه افتاده است به‌طرف دربند. بازصدای رئیس زندان است

- خوب گوش‌اتونو واکنین... ازبند که رفتم بیرون دیگه همه‌چی تموم شده... هرچی دیدین، ازچش خودتون دیدین.
قاضی، کنارم ایستاده‌است. پنجه‌هامان توهم است. نفس توسینه‌هامان حبس شده است. یکهو صدای بازشدن درمی‌آید. رئیس زندان می‌روزی بیرون. پشت سرش افسر نگهبان است، بعد، استوارپیر است. دربند بسته می‌شود. بالا نگاه می‌کنم. پاسبانها عقب می‌نشینند. بعد غیبتشان می‌زند. یکهو، صف به‌هم می‌ریزد و حرفها قاطی هم می‌شود

- ما پای حرفمون هستیم.

- ولی خدا عاقبت کاروبه خیرکنه.

- هیچ ازتوش درنیامد.

- چی داری میگی برادر؟... درسته ما غلّی کردیم و سر حُفمون وایسادیم..

ولی هزار بلامیتونن سرمون بیارن.

پندار حرف می‌زند

- نه برادر... اینجورام نیست که میگی... اینا مسئول جون ما هستن.. بویه می‌گوید

- چشم من آب نمیخوره... هم از بچه‌ها و هم...

می‌روم تو حرفش

- بیخود به خودت تلقین نکن که خیلی کارا میشه کرد!

دستهایش را می‌گذارد رو شانهام و خم می‌شود و می‌گوید

- تو که رئیس زندونو نمیشناسی چه شمر ذوالجوشیه

بچه‌ها، شعبان یخی را دوره کرده‌اند

- تو که مردش نبود، چرا اول قبول کردی؟

نگاه شعبان یخی رمیده است. لبانش می‌لرزد. من من می‌کند

- نمیدونم چی شد... انگار نگاه رئیس زندون جراتمو گرفت... یکهو دلم توهم ریخت... ترس برم داشت
- ترس؟!

مهدای شعبان یخی خفه است: انگار کسی گلویش را می‌فشارد
- ناصر خان تو که بهتر از همه میدونی دس‌بند و پابند یعنی چی؟
یک بار پیه رئیس زندان، حسابی به تن شعبان یخی ماسیده است
- ... تو که بهتر میدونی پاتون یعنی چی؟ ... شلاق بافته استوارو که بهتر از من میشناسی

مهدی سینه‌کفتری دستها را به کمر زده است و پشت سر شعبان یخی ایستاده است. سر بزرگش روگردن کوتاهش تکان می‌خورد و آرام می‌گوید
- همه اینا درسته شعبون... ولی وختی آدم گفت یا حسین، دیگه یا شمر نمیگه.

پاسبان تو بند کشیده است کنار و به دیوار تکیه داده است. زهر عیشگی را ندارد. خودش را به کرگوشی زده است. انگار حرفها را نمی‌فهمد.
کشیک هام، از تو برج نگهبانی زده است بیرون. ایستاده است پشت حلقه‌های سیم خاردار و توحیاط کردن می‌کشد. رضی جیب‌بر، کنار بویه ایستاده است و به گفتگوها گوش می‌دهد. از چارستون بدن مان عرق می‌ریزد. ابر-های عقیم، عینهو سرپوش مفرغی رو شهر افتاده است. حرفها قاطی هم شده است. ناصر ابدی حرف آخر را می‌زند
- ما که گفتیم و پاشم هستیم. هر مادر قهقهه‌ای که نمی‌خواد با ما باشه، از حالا جابزنه

بعد، لاله گوش رضی جیب‌بر را می‌گیرد و می‌گوید

- اینو براتو گفتم که از صف بیرون ترفتی

رنگ رضی جیب‌بر می‌پرد. به التماس می‌افتد

- ناصر خان، به خدامن باشما هستم

ناصر ابدی زهر خند می‌زند

- ولی میدونم که کلک تو کارته

لاله گوش رضی جیب‌بر را رهامی کند و از جمع کنار می‌کشد و پیراهنش را

از تن بیرون می‌آورد و خودش را باد می‌زند.

پندار، دستم را می‌گیرد و بنا می‌کنیم به قدم زدن

□

□

آفتاب دارد تو بندهن می شود. هوا گرم تر شده است. از چارستون بدنمان خرق می ریزد. از اتاقها زده ایم بیرون و دسته دسته نشسته ایم سایه دیوار. باهم حرف نمی زنیم. با روزهای دیگر خیلی فرق کرده ایم. صدای هیچکس بلند نمی شود. هیچکس «دوزه» بازی نمی کند. کسی سر به سر کسی نمی گذارد. اگر چهارروز دیگر به دردمان نرسند، اعتصاب می کنیم. سکوت کرده ایم و به هم نگاه می کنیم. من و ناصر ابدی، نشسته ایم دو طرف پندار. مهدی و منوچ سیاه زانوهایشان را تو بغل گرفته اند و روبرو مان نشسته اند. تو فکر این هستیم که نامه دادستان را چگونه به دنتش برسانیم. شب قبل، وقتی که رئیس زندان از بند زد بیرون، من و پندار خیلی فکر کردیم و لسی عقلمان به جایی قد نداد. بویه با قدمهای کلنگی می آید و دو زانو می نشیند و آهسته می گوید:

- پس فردا، عباس قصاب آزاد میشه...

ولی عباس قصاب تو بند چهارم است. ناصر ابدی حق ندارد از بند برود بیرون

- ... شاید بتو هم نامه دادستانو بهش بدیم بیره.
بویه حق ندارد دلالتی کند و هر جا که دلش بخواهد برود.
پندار می گوید:

- شاید وخت گرفتن نهار، بشه نامه رو بهش داد.
می دانیم که زندانیان، بند به بند می روند نهار بگیرند و می دانیم که وقتی نفر آخر يك بند نهارش را گرفت و رفت تو، آنوقت دربند دیگر باز می شود.

یکهو می زند به سرم. می گویم:

- شاید، چیزی رو که میخوام بگم خیلی احمقانه باشه، ولی بالاخره...

پندار می رود تو حرفم

- چی میخوای بگی؟

می گویم

- چگونه بکمون کاری کنه بندازنش تو انفرادی...

گوشه اشان را تیز می کنند و نگاهم می کنند. ادامه می دهم:

- ... بعد، وخت گرفتن غذا، نامه رو بهش بدیم که وختی عباس قصاب

پیداش شد برا گرفتن نهار، ید جورى نامدرو بهش ردکنیم.
نگاه سوزان ناصر ابدى به نگاهم می‌نشیند. سرم را می‌اندازم پائین.
صدای ناصر ابدى را می‌شنوم:

- خیال می‌کنی کشیک توراهرو، همچین فرصتی بهمون میده؟
از حرف خودم پشیمان می‌شوم. ناصر ابدى می‌گوید:
- على الخصوص حالا که هر کدومونو چارچشمی می‌ان
پندار می‌گوید:

- خیال نمیکنین که بتونیم از آشپزها استفاده کنیم؟
انگار بدفکری نیست. مهدی سینه کفتری پاهاش را دراز می‌کند و
می‌گوید:

- شاید من بتونم با موسی آشپز کنار بیام... اما باید فرصت حرف زدن
باشه.

جلو پنجره‌ای که غذا می‌گیریم همیشه يك پاسبان می‌ایستد که شلوغ
نکنیم

- اگه بشد سر پاسبانو گرم کرد...
ناصر ابدى می‌گوید:

- کار آسونی نیس ولی...
جلو پنجره که می‌رسیم، باید يك بديك پشت سرهم بایستیم، غذا مان

را بگیریم و زود هم برگردیم.
ناصر ابدى ادامه می‌دهد:

- ... ولی شاید بتونم باش گلاویز بشم و سروصدا راه بندازم و از
دم پنجره بکشمش کنار...

پندار از مهدی سینه کفتری می‌پرسد:

- خیال می‌کنی بتونی موسی رو راضی کنی؟

هنوز مهدی سینه کفتری چیزی نگفته است که بکهو دربند با سروصدا
باز می‌شود. همه سر بر گردانیم و نگاه می‌کنیم. مرد میانه قامتی، با پس گردنی
استوار پیر، پرت می‌شود تو بند. کمی چاق است. پیراهنش خیس عرق است.
دکمه‌های یقه‌اش تا پائین باز است. سینه و شکم سفید و بی مویش بیرون
افتاده است. دربند بسته می‌شود. نگاهمان به مرد میانه قامت است که به
زانو افتاده است و حالا دارد بلند می‌شود و پشت سرش را نگاه می‌کند و غر
می‌زند:

- بی شرفا نه مروت سرشون میشه و نه انسانیت
هوا آنچنان مرطوب است که می توان تو نور خورشید، ذرات آب را
دید، مرد، سرزافوهایش را می تکاند. مچ دستش را می مالد و آهسته می آید به
طرف مان. چنان قدم برمی دارد که انگار نای راه رفتن ندارد. سرش از ته
ماشین شده است. به پیشانی اش نوار سفید بسته شده است. روتوار، جا به
جا، چند لکه قرمز هست. همه داریم نگاهش می کنیم. لنگ لنگان می آید
و وسط بند می ایستد. صدایش خفه است:

- بچه ها، تشنه... الان دوزوزه که آب به لبم ترسیده
حرف زدنش صمیمی است اما، لبهای مرطوبش نشان نمی دهد که دو
روز تشنگی کشیده باشد.

منوچ سیاه پسر به منبع آب اشاره می کند:

- اوناها... اونجا... کنار مستراحا.

مرد میانه قامت به سایبان منبع آب نگاه می کند. بعد، دستش را
می گذارد به کمرش و راه می افتد به طرف منبع آب. چند لحظه زیر سایبان
می ایستد، سر برمی گرداند و نگاه مان می کند، بعد، خم می شود، شیر منبع
را باز می کند، کفهایش را می گیرد زیر آب، با پشت دست، شیر منبع را
می بندد، کفها را به دهان نزدیک می کند، از آب بو می کشد، چهره اش تلو
هم می رود، آب را می ریزد، قد راست می کند و با صدائی که از گلو پسر
می خیزد و پرتوان است می گوید
- این آهو که همیشه خورد

همه صدایش را می شنویم، همه نگاهش می کنیم و همه سکوت کرده ایم.
مرد میانه قامت، باز به منبع آب نگاه می کند و بعد، راه می افتد و
از زیر سایبان می آید بیرون. حالا، صدایش خفه نیست. پاك است و پر قدرت
و هر کلمه اش رنگی از جرات دارد:

- شماها، از همین منبع آب میخورین؟

مهدی سینه کفتری سربه سرش می گذارد:

- نه جون تو، تو هر کدوم از اتاقا به یخچال کنده هست

بویه می زند و زیر خنده، قاضی خیره شده است به مرد میانه قامت که

حالا با دامن پیراهن خودش را باد می زند و صدایش بلندتر شده است

- من از شماها تعجب می کنم، عین آب جوشه، بوی زنک میده...

کسی از ته بند جوابش می دهد:

- همینکه که هست
به کشیک بام نگاه می‌کنم که از برج نگهبانی زده است بیرون و آمده
است پشت حلقه‌های سیم‌خاردار و گردن کشیده است. صدای مردمیانه قامت
را می‌شنوم

- این که حرف نشد
صدای یکی دیگر از بچه‌هاست که تو پنجره چنك زده است
- خوب تو نخور

مرد میانه قامت می‌آید وسط بند، پادامن پیراهن، سرق‌گونه‌ها و
کردن را می‌گیرد و چنان که همه به خوبی صدایش را بشنویم می‌گوید:
- من و تو نداره، مگه من و تو چه فرقی داریم؟

پندار، از کنار دیوار بلند می‌شود. مردمیانه قامت، خیلی باشهامت
حرف می‌زند. انگار که بادستبند و باتون و انفرادی، اصلاً آشنائی ندارد:
- این همه آدم، دور هم نشستن که هرچی به خوردتون بدن چيك
نم‌نین؟... ناسلامتی، هستون آدمین و شعور دارین.

قاضی، از جا بلند می‌شود. نگاه از پیرد میانه قامت نمی‌گیرد. مژه
نمی‌زند، همه حرکاتش را زیر نظر دارد. بلند می‌شوم. می‌ایستم کنار پندار.
صدای قاضی را می‌شنوم که یخ گوش پندار زمزمه می‌کند
- این بابا رویه جایی دیده‌م... نمیدونم... شایدم...

پندار می‌رود تو حرف قاضی
- خیال می‌کنی که بشناسیش آره؟

قاضی سرنگان می‌دهد
- انگار به جایی دیده‌مش
پندار می‌گوید

- پس خوب فکر کن... بین کجا دیدیش
مرد میانه قامت حرف می‌زند

- ... من اگه به جای شماها بودم تا حالا، صد دفعه این منبع کثافت‌و
بیرون انداخته بودم.

حالا، ناصر ابدی، منوچ میاه و مهدی سینه‌کتری هم بلند شده‌اند.
تکیه داده‌ایم به دیوار، دست‌ها را رو سینه‌ها مان‌گرفته‌ایم و مردمیانه قامت
را نگاه می‌کنیم. باز قاضی حرف می‌زند
- نگاه کردنش برام خیلی آشناس... حرف زدنش آشناس... حرکات

سروگردنش...

پندار، خیره شده است به قاضی. حرف زدن پندار، رنگی از تردید دارد

— گمون کنم که کلکی تو کار باشد

پندار، بیخود حرف نمی زند. تا حالا خیلی چیزها ازش یاد گرفته ام. یاد گرفته ام که تو بازپرسی چکار باید بکنم، باپلیس چطور باید روبرو بشوم، توطئه را چطور احساس کنم. گاهی به پندار غبطه می خورم. به تجربه هایی که دارد، به پیش بینی هایی که می کند و درست از کار درمی آید... باز صدای قاضی است:

— اون لپای گوشتی رو خوب میشناسم... حتماً به جایی دیده مش. صدای مرد میانه قامت هر لحظه پرتوان تر می شود. انگار وظیفه دارد که برامان حرف بزند و تحریک مان کند. پاسبان کشیک رفته است تو راهرو جلو اتاقها. تردید ندارم که صدای مرد میانه قامت را می شنود اما انگار نه انگار. اصلاً از دیشب تا حالا، رفتار نگهبان داخل پندعوض شده است. هر کار بکنیم، لام تا کام نمی گوید. کار به کار کسی ندارد. می ایستد یک گوشه و سیگار دود می کند و نتق نمی کشد.

پندار، توفکر است. قاضی، نگاه از مرد تازه وارد نمی گیرد. چشماش زیر شده است. به پیشانی اش چین افتاده است. حالا، همه بنچه ها بلند شده اند و بی این که حرف بزنند، سایه دیوار ایستاده اند و به مرد میانه قامت نگاه می کنند که بدون ترس و پسر جرأت حرف می زند:

— ... شماها از کی میترسین؟... اصلاً چرا معطلین؟... چرا این منبع آبونمیدازین بیرون؟... چرا نمیخوانین که رئیس زندون بیاد، خودش به قلب از این کثافتتا بخوره تا بفهمه که شماها چی میکشین؟... همه سکوت کرده ایم. همه تعجب کرده ایم. چرا نگهبان داخل پندرفته است تو راهرو و از جایش تکان نمی خورد؟... چرا این مرد، اینهمه با جرأت حرف می زند؟... صدایش اوج می گیرد:

— ... من حاضرم اولین نفری باشم که با لگد، آنقد به دربند بکوبم تا به حرفمون گوش بدن... اگه شماها جرأت نمیکنین من حاضرم همین الان منبع آبو خالی کنم و بکوبمش به دربند... شماها خیال میکنین چیکارمون

میکنن؟... خیال میکنین که از تو زندون کجا میبرنمون؟...
و همچنانکه با صدای بلند حرف می‌زند، راه می‌افتد به طرف منبع آب.
حالا، واه رفتنش محکم است و اصلاً نمی‌لنگد. هنوز مرد میانه قامت به
سایبان نرسیده است که پندار خیز برمی‌دارد، جست می‌زند و کتفهای مرد
تازه وارد را از عقب می‌گیرد

— بچه عجله‌ای داری برادر؟... به کم حوصله به خرج بده.
مرد، تکان می‌خورد که شانه‌هایش را از چنگ پندار رها کند، رنگش
قرمز شده است. فریاد می‌زند:

— ولم کن تا این کثافتو بندازم بیرون... ولم کن. اگه شماها مردش
نیستین من از خدام نمی‌ترسم.

پندار بغلش می‌کند و کشان کشان می‌آوردش تو سایه دیوار. همه،
حلقه می‌زنیم دور پندار و مرد میانه قامت. پاسبان بند، هنوز تو راهرو است.
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. کشیک بام گردن کشیده است و نگاه می‌کند و
نفس نمی‌کشد.

پندار، مرد تازه وارد را برمی‌گرداند و با دو دست یقه پیراهنش را
می‌گیرد و با صدائی که دو رگه شده است شمرده می‌گوید:
— راستشو بگو مرد... چرا می‌خواهی تو بند سر و صدا راه بندازی؟
مرد میانه قامت، نگاهش را از نگاه شکافنده پندار می‌دزد و به اطراف
نگاه می‌کند:

— آخه حیونم از این آب نمی‌خوره.
ناصر ابدی، پاها را پس و پیش گذاشته است و پشت سر مرد میانه قامت
ایستاده است. صدای پندار به دل می‌نشیند:

— ولی کدوم يك از ماها با تو موافق بود که منبع آبو بریزی؟
دست مرد بالا می‌آید تا با انگشت، عرق گونه‌ها را بگیرد. قاضی،
یکهو تکان می‌خورد و خیره می‌شود به سالك گسترده پشت دستش. زیر لب
زمزمه می‌کند:

— ناکس، حالا شناختم... داشتم دیوونه می‌شدم
و مثل همیشه، عجولانه پا پیش می‌گذارد و می‌چ دست مرد را که دارد
می‌آید پائین می‌گیرد و پرشتاب می‌گوید

— بیونم شازده... تو... تو، منشی شعبه سوم آگاهی نیستی؟

رنگ برافروخته مرد، می‌پرد. لبانش بنا می‌کند به لرزیدن. قاضی است که عجولانه خرف می‌زند :

- چون هرچی مرده منو خر نکن

و با دست به گونه خودش می‌زند و ادامه می‌دهد :

- این تن بمیره راستشوپگو، تو همون نیستی که هارسال وختی ساعت

مرتیکه‌رو زده بودم، با همین دست سالکی اقرارای منومی نوشتی؟

مرد میانه قامت من من می‌کند :

- من؟.. نه!.. کی میگه من...

که یکهو، همه با هم فریاد می‌کشیم :

- هی، هه

مرد میانه قامت دستپاچه شده است :

- ... دروغ میگه، من اصلاً

باز همه فریاد می‌کشیم

- هی، هه

رنگ مرد میانه قامت شده است عینهو گچ دیوار

- گفتم که اشتباه میکنه، من...

- هی، هه

- قسم می‌خورم که...

- هی، هه

صدای پندار بلند می‌شود

- پس میخواستی بندو به هم بریزی که بهانه به دستشون بدی، آره؟...

مرد میانه قامت، پس می‌نشیند. ناصر ابدی بغلش می‌کند :

- شماها اشتباه میکنین...

باز دسته جمعی فریاد می‌زنیم

- هی، هه

که ناگهان صدای باز شدن در بند را می‌شنویم. سر برمی‌گردانیم،

می‌بینیم که رئیس زندان، مثل خوك تیرخورده، رو پاهای کلفت و کوتاهش،

عجولانه می‌آید تو بند و صدایش مثل توپ می‌ترکد

- چه مرگتونه؟... این سروصداها چیه؟

مرد میانه قامت، خودش را از آغوش ناصر ابدی بیرون می‌کشد،

باریک می‌شود و عقب می‌نشیند.

به رئیس زندان کوچه می‌دهیم، می‌آید و رو در روی پندار می‌ایستد. به دربند نگاه می‌کنم. چند پاسبان در آستانه در ایستاده است. مشتبه‌ی باتونها را تو مشت می‌فشارند. پشت سرشان، تو راهرو، چند پاسبان دیگر ایستاده است. مرد میانه قامت، از جمع سا بیرون زده است. همه ساکت شده‌ایم. صدای رئیس زندان دل‌مان را می‌لرزاند:

— آگه بخوای به این اخلاک‌گرایا ادامه بدی میفرست اونجا که عرب نی انداخت.

رنگ پندار پریده است. صدای دو رگه ناصرابدی در می‌آید:

— ولی جناب رئیس، اینو بدون که آگه پندار نبود، این مرتیکه همچین الم شنگه‌ای بیا می‌کرد که بیا و تماشا کن.

آخر رئیس زندان تو هم می‌رود. از لای دندانهای ریز و یک دستش می‌غرد

— تو خفه شو ناصر.

بعد، راه می‌افتد به طرف منشی شعبه سوم آگاهی که زیر سایبان منبع آب ایستاده است

— راه بیفت برو بیرون.

مرد میانه قامت سرش را می‌اندازد پائین و می‌رود به طرف در بند. حالا، پاسبانها، از رو عتابه‌ی در بند عقب نشسته‌اند و رفته‌اند تو راهرو. رئیس زندان عرق‌گونه‌ها را و گردن را با دستمال می‌گیرد و با صدای بلند می‌گوید:

— برا همه تون تو انفرادی جا دارم. شه گوسفند می‌ریزمتون رو همدیگه تا قدر عافیتو بدوئین... تا بدوئین که هر گهی دلتون می‌خواد نمیتولین بخورین. بعد، سرش رو گردن پر گوشت و کسوتاهش می‌گردد و به همه نگاه می‌کند. پیراهن لاجوردی رنگش خیس عرق شده است، به گردهاش چسبیده است. شکمش بیرون جسته است. کمر بندش افتاده است و لگن خاصره‌اش. نگاه تیزش رو چهره رضی جیب بر می‌ماند:

— همراه من بیا

نگاه ناصرابدی که مثل دو گله آتش می‌سوزاند به چهره رضی جیب بر می‌نشیند. رئیس زندان راه می‌افتد. ناصرابدی، بیغ‌گوش رضی جیب بر می‌غرد:

— آگه از ماها چیزی گفتی، دیگه تو این بند پیدات نشه والا...

رئیس زندان می ایستد، سر بر می گرداند و به ناصر ابدی خیره می شود. انگار که حرف ناصر ابدی را شنیده است، انگار که گوش مار دارد. ناصر، مثل خرپا، ایستاده است. پاها را پس و پیش گذاشته است، قطره های درشت عرق، انبوه موی سینه اش را پر کرده است.

رنک رضی جیب بر پریده است. پندار گوشه سبیلش را با دندان می جود. رئیس زندان می آید جلو و سینه به سینه ناصر ابدی می ایستد. سر تعلیمی را می گذارد رو شانه اش و با خشمی فرو خورده که راه برگلویش می بندد، می گوید:

- یه روزی خیال می کردم که تو بتونی از تعلیق استفاده کنی... همیشه تو این فکر بودم که یه کاری برات بکنم... اما حالا دیگه، باید خوابشو ببینی.

□

□

عباس قصاب آزاد می شود. نامه دادستان می ماند رو دست مان. هنوز عقل مان به جایی قد نداده است. پندار صدامان می کند. یکی یکی می رویم تو اتاق ده و دور هم می نشینیم و جلسه می کنیم. قاضی و بویه، تو راهرو و تو حیاط بند، هوامان را دارند که اگر پاسبان کشیک بوبرد، خبرمان نکند. پندار می گوید که يك لحظه هم نباید ساکت باشیم. می گوید که دائم بناید، اتاق به اتاق بگردیم و با بچه ها حرف بزنیم و دل و جراتشان بدهیم - ... حواستون خوب جم باشه... اگه یه وخت یکی از بچه ها میخواس جا بزنه، باش حرف بزنن... بهش قوت قلب بدین، اگه ازتون پرنیومد، فوری منو خبر کنین...

راه می افتم و پخش می شویم. بچه ها، دسته به دسته دور هم نشسته اند. کمتر حرف می زنند. باز خلق و خوی نگهبان داخل بند عوض شده است. باز راه افتاده است و به حرفها گوش می دهد. شارت و شورت راه می اندازد، صدایش را کلفت می کند و جلومان در می آید. نوبت به نوبت، سرش را گرم می کنیم که فرصت پیدا نکند به حرفها گوش بدهد. حرفهای پندار، دهان به دهان می گردد

- اعتصاب کردن، با سروصدا راه انداختن، خیلی فرق داره. باید هشیار باشیم. باید خونسرد باشیم. نباید بیخود و بیجهت بهانه دستشون بدیم. روزی که قراره اعتصاب کنیم، بی سروصدا می نشینیم و بخدا نمی گیریم... اگه

به روز ملاقاتی خورد، ملاقات نمیریم.
 ناصر ابدی، برای نامه دادستان، بیشتر از همه جوش می‌زند
 - ... آخه اگه به دستش نرسه، کی میفهمه که ما اعتصاب کردیم؟
 احمد رطیل می‌گوید:
 - اگه نتونسیم نامه دادستانو بفرستیم بیرون چی؟
 پندار می‌گوید:
 - بازم اعتصاب می‌کنیم.
 مهدی سینه‌کفتری، باز حرف موسی آشپز را به میان می‌کشد:
 - چطوره بازم یه کم فکر کنیم؟ ... شاید بتونیم از این راه بدیمش
 بیرون.

ظهر که می‌رویم ناهار بگیریم، ناصر دست می‌اندازد زیر بازوی پاسبان
 جلو پنجره آشپزخانه و می‌کشدش کنار. بویه می‌ایستد پشت سر مهدی سینه-
 کفتری. منوچ سیاه و پندار می‌ایستند دوطرفش. من، کمی دورتر از پنجره
 آشپزخانه، به عمده‌ها می‌گذارم روپنجه پای احمدفری و فشار می‌دهم. صدای
 احمد فری در می‌آید
 - خالده، مگه کوری؟
 صدام را بلند می‌کنم:
 - کوزم بودی، حواستو جم کن
 صدای احمدفری بلندتر می‌شود:
 - پامو له کردی تازه دو قورت و نیمتم باقیه؟
 پاسبان می‌آید به طرفمان
 - چه مرگتونه؟
 ناصر ابدی همراهش است. صدای جیغ جیغی احمد فری تو گاویش گره
 می‌خوره:

- نیکاکن چه بلانی سر انگشتای پام...
 که ناگهان صدای دو رگه و کلفت موسی آشپز به گوش‌مان می‌نشیند
 - میخواین از نون خوردن بندازیم؟
 پاسبان رهامان می‌کند و می‌رود به طرف پنجره آشپزخانه
 - چی شده موسی؟
 اخم موسی توهم است. ملاقه را خالی می‌کند تو کاسه مهدی سینه-
 کفتری و می‌گوید:

- هیچی بابا

پاسبان، پندار و منوچ سیاه را پس می راند

- برین تو صف

موسی آشپز، زیر بار نمی رود. نامه دادستان رو دست مان باد می کند. آفتاب دارد از لب دیوار بلند زندان می پرد. حرفهای پندار دهان به دهان می گردد:

- یادمون باشه که وختی اعتصاب شروع شد، اگه کتکمونم بزنن، نباید شلوغ کنیم. باید خیلی آروم و بی سروصدا، همه چیزو تحمل کنیم و به اعتصابمون ادامه بدیم

همه دلهره داریم، تردید داریم. گاهی چنان قرص می شویم که حاضریم تا پای جان مان هم به ایستیم. گاهی چنان خودمان را می بازیم که کم می ماند بعضیها بروند و با التماس رو دست و پای رئیس زندان بینند و حرفشان را پس بگیرند. پندار، اصلاً خسته نمی شود. تعجب می کنم، مگر يك آدم می تواند اینهمه حوصله داشته باشد و اینقدر حرف بزند؟...

غروب روز بیست و نهم است. دهان پندار کف کرده است. به همه می رسد. از این دسته به آن دسته. از این اتاق به آن اتاق. از همه ما بیشتر حرف می زند و بیشتر جوش و خروش دارد. هوا بفهمی نفهمی بهتر شده است. نورافکنهای بند روشن می شود. گاهی از فراز دیوارهای بلند بند، نرگه بادی جاری می شود و عرق را روپشانیهامان خشک می کند. بچه ها، بچه بچه ها، فرشها را تو حیاط پهن کرده اند و دورهم نشسته اند. آسمان صاف و پرستاره است. گرمای روز از تك و تا افتاده است. هدای پریموسها با حرفها قاطی می شود. حرفها، گاه رنگ شوخی می گیرد:

- آخرین شام

- بگو شام غریبان

حالا دیگر از پاسبان كشيک داخل بند، هیچ حرفی را پنهان نمی کنیم. علناً از اعتصاب حرف می زنیم. انکار دیگر حرف اعتصاب عادی شده است، انکار ترس مان دارد می ریزد و اگر دلهره ای باشد، دیرپا نیست. محمد ریش می گوید:

- امشب به اندازه به گاومیش می خورم

حالا، همه دارد باورمان می شود که فردا، با سر زدن آفتاب اعتصاب شروع خواهد شد.

تقی ماشین‌پا می‌پرسد
 - آگه آب بخوریم که اعتصابمون باطل نمیشه .
 می‌زنیم زیر خنده :
 - تا خرخره آب بخور .
 تو، چینهای پیشانی تقی ماشین‌پا، تردید رنگ می‌اندازد. صدایش پست می‌شود و می‌گوید :
 - اینو جدی میگم... آگه بدوخ گفتن گور پدرشون چی؟... مگه بد آدم چن روز میتونه طاقت بیاره و غذا نخوره؟
 پندار به حرف می‌آید :
 - ببین تقی... آگه خوب نیگاکنی، می‌بینی که از همین حالا عقلشون و گهشون قاطی شده.
 محمد ریش‌کون خیز می‌آید جلو و می‌گوید
 - ولی اونا که دلشون واسه ما نسوخته
 چشمان گرد مهدی سینه‌کفتری تو چشمخانه می‌گردد و می‌گوید :
 - اما مهد، اینو بدون که اونا مسئول جون ما هن.
 هنوز آرام نگرفته‌ایم. هنوز پندار، اینجا و آنجا می‌نشیند و حرف می‌زند، مهدی سینه‌کفتری جابه‌جا می‌شود و به حرفها گوش می‌دهد. ناصر- ابدی یاد به غیب می‌اندازد و زهرچشم می‌گیرد :
 - آگه به حرفمون گوش ندن، چنون بندو به هم می‌ریزم که پونصدتا پاسبان حرفمون نشن... چنون با تیغ...
 پندار می‌رود تو حرفش و یادش می‌آورد که باید آرام باشد :
 - ... این دفعه صدمه ناصر که میگم... نباید به دستشون بهانه بدیم.
 صدای منوچ سیاه را می‌شنوم :
 - ... خیال می‌کنی چیکارمون میکنن؟... ها... من غذا رو پرت کردم پشت بوم و به همه بد و بیراه گفتم... دیدین که فقط چن روز تو انفرادی بودم... تازه خودم تنها بودم... تو خیال می‌کنی صدتا آدمو چیکار میکنن؟
 قاضی عجولانه حرف می‌زند و دلیل می‌آورد :
 - اعتصاب اصلاً جرم نیس... آگه به حرفمون گوش ندن حق داریم که اعتصاب کنیم. اونا مسئول... میتونیم اعلام جرم کنیم، آگه دادستان بفهمه، حنی ممکنه رئیس زندو تو عوض کنه... من قانون میدونم، من همه قانونو حفظم.
 پندار، از تجربه‌اش حرف می‌زند :

... اگه وسط کار کوتاه اومدیم، وضع از حلام بدتر میشه. باید قرص باشیم. بهتون قول میدم که روز سوم کوتاه بیان... فقط سه روز... حیدر مشتی، ریش سیاه و پر پشتش را می خاراند و می پرسد:

... اونا که غذا میگیرن چی؟

ناصر ابدی گردن می گیرد و می گوید:

... اروای شیکمشون... مشه ستون دم بند، وای میسم و نمیدارم برن بیرون.

ریش جو گندمی بویه تکان می خورد:

... ما چیکار اونا داریم.

ناصر ابدی می گوید:

... زکی... پس فرق اونا با ما چیه؟

سیک گلوی بویه، رو گردن خشک و درازش جابه جا می شود و می گوید:

... ولی ما نمیتونیم جلو اونا رو بگیریم.

صدای ناصر ابدی کلفت می شود:

... نمیتونیم؟... تعش من جلو صدقا..

پندار حرف ناصر ابدی را می برد:

... گوش کن ناصر... البته اگه اونا غذا نگیرن خیلی بهتره، چون اگه بگیرن، دلیل اینکه غذا قابل خوردند... ولی...

ناصر ابدی می رود تو حرف پندار

... واسه همینکه میکم نباد بذاریم غذا بگیرن.

بویه می گوید:

... اگه بد زور نذاریم، برامون دردسر درس میشه

صدای رگدار علی سلمانی تو بند می پیچد

... ناصر ابدی.

همه سکوت می کنیم. ناصر ابدی چانه پهنش را می خاراند و نگاه تیزش را به نگاه پندار می دوزد.

در بند باز می شود. باز صدای علی سلمانی است. استوار پیر، رو عتابه دربند ایستاده است. ناصر بلند می شود. صدای استوار پیر را می شنوم:

... ناصر، بیا جناب رئیس کارت داره.

ناصر ابدی راه می افتد. از دربند می زند بیرون. به همدیگر نگاه می کنیم. حالا دیگر معنی این بی وقت صدا کردنها را خوب می دانم. گاهی تهدید است

و گاهی کتک و گاهی هم انفرادی. تا آدمش کی باشد و چکار کرده باشد.

- واسه چی صداش کردن؟

- معلومه دیگه... میخوان زهرچشم بگیرن.

دراز می کشم و دستهایم را زیر سر می گذارم و آسمان را نگاه می کنم که چه پرستاره است و خوشترنگ.

حرفها قاطی هم شده است

- گفت که به اندازه همدون تو انفرادی جا داره... مگه نگفت؟

بویه چای می ریزد. می نشینم و استکان چای را برمی دارم. پندار

می گوید:

- کاریش نداره... فقط باش حرف میزنه. ممکنه تهدیدش کنه... شایدم

تطبیع...

محمد ریش می گوید:

- پد!... تو اینو نمیشناسی... از اون بغو بریده هاس که به مادرش رحم

نمیکنه.

هنوز استکان دوم چای را نخورده ام که ناصر می آید. به لبهاش لبخند

نشسته است. استوار همراهش است، بجم می شود و میچ دست پندار را می گیرد

و می گوید:

- باشو با من بیا

پندار، راه که می افتد، رو می کند به من و می گوید:

- منتظر باش که بعدش نوبته

ناصر ابدی چای را می ریزد تو نعلبکی و حرف می زند. رئیس زندان

بهش گفته است:

- خب ناصر... فردا میخوای اعتماد کنی؟

ناصر ابدی زیر لب گفته است

- با اجازه شما، جناب رئیس.

رئیس زندان زده است زیر خنده و به شوخی گفته است:

- با اجازه من؟

که باز ناصر گفته است

- یعنی میگم که... غدامون جناب رئیس... خودتون که میبینن

و رئیس زندان، به ناصر صندلی تعارف کرده است که ناصر نشست است

و بعد رئیس زندان دست گذاشته است رو شانه ناصر و بهش گفته است که

دستور می‌دهد روزی دوجیره غذای خوب بهش بدهند و بعد هم، دلسوزی کرده است و گفته است :

— میدونی چیه ناصر؟... تو نباید خودتو قاطی اینا کنی. من میتونم برا تو عفو بگیرم. میتونم که برات تقاضای تعلیق مجازات کنم، میتونم... و ناصر ابدی رفته است تو حرف رئیس زندان و من من کنان گفته است :

— والا... ماکه... جناب رئیس... ماکه کاری نکردیم. ولی باز رئیس زندان بنا کرده است به وعده دادن و نصیحت کردن و دست آخر، از ناصر خواسته است که سروصدای بچه‌ها را بخواباند. ناصر ابدی، چای را قورت می‌دهد و حرف می‌زند. بهش گفتم :

— والا، میدونی جناب رئیس... بچه‌ها اصلاً به حرف من نیستن گفت :

— هستن... به حرفتم گوش میدن. برو سر عقلشون بپار. به من قول بده که فردا نذاری کسی سروصدا راه بندازه، هر کمکی از دستم برآد، برات می‌کنم.

ناصر ابدی می‌زند زیر خنده و می‌گوید :

— ناکس انگار خر گیر آورده بود. هرچی بهش میگم «نره»، میگه بدوشش. میگم کاری از دست من ساخته نیست، میگه روزی دوجیره غذای خوب بهت میدم...

درهنگام باز می‌شود. پندار می‌آید. پهنه صورتش را خنده پر کرده است. استوار، صدام می‌کند. پندار می‌گوید :

— قرص باش

همراه استوار می‌روم بیرون. جلو دفتر زندان را آب و جارو کرده‌اند. خنک است. رئیس زندان رو صندلی نشسته است و بیگار دود می‌کند. افسر نگهبان، پشت سرش ایستاده است. رئیس زندان نرم است. حرف زدنش با لبخند قاطی است :

— برا من جای تعجبیه که چرا آدمای فهمیده و با سوادیه مشغول و پندار، خودشونو قاطی به مشقت دزد و چاقوکش میکنن.

خنده لبهای مرطوبش را از هم باز کرده است. بکهنو، انگار صدای کشیده‌اش را می‌شنوم که به گونه‌ام کوبیده می‌شود. حالا صدای خشمگینش

را هم می‌شنوم که از چاله گلو برمی‌خیزد
 - از اول زدم تو گوشت که بدونی پاکی طرفی.
 خنده دور دهان رئیس زندان چین انداخته است. مهربان حرف
 می‌زند:

- تو خیال می‌کنی اینا آدم‌ن؟...
 غبغبش را با دستمال پاک می‌کند. خنده تمام پهنه صورتش را پر کرده
 است:

- ... خیال می‌کنی میشه از اینا آدم ساخت؟. میشه به اینا اعتماد
 کرد؟... باور کن من دلم براتون می‌سوزه.
 نرم حرف می‌زند و پیرز به پالانم می‌گذارد
 - تو جوون خوبی هستی. هرچی نباشه بهتر از اونا می‌فهمی... چرا
 بیخود و بیجهت، خودتو قاطی اوتا می‌کنی؟
 از تجربه‌هاش حرف می‌زند:

- من الآن پونزده ساله که با زندونی سروکار دارم. استخون خرد
 کردم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که اینارو همیشه اصلاح کرد. امروز سنگ
 تورو به سینه می‌زنن، فردا برا صناز پول بی‌قابایت حاضرن گوش تا گوش سرتو
 بپرن... اینا از اول اینطور بار اومدن...
 از پرگوئی رئیس زندان حوصله‌ام سر می‌رود. پایه‌ها می‌شوم و اطراف
 را نگاه می‌کنم. صدایش را می‌شنوم:

-... اصلاً باید به گوشه‌ای، یکی دو اتاق رو براه‌کنم برا آدمائی مثه
 تو و پندار... باید شماهارو از اینا جدا کنم. شان شماها نیس که با به مش
 لات آسمون جل قاطی باشین.

از رو صندلی بلند می‌شود و می‌آید به طرفم:
 - بچطوره عجالتاً شما دوتا برین توبهداری که هم تمیزتره وهم غذاش
 خوبه؟...

سرم را انداخته‌ام پائین و سکوت کرده‌ام
 - موافقی؟

زیر لب می‌گویم:

- خیلی ممنونم.

سیگارش را می‌اندازد زیر پا و له می‌کند و بعد می‌گوید:

- تو مثه پسر من هستی.

باز انگار از دور دستها صداش را می شنوم. انگار می غرد و فریاد می زند:

- میدم دس بند و پابندت کنن و بندازنت تو انفرادی تا قدر عافیتو بدونی:

و انگار می بینم که پای کوتاهش، سریع بالا می آید و لگن خاصره ام را می کوبد.

رئیس زندان می آید جلو:

- به چی داری فکر می کنی؟

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. هنوز به لبانش خنده نشسته است:

- هیچ

دست می گذارد روشانم

- خوب... به من قول میدی که سروصدارو تو بند بخوابونی؟

با تعجب نگاهش می کنم

- فایده و پندارم کمکت میکنم... به من قول دادن.

نرم می گویم:

- شاید اونا قول داده باشن، ولی...

سکوت می کنم

- ولی چی؟

زیر لب می گویم:

- ... از دس من کاری ساخته نیست.

عقب می نشیند، باد به غنچه لب می اندازد و حرفش را عوض می کند:

- تو چند سالته؟

- هجده سال

صدایش رنگی از خشونت می گیرد

- از این قرار وختی از زندون آزاد شدی، یکسر باید ببری سر باز.

خفته.

دل من توهم می ریزد. به گونه هاش نگاه می کنم که خیس عرق است

- اگه عاقل باشی، زندونیت که تموم شد کاری به کارت ندارم والا

تحويلل حوزه نظام وظیفهت میدم.

می رود و رو مندلی می نشیند

- چطورره؟
 سیگاری می‌گیراند:
 - خب؟
 سکوت کرده‌ام
 - به چیزی بگو.
 - مختارین جناب رئیس.
 به سیگار پک می‌زند و می‌گوید:
 - برو نشون بده که جوون عاقلی هستی... برو با ناصر و پندار،
 همکاری کن و سروصدارو بخوابونین
 می‌خواهم راه بیفتم که ادامه می‌دهد:
 - اینم بدون که اگه بخوای نارو بزنی خیلی برات گرون تموم میشه
 راه می‌افتم به طرف بند. صداش بدو قه‌ام می‌کند:
 - امیدوارم به حرفام خوب گوش داده باشی

□

□

روز سی‌ام خرداد است. سحرگاه است. هنوز آفتاب سر نزده است.
 هوا رطوبت دارد. سنگین است. همه از خواب بیدار شده‌ایم و رختخوابها
 را جمع کرده‌ایم و کومه کرده‌ایم گوشه اتاقها. روزهای دیگر تا لنگ ظهر
 می‌خوابیدیم اما امروز، انگار که آمده‌اند و یکی یکی از رختخواب بیرون مان
 کشیده‌اند. باز دلهره آمده است. حرف نمی‌زنیم. گاهی چند کلمه‌ای زیر لب
 نجوا می‌کنیم و باز ساکت می‌شویم. پندار همه جا حاضر است. لبخند از
 لبش نمی‌برد. نگاهش قوت قلب مان می‌دهد. حرف زدنش جرأت مان می‌دهد.
 ترس را از دل مان می‌راند
 - باید ترس باشیم...

اما، باز دلهره می‌آید، باز ترس می‌آید و باز تهدید رو بند سایه
 می‌اندازد. روز ملاقات است. روز اول اعتصاب هم هست. چندتائی از
 اتاقها بیرون نزده‌اند. دراز کشیده‌اند و سیگار دود می‌کنند. بیشتر بچه‌ها،
 تو سایه دیوار بلند بند، چنك زده‌اند.

آفتاب دارد تو بند پهن می‌شود. امروز از پاسبان کشيك داخل بند،
 خبری نیست. زانو هام را تو بغل گرفته‌ام و به دیوار تکیه داده‌ام. تمام پوست
 تنم می‌جوشد. خیس عرق شده‌ام. نگاهم به حلقه‌های سیم خاردار لب بام

است. آفتاب رو زمین سر می خورد و جلو می آید. یکهو صدای علی سلمانی تو بند می پیچد. حیدر مشتی را صدا می کند. ملاقاتی دارد: از جایش تکان نمی خورد. چنډك زده است تو پنجره، دستهایش را دور ساقهای پا حلقه کرده است، چانه پهن و چار گوشش را رو زانوهای گذاشته است و زیر چشمی به در بند نگاه می کند.

باز صدای دَوَرگه علی سلمانی، از سوراخ گرد در آهنی بند، تو حیاط می پیچد

- حیدر مشتی... مددش

ناصر ابدی شانه هاش را لنگر می دهد و می رود به طرف در بند. محمد ریش نشسته است روسکوی جلو ردیف مستراحها. دارد ناخنهایش را می گیرد. ناصر ابدی، دستهایش را رو در آهنی ستون می کند، دهان بزرگش را می گیرد جلو سوراخ در و می گوید:

- پیخود حلقوم پاره نکن بچه... امروز کسی ملاقات نمیره.

پندار می آید و سیگار به نیمه رسیده را از دستم می گیرد. لبخند چنان با لبهایش اخت شده است که انکار هیچوقت جدا نخواهد شد. به سیگار پك می زند و می گوید:

- خیلی خوب شروع کردیم

راضی است. باز به سیگار پك می زند. دود را تو دهان می گرداند:

- اما میدونی...

می نشیند کنارم

- اینو به تو میگم که حساب کار دستت باشد

با دود سیگار بازی می کند:

- خیلی خوب شروع کردیم ولی ادامه دادنش...

حرفش را می خوردم و نگاهم می کند. می پرسد:

- ادامه دادنش چی؟

می گوید:

- شوخی نیس...

بیخ گوشم آهسته زمزمه می کند:

- ...اگه نتونیم ادارهش کنیم، اگه اون وسطا، یهو چن تائی زه بزنن،

کارتمومه... دیگه نمیشه جلوشونو گرفت.

حرفهایش بوی ناامیدی می دهد، اما لبخند از لبش نمی برد. از حرفش

جا می‌خورم. بهش می‌گویم:

- آگه حالا وختش نبود، چرا...

جریم را می‌برد:

- وختش بود... آگه عقبش می‌بنداختیم. حالا حالاها تمیتونسیم این جوش و شروشو داشته باشیم...

- خوب، پس...

باز مهلتم نمی‌دهد حرف، بزنم:

- من اینو گفتم که شش‌دونک حواست جم‌باشد. به اونای دیگه می‌گم. باید مشق‌قرقی تیز باشیم... نباید بذاریم ازجائی دوز وازکنه... اینو گفتم که تو نگیری اینجا بشینی... باید راه بیفتی و به حرفا گوش بدی... به اونای دیگه می‌گم که...

باز صدای علی‌سلمانی تو بند طنین می‌اندازد:

- شعبون یخی

شعبان، از کنار دیوار بلند می‌شود و راه می‌افتد. از پندار جدا می‌شوم و سر راهش را می‌گیرم

- کجا میری شعبون؟

پوزه دراز و باریکش که به پوزه توره می‌ماند تکان می‌خورد:

- من از اول که گفتم با شماها نیستم.

نگاهش شرمناک است. سر تپاش زیر نور تند خورشید برق می‌زند.

بهش می‌گویم:

- اینو میدونم شعبون. ولی آگه با ما باشی به نفعته...

چند لحظه لبهای نازکش روهم می‌ماند، بعد از هم جدا می‌شود و می‌گوید:

- آخه، آگه نرم ملاقات، مادرم دق مرگ میشه

بهش می‌گویم:

- خون مادر تو که ازخون مادرای ما رنگین‌تر نیس.

از پشت سر، صدای منوچ‌سیاه را می‌شنوم:

- بذارش بره بابا.

بعد، صدای خفه رضا گلگیر ساز است:

- این قرمساق با اون کله کچلش از اون نامردای روزگاره،

از سر راه شعبان یخی کنار می‌کشم. از در بند می‌زند بیرون. راه می‌

افتم. هوا شورش را درآورده است. آسمان سربی رنگ است. مه مرطوبی حجم بند را انباشته است. کشیک بام، از تو برج نگهبانی بیرون زده است و لحظه به لحظه از لابلای حلقه‌های سیم خاردار، تو بندگردن می‌کشد. از بند سوم، دوازده نفر می‌رود ملاقات. دیگر کسی از جا جم نمی‌خورد. صدای پندار تو گوشم است

- خیلی خوب شروع کردیم.

خبر می‌آورند که تو حیاط زندان غوغا به پا شده است. کسان‌مان که آمده‌اند ملاقات‌مان و نرفته‌ایم که باشان ملاقات کنیم، پاشنه‌های ذه‌مان را کشیده‌اند به بدویراه گفتن. پاسبانها، باتونها را کشیده‌اند و کسان‌مان را سینه کرده‌اند به طرف در زندان.

جواد برو جردی دماغ گنده‌اش را می‌خاراند و می‌گوید :

- خیال می‌کنی اینا به کسی رحم میکنند؟

احمدفری می‌گوید :

- زنا همچین چیخ میکشیدن که آدم خیال می‌کرد روز عاشوراس .

جابر انگشتی می‌گوید :

- بچه‌ها، مته با بامرده‌ها زار می‌زدن .

پندار جلویشان در می‌آید :

- دیگه هیچی ندارین بگین که تو دل بچه‌هارو خالی کنین؟

شعبان یخی، آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید :

- اگه فکر می‌کنی دروغ میگم خودت برو نیگا کن .

صدای ناصر ابدی می‌ترکد :

- اروای شیکمتون با این حرفا نمیتونین مارو... .

که ناگهان صدای یکی از بچه‌های بند دو را می‌شنوم. انگار رفته

است رو شانه یکی از بچه‌ها و تقلا کرده است تا خودش را به هوا خور گردد و

تنگ بالای دیوار که تو بند سه باز می‌شود برساند

- قیامت بها شده... .

بچه‌ها از سایه دیوار بلند می‌شوند و راه می‌افتند به طرف هواخور

- ... ما از تو بند دو، چیخ و فریادشونو میشنوم

بچه‌ها، روبه روی هواخور جمع می‌شوند. صدای پندار از حلقوم بر

می‌خیزد

- تو کی هستی؟

- چلاب:

دل‌م می‌خواهد یکهو هجوم ببرم و از بند بزمن بیرون و برانم تا اتاق ملاقات.

صدای پندار بلندتر می‌شود:

- کی به تو گفته این مزخرفات و بگی؟

یوسف بیچاره از پشت سر بچه‌ها می‌گوید:

- بذا بگه تا بفهمی که ما دروغ نمی‌گیم.

دل‌م هوای دیدن مادرم را می‌کند. اگر سرو صدا راه انداخته باشد؟...

اگر با باتون، سروگردن و کمرش را کوبیده باشند؟...

هنوز از هواخور بالای دیوار صدا می‌آید

- ... زنا و بچه‌هارو مته‌گوسفند روهم ریخته بودن و با باتون

مینکوبیدنشون و هلشون میدادن که از زندون بیرونشون کنن...

صدای دور که ناصر ابدی برمی‌خیزد:

- چلاب اگه دروغ گفته باشی دهنتو جر میدم.

از هواخور صدا می‌آید

- باچشای خودم دیدم... وختی رفته بودم ملاقات... آخ...

و صدای هواخور قطع می‌شود. باید امیرهایش را با باتون کوبیده باشند.

بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کنند، بعد، بنا می‌کنند به غرزدن. پندار به حرف می‌آید

- بچه‌ها خودتون میدونین که همیشه مردم عادت دارن از یه کاه،

کوه بسازن... من بهتون قول میدم که همچین خبرایی نم‌نموده که اینامیکن.

تازه اگه قرار باشه به این سادگیا جا بزنینم که...

صدای باز شدن در بند می‌آید. پیش از ظهر است. آفتاب داغ و طوبت

هوا را پیچیده است. تو دو زنبیل بزرگ برامان نان آورده‌اند. هر کدام دو

گردد سیاه بیات. پندار، گرده‌های نان را می‌گیرد و می‌رود وسط بند و خم

می‌شود و نانها را می‌گذارد زمین. منم همین کار را می‌کنم. بعد، ناصر ابدی

است که می‌آید گرده‌های نانش را می‌گذارد رو نانهای من و پندار. بعد،

منوچ سیاه است و بعد، مهدی سینه‌کفتری و تا چشم به هم بزنینم، می‌بینیم که

نانها، وسط بند روهم کوبیده شده است.

آفتاب جلو کشیده است. حالا، نشسته‌ایم تو باریکه سایه کنار دیوار.

چیزی به ظهر نمانده است که رئیس زندان، همراه افسر نگهبان می‌آید تو بند.

نگاهش که به کومه نانها می‌افتد می‌ایستد. رنگش می‌پرد. به افسر نگهبان

نگاه می‌کند. بلند می‌شویم، دستها را روسینه‌ها گره می‌کنیم و به دیوار تکیه می‌دهیم. رئیس زندان، نگاهش را روچهره یکی یکی مان می‌دواند و بعد می‌آید کنار تل نان می‌ایستد. صدای رئیس زندان می‌لرزد

- خیلی دارم حوصله به خرج میدم...

چند تائی که تو اتاقها نشسته‌اند، از تو پنجره‌ها گردن می‌کشند. همه سکوت کرده‌ایم. حرکات و وجنات رئیس زندان زار می‌زند که عصبانی است. تقلا می‌کند که نرم باشد و آرام حرف بزند، اما از کلمه به کلمه حرفهایش خشونت می‌بارد

- ... گاهی آدم به این نتیجه میرسد که نجابت، نجاسته... گاهی آدم به

این نتیجه میرسد که باید نانجیب بود...

سکوت می‌کند. عرق پیشانی را با دستمال می‌گیرد. غبغبش مثل غبغب

وزغ، پروخالی می‌شود. آفتاب تند به سرش می‌تابد. باز به حرف می‌آید

- من، دلم برا خودتون میسوزه و گرنه چه غذا بخورین و چه نخورین

به حال من فرق نمیکند. شماها مثه بچه‌های من هستین. مثه برادرای من

هستین... اگه وضع غذاتون بده، اینوبه زبونی دیگه می‌شه گفت. از اعتصاب

و سر و صدا راه انداختن و اخلال و آشوب کردن، جز اینکه برا خودتون

گرفتاری درس‌کنین چیزی دیگه عایدتون نمیشه. من خیلی راحت میتونم

آرومتون کنم. خیلی راحت می‌تونم...

حرفش را می‌خورد. نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. هر لحظه صدایش

بلندتر می‌شود. تا شروع می‌کند نرم است، با ملایمت حرف می‌زند، اما،

همچین که چند کلمه گفت، باز، بی‌اینکه خودش بخواهد، رگهای گردنش تند

می‌شود و صدایش کلفت می‌شود و حرف‌زدنش رنگ خشونت می‌گیرد.

باز بنا می‌کند به حرف‌زدن:

- خودوادهاتون میخوان باتون ملاقات کنن. اون‌ا که گناهی نکردن.

اگه به قول شماها، غذا بده، به زن و بچه‌هاتون چه ربطی داره که باید ناراحت

باشن؟... دست از این بازی بردارین و برین ملاقات و گرنه...

از حرف‌زدن باز می‌ماند. پابه‌پا می‌شود. به کوت نان میاه نگاه می‌کند.

صدایش به پستی می‌گراید:

- ... و گرنه، دیگه هیچ انتظار ملایمت و رفتار دوستانه از من نداشته

باشین... یعنی که... چطور بگم؟... یعنی که خودتون مجبورم میکنین

رفتارمو عوض کنم...

رئیس زندان، زیر برق درخشان آفتاب، خیس عرق شده است. افسر نگهبان کنار جرز دربند ایستاده است. آفتاب تا پیش پاهامان جلو کشیده است. رئیس زندان بنا می‌کند به قدم زدن. خسته و کوفته به نظر می‌رسد. پیراهن لاجوردی رنگش به گرده‌اش چسبیده است. طاسی وسط سرش برق می‌زند. جلوپندار می‌ایستد. دستهایش را به کمر می‌زند و به پندار نگاه می‌کند. شکاف چشم‌هایش تنگ‌تر شده است. به پیشانی‌اش چین افتاده است. پندار سرش را بالا گرفته است. نگاهش به شیروانی برج نگهبانی است

- به من نیگا کن!

پندار، همچنان بالا را نگاه می‌کند. رئیس زندان کوتاه است و پهن. پندار کشیده قامت است و چارشانه.

صدای رئیس زندان بلندتر می‌شود:

- گفتم به من نیگا کن!

سر پندار، آرام هائین می‌آید. نگاه خوش‌حالتش با نگاه رئیس زندان درهم می‌شود

- ببینم جوون، تو از آرامش خوشت نمیاد؟

لبهای پندار به سنگینی سرب روهم نشسته است.

رگهای گردن رئیس زندان کبود می‌شود

- مگه زبون نداری؟

صدای پندار را به زحمت می‌شنوم:

- چرا جناب رئیس.

- خب پس چرا جواب منو نمیدی؟

پندار زمزمه می‌کند:

- قبرسون خیلی آرومه

که ناگهان رئیس زندان مثل ترقه از جا در می‌رود، خون به صورتش

هجوم می‌برد و صدا توکلویش خفه می‌شود

- بسیار خوب!

و به سرعت روپاشته‌های پا می‌چرخد و تند می‌راند به طرف در بند.

□

□

تل ناها بزرگ‌تر شده است. روزاول اعتصاب را پشت سر گذاشته‌ایم.

کم مانده بود که حرفهای چلاب اثر کند اما به‌خیر گذشت. پیش از ظهر است.

گرما بیداد می‌کند. دود سیگار حال‌مان را بهم می‌زند. ضعف و گرسنگی جان از دست و پدای چندانائی بریده است. انگار در جهنم را باز کرده‌اند. کرده‌های نان تو برق آفتاب سیاهی می‌زند. زمزمه تازه‌ای آغاز شده است - چرا اونا میباد غذا بگیرن؟

- مگه خون اونا از خون ما سرخ‌تره؟

- اگه قراره کسی غذا نگیره، خب اون ده - دوازده نفرم نمیباد غذا بگیرن.

دهان بدهان می‌گردد که «هیچ کس» حق گرفتن غذا ندارد

- اگه اونا بگیرن، ما می‌گیریم

- کشنگی و دردسرش رو ما بکشیم، بعد، کیفشو اونا بپرن؟

زمزمه دارد همه گیر می‌شود. باید فکری کرد. باید جلوش را گرفت. پندار می‌گوید که اگر این زمزمه جدی شود، اعتصاب ازهم می‌پاشد. صدآمان می‌کند که تصمیم بگیریم. می‌رویم و می‌نشینیم تو اتاق دهم. در اتاق را می‌بندیم. بویه، کشیک می‌دهد. بی‌این که جلسه‌مان طول بکشد، همه قبول می‌کنیم که هیچ کس نباید غذا بگیرد. پندار می‌گوید اگر به حرفشان گوش ندهیم کار تمام است. می‌گوید لحظه‌هائی پیش می‌آید که در شرایط خاص، حتی باید تصمیم اشتباه جمع را پذیرفت - باید پابه‌پاشان رفت و در عمل نشان‌شان داد که اشتباه کرده‌اند

- ... اگه اینکارو نکنیم دیگه تره هم برامون خرد نمیکنن، هم گرسنه

هستن و هم عصبانی و هم جوشی. کافیه که بهشون بگیم «نه» تا اونا رو در رومون وایسن و محکم بگن «نه»...

هر دوازده نفر ازما جدا شده‌اند و رفته‌اند جلو ردیف مستراحها، کنار هم نشسته‌اند.

پندار می‌گوید

- میرم باشون حرف بزنم. اگه قبول نکردن، اونوخ با زور جلو شونو

می‌گیریم

پندار بلند می‌شود و از اتاق می‌زند بیرون. از پنجره توحیاط را

نگاه می‌کنیم. بچه‌ها، سایه دیوار نشسته‌اند. بی‌حوصله و بی‌حال به نظر

می‌رسند. پندار می‌رود به طرف ردیف مستراحها. چندانائی از بچه‌ها بلند

می‌شوند و همراه پندار راه می‌افتند. پندار می‌نشیند روبروی دوازده نفر و

باشان حرف می‌زند. صدایش را نمی‌شنویم. بچه‌ها ایستاده‌اند بالای سرش.

ناگهان صدای دور که نصرالله خر کردن بلند می‌شود:

- پاشو حاج دائیتو از اینجا جم کن و برو و اینهمه پایی ما نشو.
پندار بر می‌گردد. همه بچه‌ها می‌آیند تو راهرو. ظهر دارد نزدیک
می‌شود. چاره‌ای نداریم جز اینکه با زور جلوشان را بگیریم. علی سبیل
می‌گوید:
- اگه شماها نخواین اینکارو بکنین، من خودم تنها حریف همه‌شون

هستم.

صداها، زیر سقف قاطی شده است

- نمیداریم غذا بگیرن.

- نباید غذا بگیرن.

- مگه اونا با ماچه فرقی دارن؟

آفتاب تا حاشیه دیوار جلو کشیده است و باریکه سایه را مکیده است.
ناصر ابدی، قاضی، علی سبیل و بویه از راهرو می‌روند بیرون و رج
می‌زنند جلو دربند. پندار می‌گوید که من هم بروم کنارشان بایستم. ابروان
پر پشت بویه توهم رفته است. چپه‌اش را دور کمر بسته است و محکم گره
زده است. دستهای درازش دو طرفش افتاده است و انگار، کفهای پهن و
مچهای استخوانی‌اش سنگینی می‌کند. قاضی، دستهایش را به کمرش زده است
و کنار بویه ایستاده است. تاشانه بویه هم نمی‌رسد. نگاهش گریزان است.
به لبش لبخند نشسته است و انگار که سبیل نازکش، کش آمده است. علی
سبیل از ناصر ابدی بلندتر است. پهن‌تر هم هست. پیراهنش را بیرون آورده
و دور کمرش بسته است. عرق از پوست تیره‌اش می‌جوشد. عضلات علی سبیل
به قله سنگ می‌ماند. سبیل سیاه و پر پشتش تمام دهانش را پوشانده است
ناصر ابدی، به جر ز در بند تکیه داده است و نگاهش رو ردیف مستراحها ثابت
مانده است. همه سکوت کرده‌ایم. بند ساکت است.

چندتائی توپنجره‌ها نشسته‌اند. گرده‌های نان، زیر آفتاب سوزان،
مثل پاره آجر، خشک شده است. صدای زنگ ناعار، راهرو را پر می‌کند.
بند اول و بند دوم که غذا گرفتند، نوبت بند سوم است: جواد بروجردی از
زیر سایبان منبع آب بلند می‌شود و لغت و سنگین می‌رود تو راهرو و با
کاسه مسی بر می‌گردد و منتظر می‌ماند که در بند باز شود. بعد، یازده نفر
دیگر، یکی یکی و دوتا دوتا می‌روند و کاسه‌هایشان را می‌آورند. تا نوبت
بند سوم شود، باز می‌روند زیر سایبان منبع آب و پناه دیوار مستراحها

می ایستند. آسمان صاف و یکدست است. آفتاب چنان داغ است که از زمین خشک بخار برمی خیزد.

پاسبان پشت بام، يك لحظه از تو برج نگهبانی می زند بیرون و گردن می کشد تو بند و بعد، دوباره به سایه داغ زیر سقف برج، پناه می برد. صدای مستان، پاسبان راهرو جلو انفرادیها، از سوراخ گرد در آهنی تو بند می پیچد:

- نهار

بعد، در يك لنگه ای بند باز می شود. پاسبان مستان، رو عتابه در می ایستد و به ما نگاه می کند که جلو در بند رج زده ایم - اینجا وایسادین که چی؟

کسی جوابش نمی دهد. حتی نگاهش نمی کنیم. رستم افندی، کاسه مسی را مثل عرقچین می گذارد روسرش و بی حال و وارفته می آید به طرف در بند. ریش تنك و دراز خاکستری رنگ رستم افندی، روسینه اش بازی می کند. به در بند که می رسد، ناصر ابدي جلوش را می گیرد. رستم افندی پاهاش را گشاد می گذارد و می ایستد. اصلاً نای حرف زدن ندارد. کلمات تو دماغ ورم کرده اش می پیچد و به جای حرف زدن غم غم می کند

- چیه ناصر؟

ناصر، نگاهش را که به دو گله آتش می ماند، به نگاه وارفته رستم افندی می ریزد و سنگین حرف می زند:

- افندی احترام خودتو نیگردار

رستم افندی سرش را پائین می اندازد و باز غم غم می کند:

- من که با شماها نیستم... اینو از اول گفته بودم.

ناصر، شانه هایش را می گیرد و برش می گرداند و هلش می دهد و می گوید:

- حالا مجبوری که باشی

یوسف بیعار، جواد بروجردي و نصرالله بتول خالدار، باهم می آیند و سینه به سینه مان می ایستند. رستم افندی برمی گردد و کنارشان می ایستد. ابروان پیوسته و پر پشت و سیاه نصرالله بتول خالدار توهم می رود و می گوید:

- چرا نمیذارین بریم غذا بگیریم؟

ناصر ابدي، دستهایش را به کمر می زند و می گوید:

- واسه ارا

رو پوست زرد دماغ‌کنده جواد برو جردی چین می‌افتد و می‌گوید:

- آخه، ماها، هیچ به شماها گفتیم که بیاین غذا بگیرین؟

فریدون باجگیر که تازه سررسیده است دنبال حرف جواد رامی‌گیرد:

- عیسی به دینش، موسی به دینش

بویه خم می‌شود به طرف فریدون باجگیر و دورگه می‌گوید

- نه عیسی و نه موسی... همه، به دین محمد

فریدون باجگیر لخت است. تمام تنش خالکوبی شده است. روسینه‌اش،

دو فرشته که باهم پرواز می‌کنند، دست به دست هم داده‌اند. روشک‌ش

ازدهای بزرگی چنبره زده است. روبازوی راستش، رستم نقش بسته است.

رو بازوی چپش، زن گوشت‌الو و ابروپیوسته‌ای نشسته است که خال درشتی

پشت لب دارد. رگهای گردن فریدون باجگیر تند می‌شود:

- اگه حکایت گردن کلفتیه، من باید غذا بگیرم

و پایش می‌گذارد که از میان‌مان بگذرد. ناصرابدی، مثل ستون

سنگی، جلوش را سد می‌کند:

- فریدون برو کنار

قامت درشت نصرالله خرگردن جابه‌جایی‌شود. پاسبان مستان، رفته

است توراهرو. من می‌روم و دربند را می‌بندم که پاسبان می‌آید و دوباره

بازش می‌کند. حالا، صداها دارد بالا می‌گیرد.

صورت پهن نصرالله خرگردن سفید شده است. صدایش لرزه دارد

- خیال نکنین که با زور میتونین جلوماهارو بگیرین.

علی سبیل خشنود می‌گوید:

- برگردین مته بچه‌آدم بشینین سرجاتون.

چندتائی از بچه‌ها، دم راهرو ایستاده‌اند و نگاه‌مان می‌کنند. چندتائی

از توپنجره‌ها گردن کشیده‌اند. پنداریه چارچوب در راهرو تکیه داده است و

سیگار دود می‌کشد. رنگش پریده است اما لب‌خند از لبش نمی‌برد. صدای

یوسف بیعار را می‌شنوم:

- بالاخره میذارین بریم غذا بگیریم یا نه؟

ناصر می‌گوید:

- دو کلمه از مادر عروس بشنو

بویه می‌گوید:

— حرف آخراینه که ما دوروزه غذا نخوردیم، شمام دوروزنخورین... مکه چطو میشه؟...

احمد فری، با اندام ریزه و سربرزگش، باریک می‌شود که از کنارمان بگذرد. پشت پندهاش را می‌گیرم و می‌کشمش و به عقب می‌رانمش؛ — از زیر دست و پا، کجا داری میری؟ جابر انگشتی یکهو از جا درمی‌رود. پوزه کشیده‌اش تکان می‌خورد و فریاد می‌زند:

— اکه خونم راه بیفته من باید غذا بگیرم. وشانه استخوانی‌اش را می‌دهد جلو که صف را بشکافد و از بند برود بیرون. بویه، باهنجه درشت و استخوانی، میچ دست جابر انگشتی را می‌گیرد، دستش را پیچ می‌دهد، آرنج جابر تا می‌شود. لبهای خشک و کلفت بویه روهم می‌لفزد:

— جابر، روتو کم کن
استوار پیر، با سرو صدا می‌آید تو
— اینجا چه خبره؟

موی حنائی رنگ استوار آشفته است. تمام قامت کوتاهش به عرق نشسته است. سیل سفیدش می‌لرزد. به گونه‌های پهنش خون دویده است. دماغ کوفته‌اش سفیدی می‌زند و تو چشمان درشتش رگ قرمز دویده است. حرف زدنش عجولانه است. دستپاچه به نظر می‌رسد:

— چرا نمی‌ذارین اینا غذا بگیرن؟
علی سبیل، بی‌اعتنا جوابش می‌دهد. اوقات علی سبیل تلخ است. گلویش خشک است. حرف زدنش خش دارد:
— به تو مربوط نیس

استوار از جا درمی‌رود مثل خروس جنگی می‌رود تو سینه علی سبیل — پس به تو مربوطه قاچاقچی؟

رنگ علی سبیل تیره می‌شود. از دهانم می‌پرد:

— گمون کنم به تو مربوطه استوار!
و کلمه «استوار» را چنان می‌گویم که انگار فحش باشد، همچنانکه استوار، کلمه «قاچاقچی» را گفته بود.

استوار، تند برمی‌گردد به طرف من. از بنا گوش تا شقیقه‌اش زردی می‌زند. می‌ایستد تو سینه‌ام و نگاهم می‌کند. خیره نگاهم می‌کند. یکهو

راه می‌افتد. از درپند می‌زنند بیرون و فریاد می‌کشد:
- درو پند

پاسبان مستان، در را می‌بندد.
آفتاب دارد ازها درمان می‌آورد. از چارستون بدن مان عرق می‌ریزد.
جواد برو جردی راه می‌افتد و می‌رود به طرف سایبان منبع آب. غر می‌زند و
ناسزا می‌گوید. بعد، رستم افندی است که می‌رود. اسی سرخو هنوز ایستاده
است و رو داری می‌کند. بویه، بهش می‌گوید که ناهار تمام شده است:
- اسی بیخود وایسادی. مشه بقیه راه بیفت برو جلو مستراحا.
اسی تیز است، عین زنبور. زیر آفتاب قرمز قرمز شده است. ناصر،
زیر بازویش را می‌گیرد و ردش می‌کند:
- راه بیفت برو اسی. بیخود خیال نکن که می‌ذاریم از این در بری
بیرون.

حرف تو گلوی اسی گره می‌خورد:
- آخه من از همون روزای اول گفتم که...
علی سبیل می‌رود تو حرفش:
- امروز، با روزای اول خیلی توفیر داره.
ناصر، اسی را می‌برد و زیر سایبان منبع آب ره‌اش می‌کند و برمی‌گردد.
می‌رویم دم راهرو و تو سایه می‌نشینیم. صدا از هیچ‌کس در نمی‌آید. راه
می‌افتم تو راهرو. بعضیها چتدك زده‌اند و زانو‌ها را تو بفل گرفته‌اند. بعضیها
دراز کشیده‌اند و باشکم گرسنه سیگار می‌کشند. بعضیها توچرتند. راهرو
ساکت است. تو اتاقها ساکت است. وز وز بال‌مگسها شنیده می‌شود. بر
می‌گردم به طرف در راهرو. ناگهان صدای پرتوانی تو بند می‌ترکد:
- پندار

صدای استوار نیست. صدای علی سلمانی هم نیست.
- پندار

پندار، بلند می‌شود و سخت و سنگین از ته راهرو می‌آید و در آستانه
در راهرو می‌ایستد. باز صداش می‌کنند. نگاه مان می‌کند و حرف می‌زند
- این دغه، دیگه حکایت پریشب نیس...
تو نگاهش تردید هست. شك و ناباوری هست
- ... پریشب خیال می‌کردن که بیخودی حرف می‌زنیم، اما حالا،
دستگیرشون شده که قضیه جدیه.

باز صداش می‌کند.

پندار می‌گوید که هیچ کدام مان نباید از بند بیرون برویم. از توراهرو می‌رود تو حیاط. بلند می‌شویم و دنبالش راه می‌افتیم. چندتائی از توراهرو پشت سرمان می‌آیند تو حیاط. چندتائی از تو پنجره گردن می‌کشند. آفتاب حیاط را پر کرده است. دارد از دیوار بالا می‌کشد. در بند باز می‌شود. استوار است که در آستانه در بند ایستاده است. صدای پیرش را می‌شنویم. صدایش لرزه دارد. از غیظ می‌لرزد:

— بیا بیرون جناب رئیس بات کار داره.

پندار دستهایش را به کمر می‌زند و از جا جم نمی‌خورد. صدایش خشک است:

— هر کی بامن کار داره بشریف پباره اینجا

صدای استوار تهدیدآمیز می‌شود. دستش را تکان می‌دهد و تند حرف می‌زند. آب دهانش می‌پرد بیرون

— حالا کارت به جایی رسیده که جناب رئیسو احضار می‌کنی؟

پندار دستهایش را از هم باز می‌کند، عقب می‌نشیند و خون سرد می‌گوید

— من نه!... من کسی رو احضار نکردم

استوار می‌آید جلوتر. سینه به سینه پندار می‌ایستد و با صدائی که گلو را خراش می‌دهد حرف می‌زند:

— جوون تو داری با زندگی خودت بازی می‌کنی.

پندار لبخند می‌زند و می‌گوید:

— بازندگی تو که بازی نکردم.

استوار، بی‌اینکه حرفی بزند، سریع برمی‌گردد، از بند می‌زند بیرون و در آهنی را پر سرو صدا می‌بندد.

هنوز نرفته‌ایم توراهرو و هنوز بچه‌ها از تو پنجره‌ها نرفته‌اند پائین که دوباره استوار می‌آید تو. پکراست می‌آید به طرف پندار و میچ دستش را می‌گیرد:

— خیلی خب، از بند نیا بیرون... همراه من بیا تو حیاط کارت دارم پندار تکان نمی‌خورد:

— هر چی می‌خواهی بگی همینجا بگو.

استوار نرم می‌گوید

— می‌خواهم با خودت تنها حرف بزنم.

پندار نگاه‌مان می‌کند و همراه استوار راه می‌افتد. از راه‌رو می‌زنند بیرون و می‌روند تو حیاط. استوار با دستمال عرق پیشانی و گونه‌ها را می‌گیرد و با پندار حرف می‌زند؛ صدایش را نمی‌شنویم. آرام آرام، پندار را تا نزدیک دربند، همزاه خود می‌برد.

ایستاده‌ایم دم راه‌رو و نگاه‌شان می‌کنیم. چندتائی از بچه‌ها توپ‌بجزه‌ها چنك زده‌اند.

استوار و پندار جاو در بند می‌ایستند. یک‌هسو دربند باز می‌شود. تا بخواهیم بجنبیم، چند پاسبان عجولانه جست می‌زنند تو حیاط، پندار را بغل می‌کنند و تابیشان برسیم دربند بسته می‌شود.

همه از تو اتاقها و از تو راه‌رو می‌ریزند تو حیاط. صداهای قاطی هم می‌شود ناگهان می‌بینم که پشت حلقه‌های سیم‌خاردار، دورتا دوربام، پاسبان مسلح ایستاده است. دريك لحظه، خون به صورت‌م می‌جهد، جوش می‌خورم، از کوره در می‌روم و فریاد می‌کشم:

- آدم دزدها!

صدای خشمگین افسر نگهبان را می‌شنوم که کنار برج نگهبانی ایستاده است. صدایش مثل ترقه می‌ترکد:

- خفه شو خالد

باز فریاد می‌کشم

- آدم دزدها!

فریادها قاطی هم می‌شود. ناصر ابدی مشتش را گره می‌کند و رو در روی افسر نگهبان می‌ایستد و با صدایی که بر همه صداهای برتری می‌گیرد می‌گوید:

- آگه همه مارو قیمه قیمه کنین غذا نمی‌گیریم

احساس می‌کنم که همه سرلیج افتاده‌اند. مشت‌ها بالا می‌روند و نعره‌ها درهم می‌آمیزد:

- آدم دزدا

- پندارو برگردونین.

- آگه مارو به صلایه بکشین غذا نمی‌گیریم.

باز صدای افسر نگهبان اوخ می‌گیرد

- برین تو اتاقا والا می‌گم تیراندازی کنن.

ناصر ابدی فریاد می‌کشد:

- مردش نیسی

قامت کوتاه و به عرق نشسته رئیس زندان پیدا می شود. مثل خوک
تیر خورده به خود می پیچد. دستهایش را بلند می کند و فریاد می کشد. صدایش
را نمی شنویم. فریاد بچه ها درهم شده است و مشت ها و هوا تکان می خورد.
حرکات رئیس زندان عادی نیست. انگار خودش را باخته است. به پاسبانها
که پشت حلقه های سیم خاردار، لوله های تفنگ را تومشت می فشارند،
اشاره می کند. پاسبانها عقب می نشینند و ناپیدا می شوند. باز دستهای رئیس
زندان بالا می رود و دهانش باز بسته می شود. صدای بچه ها از اوج می افتد.
صدای رئیس زندان شنیده می شود:

- ما با پندار کاری نداریم...

صدای خفه یکی از بچه ها بلند می شود

- همین حالا باید برش گردونین.

تن همه به عرق نشسته است. چهره ها برافروخته است. دهانها کف
کرده است. صدای رئیس زندان، بریده بریده، مثل مرغ تیرخورده، رو هوا
پرپر می زند:

- اگه شماها ساکت باشین... هم پندارو... برمی گردونیم... و هم

به وضع غذاتون می رسم.

کسی از میان جمعیت نعره می کشد

- دروغه!

صدای دیگری است که رگدار است و پر قدرت

- حقه بازیه!

باز صدای رئیس زندان است که از خشم می لرزد.

- تا امشب بهتون مهلت میدم... اگه شام گرفتن پندارو...

بقیه حرف رئیس زندان زیر فریادهائی که یکهو از گلوی دهها نفر

برمی خیزد، خفه می شود

- همین حالا...

- حالا باید برگرده.

- دروغ میگی.

- آدم دزدا.

- پندارو برگردونین.

باز صدای رئیس زندان را می شنوم

- همین که گفتم... تا امشب مهلت دارین .
و عقب می‌نشینند و از لب بام ناپدید می‌شود.
باز فریادها قاطی هم می‌شود. باز مشت‌های گسره شده رو هوا تکان
می‌خورد.

بازوی ناصر ابدی را می‌گیرم. رگ‌های گردنش ورم کرده است. چشم‌هایش
از حدقه بیرون زده است:

- ناصر، اینجور همیشه... باید فکری بکنیم .
صدای ناصر خفه است

- وختی که جسد پندار رو تحویل‌مون دادن دیگه چه فکری داریم که
بکنیم؟

فکر می‌کنم که اگر بتوانیم بچه‌ها را ساکت کنیم و اگر بتوانیم دورهم
بنشینیم و عقل‌هامان را روهم بگذاریم، شاید بشود راه چاره‌ای پیدا کرد. به
ناصر ابدی می‌گویم که با این سروصداها، بهانه به دست رئیس زندان می-
دهیم تا هر کاری دلش بخواهد بکند. ناصر تو سینه‌ام براق می‌شود:

- پس تو میگی دستامونو بذاریم روهم و خفه شیم؟
- نه ناصر... من اینو نمیگم... ولی با فریاد و داد و قال م‌که کاری
از پیش نمیره.

- ولی پندارو چی میگی؟

- منم همینو میگم .

- خوب پس چی؟

- من که نمیگم کوتاه بیایم. من میگم باید عاقلانه تصمیم بگیریم.
می‌باید راه اساسی پیدا کنیم که ناچار بشن پندارو برگردونن.

هنوز فریادها نیفتاده است. تن‌ها، همه به عرق نشسته است. رگ‌های
گردن همه ورم کرده است. ناصر ابدی راه می‌افتد. منوچ سیاه و بویه وقاضی
و مهدی سینه کفتری را صدا می‌کند:

- می‌باید جلسه کنیم...

می‌رویم تو اتاق دهم. صدای تودرهم بچه‌ها - که کم کم به پستی
می‌گراید - از پنجره می‌زند تو اتاق. چندتائی از بچه‌ها می‌آیند و دور تا دور
اتاق دهم می‌نشینند. علی سبیل و احمد رطیل هم می‌آیند و می‌نشینند. داریم
حرف می‌زنیم که باز، یکی یکی و دوتا دوتا، بچه‌ها می‌آیند. حالا اتاق دهم
پر شده است. چندتائی تو پنجره چنک زده‌اند و چندتائی هم در آستانه در

اتاق ایستاده‌اند.

ناصر ابدی، رو دوزانو نشسته است. مشت‌هایش را به زمین فشار می‌دهد. بازوهایش قلابه شده است. حرف که می‌زند صدایش خفه و گرفته است.
- من می‌گم، حالا که پندارو به نامردی بردن بیرون، مام می‌باس این ده - دوازده نفر و اونقد کتک بزیم تا جون از ماتحتشون در ره.
صدای رستم افندی که لابلای بچه‌ها ایستاده است درمی‌آید

- ماها چه گناهی کردیم؟

ناصر سر برمی‌گرداند:

- تو اینجا چیکار می‌کنی افندی؟... بزن بیرون.

رستم افندی تکان نمی‌خورد. وارفته می‌گوید:

- واسه چی برم بیرون؟

ناصر ابدی، بی‌اینکه حرفی بزند، از جا بلند می‌شود، رستم افندی را بغل می‌کند، از لابلای بچه‌ها شلنگ می‌اندازد و رستم افندی را از اتاق پرت می‌کند تو راهرو.

- اگه برگشتی تو اتاق، اونقد خرخره تو فشار میدم تا چشات از کاسه بیرون بزنه.

رستم افندی سکوت می‌کند. می‌ایستد پشت سر بچه‌هایی که در آستانه در اتاق ایستاده‌اند. ناصر، می‌آید و می‌نشیند. همه سکوت کرده‌ایم. مهدی سینه‌کفتری، کتف‌های به عقب نشسته‌اش را تکیه داده است به رختخواب. پیچ و زانوها را تو بغل گرفته است. می‌گوید:

- اگه اینارو گروکشی بکنیم و کتک بزیم، بهانه به دستشون میدیم.

قاضی می‌گوید:

- حتی اونوخ میتونن با اسلحه به جونمون بیفتن.

متوچ سیاه می‌گوید:

- ولی من باحرف ناصر موافقم

مهدی سینه‌کفتری باز به حرف می‌آید:

- هیچ کار درستی نیس.

اتاق پر شده است دود سیگار. حال‌م دارد به هم می‌خورد. بلند می‌شوم دم پنجره می‌ایستم. بویسه ساکت نشسته است. نگاهش رمیده است. چپیه‌اش را انداخته است رو شانه‌اش. سر تراشیده‌اش خیس عرق است. چشمان کلاپسه منوچ سیاه تو چشم‌خانه می‌گردد. جابه‌جا می‌شود و

می‌گوید:

- خب اگه با حرف ناصر موافق نیستین، من یه فکر دیگه دارم .
همه نگاهش می‌کنیم. همه بی‌حال و وارفته‌ایم. گرسنگی و گرما،
مست‌مان کرده است. منوچ سیاه حرف می‌زند
- دیوار مستراحارو خراب می‌کنیم، تموم آجرارو روهم کوت
می‌کنیم...

می‌روم تو حرفش:

- اگه اینکارو بکنیم، اونوخ نمیتونن که...

حرفم را می‌برد:

- بذا حرفمو بزنم...

ناصر می‌گوید:

- بذا حرفشو بزنه .

منوچ سیاه ادامه می‌دهد

... بعد، به‌ذوبت، ده نفر ده نفر، آجرارو از ته بند، پرت می‌کنیم
به‌طرف در. هر آجر که به‌در آهنی بخوره، صداش مثه تسوپ تو راهرو
می‌ترکه ... همچنین که آجرا تموم شد، دوباره جمعشون می‌کنیم و باز
شروع می‌کنیم... اونقد اینکارو ادامه میدیم تا ذله بشن... تاپندارو بر-
گردونن... تا به حرفمون گوش بدن...

همه سکوت کرده‌ایم و به‌همدیگر نگاه می‌کنیم. من و قاضی، هردو

باهم به حرف می‌آئیم

- کار...

- اما...

من حرفم را می‌خورم. به قاضی مهلت می‌دهم که حرف بزند

- کار درستی نیس .

ناصر ابدی می‌گوید

- چرا؟

قاضی می‌گوید:

- عیب بزرگش اینه که میتونن بگن دیوارو خراب کردیم که فرار

کنیم...

من می‌گویم:

- منم همینو می‌خواستم بگم .

قاضی ادامه می‌دهد :

- ... این وصله‌رو که بهتون چسبوندن، هرکاری که دلشون بخواد میتونن بکنن... حتی میتونن به گلوله‌م ببندنمون... اصلاً خراب کردن دیوار جرمه.

منوچ سیاه می‌گوید

- اینا همه صوته.

مهدی سینه‌کفتری می‌گوید :

- قاضی قانون میدونه... اگه می‌گه جرمه، خب لابد جرمه.

من می‌گویم :

- حالا فرض کنیم که این یه راه... یازم میتونیم فکر کنیم. شاید راه

بهتری پیدا کردیم.

حالم قدری بهتر شده است. دوباره می‌نشینم کنار ناصر ابدی. بویه، آرام بنا می‌کند به حرف زدن. ابروهای پرپشتش توهم رفته است. تو چشمان درشتش رگ قرمز دویده است. ریش جوگندمی کوتاهش تکان می‌خورد و حرف می‌زند :

- من به فکر دیگه دارم.

چند لحظه سکوت می‌کند. قاضی، عجلولانه می‌گوید

- خب بگو.

بویه، آرام حرف می‌زند :

- همه باهم کاسه‌های مسی رو به هم می‌گوییم. روزا غذا نمی‌گیریم و

از غروب تا صبح علی‌الطالع، کاسه‌هارو به هم می‌گوییم... صدایش تو تمام شهر میپیچه. میتونیم ذله‌شون کنیم.

چنان حرفش به دلسم می‌نشیند که احساس آرامش می‌کنم، مهدی

سینه‌کفتری می‌گوید :

- این که دیگه جرم نیست.

قاضی می‌گوید :

- گمون نمی‌کنم جرم باشه... تا حالا از هیچکدومیک از بازپرسا

نشنیدم که کاسه‌زنی جرم باشه.

همه، حرف بویه را قبول می‌کنیم. ناصر ابدی می‌گوید

- از همین حالا شروع کنیم.

بویه می‌گوید :

- نه.. از حالا، نه!
 نگاهش می‌کنیم. باز حرف می‌زند:
 - باز به رئیس زندون کاغذ می‌نویسیم. می‌نویسیم که اگر تا فردا-
 شب پندار برنگرده اینکارو می‌کنیم.
 صدای ناصر ابدی بلند می‌شود:
 - ولی تا فردا شب جسدشو برمیگردونن... از همین حالا باید...
 قاضی می‌رود تو حرف ناصر ابدی:
 - اگر بنویسیم بهتره.
 حرف درگیر می‌شود. همه باحرف بویه موافقت می‌کنیم. بنا می‌کنم
 به نوشتن نامه برای رئیس زندان.

□

□

چیزی به‌ظاهر نمانده است. ضعف و گرسنگی زور می‌آورد. هنوز از
 پندار خبری نشده است. اگر تا غروب برنگردد، باید کاسه زنی را شروع
 کنیم. تمام شهر را رو سر می‌گیریم. یکصد جفت کاسه مسی که در یک لحظه
 به هم کوبیده شود، صدایش از ترکیدن گلوله توپ هم پرتوان‌تر است.
 دهان به دهان می‌گردد که شبانه، پندار را کلبچه زده‌اند و انداخته‌اند
 تو ماشین و برده‌اند بندر که بفرستندش جزیره خارک. باز می‌شنویم که علی
 سلماتی از پاسبانها شنیده‌است که سحرگاه امروز مادر پندار رفته است دم‌خانه
 دادستان و خوابیده‌است جلو اتوموبیلش و خاك خیابان را روسر گرفته است.
 اگر این خبر راست باشد - که بعید به نظر می‌رسد مادر پندار به این زودی
 با خبر شده باشد که پسرش را برده‌اند جزیره خارک - پس دادستان باید
 چیزهائی دستگیرش شده باشد. بچه‌ها، دسته دسته نشسته‌اند تو سایه دیوار.
 جای دوازده نفر، زیر سایبان منبع آب و جلو ردیف مستراح‌هاست. سه روز
 است که از ما جدا شده‌اند. دو روز است که نگذاشته‌ایم غذا بگیرند. حتی
 نگذاشته‌ایم از ناهلون چیزی بخورند و غذا درست کنند. دکان ناهلون تخته
 شده‌است. امروز، از روزهای دیگر گرم‌تر است. بعضیها لخت شده‌اند و تو
 راهرو دراز کشیده‌اند. شکه‌هاشان فرو نشسته است و دنده‌هاشان بیرون
 زده‌است. حالا دیگر حکایت لج و لجبازی است. دیگر حکایت اعتصاب نیست.
 شاید اگر پندار را نمی‌بردند، بچه‌ها تا روز سوم طاقت نمی‌آوردند. چند
 تائی تو راهرو قدم می‌زنند، اما خیلی زود خسته می‌شوند، پاهایشان سست

می شود و هر جا که هستند می نشینند.

باز خبر تو بند می پیچد که مادر پندار تمام خیابان را روسر گرفته است و هر چه از دهانش درآمده است نثار دادستان کرده است. معلوم نیست چه کسی این خبرها را می آورد. کشیک تو راهرو، پاسبان مستان است. بعید به نظر می رسد که چیزی به کسی بگوید و یا خبری از بیرون به زندانی بدهد. از آن بخوابیده هائی است که اگر جلوش را نگیرند چنان کنده ای از زندانیان می کشد که رئیس زندان جلوش لنگ بیندازد. همیشه چشمانش خونی رنگ است. گونه هاش انگار از سنگ است. گردنش تو سیئه نشسته است. کوتاه قامت است و تیز. هر کس را که از بند بیرون بکشند و به درخت طناب پیچش کنند، شلاق زدنش با پاسبان مستان است.

می روم به طرف دربند. چشمان خونی رنگ پاسبان مستان و دماغ بزرگش به سوراخ گرد درآهنی چسبیده است و تو بند را نگاه می کند بیخود فکر می کنم که خبرها را مستان می آورد. می روم تو راهرو. وز وز بال مگسها را می شنوم. همه سکوت کرده اند. همیشه، ظهر که می شد، غرش پریموسها، راهرو را پرمی کرد. کومه نانهای میاه، سه برابر روز اول شده است. زمزمه مهدی پاپتی به گوشم می نشیند. پیر است و ریزه اندام. ته راهرو چندان زده است. پوست پرچروک چهره اش قهوه ای رنگ است. به زحمت صدایش را می شنوم. می روم و رو برویش می نشینم. چشمانش رمق ندارد. رنگ باخته است. زیر لب غرغری می کند:

- آخه من پیرم. من دیگه طاقت ندارم... اگه جون به جونم بکنی

محاله تا فردا طاقت بیارم.

یکهو جا می خورم. اگر این زمزمه همه گیر شود؟... به حرف می آیم:

- پدر... طاقت تو از صد تا جوونم باید بیشتر باشه...

مژه های سوخته اش روهم می نشیند. ادامه می دهم

-... ماها میبایس از تو تجربه بگیریم.

سرش را می اندازد پائین و باز زمزمه می کند:

- آخه این ناکسا که به فکر ماها نیستن.

نرم حرف می زنم

- اما به فکر خودشون که هستن... اگه ادامه بدن پراشون دردرس

درست میشه.

باز، جابه جا، حرف درز باز می کند. از جلو مهدی پاپتی بلند می شوم.

قاضی و منوچ‌سیاه و ناصرابدی را حالی می‌کنم و راهشان می‌اندازم که به حرفها گوش بدهند. بعد، می‌روم سراغ بویه و مهدی سینه‌کفتری.

ناصرابدی، سینه را جلو داده است، مشتش را گره کرده است، گردن گرفته است و بلند حرف می‌زند:

— آدم می‌باد غیرت داشته باشد. مرد باید رو حرف خودش وایسه...

حرف منوچ‌سیاه را می‌شنوم:

— آگه از گشتگی جنازه‌مو از این در بیرون برون، بازم غذا نمی‌گیرم

تا به حرفمون برس...

قاضی از قانون می‌گوید:

— هفده‌ساله که با دادگستری سروکار دارم، قانون میگه که ما حق

داریم اعتصاب کنیم. قانون میگه که رئیس زندون مسئول جون ماس...

مهدی سینه‌کفتری آرام حرف می‌زند:

— کاراشون نشون میده که دستپاچه‌شدن... نشون میده که میخوان یه

جوری قال قضیه‌رو بکنن و سروصدارو بخوابونن... ماها آگه یه روز دیگه

طاقت داشته باشیم، همه‌کارا درس میشه.

بویه، با قامت بلند، مثل پادیر خم برداشته، دستها را به‌کمر زده

است و وسط راهرو ایستاده است و بالای سرچندا از بچه‌ها که کنارهم چندک

زده‌اند خم شده است و حرف می‌زند: صدای بویه رگ‌دار است.

— ما، تا حالاش اومدیم... سلما یه‌روز دیگه غذا نخوریم... خیال

کین روزه هستیم... آدم از گشتگی که نمی‌میره... اما عوضش، آگه همین‌طور

که تا حالا محکم بودیم، امروز و فردا روهم قرصی باشیم، رئیس زندون

کوتاه می‌اد... اینو بهتون قول میدم که کوتاه می‌اد...

زمزمه می‌خوابد. گوش بچه‌ها تیز است. هر لحظه جاشان را عوض

می‌کنند. مهدی پاپتی، پیشانی‌اش را می‌گذارد رو زانو‌ها و می‌رود توچرت.

موی سرش پاك سفید شده است. زنگک‌ناهار، تو راهرو طنین می‌اندازد،

علی‌سبیل بلند می‌شود و راه می‌افتد و می‌رود به‌طرف در بند. ناصر ابدی

می‌رود دنبالش. هردو، تو برق آفتاب، به‌دو‌طرف در بند تکیه می‌دهند و

می‌ایستند. کسی از زیر سایبان منبع آب جم نمی‌خورد. حالا دیگر حساب کار

دستشان آمده است. می‌دانند که اگر باز راه بیفتند سنگ رو یخ می‌شوند.

رستم افندی از همه کم‌حوصله‌تر است. جای خودش وول می‌خورد و غر می‌

زند و کفر می‌گوید. نصرالله خرگردن، بلند بلند فحش می‌دهد. همه صدایش

را می شنویم اما هیچ کس جوابش نمی دهد. يك بار، ناصر ابدی قصد می کند که برود و ماکتش کند:

- بذا برم این مادر جنده رو خفه کنم که اینهمه کرکری نخونه .
جلوش را می گیرم. حرف پندار را به یادش می آورم
- اعتصاب کردن با سروصدا راه انداختن فرق داره ناصر... ما اگه
بخوایم جوابش بدیم اونم میزنه به سیم آخر و اونوخت هرچی رشته ایم پنبه
میشه -

ناصر ابدی جوش می زند و قانع می شود.
چیزی از ظهر نگذشته است که زمزمه تازه ای آغاز می شود
- میبایس کاسه هارو آماده کنیم .
و تا بخواهیم بجنبیم و جلوش را بگیریم، سرتاسر راهرو و همه اتاقها
را پر می کند :

- میبایس کاسه هارو آماده کنیم .
- حالا زوده .
- تا غروب که چیزی نمونده .
- آخه تو نامه نوشتیم از امشب
- حالا تا شب که همچین توفیری نداره .

در صندوقهای آهنی و صندوقهای تخته ای، پشت هرهم باز می شود و
کاسه ها بیرون می آید. اصلاً حرف به خرجشان نمی رود. نمی توانیم قانع شان
کنیم. انگار که همه منتظر بوده اند، انگار دل شان می خواهد هرچه زودتر
تکلیف شان روشن شود. تو چشم همه می خوانیم که حوصله شان سر رفته
است. ناگهان از تو اتاق دهم صدای برخورد کاسه می آید. بویه می دود به
طرف اتاق دهم. صدای خشك و فلزی، يك لحظه زیر طاق راهرو طنین می-
اندازد و خاموش می شود. باز از تو اتاق دهم صدای برخورد کاسه می آید.
صدای بویه را می شنوم :

- منصور، حالا خیلی زوده .

راه می افتیم به طرف اتاق دهم. مهدی پاپتی، سراز رو زانو ها برمی-
دارد، دست لرزانش را دراز می کند، از تو صندوق يك کاسه مسی و يك
بشقاب بیرون می آورد. حالا، صدا، از تو اتاق چهارم است. از بچه ها جدا
می شوم و می روم به طرف اتاق چهارم. تقی پادو است که دارد کاسه ها را
به هم می کوپد. دراز کشیده است. پاهاش را جمع کرده است. تنکه گشادش

سرخورده است پائین. زانوهایش، عینهودو گره طناب است. پوست رانهایش زردی می‌زند. چشمان میشی‌رنگش به چشم‌خانه تبسته است. دستهای استخوانی را بالای سر گرفته است و کاسه‌ها را به هم می‌کوبد «دق... دق... دق...» داد می‌گشتم:

- تقی... تا شب خیلی مونده...

به حرفم گوش نمی‌دهد. کاسه‌ها را به هم می‌کوبد. نه جوش خوردن مان فایده دارد و نه داد و بیدادمان و نه التماس و خواهش مان. حالا، صدای برخورد کاسه‌ها، یکی یکی و دوتا دوتا، از همه اتاق‌ها بیرون می‌زند. هنوز همه گیر نشده است. هنوز منظم نشده است. مهدی پاپتی مثل کرم بیجانی تکان می‌خورد. کف دستش را به زمین می‌گذارد و بلند می‌شود. کاسه و بشقاب را به هم می‌کوبد و بنا می‌کند به راه رفتن. زانوهایش می‌لرزد. سر راهش را می‌گیرم:

- پدر... حالا وقتش نیست.

به حرفم گوش نمی‌دهد. کاسه و بشقاب را به هم می‌کوبد و راه می‌انند به طرف در راهرو. چندتائی از بچه‌ها به دنبالش کشیده می‌شوند. ناصرابدی بازویم را می‌گیرد:

- ناکسا شروع کردن

قاضی می‌گوید:

- همیشه جلوشونو گرفت.

حالا، صدای کاسه‌ها، زیر طاق راهرو گوش را کر می‌کند «دق... دق...»

دق... قاضی می‌پرسد:

- چه کنیم؟

به یاد حرف پندار می‌افتم «... اگر به حرفشون گوش ندیم کار تمومه...». مهدی سینه کفتری راه می‌افتد که کاسه‌هایش را بردارد. حاج واج شده‌ام. صدای ناصرابدی را می‌شنوم:

- چرا همچین وایسادی نیگا می‌کنی؟

حالا، همه، کاسه‌ها را برداشته‌اند و دارند از راهرو می‌زنند بیرون. راه می‌افتم و کاسه‌ها را از صندوق بیرون می‌آورم. حالا، صدای کاسه‌ها، هماهنگ شده است «... ددق، دق، دق - ددق، دق، دق...» آفتاب تند به سرمان می‌تابد. تمام تن مان خیس عرق شده است. کشیک بام، از برج نگهبانی بیرون زده است و با چشمهای از حدقه درآمده نگاه مان می‌کند.

صدای برخورد کاسه‌ها وحشت‌انگیز است. یقین دارم که تمام شهر را پر کرده است «... ددق، دق، دق - ددق، دق، دق...». ناگهان قامت کوتاه رئیس زندان، لب بام پیدا می‌شود. مثل مار زخم‌خورده به خودش می‌پیچد. دستها را تکان می‌دهد. دهانش باز بسته می‌شود. فریادش زیر صدای برخورد کاسه‌ها که هر لحظه مثل توپ می‌ترکد، خفه می‌شود «... ددق، دق، دق - ددق، دق، دق...». نگاه‌مان به رئیس زندان است که می‌بینیم یکهو، پاسبانهای مسلح به تفنگ، هجوم می‌آورند و پشت حلقه‌های سیم خاردار لب بام، پا به پا می‌شوند. پاسبانها وحشت‌زده‌اند. افسر نگهبان، عجلولانه می‌آید و پشت سر رئیس زندان می‌ایستد. پاسبانها، تفنگها را رودست گرفته‌اند. رئیس زندان حلقوم خودش را پاره کرده است اما صدایش را نمی‌شنویم. گهگاه، دوفاصله بین ضرب‌ها، بریده‌بریده، چیزهایی به گوش‌مان می‌نشیند

- گوش به...

- ددق، دق...

- ... پیوندها...

- ... دق ... ددق...

- ... احمق...

- ... دق، دق...

رئیس زندان جنون گرفته است. رنگ چهره‌اش تیره شده است. دهانش به کف نشسته است. به زمین لگد می‌کوبد. هردو دستش را رو هوا تکان می‌دهد. مشت‌های را گره کرده است. دهانش باز بسته می‌شود. صدای برخورد کاسه‌ها، تادوردست شهر می‌رود «... ددق، دق، دق - ددق، دق، دق...». حرفهای رئیس زندان، بریده‌بریده، به گوش‌مان می‌نشیند

- ... حرف من...

- ... ددق، دق، دق...

- ... مادر قعبه...

- ... ددق، دق، دق...

ناگهان رئیس زندان از جا کنده می‌شود. هجوم می‌برد به یکی از پاسبانها، تفنگ را از دستش می‌قاپد. گلنگدن می‌زند، پاهای کوتاه و کلفتش را پس و پیش می‌گذارد و قنداق تفنگ را به مینه می‌کوبد. تا بخواهم رد لوله تفنگ رئیس زندان را پیدا کنم که به کی نشانه‌رفته است، می‌بینم که همه پاسبانها زانو زده‌اند. قنداقهای تفنگ را به سینه گذاشته‌اند و لوله‌های تفنگ را از

لابلای حلقه‌های سیم خاردار که دور تا دور بام نشسته است به ما نشانه رفته‌اند. خیلی زود نظم کوبیدن کاسه‌ها به هم می‌ریزد. دستپاچه شده‌ام. خودم را باختم‌ام، نمی‌توانم آنچه را که می‌بینم باور کنم. چندتائی از بچه‌ها دور خود می‌گردند و به لوله‌های تفنگ نگاه می‌کنند. دست‌هایشان سست می‌شود و همراه کاسه‌ها پائین می‌افتد. ناصر ابدی خیس عرق است. لخت است. تنش زیر برق آفتاب سرخی می‌زند. پاها را گشاد گذاشته است. دست‌ها را بالای سر گرفته است و کاسه‌ها را به هم می‌کوبد. ایستاده‌ام کنار ناصر ابدی. بازو هام یاری نمی‌کنند اما کاسه‌ها را به هم می‌کوبم. چندتائی از بچه‌ها عقب کشیده‌اند. توسایه دیوار چنبا تم زده‌اند و کاسه‌ها را روزمین گذاشته‌اند و با دهان باز، به تفنگ‌ها نگاه می‌کنند. لحظه به لحظه، صدای انفجار کوبیدن کاسه‌ها ضعیف‌تر می‌شود. حالا، تقی تقی از هم گسیخته چند کاسه پیشتر نیست. بویه، ناصر ابدی، منوچ سیاه، مهدی سینه‌کفتری، علی سیل، من و یکی - دو تائی دیگر، جابه‌جا، در جمع بچه‌ها ایستاده‌ایم و کاسه‌ها را به هم می‌کوبیم. هفه، هاج و واج شده‌اند. بعضی‌ها به رئیس زندان نگاه می‌کنند. بعضی‌ها، انگار که غافلگیر شده باشند و انگار که طلسم شده باشند، بی‌اینکه تکان بخورند و یا مژه بزنند، به پاسبان‌ها خیره شده‌اند. زیر سایبان منبع آب را نگاه می‌کنم. کسی پیدا نیست. رستم افندی از پشت دیوار مستراح‌ها گردن کشیده است و بالا را نگاه می‌کند. ریش دراز و خاکستری رنگش می‌لرزد. سر بزرگ و گردن کلفت نصرالله خرگردن، از بالای سر رستم افندی بیرون می‌آید. چشمانش از حدقه بیرون زده است. چندتائی از بچه‌ها، آهسته عقیب می‌کشند و می‌روند تو راهرو. تمام تن رئیس زندان به عرق نشسته است. قنداق تفنگ را به زمین می‌گذارد. قد راست می‌کند. دهانش باز می‌شود. صدایش مثل گلوله می‌ترکد:

- ناصر، دیگه بسه

حالا، تنها ناصر ابدی است که کاسه‌ها را به هم می‌کوبد:

- گفتم بسه.

پاسبان‌ها هنوز به زانو نشسته‌اند. پاسبان مستان، لوله تفنگش را به ناصر ابدی نشانه رفته است. چهره مستان، انگار از سنگ است. گردنش تو سینه نشسته است و چشمان درشتش گشاد شده است.

باز قریاد رئیس زندان رو بند پر می‌کشد!

- ناصر کاسه‌ها رو بنداز والا با گلوله...

هنوز حرف رئیس زندان تمام نشده است که ناصر ابدی کاسه ها را محکم به زمین می کوبد و برمی گردد و رو در روی بچه ها می ایستد و نعره می کشد:
- نامردا!... از زنم کمترین!...

بچه ها، عقب نشسته اند و درپناه دیوار تو درهم ایستاده اند.
صدای رئیس زندان است:

- خفه شو ناصر!

ناصر ابدی رو در روی رئیس زندان می ایستد و مشتش را گره می کند و صدایش می ترکد:

- توهم نامردی!... همه پاسبانام نامردن!

صدای رئیس زندان خفه و خشنوار است:

- میگم ساکت شو ناصر...

جرات نمی کنم بروم جلو و ناصر ابدی را ساکت کنم. هیچکس جرات نمی کند. بویه، مهدی سینه کفتری، علی سبیل، قاضی و منوچ سیاه کنار هم ایستاده اند. رنگ از روی شان پریده است. حالا، ناصر ابدی، وسط بند، دور خودش می گردد و فریاد می زند:

- همه تون نامردین!... نامردین!...

وبا مشت به سینه لخت و پرموی خود می کوبد

- اگه راس میگین بزنین... گیر خالی کنین...

ناگهان چشم ناصر ابدی می افتد به ریش دراز رستم افندی که از پشت دیوار مستراحها بیرون زده است. یکهو خیز برمی دارد به طرفش و تا رستم افندی بجنبد، ناصر ابدی چنگ می اندازد، ریش درازش را تو مشت می گیرد، تکان می دهد و رستم افندی را از پشت دیوار مستراحها بیرون می کشد.

صدای زخم خورده رئیس زندان پرپر می زند:

- ناصر... دیوونگی نکن... ناصر...

همه سر جای خود میخکوب شده ایم. تو حیاط دارد خاوت می شود.

خیلیها، سر خورده اند و خزیده اند تو راهرو.

ناصر ابدی، پاك دیوانه شده است. چشمانش عینهو دوقدح خون است.

رگهای گردنش کند شده است. سر تراشیده اش جابه جا، سفیدی می زند. جای زخمهای کهنه که گوشت زیادی آورده است. جای تیغهایی که به سر و تن خود کشیده است. ناصر ابدی، به خود می پیچد، رستم افندی را بغل می کند، مثل پلنگ تیر خورده، از زیر سایبان منبع آب جست می زند وسط بند، رستم افندی.

را مثل گوسفند قربانی به زمین می‌کوبد و تا بفهمم که چه می‌خواهد بکند، از پر لیفه شلوار، تیغ را بیرون می‌کشد، زانویش را می‌گذارد رو سینه خشک و استخوانی رستم‌افندی، ریشش را تو قبضه مشت می‌گیرد و بالا می‌کشد و تیغ را به شاهرگش نزدیک می‌کند. رستم‌افندی، لالمانی گرفته است. تکان نمی‌خورد. انگار قبض روح شده است. صدای رئیس‌زندان را می‌شنوم:

- ناصر...

نعره ناصرابدی، صدای رئیس‌زندان را خفه می‌کند

- خون راه میندازم... زن‌جنده‌ها، خون راه میندازم... اگه پندارو برنگردونین سر هردوازده نفر و گوش تا گوش می‌برم.

نفس تو سینه‌ها گره خورده است. زانو هام بیست شده است. نمی‌توانم خودم را سرپا نگاه دارم. صدای قلبم را تو شقیقه هام می‌شنوم. بویده، بهت زده به ناصرابدی نگاه می‌کند. رنگ علی سبیل شده است عین گیج دیوار. چشمهای قاضی دودو می‌زند. دهان منوچ سیاه باز مانده است. نگاه خونی ناصرابدی به رئیس‌زندان است. رئیس‌زندان سکوت کرده است. انگار خودش را باخته است. لوله تفنگ پاسبان میستان به ناصرابدی نشانه رفته است. خورشید سخت می‌تابد. گرما بیداد می‌کند. هوا سنگین است. شرجی نیست اما سنگین است. صدای رئیس‌زندان می‌لرزد:

- ناصر، ولش کن...

به گمانم که رستم‌افندی بیهوش شده باشد. اصلاً تکان نمی‌خورد.

- ... ولش کن ناصر...

صدای ناصرابدی می‌ترکد:

- مته بزرشو می‌برم.

باز صدای خفه، لرزان و خشمناک رئیس‌زندان است:

- ولش کن ناصر والا میگم باتیر مختو داغون کنن

ناصرابدی نعره می‌کشد:

- نامردا نمیزنن.

لبهای ناصرابدی به کف نشسته است. دلم می‌خواهد جست بزنم و بغلش کنم و رستم‌افندی را از زیر زانویش بیرون بکشم، اما جرأتش را از دست داده‌ام. حتی نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. دور تا دور بند را نگاه می‌کنم. چندتائی بیشتر توحیاط نموده‌اند، همه رفته‌اند تواتاقها و از پنجره‌ها گردن کشیده‌اند. حالا، لوله همه تفنگها به ناصرابدی نشانه رفته است. رئیس

زندان تفنگ را پرت می کند به طرف افسر نگهبان و چابك عقب می نشیند و
هشت برج نگهبانی ناپدید می شود.

صدای ناصر اوج می گیرد:

— جناب رئیس چرا در رفتی؟...

افسر نگهبان هم عقب می نشیند. حالا، نگاه پر خون ناصر به پاسبان
مستان است. فریادش دلم را می لرزاند

— اون نامردا کجا رفتی؟... مستان!... باتو هستم... تو که نامرد

نیستی... تو که زنت جنده نیس... پس چرا نمی زنی؟

پاسبان مستان، جابه جا می شود، گونه اش را به قنداق تفنگ می چسباند:

— ... بزنی نامرد...

دست مستان رو تفنگ کشیده می شود. صدای خشك و فلزی گلنگدن
دلم را از جا می کند:

— ... د... بزنی...

قوزك اول ماشه کشیده می شود. حسالم دارد به هم می خورد. چشمم

سیاهی می رود. می خواهم عق بزنی. صدای ناصرا بدی را می شنوم. صدایش
خفه است. از ته دره می آید، از دوردستها

— ... نامردا!... تو که گلنگدنم کشیدی... زن جنده چرا...!

که صدای ترکیدن گلوله دلم را توهم می ریزد. ناصر، مثل توپ از جا

کنده می شود. زانو هام سست می شود. تو برق آفتاب می نشویم. در بند پر
مرو صدا باز می شود. رئیس زندان، خودش را پرت می کند تو بند. هشت سرش
افسر نگهبان است که هراسان است. ناصرا بدی، کنار قل نانهای سیاه روزمین
می غلتد و خون، مثل چشمه از زیر کتف چپش می جوشد.

رستم افندی، دراز به دراز، روزمین افتاده است و اصلاً تکان نمی خورد.

□

□

صد و یکمین خط را رودیوار می کشم و می نشینیم. صدویك روز است

که تو انفرادی هستم. اگر تو حسابم اشتباه نکرده باشم، فردا باید آزاد
شوم. ناصرا بدی که تیر خورد، یکهو همه چیز زیر و رو شد. از دادسرا آمدند

و از همه مان بازپرسی کردند. خیال می کردیم که رئیس زندان را عوض می-

کنند، اما نشد. یازده تاملان را انداختند تو انفرادی. دوهفته دستبند و پابندم

زدند. بعد، دستبند را باز کردند. پابند تا روز چهلیم به پاهام بود. خط روزهای

را که دستبند و پابند بوده‌ام، بلندتر از همه خطها کشیده‌ام و جدا از همه خطها. بیست و شش خط جدای دیگر هم هست. مربوط به روزهایی است که دستبندم را باز کرده بودند و تنها، طوقه آهنی پابند رو قوزك پاهام نشسته بود و حلقه‌های درشت رشته زنجیری که میان‌شان بود، سنگین‌شان می‌کرد. هنوز جای زخم قوزك پاهایم سفیدی می‌زند. به گمانم که همان روزهای اول، یعنی وقتی بازپرسی‌مان تمام شد، همه را از انفرادی بیرون آوردند. شنیده‌ام که لباس پاسبانستان را از تنش بیرون آورده‌اند و هلش داده‌اند تو بند چهارم تا تکلیفش روشن شود. صدویك روز است که از هیچ‌کس و هیچ‌جا خبر ندارم. حتی ملاقاتم را ممنوع کرده‌اند. حتی وقتی که بچه‌ها از جلو انفرادی رد می‌شوند که بروند ناهار بگیرند و یا بروند شام بگیرند، باید بنشینم که از سوراخ گرد در آهنی چشمم به هیچ‌تنبانده‌ای نیفتد. صدویك روز است که چشمم به چاردیواری تنگ انفرادی است. صدویك روز است که از هواکش مشبك سقف آسمان رامشبك می‌بینم. هوا بوی پائیزی می‌دهد. شبها تا دیروقت می‌نشینم و سیگار دود می‌کنم. با خودم حرف می‌زنم، گاهی برای خودم قصه می‌گویم. انگار به پاسبانهای که نوبت به نوبت تو راهرو کشيك می‌دهند یاد داده‌اند که اصلاً بام حرف نزنند. گاهی دلم را زده‌ام به دریا و صدایشان کرده‌ام :

- سرکار !

انگار و با گرفته‌ام، انگار جذامی هستم. بدجوری نگاهم می‌کنند ، بدجوری صدایشان را کلفت می‌کنند :

- بگیر سرجات بترگ .

تنها سر پاسبان نادر است که گاهی چند کلامی بام حرف زده است :

- سرکار، میشه یه دقه بیائی اینجا .

اطرافش را نگاه می‌کند و می‌آید جلو. صورتم را به سوراخ در آهنی می‌چسبانم و باش حرف می‌زنم.

سرپاسبان نادر، لبخند می‌زند. صدایش را می‌آورد پائین و زمزمه می‌کند :

- آخه میگن که حرف زدن باتو خطرناکه...

صدویك روز است که با کسی حرف نزده‌ام. وقتی که فهمیدم دستور داده‌اند کسی بام حرف نزند، منم لج کردم. حتی با سرپاسبان نادر هم دیگر حرف نزدم. دلم دارد می‌ترکد. بی‌خواهی زده است به سرم. اگر تو حسابم اشتباه نکرده باشم، فردا باید آزاد شوم. شب از نیمه باید گذشته باشد. بد

جوری تنم داغ شده است. لابد تب کرده‌ام. زانو هام درد می‌کند. تیره‌پشتم درد می‌کند. دلم می‌خواهد بخوابم. دراز بکشم. ترمه‌بادی از هوا خور سقف تو می‌زند. خنک است. پتو را تا روسینه‌ام می‌کشم. پلک‌هایم می‌سوزد. پاهام را تو شکم جمع می‌کنم. دستهام را حلقه می‌کنم دور قلم‌های پام و فشار می‌دهم. زانو هام تیر می‌کشد. باید سرما خورده باشم. چند روز است که دم‌دمای صبح، هوا سرد می‌شود. پاهام را رها می‌کنم. چشم‌هایم را رو هم می‌گذارم. سرم دارد بزرگ می‌شود. بزرگتر از حجم انفرادی. چشمانم را باز می‌کنم. مثل کوره می‌سوزم. نفس از بینی‌ام که بیرون می‌زند، هشت لبم را می‌سوزاند. باز مژه‌هایم را روهم می‌گذارم. حالا دارم سقوط می‌کنم. تو تاریکی. زمین زیر پایم دهان باز کرده است. صدای نفس‌هام را می‌شنوم. انگار هیزم تر اره می‌کنند. از لای تور مژه‌هام، چراغ را نگاه می‌کنم که از سقف آویزان است. انگار نوسان می‌کند. عینهو پاندول ساعت. عینهو قامت دراز جعفر خشتال. صدا تو سرم می‌پیچد:

- بابا، چرا جعفر خودشو کشت؟

سیک گلوی پدرم بالا و پائین می‌شود. گردن پدرم به درازای گلدسته مسجد جامع شده است:

- گشنگی پسر... گشنگی... مکه آدم چقد میتونه طاقت بیاره؟... حالا، نفس داغ بلور خانم است که گونه‌هام را می‌سوزاند. روشک‌ش اصلاً جای تسمه نیست. صاف صاف است. مثل خمیر ورآمده کلوچه، سفت است. پیچیده است به تنم، عینهو مهر گیاه. دارم خفه می‌شوم. دارم سقوط می‌کنم. تو چاه ویل، تو تاریکی. بانوسر راهم را می‌گیرد. چشمان بی‌حالش از حلقه بیرون زده است. انگار زردچوبه آب کرده است و به صورتش مالیده است. زنجیره می‌کند:

- یارو خوب یا بلور خانوم روهم ریختی.

هش می‌دهم. پس پس می‌رود و می‌نشیند کنار حوض. لخت است. هوا داغ است. داغ داغ. انگار در جهنم را باز کرده‌اند. بانو التماس می‌کند. به زحمت صدایش را می‌شنوم.

یکهو، نجیح تیز بچه ریغماسی هاجر، تو سرم می‌پیچد. مثل شلاق پیچ- و تاب می‌خورد و جدار کاسه سرم را خراش می‌دهد. هاجر، چنك زده است کنار حوض و بچه مفنگی‌اش را رو چاهك گرفته است. کفل پهنش تو پیراهن چیت گلداز قالب گرفته شده است. ناصر دوانی پیچ رادیو را تا آخر باز کرده

است. زنی آواز می‌خواند:

«عقرب زلف کجست با قمر قرینه
تا قمر در عقربه کار ما همینه
نگاه ناصر دوانی سخته کرده است رو کفل گنده هاجر. پدرم لای کتاب
اسرار قاسمی را هم می‌گذارد. هیچوقت نشده است پدرم اینهمه غمگین باشد.
صدایش را می‌شنوم:

- اوسا ناصر... کویت کار و بار چطوره؟

ناصر دوانی چیزی نمی‌گوید، گوشش به رادیو است. نگاهش به کفل
هاجر است. خواجه توفیق تودود تریاک گم شده است. بلور خانم لای چادر پیچ
و تاب می‌خورد و از کنار می‌گذرد و زمزمه می‌کند «تو خیلی بد شدی خالد»
یکهو جانم آتش می‌گیرد. گرمی لبان سیه‌چشم را رولبهایم احساس می‌کنم.
تمام جانم از لذت سرشار می‌شود. صدایش نوازش می‌دهد.

تکان می‌خورم. حالا، صدای خشن پندار است که به گوشم می‌نشیند.
«وختی درگیر مبارزه هستی، نباید درگیر احساس باشی!» فریاد می‌کشم.
از جا در می‌روم. مثل تیری که از کمان رها شده باشد از در خانه می‌زنم
بیرون. يك نفس تا کتایفروشی شفق می‌دوم. کتابفروشی شلوغ است. شفق،
ته دکان ایستاده است. تمام پهنه صورتش را خنده پر کرده است. دستش می‌آید
بالا. با انگشت تهدید می‌کند. می‌خندد و تهدید می‌کند. دستش دراز
می‌شود و از دکان می‌زند بیرون. تعجب می‌کنم. به سرانگشتش نگاه می‌کنم
که تو صورتم بازی می‌کند. انگار صدایش را می‌شنوم «تسوا که بخوای
مبارزه کنی، سیه‌چشمو باید فراموش کنی...» از ته دل نعره می‌کشم «نه!» و
تکان می‌خورم. چراغ گرد گرفته انفرادی بالای سرم آویزان است. صدای
پامیان کشیک زاهر و را می‌شنوم:

- چیه خالد؟

نفس را - که توسینه‌ام حبس شده است - رهایم می‌گویم.
پتورا کنار می‌زنم و می‌نشینم. صدای قدمهای پامیان را می‌شنوم که دور می‌شود.
سرم گیج می‌رود. لبهام خشک است. پوست پوستی است. باز دراز می‌کشم. حالت
اغما دارم. باز سرم بنا می‌کند به بزرگ شدن. صدای عموبندر تو کاسه سرم
می‌پیچد... یعنی میگی فردا برم کلونتری چاره‌ای میشه؟... کلونتری؟...
کلونتری؟...». حالا، چشمان سبز غلامعلی خان است که به چشمانم دوخته
شده است. هر کدام به بزرگی يك قدح لعابی سبز، با مژه‌های زرد. چشمها
می‌خندد. سبیل قیطانی غلامعلی خان تکان می‌خورد. لبان باریکش روهم

می لغزد... قربان، سربه سر ناموس مردم می داشت...» از کوره در می روم
«تو به جنده ها میگی ناموس مردم؟...» چشمان سبز غلام علی خان سفید
می شود. دلم خنک می شود. باز صدای عموبندر است که نماز می خواند. از
آهنگ صدایش احساس آرامش می کنم... ربنا آتنا فی الدنیا حسنه...
یکهو خاله رعنا جیغ می کشد «پسرم... پسر نازنینم...». غلام، پسر خاله-
رعنا قد می افرازد. سیلش برق می زند. خنده لبانش را از هم باز کرده است.
مهربان حرف می زند «خاله، تو میتونی یه پیغوم برا بلورخانوم بیری؟». همه
چیز قاطی شده است. دکتر تو دود سیگار گم شده است و از اعتصاب
ریسندگی حرف می زند. منوچینیه کاسه آبگوشت را پرت می کند به طرف
کشیک پشت بام و با صدای تیز و گوشخراش مرده ها و زنده های رئیس زندان
را زیر و رو می کند. ناصر ابدی نمره می کشد و از جا بل می گیرد و پرت
می شود رو کومه نانه های سیاه و از زیر کتفش خون می جوشد. تمام تنم به
رعشه می افتد. چشمهایم را باز می کنم. خیس عرق شده ام. دهانم مثل زهرمار
است. بیخ گلویم مثل کبریت، خشک خشک است. می نشینم. به خطها نگاه
می کنم که رو دیوار کشیده شده است. سه دسته جدا از هم. خطهای بلند
مربوط به روزهایی است که دستبند و پابند بودم. صدویک خط. صد و یک
روز است که با خودم حرف می زنم. اگر تو حسایم اشتباه نکرده باشم فردا
باید آزاد شوم. سیگاری می گیرانم. دودش دهانم را بیشتر تلخ می کند. به
سرفه می افتم. خاموشش می کنم. تکیه می دهم به دیوار و زانوهام را تپو
بغل می گیرم. تو راهرو ساکت است. پاسبان کشیک راهرو، باید رفته باشد
ته راهرو و نشسته باشد رو صندلی و رفته باشد تو چرت. سرم سنگینی
می کند. صدای شقیقه هام را می شنوم. نمره بادی از هواکش سقف تو می زند.
لرزم می گیرد. پتو را می کشم رو شانه هام. باز سیگار را روشن می کنم. دو
پک می زنم و باز خاموشش می کنم. نمی توانم بنشینم. سرم آنقدر سنگینی
می کند که نمی توانم نگهش دارم. باز دراز می کشم. هنوز سرم را رو متکا
نگذاشته ام که باز سقوط می کنم. دلم مالش می رود. یکهو پیشانی پخ رحیم-
خرکچی راه برنگاهم می یفتد. پیشانی اش آنقدر بزرگ است که تمام انفرادی
را پر می کند. حالا چشمان بی رمق رحیم خرکچی است. انگار از حدقه زده است
بیرون. انگار بالای دار است. رنگش کبود شده است. زبانش لای دندانهایش
گیر کرده است. از نگاهش وحشت می کنم. پا می گذارم به دو. سکندری
می خورم. به زمین می افتم. دستهایم را ستون می کنم که بلند شوم. پیش رویم

هزاران و هزاران و هزاران بچه‌گربه، رو چوبه‌های دار تقلا می‌کنند. نگاه‌شان به نگاه علی شیطان می‌ماند. هجوم می‌برم به چوبه‌های دار. با لگد چوبه‌های دار را از زمین ریشه‌کن می‌کنم. گربه‌ها بنا می‌کنند به دویدن. چوبه‌های دار را همراه خود می‌کشند و سرگردان می‌شوند. یکهو بچه‌های محله زندان با مشت و لگد به جانم می‌افتند. تهیگاهم چنان تیر می‌کشد که از جا می‌پریم. کمرم و لگن خاصره‌ام به شدت درد می‌کند. به خودم می‌پیچم و بی‌این که به‌خواهم باز دستم می‌رود به طرف سیگار خاموش شده و روشنش می‌کنم و دو پک می‌زنم. دلم می‌خواهد بلند شوم و تو انفرادی راه بیفتم و قدم بزنم. زانو هام یاری نمی‌کند. تقلا می‌کنم. دستم را می‌گیرم به دیوار و بلند می‌شوم. درازای انفرادی پنج قدم است. پهنایش سه قدم است. به کمک دیوار می‌روم تا پشت در انفرادی. صورتم را می‌چسبانم به سوراخ‌گرد در آهنی. تو راهرو روشن است. کف راهرو سنگ‌فرش است. سنگها، صاف و براق است. تو دلم آشوب به پا شده است. حالم دارد بهم می‌خورد. چشم سیاهی می‌رود. نمی‌توانم خودم را روپا نگه‌دارم. کمرم را می‌دهم به دیوار. گردهام رو دیوار سرمی‌خورد. می‌نشینم و پاهام را می‌کشم. کونۀ سیگار را از لبم می‌گیرم و خاموش می‌کنم. کون خیز جلو می‌روم. گونه‌ام را می‌گذارم رو متکا. باز شروع می‌شود. باز تنم می‌جوشد. خیس عسرق می‌شوم. هرم نفس‌های داغ‌پشت لبم را می‌سوزاند. انفرادی دور سرم می‌گردد. بنامی‌کنم به دویدن. صدای علی شیطان را می‌شنوم «په‌خود داری فرار می‌کنی». صدای خشمگین مادرم است «با بچه‌م چیکار دارین؟... این النگو چیه به دستش زدین؟...». نگاه گستاخ لایلا، بهم قوت قلب می‌دهد. صدای پدرم سرشار از غرورم می‌کند «...تو حالا دیگه مرد شدی...». شفق آغوشش را باز کرده است «...آفرین خالد... ما به تو افتخار می‌کنیم...». تمام پهنای صورتش خنده شده است. خیز برمی‌دارم به طرفش. همدیگر را در آغوش می‌گیریم. احساس می‌کنم که در آغوش سیه‌چشم هستم. از محبتش سرشار شده‌ام. از عشقتش سرشار شده‌ام. گرمای لبانش طعم همه خوبیها را به جانم می‌ریزد. آرام می‌شوم. کرخت می‌شوم. انگار رومخمل ابرها خوابیده‌ام. همراه باد می‌روم. به سبکی قاصدکها. نرم و آرام... آرام... و آرامتر...

.... صدای باز شدن در آهنی انفرادی پیدار می‌کند. تب رفته است. سرم سبک شده است. آفتاب از مشبك هواکش سقف افتاده است رو دیوار. سرپایان نادر، در آستانه در انفرادی ایستاده است:

— باشو اثاثیه تو جم کن
 خنده لبهاش را از هم باز کرده است. دندانهای طلایش بیرون افتاده
 است. چروکهای زیر چشمهایش به پنجه مرغ می ماند؛
 — زودتر اثاثیه تو جم کن... حکم آزادیست اوامده
 دلم می لرزد؛ سرپاسبان نادر خم شده است بالای سرم و سیگار
 می کشد. دراز است و لاغر؛

— چرا معطلی؟

خنده زیر گونه های استخوانی اش خط انداخته است، نوک دماغ تیزش
 را می خاراند و باز حرف می زند
 — انکار باورت نمیشه؟

بهش لبخند می زنم. خرت و پرت هایم را جمع می کنم. پتو و قالیچه را
 تا می کنم. بچه ام را می زنم زیر بغلم. قالیچه و پتو را می اندازم روشانه ام.
 از در انفرادی می زنم بیرون. می ایستم و سرتاسر راهرو را نگاه می کنم.
 علی سلحانی دارد از ته راهرو، گشاد گشاد می آید:
 — د به جنب... انکار دلت نمیخواد بری بیرون؟

باید پیش از ظهر باشد. همراه سرپاسبان نادر راه می اقم. در راهرو
 پشت سرم بسته می شود. حیاط پر آفتاب است. یکهو یاد سیه چشم غم به
 دلم می نشاند. پیداش می کنم. هر جا رفته باشد پیداش می کنم... از زیر سایه
 شاخ و برگهای کنار پیری که وسط حیاط نشسته است می گذرم. می روم تودفتر
 زندان. رئیس زندان دستهایش را به کمر زده است و وسط اتاق ایستاده است
 و سیگار دود می کند. انکار منتظرم است. ریشش را خوب تراشیده است.
 گونه های برق می زند. غبغبش برق می زند. هیچ نمی گوید. به سیگار پک
 می زند و با چشمان ریزش که دلم را خراش می دهد نگاهم می کند. خیلی زود
 از تودفتر زندان راهم می اندازند. بیرون که می آیم رنگ از رخسارم می پرد.
 مأمورین حوزه نظام وظیفه منتظرم هستند. رئیس زندان نگاهم می کند و لبخند
 می زند. دندانهای ریز و یک دستش که به دندانهای سگ می ماند بیرون می افتد.
 می خواهم راه بیفتم که صدای رئیس زندان را می شنوم:

— امیدوارم عبرت گرفته باشی و تو سر بازخونه خیال اخلا لگیری به
 سرت نزنه.

اصلاً جوابش نمی دهم. حتی نگاهش هم نمی کنم. از راهرو ساختمان دفتر
 زندان می زنم بیرون. از دودکش آشپزخانه دود سیاهی می زند بیرون و مثل

کلاف از هم باز می شود و آبی آسمان را تیره می کند. در کوچکی از تو شکم در بزرگ زندان پیش پام باز می شود. همراه مأمورین حوزه نظام وظیفه از زندان می زنم بیرون. خیابان رو بروی زندان از کمر خشم شده است. آفتاب خیابان را پر کرده است. دوردست خیابان را نگاه می کنم. ته چشمانم احساس آرامش می کند. مادرم از خم خیابان پیدا می شود. ناگهان صدای آشنائی به گوشم می نشیند:

- خالدا!

سر بر می گردانم. ابراهیم است که از کنارم می گذرد. دوپاسبان همراهش است. پیشانی اش با تنزیب بسته شده است. جابه جاء رو نوار سفید لك قرمز نشسته است. به دستهایش دستبند زده اند. فرصت نمی کنم باش حرف بزنم. می رود تو شکم در بزرگ زندان و در پشت سرش بسته می شود.

بها: ۳۳۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۳۲۲ - ۱۳۵۷/۵/۱۶

